



# مجمع الفصحاء

تأليف: رضا قليخان هدایت

به کوشش: مظاہر مصفاً

بخش اول از جلد اول

۱۰۰

مجموعه آثار  
میرزا محمد تقی  
میرزا محمد تقی

## ۴۳۶ آهی ترشیزی

از شعرای صافی اندیشه عاشق پیشه بوده و به واسطه عشقبازی با صاحبان جمال خاصه سلطان حسین میرزا در خدمت او اعتباری یافته آخرالامر در تبریز درگذشت. از اوست:  
دوچشم فرش آن منزل که سازی جیلوه گاه آنجا  
به هرجا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا  
چه خوش بزمی است رنگین محفل جانان چه سود اما  
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

### وله

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا      وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

\*\*\*

بر فلک هر دم رسانم برق آه خویش را      تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

\*\*\*

یارب ز که پرسم من بیدل خبر از تو      چون هر که به کوی تو رود بی خبر آید

\*\*\*

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه      که من به جور و جفا نیز خوشدلم از تو

### ابن یمن فریومدی خراسانی

نامش امیر محمود پسر یمن الدین طغرائی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده و ترک ملازمت معروف بوده و از رهگذار زراعت معاش می فرموده مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصحانه و واعظانه خاطر می گماشته دیوانش در سنه ۷۶۳ در فتنه سرداران از میان رفته و در شاعری مداح طغا تیمورخان بوده و دوهزار بیت از وی مانده است و این ابیات از اوست:

#### در جواب قطعه حکیم انوری گفته

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را  
 بسان قدسیان بر شو به بسام گنبد مینا  
 نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان  
 ولیکن این کسی داند که دارد دیده بینا  
 در این پیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران  
 دیسلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا  
 بگوش ای دل که سالک را نشاید یک دم آسودن  
 زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهدوا قینا  
 تو باری جهد خود می کن چه دانی حال ما چون شد  
 کسی واقف نخواهد شد بر اسرار ولوشنا

#### وله ایضاً نورالله مرقدہ

رزق مقسوم و وقت معلوم است	ساعتی پیش و لحظه ای پس نیست
هر یکی را مقدر است که چیست	چه توان کرد گر تو را پس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد	زیر طاق سپهر اطلس نیست
لذتی کز شراب خرسندی ست	در شفاخانه مسسمدس نیست



به قدم کوش تا به کام رسی      مرد وامانده کاروان‌رس نیست  
هم ز خود جوی هرچه می‌جویی      که به غیر تو در جهان کس نیست

### در صفت سیر و سلوک و ینش خود گفته

زدم از کتم عدم خیمه به صحرای وجود      از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت  
پس از آنم کشش نفس به حیوانی برد      چون رسیدم به وی از آن گذری کردم و رفت  
بعد از آن در صدف سینۀ انسان به صفا      قطره هستی خود را گهری کردم و رفت  
با ملایک پس از آن صومعه قدسی را      گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت  
بعد از آن ره سوی او بردم چون ابن‌یمین      همه لا گشتم و ترک دگری کردم و رفت

### وله

آشنایی خلق دردسرسر است      مستقطع باش تا ندانندت  
بسر در کس مرو ز بهر طمع      تا ز در همچو سگ نرانندت  
گسروشوی گوشه‌گسیر چون ابرو      بسر سر دیسده‌ها نشانندت  
اینهمه جند و جهد حاجت نیست      هرچسه روزی است مسرسانندت

### فی المدح

هریکی از شاهان به گاه شکار      صید دیگر کند به قوت بخت  
شاه‌یحیی چو عسزم صید کند      شهریاران رباید از سر تخت  
بباد پاینده تا جهان گیرد      به مساعی بخت و بازوی سخت

### وله

ای دوست گر زمانه به صد غم نشانندت      بنشین و صبر کن که صبوری دوی اوست  
بازنده پیل پشه چو پهلو همی زند      گر جان به باد بر دهد الحق سزای اوست  
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب      از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

ور جاهلی به منصب و مالی رسد مگوی  
عاقل ز نیکی و زشت نشد شاد یا دژم  
کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست  
داند که هرچه هست به حکم خدای اوست

### وله ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه  
ور نیست باورت ز من این نکته گوش کن  
عمری که در غرور گذاری هبا بود  
اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

\*\*\*

آنچه انسدر سفر به دست آید  
آنکه در بحر غوطه می نخورد  
مرد اندر حضر کجا یساید  
سلک در و گهر کجا یابد

\*\*\*

باز کز آشیان بیرون نپرد  
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد  
بر شکاری ظفر کجا یابد  
کسام دل زان هنر کجا یساید

\*\*\*

دیو را طبع تنو مزدوری بی‌مزد کند  
زهد راهی بود و شیوه رندی راهی  
گر زیادت طلبی آنچه تمامت باشد  
زین دو بنگر که به دل میل کدامت باشد

### وله ایضاً

از کدورات شسیطنت رستن  
سوی شر سست‌رای بآید خاست  
با صفای سسروش بآید بود  
خیر را سخت کوش بآید بود  
همچو سومن خموش بآید بود  
چون صدف جمله گوش بآید بود  
سرفکنده چو نرگس اندر پیش  
سینه گسر گسج درهمی خواهی

### وله ایضاً

مرد بآید که در جهان خود را  
کمانچه بآید از آن خصم برد  
همچو شطرنج باز انگار  
وانچه دارد نگاه مسی دارد

### وله ایضاً

چون طعامند و همجو داروی و درد	اهل گیتی سه فرقه بیش نی‌اند
که از آنان گزیر نتوان کسرد	فرقه‌ای چون طعام درخورند
که بدان گه گه است حاجت مرد	باز جمعی چسو داروی کارند
تا توانی بسه گرد درد مگرد	جمع دیگر چسو درد با ضرورند

### در مذمت زن گرفتار

چند روزی چو عهد گل باشد	شادی هرکه کس‌خدای شود
بسنده‌وش در مضیق دل باشد	ز آن سه پس آن عزیز آزاده
گرچه داننده سبل باشد	نتواند بسه هیچ‌روی گریخت
از زر مهر بند و غسل باشد	زآنکه بر پای و گردنش دایم

### وله

که روح دامن ازو در کشید می‌گیرند	بر آن گروه بسخندد خرد که بر بدنی
بر آنکه پیش به منزل رسید می‌گیرند	همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم

\*\*\*

گفتم که ازو هرگز یک موی کجا روید	اول نظر کم آمد بر ...
هرجا که رود آبی ناچار گیا روید	چون ... دمید ازوی گفتم که چه شد گفتا

### وله فی‌الرمذ

که یک زمان نتوانم گریز از ایشان کرد	مرا دو یار جهان‌دیده و دو همزادند
دو مهد کرد ز جزع و به نازشان پرورد	دو طفل کز بی ایشان به لطف دایه طبع
بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد	دو توأمند که هرگز به یکدیگر نرسند
شوند گاه مرض هر دو چون شکفته دو ورد	دو نرگسند تر و تازه وقت صحت نفس
به گرد جمله آفاق بسی مشقت و درد	ز خانه پای برون نانهاده می‌پویند

معرف ار نشوند این دو بساز نشناسم      مسیاه راز سفید و کبود را از زرد

### وله فی الاخلاق

غلام مستی آنم که در خمار سحر	ز باد معصیت خود چو بید می‌لرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر	به رسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جهان	که دیده‌ای که دگر پی ز خاک سر برزد
به خاکپای قناعت که نزد بنده تو	جهان به رنجش آزاده‌ای نمی‌ارزد

### وله ایضاً

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار	هزار طعنه دشمن به نیم جو نخورند
ور اتفاق نمابند و عزم جزم کنند	سزد که حلقه افلاک را ز هم بدرند
مثال آن بنمایم تو را ز مهره نرد	یگان یگان به سوی خانه راه می‌نبرند
ولی دو مهره چو هم‌پشت یکدگر گردند	دگر تپانچه شش را به هیچ‌رو نخورند

### وله

ملامتم مکنید ار نسبید می‌نوشم	که رستگاری آزادگان بود ز نسبید
کسی که بخل نورزید رستگاری یافت	به حکم اینزد و کس مست را بخیل ندید

\*\*\*

بزرگ‌زاده اگر چند کودکش بینی	گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود
ندانی اینقدر آخسر که شیربچه خُرد	بزرگ گردد و او نیز شیر شَرزه بود

\*\*\*

حسبذا روزگسار بسی خردان	کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را به هم گذاشته‌اند	در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست	عقل و غم هر دو توأمان زادند

### وله ایضاً فی الاستغنا

به تجرید در شهر من شهرام	چو گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیبی نخواهم زن او فی المثل	نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد	مرا آید از آن لب زهره زهر
نجویم به کس التجا جز به حق	ورم خون بریزد به صد دهره دهر

### فی تشبیه الدنیا

چهار رکن جهان را بساط نرد شمر	خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چارسوی او نگری	درو دوازده ساعات لیل دان و نهار
شمار مهره او سی عدد نشان مه است	که سی عدد شد ایام ماه گاه شمار
روان به طاس درون کعبتین غلطانش	چو اختران که بر افلاک می کنند مدار
بیا ز زیر و زیر نقش کعبتین ببین	که هست صورت این هفت کوکب سیار
باحتیاط رو اکنون که دست خورست این	که روح در گرو است و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده ای به هر بازی	خصال نیک به دست آر در مبادی کار
به راستی پس از آن در زمانه قادر باش	که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار
اگر فره به هنر زین سه تا موالیدی	ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن	امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن یمن کار اگر کنی نبود	تو را گشادن منصوبه فلک دشوار

### در مدح طغایمرخان گوید

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش	کز قدر و جاه بر سر گردون نهاد سریر
از لطف کردگار و به تأیید بخت یافت	چیزی که گنج داشت در امکان بجز نظیر
بیرون کشد ز عرصه عالم عدوش را	احداث دهر بر صفت مویی از خمیر
پسیکان آبداده او روز رزم خصم	بیرون جهد ز خفتان چونانکه از حریر
از عکس سبز تیغش شد کور دشمنش	افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

وله

از بار غمش گشت چو ابروش مقوس	زین پس من و یاری که قد راست چوتیرم
طفرای وی از غالبه خطی است مطوس	منشور لطافت رخ آن کبک خرامست
کرد است شفاخانه زنبور مسدس	سوگند بدان صانع قادر که به حکمت
امسید نمدارم به کس و بیم ز ناکس	کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فردم

وله فی السلامة

چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس	ز اقتضای دور گردون گر پدید آمد تو را
با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس	بشنو از ابن‌یمین پندی بغایت سودمند
تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس	بد مگوی و بد مکن با هیچ‌کس در هیچ‌حال

وله ایضاً

به تف آتش سودا چه پزی دیک هوس	پنج روزی که درین بوته خاکت وطن است
بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس	طوطی روح تو را سدره نشیمن زبید
جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس	چون که رحلت از این دار فنا در پیش است
کاندرین ملک چوطا ووس به کار است مگس	گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی

وله ایضاً

از دشمن و از دوست نگهدار چوجانش	هر نکته که از گفتن آن بیم گزند است
هرچند که خواهی نتوان کرد نهانش	هرگاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی

وله ایضاً

منت گسوم که چیست تدبیرش	گر تو را سیم و گنج زر باید
تا ببینی که چیست تأثیرش	دهفتن پیشه گیر و قانع باش
ببنگر اینک به اصل و توفیرش	از یکی هفتصد شود حاصل

### فی النصیحة

در مجلسی که همدم آزادگان شوی  
مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست  
خواهی که شاه رقعۀ آزادگی شوی  
ور بایدت چو این یمین گنج عافیت  
صافی و دلگشای به کردار باده باش  
چون دانه از طریق تواضع فتاده باش  
ز اسب مراد خویش به رغبت پیاده باش  
زنهار دور از طلب نانهاده باش

### فی الحکمة و النصیحة

ای بسا فیلسوف کارآگاه  
چو رسیدش زمان آنکه خورد  
وی بسا غماقل زمانه که یافت  
نیست نکبت ز غفلت مردم  
چون چنین است عاقلان دانند  
تسیرها را عرض بود قریبان  
نرهد کس به عقل ازین دریا  
که به مردی ببرد کار از پیش  
نشوش دولت زدش نحوست نیش  
حفظ وافر ز بخت بیش از پیش  
نیست دولت ز فکر دوراندیش  
که کسی را نخواست است به خویش  
تا که را راست می رود از کیش  
بند کشتی نزد کسی به سریش

### در مدح امام ثامن ضامن

به بنده ابن یمین گفت دوستی که نویی  
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی  
بگفتمش که نیارم ستود امامی را  
که شعر توست که برآسمان رسیده سرش  
که در جهان نبود کس به پاکسی گهرش  
که جبریل امین بود مباح پدرش

### وله

شراب در تن آن کو شرابخواره بود  
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولی  
چو روغن است که ریزند در مفاک چراغ  
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

### قطعه در ذم بخل و کبر

از بخل و ز کبر بر حذر باش  
 زین هر دو بجز فساد نباید  
 در بخشش و در تواضع افزای  
 کاین هر دو کنند جمع و تفریق  
 دل را نکنی بدین دو تعلیق  
 شاید که دهد خدای توفیق

\*\*\*

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود  
 بهره‌ای از ملک هست و نصیبی از دیو  
 نسفت امروز مده نسیه فردا مستان  
 پیروی خسردت روی ظفر بنماید  
 رو هنر جمع کن از تفرقه مال منال  
 علم دادند به ادریس و به قارون زر و سیم  
 ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک  
 ترک دیوی کن و بگذر به فضیلت ز ملک  
 که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک  
 که خرد بر سپه هستی تو هست یزک  
 مرتضی را چه تفاوت که عمر برد فدک  
 شد یکی فوق سما و دیگری تحت سمک

### وله ایضا

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود باخبری  
 وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت  
 صعب گردد به تو هر کار گرش داری صعب  
 جهد کن تا ندهی عمر به باد از سر جهل  
 نخورد انده ناآمده خود مردم اهل  
 بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل

\*\*\*

نفس اماره تو صمیادی است  
 طمع خسام دام او بساشد  
 هر که در دام او اسیر شود  
 گر به چشم خرد نظاره کنی  
 نمود بدانی که جز طمع نبود  
 من بر آنم که واضح اسما  
 هر چه آن را ز جنس فتنه شمرد  
 دام گسترده به هر حیل مدام  
 حسیب القلب کرده دانسته دام  
 بر نیارد دمی ز حلق به کام  
 کسز چه زاید حوادث ایام  
 مایه فتنه خواص و عوام  
 چون بر اشیا همی کشید ارقام  
 جمع کردش طمع نهادش نام



### در صفت استغنا و قناعت خود گفته

منم ابن‌یمین کالماس فکر من  
ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی  
مهارت در سخن دارم ولی نتوان  
به مدح آنکه باشد حاصل عمرش  
نکود اندزد هر نوعی سخن گفتن  
غبار از گوهر نطقم به پر رفتن  
ز تاب آتش فکرت جگر تسفتن  
بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن

### وله

پدري با پسر به شفقت گفت  
راحت نفس اگر همی خواهی  
تا نپرسند دم مزن به سخن  
گر رسیدن به مقصدت هوس است  
که پسندیده دار عسادت و خوی  
بیشتر از نصیب خویش مجوی  
وانچه گویی جز از صواب مگوی  
راه کسان مستقیم نیست مپوی

### وله ایضاً

ای خردمند گر همی خواهی  
جهد کن تا غلام و خدمتگار  
زانکه روزی یک به یک ایزد  
نان ز دیوان غیرشان مجری است  
که شوی شهره در نکوکاری  
بیش از ابنای جنس خود داری  
می‌دهد در کمی و بسیاری  
وز تو مشهور آدمی ساری  
در مهمات نیک و بد یاری  
می‌دهند به نان و جامه خویش

### وله ایضاً

با من پدر که باد پر از نور مرقدش  
هرگه که از حوادث گردون دون نواز  
یا در پناه دولت صاحب‌دلی گریز  
گفتا شنیده‌ای که چه گفت است عاقلی  
پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی  
یا التسجا نمای به اقبال مقبلی

\*\*\*

ای دل نصیحتی کنم ارزان که بشنوی  
نسا برده آب کشت سعادات بدروی

زنهار در نهان نکنی آن معاملات      کانگه که آشکار شود ز آن خجل شوی

### فی الحکمة و النصیحة

تو که از خویشتن نه آگاهی	لاف عسرفان حق چگونه زنی
لیس فی جبتی سوری اللہی	همه او باش تا توانی گفت
ارواح ملایک همه رو با تو کند	خواهی که خدا کار نکو با تو کند
یا راضی شو به هرچه او با تو کند	یا هرچه رضای او در آن نیست مکن
او با من و من جمله جهان می جویم	آن کز پی وصل او به جان می پویم
از تسنگ مجالی سخن می گویم	نی نی که من اویم و من و او را من

۴۳۸

### ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم بوده و به فرشته روی زمین شهرت نموده، مرید شیخ ابوالفتح خوارزمی است و مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی معنوی مرید اوست. وی را در تحقیقات رسایل است؛ از جمله کنزالجواهر از تصنیفات اوست. وفات آن جناب در سنه ۸۳۵ اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی به دست نیفتاده ولی به چند رباعی محققانه یادش کنیم. از اوست:

### رباعیات

چون زنده نماید او ولی جانش نیست	در سینه کسی که درد پنهانش نیست
دردی است که هیچ‌گونه درمانش نیست	رو درد طلب که علت بی‌دردی

\*\*\*

هستیها را جز به عدم نیست قیام	در مذهب آنکه عقل او هست تمام
-------------------------------	------------------------------

تا نیست نگردی نشوی هست از آنک  
هستی است که نیستی نهادنش نام

\*\*\*

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه  
دعوی وجسود و دعوی قوت و فعل  
زیرا که درین هست سه دعوی نیا  
لاحسول و لا قسوة الا بالله

\*\*\*

## ۴۳۹ آذری طوسی

وهوشیخ نور الدین حمزة بن عبدالملک البیهقی الطوسی. ارادت به شیخ محیی الدین طوسی ورزیده و به صحبت جناب شاه نور الدین نعمه الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده و سی سال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر داشته و در سنه ۸۶۶ عالم فانی را گذاشته «جواهر الاسرار و عجایب الدنیا» ازو دیده شده «طفرای همایون» و «سعی الصفا» نیز از تصانیف اوست. مزارش در اسفراین است و از اشعار او لختی درین تذکره نگارش می یابد:

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال	که آفتاب بر آن دور می کند مه و سال
برآسمان ولایت دوازده برج اند	چو آفتاب نبوت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر	ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
ازین دوازده برج دوازده خورشید	علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آنکه به کنه حقیقتش نرسد	به غیر ذات خداوند ایزد متعال
حدیث معرفت او به مردم نا اهل	همان حکایت آب است و قصه غربال
چنان منورم از پرثو رضا که اگر	رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

### وله ایضاً

مننت خدای را که مطیع پیبرم	فرمان بر قضای خداوند اکبرم
توحید بحر و این تن من همچو کشتی است	جان ناخدای کشتی و عقل است لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ‌روی فقر	روشن شد است معنی گوگرد احمرم
معنی حل طلق حلول قناعت است	این نکته یسار گیر که من کیمیاگرم
دنیا چوجیفه طالب آن سگ شمرده‌اند	لیکن من این گروه به سگ نیز نشمرم
من ترک هند و جیفه چپپال کرده‌ام	باد و بروت جونه به یک جو نمی‌خرم
از آفتاب همت من مهر ذره‌ای است	گر ذره‌ایش دانسم از آن ذره کسبم
از خسروی روی زمین ننگ آیدم	تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

### من غزلیاته

چو مستولی شود درد جدایی تن به مردن ده      دوی این مرض را هیچ کس جز من نمی‌داند

\*\*\*

شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم      که جرم ما به جوانان پارما بخشند

\*\*\*

ز هول روز جزا آذری چه می‌توسی      تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

\*\*\*

ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای      که در هر دو عالم شوی سرفراز  
لباس طریقت چسو در برکنی      به ذلت مرنج و به عزت مناز

\*\*\*

من گریه آتشین نمی‌دانستم      من سوز دل حزین نمی‌دانستم  
نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان      من عشق تو را چنین نمیدانستم

۴۴۰

### ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استرپاد است و آن حضرت در همه علوم کامل و استاد در معقول و منقول و حید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان فرموده از تعریف معرا و از توصیف مبراست از اشعار آن جناب تیمناً در این کتاب نوشته شد:

#### من قصایدہ قدس سرہ

چرخ با این اختران نفز و خوش و زیباستی  
صورتی در زیر دارد هرچه بربالاستی  
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت  
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی  
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری  
گر ابونصرستی و گمر بوعلی سیناستی  
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن  
این بسدنها نیز دایم زنده و برپاستی  
هرچه عارض باشد آن را جوهری باید نخست  
عقل بر این دعوی ما شاهدهی گویاستی  
می توانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد  
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی  
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود  
باهمه هم بی همه مجموع و هم یکتاستی  
جان عالم خواتمش گر ربط جان داری به تن  
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی

هفت‌ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق  
 هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی  
 می‌توانی از ره آسان شدن بر آسمان  
 راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی  
 هرکه فانی شد به او یابد حیات جاودان  
 و بر به خود افتاد کارش بی‌شک از موتاستی  
 این‌گهر در رمز دانایان پیشین سفینه‌اند  
 پی برد در رمزها هرکس که او داناستی  
 زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است  
 راستی پیداکن و این راه رو گز راستی  
 هرچه بیرون است از ذاتش نیاید سودمند  
 خویش را او ساز اگر امروز و گز فرداستی  
 نیست حسی و نشانی کردگار پاک را  
 نی‌برون از ما و نی بی‌ما و نی با ماستی  
 قول زیبا نیست بی‌کردار نیکو سودمند  
 قول بسا کردار زیبا دلکش و زیباستی  
 گفتن نیکو به نیکویی نه چون کردن بود  
 نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی  
 این‌جهان و آن جهان و بی‌جهان و باجهان  
 هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی  
 عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان  
 حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی  
 نفس را چون بندها بگست باید نام عقل  
 چون به بی‌بندی رسی بند دگر برجاستی

گفت دانا نفسها را بعد ما حشر است و نشر  
هر عمل کما روز کرد او را جزا فرداستی  
نفس را نتوان ستود آن را ستودن مشکل است  
نفس بنده عاشق و معشوق آن مسولاستی  
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود  
در جزای و در عمل آزاد و بسی همتاستی  
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود  
گفت دانا نفس بسی انجام و بسی مبداستی  
گفت دانا نفس هم بی جا و هم با جا بود  
گفت دانا نفس نی بی جا و نی با جاستی  
گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ  
نه به شرط شیء باشد نه به شرط لاستی  
این سخنها گفت دانا و کسی از فهم خویش  
در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی  
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته‌ای  
در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی  
بیتکی از سومعین آرم در استشهاد این  
گرچه آن در باب دیگر لایق اینجاستی  
هر یکی چیزی همی گوید به تیره رای خویش  
تا گمان افتد که او قسطای بن لوقاستی  
کاش دانایان پیشین می‌بگفتندی تمام  
تسا خلاف ناتممان از میان برخاستی  
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است  
خواستی باید که بعد از آن نباشد خواستی

ایضاً وله قدس سره

شرب مدام شد چو میسر مدام به      چون می حرام گشته به ماه حرام به  
یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لب      تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

\*\*\*

کافر شده‌ام به دست پیغمبر عشق      جنت چه کنم جان من و آذر عشق  
شرمنده عشق و روزگارم که شدم      درد دل روزگار و درد سر عشق

۴۴۱

اشراق اصفهانی

میرمحمدباقر پسر میرشمس‌الدین داماد شیخ علی عبد‌العال عاملی است از حکمای فرزانه و  
علمای یگانه صاحب صراط‌المستقیم و قیسات و افق‌المبین و مثنوی مشرق‌الانوار است.  
در سنه ۹۲۹ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفون است. از لوست.

رباعیات

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب      بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب  
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد      جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

\*\*\*

نستوان زغم تو دل به تدبیر برید      کودک نتوان به جهد از شیر برید  
برمن نتوان بست به زنجیر دلت      وز تو نتوان دلم به شمشیر برید



۴۴۲

امیدی تهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسماعیل صفوی و نامش ارجاسب به تحریک شاه قوام الدین نوربخشی برسر قسمت آب مزرعه‌ای که در وی داشته منازعه کرده در میان جنگ و جدال شهادت یافته قصابد و غزلیات داشته غالب قصابدش در مداخل صفویه و وزرای آنها می‌باشد.

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل ماضی گوید

فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب	زهی طلعتت بر فراز رکائب
جناب تو را قدسیان در جوانب	حریم تو را حوریان در حوالی
چو در خانه مه قران کواکب	به بزم تو جمعند خورشیدرویان
اگر نشوند از علو مراتب	فسفان مرا ساکنان جنابت
که موری شود پایمال مراکب	عجب نیست خیل سلیمان چه داند

وله

کشید مرغ مرغوله و لاله ساغر	کنون کز سر سرو و پای صنوبر
مرا پا به گل مانده و دست بر سر	حریفان همه کفزنان پای کوبان
ورت نیست این دعوی از بنده باور	ز آلودگیهاست طبعم منزّه
چو عیسی مریم بیپاکی مادر	گواهی دهد زاده فکر بکرم

\*\*\*

قصور می‌کده عشق را مباد قصور	رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است
خراب گشت و خرابات همچنان معمور	بنای مدرسه از جنس عالی و سافل

### وله ایضا

دو وقت وقت نشاط است جام می برگیر  
 نماز شام که مه برفلک زند خرگاه  
 بحضرت تو که هنگامه سخن سنجی است  
 من این قصیده که آورده‌ام بدان ماند  
 به بزم عیش تو از بوستان خاطر من  
 مخدرات سخن دیردیو از آن آیند  
 تبارک‌الله از آن آسمان برق عنان  
 به گاه پویه سپهر و ستاره دید که او  
 سپهر گفت که برق است در میان سحاب

دو وقت وقت شراب است وقت را خوش‌دار  
 سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار  
 نشسته اهل هنر صف‌صف از یمین و یسار  
 که برده زیره به کرمان و در به دریا بار  
 که هست پرده سرای عرایس ابکار  
 که خارخار خسان کرده پایشان افکار  
 تبارک‌الله از آن بصرق آسمان رفتار  
 ز خاره گرد برانگیخت وز بحار بخار  
 ستاره گفت که بادست در درون غبار

### وله ایضا

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل  
 تو پا نهی به میدان من دست شویم از جان  
 دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی  
 کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه زین  
 خنجرکشی و ساغر اهل وفا سراسر  
 مداح یم چو شد طی بشنو حکایت ری  
 دیوانه‌ای که تدبیر در وی نکرده تأثیر  
 دیوانه‌ای است پرفن دیرینه دشمن من  
 برداور سخندان این نکته نیست پنهان  
 طبعم ز هرکه بودی گوی سخن ربودی

کارتو از من آسان کام من از تو مشکل  
 تو خون‌چکانی از رخ من خون فشام از دل  
 برخیزم و نشینم چون گرد تا به منزل  
 وان ساعد بلورین در گردنم حمایل  
 خون‌خورده در برابر جان‌داده در مقابل  
 ویرانه‌ای است در وی دیوانه‌ای است عامل  
 دیوانه‌ای که زنجیر او را نکرده عاقل  
 از وی مباش ایمن وز من مباش غافل  
 کاندیشه پریشان نبود به نظم مایل  
 اما اگسر نبودی در خانه‌ام محصل

### در مدح نجم بیک ثانی اصفهانی

از کجا می‌رسی ای همدرد فرخنده قدم  
 بال افشانی تو در نظر منتظران  
 مژده‌ها آوری از غیب به کاشانه ما  
 نجم ثانی که نباشد به دو کونش ثانی  
 ای کریمی که به هر جشن تو برمی‌چیند  
 که مهیا شودش مایده مهمانی  
 ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم  
 خوشتر از جلوه طاووس به بستان ارم  
 همچو جبریل که آیات در آرد به حرم  
 گر دگر جا بود الله تعالی اعلم  
 آن قدر ریزه نان مورچه از زیر قدم  
 گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

### وله ایضاً

مرا ز نان جو خویش چهره گاهی به  
 اگر به گرگ دمی همچو یوسفم زان به  
 اگر کنی ز برای یهود کناسی  
 در این دو کار گریه آن قدر گراحت نه  
 که در سلام فرومایگان صدرنشین  
 کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست  
 که از شراب حریفان سفله گلناری  
 که ناکسی کندم در جهان خریداری  
 وگر کنی ز برای مسجوس گلکاری  
 در این دو شغل خسیس آن مثابه دشواری  
 به روی سینه نهی دست و سر فرود آری  
 که ترکنی سرانگشت و صفحه بشماری

### از غزلیات اوست

خوش آنکه چاک گریبان به ناز باز کنی  
 تو پاک دامن و من رند پیرهن چاکم  
 نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی  
 ترنج غیب او را بسود نهال بلند  
 عجب نباشد اگر از من احتراز کنی  
 تو دست کوتاه امیدی چرا دراز کنی

### ساقی نامه

بیا ساقی آن تسلیخ شیرین گوار  
 بیه من ده که تسلیخ است ایام من  
 که شیرین کند تسلیخی روزگار  
 بیا تا قدحهای پر می کشیم  
 ز ایسام من تسلیختر کام من  
 لبالب کنیم و پیایی کشیم

دریفا که در صحن این کهنه باغ      چه آوای بلبل چه فریاد زاغ

قطعه

پسران حسن یوسفی دارند      دختران طلعت زلیخایی  
به زر و سیم سرفرود آرند      نه به افسون و شعر و ملایی

۴۴۳

بهای عاملی قدس سره

وهو شیخ بهاءالدین محمد العاملی از اعظام علما و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا محمدتقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبه اعلی گردیده است مفتاح الفلاح و اربعین و تشریح الافلاک و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و حاشیه قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آن جناب است در سنه ۱۰۳۰ فوت و به امرشاه عباس صفوی جسدش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند. از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت می شود:

از مثنوی موسوم به شیر و شکر

ای مرکز دایره امکان      وی زیاده عالم کون و مکان  
تو شاه جواهر ناسوتی      خورشید مظاهر لاهوتی  
تا چند به تربیت بدنی      قسانع به خنزف ز در عدنی  
صد ملک ز بهر تو چشم به راه      ای یوسف مصر برآی از چاه  
تسا والی مصر وجود شوی      سلطان سریر شهود شوی  
در روز الست بلی گفتمی      و امسروز به بستری لاخفتمی  
نسه اشک روان نسه رخ زردی      الله الله تو چه بی دردی  
شد عمر به شصت و همان پستی      وز بساده لهر و لعب مستی

بسای خود را دانسی چه کسی  
 رهبر نشدت به طریق هدی  
 جز جهل نشد ز جهل حاصل  
 خصالی نشدی یکدم زوبال  
 بر لوح وفادرقمی نـزدی  
 بر اوجت اگر که برد پستی  
 دل شهاد نشد ز بشاراتش  
 از کسای زهر دوا طلبی  
 بسا نان شریعت او خورکن  
 وان نان نه شور و نه بی نمک است  
 یسعی ذوقسی است خطابی نیست  
 در عشق آویز که علم آن است

گفتم که مگر چو به سی برسی  
 در سی درسی ز کلام خدا  
 از سی به جهل چو شدی واصل  
 واکنون که به شصت رسیدت سال  
 در راه خدا قدمی نـزدی  
 در علم رسوم چه دل بستی  
 راهسی نـنمود اثاراتش  
 تا کسی ز شفاه شفا طلبی  
 در راه طریقت او رو کن  
 کسانراه نه ریب درونه شک است  
 علمی به طلب که کتابی نیست  
 علم رسمی همه خسران است

### از مثنوی موسوم به سوانح الحجاز مشهور به نان و حلوا

فـارغم کردی ز قید مساسوی  
 زو به هر بستند هزار آتشکده  
 تا در و دیوار را آری به وجد  
 عهد را بپرید و پیمان را شکست  
 از پی تسکین دل حرفی بگو  
 سر به زانوی غم و بنشسته فرد  
 آفت دوران بلای مسرد و زن  
 لبگسزان از رخ براقکنده نقاب  
 وز نگاهی کار عالم ساخته  
 رفت و با خود برد عقل و دین من  
 گفت نصف اللیل لیکن فی المنام

مـرحبای ای عندلیب خوشنوا  
 ای نسواهای تو نار موصده  
 بازگو از نـجد و از یاران نـجد  
 آنکه از ما بی سبب افشاند دست  
 از زبان آن نگسار تندخو  
 شب که بودم بسا هزاران کوه درد  
 آن قسیامت قسامت پیمان شکن  
 از دم ناگه درآمد بی حجاب  
 طره مشکین به دوش انداخته  
 یک دمک بسنشست بریالین من  
 گفتمش کسی بینمت ای خوشخرام

علم رسمی سر به سر قیل است و قال      نه از آن کیفیتی حاصل نه حال

### وله ایضاً

<p>مسابقی تسلیم ابلیس شقی          کلما حصلتموه وسوسه          کل علم لیس یسنجی فی المعاد          کو به پای دلبر خود جان سپرد          عزلتی بگزید و رست از قال و قیل          ور بود بسی رای زهد آن علت است          جمله را در داو اول بساختن          زنگ گمراهی ز دل بسزدایدت          گر رسد تن را تعب جان را عنا          گرد گله نوتیای چشم گسرد          سربه سر دردست و خون پالودگی          راه عشق است این ره حمام نیست          بست دل در ذکر حسنی لایموت          گسر بسجانبند لب گردند لال          از عبادت مزد از حق خواستن          طاعت از بهر طمع مزدوری است          دل گسرفت از خانقاه و مدرسه          نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر          تا به کام دل کنم خاکی به سر</p>	<p>علم نبود غیر علم عاشقی          ایها القسوم الذی فی المدرسه          فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد          گسوی دولت آن سعادت مند برد          هر کرا توفیق حق آمد دلیل          عزلت بسی عین علم آن ذلت است          زهد چسبید از همه پرداختن          علم چسبید آنکه ره بنمایدت          سهل باشد در ره فقر و فسنا          رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ          کسی بود در راه عشق آسودگی          غیر ناکامی درین ره کام نیست          ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت          خامشی باشد مسقال اهل حال          نزد اهل دل بود دل کاستن          چشم بر اجر عمل از کسوری است          اندرین ویرانه پسر وسوسه          نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر          عالمی خواهم ازین عالم به در</p>
--	--

### من غزلیاته رحمه الله علیه

ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت      گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حال است

\*\*\*

ز مسراحم الهی نتوان برید امید مشنو حدیث واعظ که شنیدنش وبال است

### وله

به عالم هردلی کاو هوشمند است به زنجیر جنون عشق بند است  
به کف دارند خلقی نقد جانها سرت کردم مگر بوسی به چند است  
بهایب گرچه می آید ز کعبه هسسان دردی کش ز نسا ربند است

### وله

دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله  
وامروز اهل میکده رندی ز من آموختند  
یارب چه فرسخ طالعند آنان که در بازار عشق  
دردی خریدند و غمی دنیا و دین بفروختند  
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر  
یک رشته از زنار خود بسرخرقه من دوختند  
در گوش اهل مدرسه یارب بهایی شب چه گفت  
کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

### وله ایضا

ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می باید  
مرا امید بهبودی نماند است ای خوشا روزی که می گفتم علاج این دل بیمار می باید  
بهایب بارها ورزید عشق اما جنونش را نمی بایست زنجیری ولی این بار می باید

\*\*\*

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

گه خرقه ریایی پوشم که شیخ وقتیم      گه زیر خرقه زنار بتدم که بت پرستم

\*\*\*

می کشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد      زآنکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او

### وله

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم      در قمار عشق ای دل کسی بود پشیمانی  
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم      گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی  
زلف و کاکل او را چون به یاد می آرم      می نهم پریشانی بر سر پریشانی

### وله ایضاً

شراب عشق می سازد تو را از سر کار آگه      نه تدقیقات مشایی نه تحقیقات اشراقی  
بهایی خرقه خود را مگر آتش زدی کامشب      جهان پر شد ز دود کفر سالوسی و زراقی

### من رباعیاته

در مسیکه دوش زاهدی دیدم مست      تسبیح به گردن و صراحی در دست  
گفتم ز چه در میکده جاداری گفت      از میکده هم به سوی حق راهی هست

\*\*\*

هرتازه گلی که زیب این گلزار است      گریبنی گل و گریچینی خار است  
از دور نظرکن و مرو پیش که شمع      هرچند که نور می نماید نار است

\*\*\*

دیدم که بهایی چوغم از سر واکرد      ار مدرسه رفت و دیر را مأوی کرد  
مجموع کتابهای علم رسمی      از هم بسدرید و کاغذ حلوا کرد

\*\*\*

تا نیست نگردی ره هستت ندهند      ایسن مرتبه بسا همت پستت ندهند  
چون شمع فرار سوختن تا ندهی      سر رشته روشنی به دستت ندهند

\*\*\*



تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی      یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی  
 یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم      عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

## ۴۴۴

### بسحق شیرازی

نامش شیخ ابواسحق معروف به اطعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه  
 نعمه‌الله کرمانی است و ارادت به سید داشته و گاهی مصارع غزلیات شاه نعمه‌الله و غالباً مصارع  
 خواجه حافظ را در تعریف اطعمه تضمین می‌فرموده است چنانکه وقتی شاه نعمه‌الله گفته بود  
 نظم:

گـوهر بـسحر بـسی کران مـایم      گـسـاه مـسـوجـیم و گـسـاه در یـمایم  
 مـسـا بـسـدان آمـسـدیم در دنـسیا      کـه خـدا را بـسـه خـلق بـنمایم  
 وی گفته است:

رشته لاک معرفت مایم      گه خمیریم و گاه بفرایم  
 مسا از آن آمدیم در مطبخ      که به ماهیچه قلبه بنمایم  
 سید قبل از ملاقات چون جمعی را بدید که وی نیز در آن میان بود روی به وی کرده گفت  
 رشته لاک معرفت شما یید بواسحق گفت چون ما نمی‌توانیم از الله گفت از نعمه‌الله می‌گوییم.  
 علی‌الجملة از اشعار شیخ ابواسحق این چند بیت نوشته شد:

### غزلیات

مگر که شمع مزعفر درآمد از در ما      که بر فروخت از آن سفره محقر ما  
 هریسه گفت به روغن که می‌رسیم به کام      کس‌تون که سایه نان اوفتاد بر سر ما

وله

به پیشم چون خراسانی گهر آری صحن یغرا را  
 بسه بوی قلبه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را  
 بسرنج زرد صابونی اگر داری غنیمت دان  
 کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را  
 چه آرایبی به مشک و زعفران رخسار پالوده  
 به رنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را  
 جمال بره بریان و حسن دنبه کشک  
 چنان سردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را  
 بگو بسحق وصف خوشه انگور مثقالی  
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

مشو ای جان که بجز دنبه مرا یاری هست	با بجز مالش چنگال مرا کاری هست
خواستم پرده نان از سر تمام کشم	تا همه خلق بدانند که زناری هست
چه عجب کنگر اگر هم نفس بریان شد	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
هرس رشته قطایف دل من دارد و بس	که به هر حلقه آن دام گرفتاری هست
شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند	داستانی است که بر هر سر بازاری هست
باد بسویی سحر آورد ز کیپای و ببرد	آب هر طیب که در طبله عطاری هست
آنکه منعم کند از عشق ترید پاچه	تا به خوردش ندهم برمنش انکاری هست

وله ایضاً

کیپاپزان سحر که سر کله واکنند	آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
چون از درون خریزه آگه نشد کسی	هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

وله

تا دگر آب ز چشم گه روان خواهد بود ما همائیم که بودیم و همان خواهد بود	مطبخی باز پیاز از جهت قلیه خرید حلقه سفره نام ز ازل در گوش است
--	---

وله

یا ز بهر قشق او غم بیهوده خورند الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند مرده آن است که حلواش به بالین نبرند	رشته آن دنبه ندارد که بر آن رشک برند نظر آنان که نکردند به کاچی و عدس زنده آن است که در خانقاهش آتش دهند
---	--

وله

که از لب و دهنش بوی شیر می آید که برگذشت که بوی عبیر می آید	به مطبخ من از آن بره می زنند به سیخ چو بوی کله برآمد صباح عقلم گفت
--	---

وله ایضاً

صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد چون چنین است یقین پخته ترش باید کرد	آنکه دارد هوس کله و کیپا خوردن پختگی دنبه کشکک سبب راحت ماست
---	---

وله ایضاً

هیأت نمان چتر پادشاه ندارد کیست که او داغ این سیاه ندارد	طلعت قرص پنیر ماه ندارد از حبشی داغ نیست بر من تنها
---	--

وله

چون قند و مزعفر نبود هیچ طعامی خوش بود دریغا که نکردند دوامی بسا قلیه زنگی بنشینم به ظلامی	چون میوه و شربت نبود نعمت و کامی آن خوان پر از نان به رخ دنبه بریان شامی که مرا شمع مزعفر ندهد نور
--	--

۴۴۵

### جلال الدین دوانی

وهو جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکا زرونی جنابش به علامه دوانی مشهور است سالها در شیراز تحصیل کرده و مسلم عهد شده به روزگار دولت سلاطین آق قویونلو قضاوت فارس با او بوده تصانیفش بسیار است. مدت هشتاد سال عمر کرده و نهصد و هشت وفات یافته گاهی به نظم می پرداخته این رباعی ازوست:

#### در مدح شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت      وی سلسله اهل ولایت سریت  
سرچشمه زندگی لب دلجویت      مسحاب نماز عسارفان ابرویت

۴۴۶

### جامی جامی

وهو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفهانی پدرش از اصفهان به جام رفته وی در آنجا نشو و نما کرد اوایل دشتی و پس از آن جامی تخلص گزید و گفته:

مردم جام و رشحه قلم      جرعه جام شیخ اسلامی است  
لاجسرم در میان اهل سخن      به دو معنی تخلصم جامی است  
وی مردی فاضل بوده و به خواجه عبیدالله احرار نقشبندی ارادت داشته رسالات و تألیفات وی بسیار است دیوان شعر و کتب سبعه اش مکرر دیده شده یوسف و زلیخایش مرغوب ولوایش معروف فاضلی بلند همت و عارفی با علم و حکمت بوده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده اگرچه اشعارش بی شمار است به چند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت ازوست:

ریزم زمزه کوکب بی ماه رخت شبها      تساریک شبی دارم با این همه کوکیها

### وله

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را      با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را  
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران      پژمردگی مبادا آن ترازه ارغوان را

### غزلیات

برمن از جور تو هرچند که بیداد رود      چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود  
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را      صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

### وله

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند      کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند  
جفای تو همه برخویش خواهد عاشق بیدل      نمی خواهد که دست هیچ کس بردامنت بیند

### وله

ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا      گوش برسینه من نه بشنو زاری دل  
بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم      خونم چه خواهی ریختن باری به دست آوردم

\*\*\*

سر به زانوی غم مانده و مردم به گمان      که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

\*\*\*

لاف قوت مزنی ای پشه لاغر که شکست      زیر این بار گران پشت همه پیل تنن  
خوش آنکه وا رهاند ما را زما زمانی      روشن ضمیر پیری یا خو برو جوانی

### رباعیات

ای آنکه به قبله وفا روست تو را      بر مسفز چرا حجاب شد پوست تو را

دل در پی این و آن نه نیکوست تو را      یک دل داری بس است یک دوست تو را

\*\*\*

همسایه و همنشین و همره همه اوست      در دلق گدای و اطلس شه همه اوست  
در انجمن فرق و نهانخانه جمع      بالله همه اوست ثم بسا الله همه اوست

\*\*\*

یک خط به هنر یکی به عیب اندرکش      وانگه نتق از جمال غیب اندرکش  
چون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست      پا در دامان و سر به جیب اندرکش

\*\*\*

با گلرخ خسویش گفتم ای غنچه دهان      هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان  
زد خنده که من به عکس خوبان جهان      در پرده عیان باشم و بر پرده نهان

\*\*\*

گر در دل تو گل گذرد گل باشی      ور بسلیل بی قرار بسلیل باشی  
تو جزوی و حق کل است و گر روزی چند      اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

\*\*\*

عالم بسودار نه‌ای ز عبرت عاری      نه‌ری جاری به طور های طاری  
واندر همه طور های نهر جاری      سوری است حقیقة الحقایق ساری

۴۴۷

### حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس‌الدین محمد اصل آن جناب را از رود آورتوی و سرکان نوشته‌اند والدش به شیراز آمده الحاصل وی در خدمت مولانا شمس‌الدین عبدالله شیرازی تلمذ کرده و در مدرس وی تدریس داشته، ظهورش به روزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان را در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید می‌بود حافظ تخلص نمود گویند

تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره به حسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ آن عهد معاصر بوده مانند شاه نورالدین نعمه الله ولی ماهانی و سید محمود ملقب به شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوانفی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی به هر صورت مشربش عالی و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه‌ای دلنشین و گفتارش شورانگیز و نمکین وقتی تایزد مسافرت کرده و به وطن بازگشته، مادام عمر معتکف بوده و در سنه ۷۹۱ به روضه رضوان شتافته در خارج شهر شیراز مدفنش زیارتگاه ارباب نیاز است و بتدریج سلاطین در عمارت آن تکیه افزوده‌اند چون دیوان حقایق بنیان وی بعد از جمع شده اشعار دیگران را نیز سهواً در آن نگاهشته‌اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساوجی است و بعضی از جماعتی دیگر و در نظر مرد متبع سخن شناس اشعار او خود مانند آفتاب در میان انجم ممیز است و ممتاز دیوانش بسیار و مشهور عالم است انتخاب آن نیز خطاست ولی تیمناً بیتی چند نوشته شد:

### غزلیات

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند      گر تو نمی‌پسندی تفسیر ده قضا را  
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی      کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

\*\*\*

ترسم که صرقه‌ای نبرد روز بازخواست      نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان      کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق      ثبت است بر جریده عالم دوام ما

### وله

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است      ما کسجاییم سلامتگر بیکار کجاست  
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی      عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

\*\*\*

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل      کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت      آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

\*\*\*

هروقت خوش که دست دهد مفتنم شمار      کس را وقوف نیست که انجام کار چیست  
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است      صراحی می‌ناب و سفینه غزل است

\*\*\*

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم      یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت  
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود      از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

\*\*\*

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای      کت خون ما حلالتر از شیر مادر است  
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز      ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

\*\*\*

بتال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم کار ما زاری است      مردم دیسده ز لطف رخ او در رخ او  
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است

\*\*\*

خمها همه در جوش و خروشنند ز مستی      و آن می‌که در آنهاست حقیقت نه مجاز است  
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود      ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

\*\*\*

مباش در پی آزار و هرچه خراهی کن      که در طریقت ما بیش ازین گناهی نیست

\*\*\*

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست

بسر صراط‌المستقیم ای دل‌کسی گمراه نیست      این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است

کساین همه زخم نهان هست و مجال آه توست



تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

\*\*\*

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو و لیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

\*\*\*

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

\*\*\*

گویند راز عشق مگویند و مشنوبید مشکل حکایتی است که تفریر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید خربان درین معامله تقصیر می‌کنند

\*\*\*

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

مابه صد خرمن پندار ز ره چون نیرویم چون ره آدم خاکسی به یکی دانه زدند

\*\*\*

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم که نهانش نظری با من دلسوخته بود

\*\*\*

آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب گرد خسرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز دل چون آیینه در زنگ ظلام اندازد

\*\*\*

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تاخرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می‌جمله چو گفتمی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

\*\*\*

بسا خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

بهایچکس نشانی زان بی‌نشان ندیدم یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد

\*\*\*

رشته تسبیح گریگست معذورم بدار      دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود  
در شب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن      سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد      ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

\*\*\*

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند      تا همه صورعه داران پی کاری گیرند  
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار      بگذارند و خم‌طره یاری گیرند

\*\*\*

حسن عالم سوز او چندان که عاشق می‌کشد      فرقه دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند

\*\*\*

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید      شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

\*\*\*

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن      آه کسز چاه برون آمد و در دام افتاد

\*\*\*

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات      بسا درد کشان هرکه در افتاد برافستاد

\*\*\*

من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم      که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد

\*\*\*

از مروت نبود دور گرش پرسد حال      پادشاهی که به همسایه گدایی دارد  
خبر بلبل این باغ مپرسید که من      ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

\*\*\*

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه      که زیارتگه رندان جهان خواهد بود  
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو      راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

\*\*\*

گر بود عمرو به میخانه رسم بار دگر      بجز از خدمت رندان نکشم کار دگر

\*\*\*

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست      زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس

\*\*\*

دلبرم شاهد و طقل است و به بازی روزی      بکشد زارم و در شرح نباشد گنهش

\*\*\*

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن      سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

\*\*\*

اگر شراب‌خوری جرعه‌ای فشان بر خاک      از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه پاک

\*\*\*

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید      که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

\*\*\*

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم      من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

\*\*\*

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی است      روم به روضهٔ جنت که مرغ آن چمنم

### وله ایضا

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت      ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

\*\*\*

شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت      چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

\*\*\*

لبت شکر به مستان داده چشمت می‌به می‌خواوان منم      کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

\*\*\*

روز عید است و من امروز درین تدبیرم      که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

\*\*\*

بیمار بامان ده تا باز بی‌تند      چشمم همچو جان روی حبیبان

آن گیل که مردم در دست خاری است      گسو شرم بسادت از عندلیبان

\*\*\*

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن      تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

\*\*\*

دیدنی دلا که آخر پیری و زهد و علم      بامن چه کرد دیده معشوقه باز من

\*\*\*

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار      کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن  
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل      چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

\*\*\*

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم      که تا خراب کند نقش خود پرستیدن

\*\*\*

برآستانه میخانه گرسری بینی      مزن به پای که معلوم نیست نیت او

\*\*\*

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو      از مساء ابروان منت شرم باد رو

\*\*\*

برو این دام بر مرغی دگر نه      که عتقا را بلند است آشیانه  
وجود ما معمایی است حافظ      که تحقیقش فسون است و فسانه

\*\*\*

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم      رخساره به کسی ننمود آن شاهد هرجایی

\*\*\*

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند      درباب ضعیفان را در وقت توانایی

\*\*\*

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی      وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی  
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم      در کنج خراباتی افشاده خراب اولی

\*\*\*

بامدعی مگو بید اسوار عشق و مستی      تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی  
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش      بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

\*\*\*

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد      حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

\*\*\*

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید      کسه مسی رویم به داغ بلند بالایی

### وله ایضا

دو یار زیرک و از باده کهن دومی      فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم      اگر چه در پی ام افتد خلق انجمنی  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود      به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

\*\*\*

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد      ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی

\*\*\*

ثوابت بسا شد ای دارای خرمن      اگر رحمی کنی بر خوشه چینی  
گر انگشت سلیمانی نباشد      چه خاصیت دهد نقش نگینی

\*\*\*

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی      خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی  
جویها بستم از دیده به دامان که مگر      در کنارم بنشانند سهی بالایی  
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت      بر در میکده ای با دف و نی ترسایی  
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد      آه اگر از پسی امروز بود فردایی

### وله ایضا

فساد چرخ نیبیم و نشنویم همی      که چشمها همه کور است و گوشها همه کر  
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین      که عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر  
چسه فایده ز زره با گشاد تیر قضا      چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر  
به لذت و خوشی عیش خویش غره مشو      که ظلمت از پی نور است و زهر با شکر  
به راحت اندر چاه است سر نهاده متاز      به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور

دری که بر تو گشاید در هرا مگشا  
 دم تو دوست نخواهد کشید سخت مدم  
 رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر  
 زر تو دشمن خواهد ببرد رنج مبر

### فی الاخلاق

هرکه بخراشدت جگر به جفا  
 کسم مباحش از درخت سایه فکن  
 هرکه ستمجو کان کریم زر بسخشن  
 از صمدف یساذگیر نکتة حلم  
 هرکه سنگت زند ثمر بسخشن  
 هرکه سر بردت گهر بسخشن

### وله

نـبـود مـهـتـری چـو دـست دـهد  
 یـا طـعام لذیـذ بس خـوردن  
 روز و شب را شراب نوشیدن  
 یـا بـر آنـها که زـیر دست تـواند  
 یـا بـه الوان لباس پوشیدن  
 مـن بـگویم که مـهـتری چـه بود  
 مـمـلکت را ز غـم رها نیدن  
 هر زمان بی‌گنه خروشیدن  
 گـر تـو خواهی ز مـن نیوشیدن  
 به مراعات خسلق کوشیدن

### ساقی نامه

سـر فـتـنه دارد دگر روزگار  
 فـریب جـهان قـصه‌ای روشن است  
 مـن و مـستی و فـتـنه چشم یار  
 چـه خـوش گـفت جـمشید با تاج و گنج  
 مـغنی کـجایی بـه گلبانگ رود  
 بـه مـسـتان نـوید سـرودی فرست  
 بـیـن تا چـه زاید شب آبستن است  
 کـسـه یـک جـو نـیرزد سـرای سـپنج  
 بـه مـسـتان نـوید سـرودی فرست  
 بـگـری و بـسخوان خسروانی سرود  
 شـنیدم که چـون غـم رساند گزند  
 بـه یـاران رفته دودوی فرست  
 خـشـودمـند  
 بـه چـنگ و رباب و به نای و دفی  
 چـو غـم لشکر آرد برآرا صفی  
 دمی در نی‌ای دم که عالم دمی است  
 بـه نـی دور گـن در دلت گرغمی است  
 بـیا سـاقی از بساده پرکن بطلی  
 مـغنی کـجایی بـزن بـربطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم  
چو خواهد شدن عالم از ما تهی  
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم  
گدایی بسی به ز شاهنشهی

### من رباعیاته

ای باد حدیث من نهانش می‌گویی  
سوز دل من به صد زبانش می‌گویی  
می‌گو نه چنان گو که مالش گیرد  
می‌گو سخنی و در میانش می‌گویی

۴۴۸

### حسن متکلم

نیشابوری معاصر و مداح ملک معزالدین کورت و ملک غیاث‌الدین کورت و از فحول فضلا و شعرا بوده اما در تذکره‌ها شرح حالش دیده نگردیده است و از دیوان او نیکو باخبر نیستم الا که در مجموعه‌ای این قصیده به نام وی ملاحظه شد و خوب گفته در ضمن این مدایح خود در ابیات گوید که نژادم به آل سامان می‌رسد شاگرد مظفر هروی بوده والله اعلم.

### قصیده

سلام علی دارام الکسواعب  
رسوم الطلل والديسار الدوارس  
فتاده به نسرين بر اوراق سنبل  
نهال سمن در چمن بسربساتين  
مقام غواتسی گرفته نوایح  
سمنزار گشته دیار سلاحف  
چو حی کواعب بدین گونه دیدم  
شب تیره و مار غضبان فدغد  
بتان سیه چشم عنبر ذواب  
چو بر صدر منشور ترقیع صاحب  
چو بر روی قرطاس خطهای کاتب  
چو عنقای زرین جناح و مخالب  
بساط عنا دل سپرده عناکب  
چو منزار گشته و جار ثعالب  
براندم نجیب از مقام مصائب  
همی آمد آواز غسول از جسواب

زده چستر نساھید اندر مشارق  
 ثریا چو در تاج مرجان صافی  
 زمین تیره چون چاه تاریک بیژن  
 چو شنگرفگون شد ز خورشید عالم  
 شه شرق بر که کشیده سرادق  
 چو آواز رعد از سحاب بهاری  
 همه راه و بیراه خار مغلان  
 فتاد آنگهی چشم من بر قوافل  
 زده خیمه‌ها دیدم اندر صحاری  
 ز خیمه بیرون آمده خوبرویان  
 لب لعل ضاحک خم جعد ساحر  
 معنبر ذوایب معقد عقابص  
 همه دل سیاهی همه رخ الهی  
 خرامان بت من میان حواری  
 ز ارواح صافیتز اندر لطایف  
 مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی  
 وگسر زانکه داری سر میزبانی  
 چو پیچاده برداشت او از لالی  
 فکندم رحمال و زمام نجیبم  
 چو مرکب فدای بت دلستان شد  
 شدم از صحاری من اندر عماری  
 از آن پس که بد مرکب من نجیبی  
 نگه کردم اندر جهان لطایف  
 کمال دول بو رضا کافرینش  
 سلیمان بساط سکندر محافل

گرفته زحل راه سوی مغارب  
 زیانا چو در دیر قنديل راهب  
 چو روی منیژه نجوم ثواقب  
 سماک و سهیل و سهاگشت غارب  
 دمیده شباهنگ از صبح کاذب  
 فستاده بسره در غطیط نجایب  
 عقابان وادی بسنان عقارب  
 جفون غرقه در خون والدمع ساکب  
 درخشان چو در دیر مصباح ثاقب  
 گرازان چو طاووس گرد مشارب  
 رخ خوب لامع سر زلف لاعب  
 مسلسل غسدایر محنجل ترایب  
 همه بر بدایع همه تن عجایب  
 چو حور بهشتی میان کواعب  
 ز خورشید روشنتز اندر کواکب  
 قسمر چسهرگانی مقوس حراجب  
 ز ما به نیینی انیس و صراجب  
 ز مرحل برآمد به مه بر مراحب  
 والهسمت بالنحر و النسحر راجب  
 مراگفت دلبر که طال المسعاتب  
 و قد صبرت حقاً سعیدالعواقب  
 سماک و ثریا مرا شد مراكب  
 بسه تسخت عمید فریدون مراتب  
 بود در خطب زین الفاظ مخاطب  
 محمد معالی حسیدر مناقب



گه بزم معطی گه رزم غالب  
 به همت جواد و به کسینه مفاضب  
 سحاب است گاه سخا و مواهب  
 به رزم اندرون چون غضنفر محارب  
 نبودی خطاب و نبودی مخاطب  
 بجز مرتورا حمد باشد مثالب  
 مقام تورا جبریل است طالب  
 وضافت میادین جمع الکتائب  
 شود گرد در دیده و السیف ضارب  
 چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب  
 کنی حمله بر خصم من کل جانب  
 منم جان فضل و هنر را قوالب  
 که بودند شایان چتر و مواغب

گه حزم ثابت گه عزم عاجل  
 به بخشش کریم و به گوشش قوی دل  
 شهاب است گاه و غا و ستیزه  
 به بزم اندرون چون عطارد مساعد  
 ایما آنکه گرجاه و قدرت نبودی  
 بجز مرتورا مدح باشد مساوی  
 سریر تورا آفتاب است خادم  
 در آن وقت کز آبها گرد خمیزد  
 جهد اسب بر مینه و الرمح طاعن  
 زمین گشته دریای و گردان هیجا  
 تو چون جبریل اندر ایسی زیبالا  
 منم مرسخن را بیان و معانی  
 منم از نژاد بزرگان سامان

۴۴۹

### حسینی هروی

وهو میرحسین بن میرعالم بن حسین از سادات جلیل القدر و از ملکزادگان منشرح الصدر بوده  
 امارت و حکومت را ترک کرده روی به ریاضت آورده به مقامات بلند و مدارج ارجمند و صول  
 یافت و به شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی ارادت داشت رساله‌های نیکو و مثنویات دلجو در  
 عالم بیادگار گذاشت نزهة الارواح و صراط المستقیم و طرب المجالس و زادالمسافرین و  
 کنزالرموز منسوب به آن جناب است و سوالات گلشن راز نیز ازوست که شیخ محمود شبستری  
 جواب منظوم کرده و آن هفده سوال بوده وفاتش در سنه ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از  
 رساله زادالمسافرین وی نقل افتاد:

### از زادالمسافرین اوست

آنجا که حریم بی‌نیازی است  
 قومی که ز حمله بسیش دیدند  
 در آینه دیسده‌ای هوا را  
 زنهار به حجت قیاسی  
 تحقیق تو چیست بی‌تو بودن  
 در راه تسو ای غریب دل‌تسنگ  
 بیگانه ز آشنایی ماست  
 کس را به حقیقتش گذر نیست  
 عمری سر و پا برهنه رفتی  
 چندین تک و پوی تو دوگام است  
 اول ز تو رفتن است و دیدن  
 فانی شو اگر لقات باید

اندیشه ما خیال بازی است  
 در آینه عکس خویش دیدند  
 گویی که شناختم خدا را  
 غمزه نشوی به حق شناسی  
 زین بسیش نمی‌توان سرودن  
 بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ  
 پیوستن او جدایی ماست  
 وز رفتن و آمدن خبر نیست  
 امسا قدمی به ره نرفتی  
 بردار قدم کسه ره تمام است  
 آخر همه بردن و رسیدن  
 بگذر ز خود از خدات باید

### از قلندرنامه اوست

آزاد ز جنت و جهنم  
 چون زنده به نور پاک باشیم  
 شادی و غمی و نفع و ضرر نیست  
 هر غم که به ما رسید شادین است  
 وز ما بر دوست ره بسی نیست  
 در صحبت قطب راست بینیم  
 پروانه شمع لایزالیم  
 هم کسوت ساکنان فرشیم  
 درویش در سرای پستاریم  
 در چشم‌سجم جسسهانیان حسیقیریم

آسوده ز خیر و شر عالم  
 از مرگ چه دردناک باشیم  
 در عالم عشق خیر و شر نیست  
 ما را چو مراد نامرادی است  
 ما بیم و به غیر ما کسی نیست  
 با اهل کمال هم‌نشینیم  
 ما جوهر معدن کمالیم  
 هم خرقه صوفیان عرشیم  
 سلطان سرای افستخاریم  
 مظلوم و شکسته و فسقیریم

هرگاه که نسور او شود عین	بینیم مفیبات کونین
لوح دل ماست لوح محفوظ	اسرار خسدا ازوست ملحوظ
شبه رنسد محله صسفایم	دیوانه عالم خدایسیم
شساهد بازیم و می پرستیم	خوش طایفه ایم هرچه هستیم

### رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای	روماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشه وصل آفتاب نرسد	می ساز بسدین قدر کزو دور نه‌ای

## ۴۵۰

### خواجهوی کرمانی

وهو ابوالعطا محمود بن علی بن محمود از مریدان شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی است و از شعرا و ارباب سلوک و فضیلت آن عهد ممتاز بوده دیوان کامل تمامی دارد مشتمل بر قصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چندی قبل ازین مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابوسعیدخان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی می‌نموده مثنوی روضة الانوار و «همای و همایون» ازوست. در سنه ۵۰۳ وفات یافته در تنگ الله اکبر شیراز مدفون است و ازوست:

### در توحید باری عزاسمه

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا	وی طره صبح از دم لطف تو مطرا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخ	در تافته از امر تو بر قسره خارا
نسوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت	انگیخته بر صفحه گن صورت اشیا
از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع	در خلوت این مردمک هندوی لالا

از ذات تو منشور بقا یافته توفیق  
 تقدیر تو بر چار حد هفت حظیره  
 مأمور تو از برگ سمن تا به سمندر  
 توحید تو خواند به سحر مرغ سحرخوان  
 در روضه فردوس نهی مسند ادریس  
 پر مشعله رعد کسنی منتظره ابر  
 برقله کهنسار زنی بیرق خورشید  
 جز ماشطه صنع تو کس حلقه نسازد  
 از رایحه لطف تو شاید گل سوری  
 وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا  
 افراخته نه قبه شش گوشه خضرا  
 مصنوع تو از تحت ثری تا به ثریا  
 تسبیح تو گوید به چمن بلبل شیدا  
 وز چشمه خورشید دهی شربت عیسی  
 پر مشغله برق کنی عرصه صحرا  
 بر پرده زنگسار کشی پیکر جوزا  
 برجسبه مه جعد سیاه شب یلدا  
 در صحن چمن لخلخه عنبر سارا

### وله ایضا

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقه مینا  
 چنان نمود که خاتون حجله خانه مشرق  
 جهان مفرح یاقوت کرد از آنکه به حکمت  
 قضا به شعبده بازی بر این بساط معلق  
 پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر  
 تو گویی از پی نزهتگه بتان سمن رخ  
 نهاده مه ز افق روی در منازل غربی  
 درآمد از دم آن مساه آفتاب شمایل  
 ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیه رنگش  
 نهاده بر مه تابان ز مشک سوده سلاسل  
 چه گفت گفت که عیدست و روز جشن همایون  
 ز زیر پرده کسحلی عروس کله خضرا  
 به زیر مقنعه بنهفت طره شب یلدا  
 برون برد ز دماغ زمانه علت سودا  
 نمود مهره مهر از درون حقه مینا  
 کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما  
 ز سبزه زار فلک بردمید لاله حمرا  
 چو زورقی که به ساحل قند ز لجه دریا  
 مهی که مشتری مهر اوست زهره زهرا  
 نسیم غالیه سای و زمانه غنایه آسا  
 کشیده برگل سوری رقم ز عنبر سارا  
 ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

### در صفت کتاب و مدح سلطان ابوسعیدخان

زین سفینه دم زتد من عنده امالکتاب      کآب حیوان پیش بحر او ز خجلت گشته آب

بحر او بحر المحيط و بیت او بیت الحرام  
 ز آسمان آمد کلام و من بدین عالی کلام  
 گرفتار پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک  
 غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان  
 روضه‌ای پر حور عین و چشمه‌ای پر آب خضر  
 شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد  
 معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت  
 گوهر شهوار بحرش هیچ می‌دانی که چیست  
 سایه یزدان عملاءالدین و دنیا بوسعید  
 باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام  
 آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش

باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب  
 بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب  
 بیت معمور است هر بیتش ز روی انتساب  
 دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب  
 طبله پر عود خام و نافه‌ای پر مشک ناب  
 مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب  
 روشن است این آفتاب است آفتاب است آفتاب  
 مدح سلطان جهان واله اعلم بالصواب  
 خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب  
 شمع گردون را فروغ خاطرش نایب مناب  
 نیست جز در حلقه مرغول خوبان اضطراب

### در صفت کاملان و اولیاء الله گوید

آن مـحرمان مـخزن اسرار کردگار  
 پیران نسوجوان و جوانان پیر طبع  
 پابسته همچو کود و جهانگرد چون فلک  
 هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر  
 از ورطه مضایق تقلیدشان عبور

آن مالکان تسخنگه مسلک افتقار  
 دیوانگان عاقل و مستان هوشیار  
 بخشنده همچو نخل و تنهی دست چون چنار  
 هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار  
 در سایه سسرادق تحقیقشان قرار

### در حکمت و نصیحت و موعظه

نوشته‌اند مـقیمان قـبه زنگار  
 که ای نمونه نقش نگارخانه کن  
 تویی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون  
 ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون  
 مپیچ برخورد و در خط مشو به هروجهی

به لاژورد براین نه کتابة زرکار  
 مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار  
 مشو فسانه این هفت گوی و نه مضمار  
 مهمل که آینه دل بگیردت زنگار  
 که بر سر تو قلم رفته است چون طومار

به ریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار  
 نسدا دهند تورا بالمشی والابکار  
 چگونه بار دهندت به صدر صفة یار  
 بری برشرف بام این کبود حصار  
 تو نیز بگذر ازاین هفت کوکب سیار  
 بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار  
 چونرگس ارننهی چشم بر زر و دینار  
 که نیست خبر از اژدهای عالم خوار  
 که در شمار نداری حساب روز شمار  
 ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

چو در مژشدر این کعبتین شش سویی  
 مجاوران زوایای عالم ملکوت  
 که تا برون نیروی زمین مضیق جسمانی  
 چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود  
 گذشت کسوکبه عمر همچو سیاره  
 گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی  
 تورا چوسرو به آزادگی برآید نام  
 خیال گنج ز راحت چنان برون برد است  
 از آن شمار زرت کس نمی تواند کرد  
 مکن به چشم حقارت نظر به مردم از آنک

در جواب قصیده حکیم الهی سنایی غزنوی

همه را گنج بهر و ما را مار  
 همه جا گل بهار و ما در بار  
 باده در جسام و ما اسیر خمار  
 خمر مسا لنگ و راه نسا هموار  
 از سسواد و بیاض لیل و نهار  
 مژه پسرچین کنیم چون مسمار  
 کسوت شبروانه شب تار  
 علم از بام این کبود حصار  
 بسیرق از بام گسنبد دوار  
 تا کسی از جنبش خسزان و بهار  
 خیز و آزادشوز پنج و چهار  
 نتوانی برون شد از پرگار  
 تسانگیری ازین میانه کنار

همه را گل به دست و ما را خار  
 همه در نوش غرق ما در نیش  
 یار در پیش و ما اسیر فراق  
 بار ما شیشه و کریوه بلند  
 چند خوانیم روزنامه دهر  
 تا به کسی بر در بچه های فلک  
 روز آن شد که تارتار کنیم  
 خیز تا صبحدم برافرازیم  
 شاه سیاره را براندازیم  
 تا کسی از گردش شهر و سنین  
 ترک این کعبتین شش سو کن  
 تا تو چون نقطه در میان باشی  
 کسام دل در کنار خود ننهی

ملک دینار کسی خرد بسجوی  
 سوسن و سرو اگرچه آزادند  
 مالکان ممالک مملکوت  
 به یسار تو می خورند یمین  
 ظاهر است این سخن که ملک وجود  
 گر ندانی بهای گوهر خویش  
 نسوش کن در مجالس ارواح  
 قدحی بی وسپلت ساقی  
 چون کنی عزم خوابگاه عدم  
 می پرستی که مستیش ازلیست  
 راه ادریس کسی رود ابلیس  
 در مستان عشق زن که زدند  
 غوطه خور در محیط استغنا  
 تا نهنگی شوی محیط آشام  
 در طریقت حجاب راه تواند  
 دل به دنیا مده که نتوان داشت  
 قفاف تا قفاف را قلم درکش  
 رو به دیوار عشق کن که خرد  
 بسی پر و بال در حدیقه عشق  
 نساخداپی که بسا خدا باشد  
 بسرو ای یار و گر خرد داری  
 توکم از بلبل که شب تا روز  
 صبح خیزان به میل مهر کشند  
 نسوعروسان حجله خانه قدس  
 یسار دیدار مینماید لیک

هرکه دم زد ز ممالک دینار  
 به غلامیت می کنند اقرار  
 خازنان خزاین اسرار  
 به یمین تو می دهند یسار  
 به وجود تو دارد استظهار  
 بسرو از مشتری کن استفسار  
 گبوش کن در سرادق انوار  
 سخنی بسی قرینه گفتر  
 آنکه از خواب خوش شوی بیدار  
 تا ابد کس نبیندش هشیار  
 بسوی گلزار کسی دهد گل زار  
 حلقه کعبه بسر در خمار  
 خیمه زن در جبهان استغفار  
 تا پلنگی شوی جهان اوبار  
 اسب رهوار و گروهر شهوار  
 چشم بیمار پرسی از بیمار  
 کاف و نون را چو صفر هیچ شمار  
 آفتابی است بسر سر دیوار  
 جعفر وقتی از شوی طیار  
 بود ایمن ز یار و دریا یار  
 یار آن شو که آن ندارد یار  
 سبق عشق می کند تکرار  
 سرمه در دیده اولی الابصار  
 می گشایند بسرقع از رخسار  
 دیده ای نیست درخور دیدار

راهب دیر گوی صوم پندار  
 که نبینی بجز خدا دیار  
 وز تو تسبیح می شود ز نثار  
 گسرت اندک نماید از بسیار  
 گر تصور کنی ز نقش و نگار  
 پسرده هستی از جهان بردار  
 زانکه غمخوار گسرده از غم خوار  
 نساخدا بی زر و خدا بیزار  
 همه آزرده و تو در آزار  
 شادی مفسدان دولت یسار  
 دو جهان را گرفتار در منقار  
 سپش عقل و جان سپه سالار  
 نهند مسهر سایه را مقدار  
 نستوان کرد سایه را اظهار  
 دیده پرکن ز خار و دیده مخار  
 چاره ای نیست جز تحمل خار  
 لا و لن را بیا و هیچ انگار  
 نتران شد ز اسم بر خوردار  
 نفی کن جمله را و اسم بر آر  
 تسخت منصور می زنند از دار

گر تو در دیر عاید صمدی  
 آن زمان دیر کعبه تو شود  
 بسا تو ز نثار می کند تسبیح  
 هرچه بینی ز دیده خود بین  
 کی به نقش و نگار غره شوی  
 توشه هستی از جهان برگیر  
 غم دنیا مخور که خوار شوی  
 حیف باشد سفینه در غرقاب  
 همه رنجیده و تو رنجه شده  
 بر خسی بیدلان صاحب دل  
 فقر مرغی است در نشیمن غیب  
 عشق سلکی است در جهان قدم  
 عشق مهر است و عقل سایه عشق  
 تا نباشد ظهور پر تو مهر  
 مژه گر خار دیده تو شود  
 هرکرا هست برگ گل چیدن  
 ما و من را مجال هیچ مده  
 حرف را تا نیآوری در فعل  
 بگذر از اسم و فعل و حرف مگو  
 کوس وحدت بزن که در ره عشق

### ایضا وله

دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار  
 نظر به یار بود نی به قرب و بعد دیار  
 شد است مردم چشم مقیم دریا بار

اگرچه بی خبر افتاده ام ز یار و دیار  
 چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست  
 بدان امید که همچون تو گوهری یابد



در این میان که من افتاده‌ام امید کنار  
 کنند سلسله مرغول طره شب تار  
 نسرای نسفمه داوود و لحن موسیقار  
 بدان برد رمد از دیده اولوالبصار  
 بسوز مسجمر جان در سرادق انوار  
 به نقطه‌ای که بر آن می‌کند زمانه مدار  
 به صبح و شام و به نور و ظلام و لیل و نهار  
 به چارطبع و سه‌روح و دوکون و یک دادار

میان یار و کنارم زهی خیال که نیست  
 بدان خدای که مشاطگان قدرت او  
 بدان کریم که بخشد بنای موسیجه  
 به کحل معرفت سرمدی که حی حکیم  
 بساز پرده دل در مجالس ارواح  
 به مرکزی که بدان می‌کند ستاره مسیر  
 به حشر و نشر و به وعد و وعید و خوف و رجا  
 به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس

### وله ایضاً

حرفی است کاف و نون ز حروف محرم  
 طاووس سدره مروحه سازد ز شهرم  
 خورشید چیست پرتوی از رای انورم  
 بسدر منیر شمسه ایوان منظرم  
 زانرو مدار مرکز چرخ مدورم  
 در آتشم مدار که گوگرد احمرم  
 خاکم ولی به آب حقیقت مخمرم  
 در خاک کی شوم که محیط مقوم  
 زینسان که دل به عالم جان است رهبرم

سطری است هر دو کون ز اوراق دفترم  
 چون در سرادقات معانی کنم نزول  
 ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم  
 تیر دبیر منشی دیوان حکمتم  
 باشد به گرد مرکز مهرش مدار من  
 در بوته‌ام مسوز که اکسیر اعظمم  
 بسادم ولی ز خاک طریقت مرکبم  
 بر باد کسی روم که سپهر مکوکبم  
 کی بر بساط خاک زخم خیمه وقوفم

### خطاب به زلف محبوب و تخلص به مدح ممدوح

گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن  
 تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کند مسکن  
 وگرنه در شب‌تاری چرا پوشیده‌ای جوشن  
 کمینه خادمش بهرام و کمتر بیندهاش بهمن

الا ای جعد چین برچین مشکین کمند افکن  
 تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب  
 مگر بر قلب جانبازان شبیخون می‌بری امشب  
 مگر نعل سم شبرنگ دارایی که می‌زیبد

### ایضاً فی البهاریه

خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن	کاسه یاقوت بین از لاله بر صحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار	چشم روشن می شود نرگس به بوی پیرهن
نوعروس باغ را مشاطه باد صبا	هر نفس می افکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین می نهد نرگس چمن را بر طبق	خط ریحان می کشد سنبل بر اوراق سمن
سرو را بین در سماع بلبلان صبح خیز	همچو سرمستان به بستان پای کوب و دست زن
زند شد خیری و مؤید باد صبح و ویس گل	باغ شد گوراب و رامین بلبل و گل نسترن
گویا نرگس به شاهد بازی آمد سوی باغ	زانکه دایم سیم دارد در کف و زر در دهن
ای که گویی جز بدن سرو روان را هیچ نیست	آب را در سایه او بین روانی بسی بدن
غنچه گویی شاهد گلروی سوسن بوی ماست	کز لطافت در دهان او نمی گنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند	نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزین

### فی النصیحة و الموعظه

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی	که جان را انس ممکن نیست با این جنس انسانی
در آن مجلس چو مستان را ز ساغر سرگران بینی	سبک رطلی گران خواه از سبک روحان روحانی
چرا باید که وامانی ز ملبوسی و ماکولی	اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذات	ازین پس پیشگیر آخر مسلمانی مسلمانی
رود هم عاقبت برباد شادروان اقبال	اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی
چو می دانی که این منزل اقامت را نمی شاید	علم بر ملک باقی زن ازین بیفوله فانی

### من رباعیاته و غزلیاته

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ	گردون ز ندم شیشه هستی برسنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام	در ماتم من کسی ننالد جز چنگ
***	
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است	بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

\*\*\*

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد      کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

\*\*\*

جز غم به جهان هیچ نداریم ولیکن      گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

\*\*\*

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد      عاشق چو نمی خواهی معشوق چرایی

## ۴۵۱

### داعی شیرازی قدس سره

وهو سید نظام‌الدین محمود الواعظ الملقب به داعی الی‌الله نسبش به نوزده واسطه به زیدبن علی علیه‌السلام می‌پیوندد و خود از افاضل علما و حکمای زمان خود بوده است معاصر جناب شاه نعمت‌الله کرمانی و اظهار ارادت به خدمتش می‌کرده و به شیخ ابواسحق بهرامی و سیداحمد کبیر نیز رسیده و حدیث از شیخ بن حجر فرا گرفته پنجاه‌هزار بیت دیوان وی را دیدم که مشتمل به رسالات و اشعار بود شش مثنوی موسوم به سته منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است: مثنوی چهل صباح، مثنوی گنج روان، مثنوی چهار چمن، مثنوی چشمه زندگانی، مثنوی مشاهد، مثنوی عشق‌نامه. شرحی برگلشن راز نوشته، نسایم گلشن نام کرده، شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشته از رسالات وی که هریک اسمی دارد در ریاض‌العارفین نام بعضی ضبط شده است در سنه ۸۶۹ وفات یافته زیاده از پنجاه و هفت سال عمر کرده مرقدش در خارج شیراز زیارتگاه اهل راز است. از اوست:

#### قصایده

به پای دل سفرکن گر سراقلمیم جان داری

نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری

تورا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره  
 وگسرنه سسوی هر ذره جهانی در جهان داری  
 تو این هستی خود را هر زمان بندبلایی دان  
 به کوی نیستی گر پا نهی دارالامان داری

وله

خدا را عاشقان گعبه بر بندید محملها      که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها

\*\*\*

سر شد و راه خرابیات به پایان نرسید      آری ایسن راه ره بسی سر و بسی پایان است  
 عشق دردی است به نزدیک صلبیان لیکن      دردمندان همه دانند که آن درمان است

\*\*\*

مسلم است کسی را طرب ز باده عشق      که مست میرد و در حشر مست برخیزد  
 بی عشق هر که گفت که این راه ممکن است      بر ما نه لازم است شنیدن مقال او  
 ای که دل بر هجر بنهادی و سست گشت پای      در حریم وصل یار خویش مشکل می‌رسی

وله

ببلبل اگر ناله برآرد رواست      خاصه که از طرف گلستان جداست  
 سبزه به تلخی نفسی معی زند      وان نفس از هجر کسی می‌زند  
 ایسر نگرید مگر از شوق او      بساغ نسخندد مگر از ذوق او  
 کسودل یک فطره که بی ذوق اوست      گردن یک ذره که بی طوق اوست  
 آه که هر ذره رقیب من است      در طلب مهر حبیب من است  
 چند طلب باشد و مطلوب نه      جسور رقیب و رخ محبوب نه  
 از طلب خویش کس آگاه نیست      ورنه که جوینده آن راه نیست  
 در طلب هر چه به سر می‌بری      آن طلب اوست اگر بمعنوی  
 هر کس از آن پسرده که جنبیده است      چه بهره مقصود در آن دیده است

ای خنک آن دل که به دردی رسید  
گر همه جان است که هذا فراق  
شوق نداری مکن این نکته گوش  
ناله من از غم یار من است

مرد شود هر که به مردی رسید  
هر که ندارد دل او این مذاق  
ذوق نداری مکن این جرعه نوش  
داغ من از دست نگار من است

### از مثنوی چهل صباح

مست و هشیار هر که خواهی  
از حضرت او نصیب دارند  
زین ره به خیال در حجاب است  
کاخ چو نظر کنی بود هیچ  
روی دل خویش زی خدا کن  
آن به که تو در میان نباشی  
از هستی و نیستی گذشتن  
جز نقش بدن نبودن آنجا

مستند ز بساده الهی  
گر سبزه و گر صلیب دارند  
آن را که خیال خورد و خواب است  
تا کسی ز خیال پیچ در پیچ  
صوفی و حکیم را رها کن  
تا چند تو در میانه باشی  
معنی فسنا بگویمت من  
من گفتن و من نبودن آنجا

۴۵۲

### رکن‌الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و به انواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و  
تالیفات فایده دارد اشعارش کم دیده شده الا این دوبیت که از اوست:

که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت  
به منجنیق تواند برآسمان انداخت

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است  
ولی به کعبه که گر جبریل طاعتشان

## ۴۵۳

### سلمان ساوجی

نامش جمال‌الدین و خلف علاء‌الدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهدعلیا دلشاد خاتون بوده است؛ شیخ علاء‌الدوله سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان و انار سمنان در همه عالم ندیده‌ام باری از متوسطین شعرایی است که در مجمع الفحصا مرقوم شده‌اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنه ششصد و شصت و نه وفات یافته و به عرفات جنان شتافته. ازوست:

#### من قصایده

سقی‌الله لیلا کصدغ الکواعب	شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب
فلک را به گوهر مرصع حواشی	هسوا را به عنبر مستر جوانب
درفش بسنگش سپاه حبش را	روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت	ز رنج حوادث ز جور نواب
ز فقد مراد و جفای زمانه	ز بسعد دیار و فراق صواب
ز تزویرهای جهان مسزور	ز بازیچه‌های سپهر ملاحب
فلک را همی گفتم از دور دورت	چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم	به بغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان	گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای فرارم ز جور اعدای	نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت	مرا گفت بس کن که طالع‌المعاتب
اگرچه تورا هست جای شکایت	ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی	مستقر مقاصد محل مأرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه	برآمد ز که رایت صسیح کاذب

کشیدند رخ در نقاب مغارب	قمر چهرگان شبستان گردون
ببینداختی پسنجه شیر محارب	رهسی پیشم آمد که از هیبت آن
حسبم جیحیمش روان در مشارب	سموم غمومش وزان در صحاری
همی مسود در دست و پای مراکب	گهی برفرازی که نعل مه نو
همی برگذشت از رکاب رکاب	گهی در نشیبی که اموال قارون

### وله ایضا

در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد	سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد	عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد	چون سد آهنین حسامش کشیده دید
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد	بنای روزگار که این خشت زرنگار
برکند مهر را و براین آستان نهاد	چون اوج بسارگاه جلال تورا بدید
در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد	هر بره‌ای که گرگ به عهد تو بازیافت
هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد	در دور دولت تو که با دور آسمان
جز وضع من که بهتر ازین می‌توان نهاد	اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است

### وله ایضا

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر  
 بی‌ا‌که باغ به شمع شکوفه گشته منور  
 هوا ز عکس شقایق صحیفه‌ای است ملون  
 زمین ز رنگ حدایق کتابه‌ای است مصور  
 دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لبالب  
 خط بتفشه چو زلفت معنبر است سراسر  
 درخت شد دم طاووس و غنچه شد دم طوطی  
 ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر

نموده صورت بادام در نقاب شکوفه  
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر  
ببرون کشید جهان از قفا زبان بنفشه  
مگر نکرده چو سوسن به ذکر شاه زبان تر

### وله ایضا

طراوتی است جهان را ز فر فروردین  
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر  
درخت میوه که چون شاخ ثور بی بر گشت  
چنان به عهد تو میزان عدل شد طیار  
از آن گذشته که در روزگار احسانت  
مرا تصور مدحت چنان بود که بود  
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور  
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد  
که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین  
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین  
چو برج ثور برآورده زهره و پروین  
که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین  
برای رزق کسی خون خورد به غیر جنین  
شکسته پر مگسی را هوای علیین  
مدام تا مترادف بود شهور و سنین  
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

### ساقی نامه

جوانی و پسری بهار است و دی  
از آن جرعه‌ای ماند و آن نیز درد  
کسجا آن جوانان نوخاسته  
سرا پرده بردند در زیر خاک  
شکوفه چو نازک تنی سیم بر  
زیبان دارد اما ز راز کسهن  
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب  
کسجا آن رخ نواز پروردشان  
اجل بر سمن خاکشان بیخته  
نه آن دی که باشد بهارش ز پی  
همه صاف عمر من ایام برد  
کسجا آن عسروان آراسسته  
صبا کرد چون پرده خاک چاک  
ز صندوق چوبین برون کرد سر  
اجازت ندارد که گوید سخن  
برایشان همی ریزد از دیده آب  
بیا این زمان بین رخ زردشان  
چو گل نازک اندامشان ریخته



گل و شمع بودند شب یار من  
 همی کرد از عشق گل غلغلی  
 ز بیداد معشوق این داد چیست  
 که هرگز نمی تالم از سوختن  
 که من تیره روزم تویی بختیار  
 که در پای معشوقه جان می دهی  
 که یارم رود پیش چشمم به باد  
 که بی یار خود یایدش زیستن

شبی وقت گل بودم اندر چمن  
 شنیدم که پروانه با بلبل  
 همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست  
 ز من عاشقی باید آموختن  
 چو بلبل شنید این بنالید زار  
 تورا بخت یارست و دولت رهی  
 به روز من و حال من کس مباد  
 بسباید بر آن زنسده بگریستن

#### رباعیات

کسای رند خراباتی دیوانه ما  
 زان پیش که پر کنند پیمانۀ ما

آمد سحری ندا ز میخانه ما  
 برخیز که پر کنیم پیمانۀ ما

\*\*\*

ای خار درون غنچه خون کرده توست  
 ای باد صبا این همه آورده توست

ای ابر بهار خار پرورده توست  
 ای غنچه عروس باغ در پرده توست

\*\*\*

بزمی که در آن بزم تو وامانی و من  
 دو نرگس مست را بخوابانی و من

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من  
 من بر سر بسترت بخوابانم و تو

\*\*\*

فسریاد همی کند ز دستم تسوبه  
 و امروز به ساغری شکستم تسوبه

از بس که شکست و باز بستم تسوبه  
 دیروز به تسوبه ای شکستم ساغر

## ۴۵۴

### سرمد کاشانی

اسمش سعید و از ملت موسوی به کیش محمدی درآمد و از میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فراگرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخر الامر مجذوب شد و به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت. تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکره ریاض‌العارفین مفصلاً نگارش داده ازوست:

#### وله

عمری است که آوازه منصور کهن شد      من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

\*\*\*

همچو دورافتاده‌ای کاخر به یار خود رسد      دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست

\*\*\*

در کعبه و بتخانه سنگ او شد و گنگ او شد      یک جا حجرالاسود یک جا بت هندو شد

#### رباعیات

سرمد که ز جام عشق مستش کردند      کردند سرافرازش و پستش کردند

می‌خواست خداپرستی و هشیاری      مستش کردند و بت‌پرستش کردند

\*\*\*

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند      سسوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید به کنار      این دولت سرمد همه کس را ندهند

\*\*\*

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند      لاغر صفتان زشت‌خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز      مردار شود هرآنکه او را نکشند

\*\*\*

آن کس که تورا تاج جهانبانی داد      ما را همه اسباب پریشانی داد  
پوشید لباس هر کرا غیبی دید      بسی عیان را لباس عریانی داد

## ۴۵۵

### سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده به زبان تهرانی اشعار بسیار داشته؛ این چند بیت ازوست:

کی بو که همچو دسته گل گل دیم من ز در در

هم شو غم به پا بشو هم روز بد به سر در

طفلی خورده خون ما که اگر لو و دهانشا

ماچ کنی هزارجا شیر بجه شکر در

\*\*\*

چپ میا راست مشو گنده مگر در مزنه	اگه من جق مزنم مسته و خنجر مزنه
کافر و گور و مسلمان همه را بزمایمه	راستش اینه که ترازوی همه شان سرمزنه
به کوچه شان چه مشم دل نمی دهد ورشم	همی مخوم که ازین سربام و آن سرشم
خدا کنه که درافته به چال میدان ورک	موهم وهینه کنم در میان شان ورشم
ز فسقلته واکن اگر دل مبری	مفر تا شو نویته جا نمی شو

## ۴۵۶

### سحابی استرآبادی قدس سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش به روزگار شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده در سنه ۱۷۰۱ وفات یافت علاوه بجز غزلیات شش هزار رباعی دارد:

رباعیات

آداب جمال داد گسلزار تورا      او آتش قهر زد خس و خسار تورا  
ای آمده درشور که او کو او کو      این کیت که گرم کرده بازار تورا

\*\*\*

هر فرعه که زد حکیم درباره ما      دیدیم نبود غیر آن چاره ما  
بی حکمت نیست هرچه از ما سر زد      مأموره اوست نفس اماره ما

\*\*\*

عالم به خروش لا اله الا هوست      غافل به گمان که دشمن است این یا دوست  
دریا بوجود خویش موجی دارد      خس پندارد که این کشاکش با اوست

\*\*\*

دانی غافل کسی از خدا یاد کند      آن دم که جلال صیحه بنیاد کند  
از خواب چو خفته را کند کس بیدار      آهسته چو برنخاست فریاد کند

\*\*\*

بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد      بس اهل خرد که در تک چسپاه افتد  
این کار حوالتی نه علم و عملی است      چون گنج که تا کرا بسدان راه افتد

\*\*\*

نی با هرکس نکوست می باید بود      بد را هم مقز و پوست می باید بود  
کاری سهل است دوست بودن با دوست      با دشمن نیز دوست میباید بود

\*\*\*

از هر دو جهان زیاده ای می خواهم      از پرده برون فستاده ای می خواهم  
صوفی تو به کار خویش رو کاین ره را      پا بر سر خود نهاده ای می خواهم

\*\*\*

باید به همه خلق چو خویشان بودن      یا بی همه همچو فرد کیشان بودن  
بی انصافی و کوری و مرده دلی است      رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

\*\*\*

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو  
ای دم زده از داغ صفا لاله صفت  
قطع نظر از عقل دل و دین تو کو  
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

\*\*\*

آنم که ندارم به دو عالم کسامی  
گر خلق جهان جمله چو من بودندی  
نایافته جز به یک وجود آرامی  
لازم نشدی رسولی و پیغامی

\*\*\*

گم کردم اگر تو جست و جویم نکنی  
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار  
آینه صفت روی به رویم نکنی  
یارب یارب دروغ گویم نکنی

## ۴۵۷

### شاه سنجان خوافی

اسمش زین الدین محمود مرید خواجه مودود چشتی بود چون سنجان از توابع خراسان است از مرشد خود شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و با کمال بوده در سنه ۵۹۹ رحلت نموده در قریه بایج از توابع تربت حیدریه مدفون است. ازوست:

#### من رباعیات قدس سره

مردان خدا میل به هستی نکنند  
آنجا که مجردان حق باده کشند  
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند  
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

\*\*\*

خواهی که تورا رتبه ابرار رسد  
از مرگ میندیش و غم رزق مخور  
مپسند که بر کس ز تو آزار رسد  
کان هر دو به وقت خویش ناچار رسد

\*\*\*

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود  
در حضرت معشوق مطهر نشود

هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی      آری خواهی ولی میسر نشود

\*\*\*

علمی که حقیقی است درسی نبود      در سینه بود هرآنچه درسی نبود  
صدخانه پر از کتاب کاری نباید      بساید که کتابخانه در سینه بود

\*\*\*

مردان می معرفت به اقبال کشند      نه چون دگران دردی اشکال کشند  
علمی که به درس و بحث حاصل گردد      آبی است که از چاه به غرپال کشند

\*\*\*

جمعی بت شککند و قومی به یقین      یک قوم دگر فتاده اندر پی دین  
نساگاه منادی‌ای برآید ز کمین      کسای بی‌خبران راه نه آن است و نه این

## ۴۵۸

### شفای اصفهانی

نامش حکیم شرف‌الدین حسن و مردی فاضل بوده؛ چه گفته‌اند که فضل حکیم را طبابت و طبابت او را شاعری محبوب داشته میرمحمد باقر داماد او را تمجید کرده در اصفهان سالها به اظهار کمال و معالجهٔ ارباب امراض اشتغال داشته وی را دیوان اشعاری است. در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم به نمکدان حقیقت برون حدیقهٔ حکیم سنایی منظوم نسوده و بدان سیاق رفته است و بعضی آن را به حکیم سنایی غزنوی نسبت کرده‌اند ولی از او نیست شعرهای متین دارد لهذا بعضی از آن را در این تذکره نقل و ضبط می‌نماید مات فی سنهٔ ۱۰۴۷

### من غزلیاته

درین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسناکم      که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

\*\*\*

- به دوستی تو خصمند عالمی با من هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاد است  
\*\*\*
- ز گرد بادیه این هم‌رهی نمی‌آید غبار کیست که دنبال محمل افتاد است  
\*\*\*
- به حشرم وعده دیدار اگر دادی نمی‌رنجم وصال چون تویی را صبر این مقدار می‌باید  
\*\*\*
- مرغی چو همای دل ما گشته اسیرت شکرانه این صید تهی کن قفسی چند  
\*\*\*
- دیدم که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند  
\*\*\*
- این جور دیگر است که آزار عاشقان چندان نمی‌کنی که به بیداد خو کنند  
\*\*\*
- پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند  
\*\*\*
- به غلط هم نرود بر سر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند  
\*\*\*
- غم عالم پریشانم نمی‌کرد سر زلف پریشان آفریدند  
غمی ترسید از دوزخ شفای غم جانشوز هجران آفریدند  
\*\*\*
- ما در دل نگشاییم به روی همه کس آن دل توست که در وی همه کس می‌گنجد  
\*\*\*
- آن شیخ که از خانه به بازار نمی‌رفت مست است به حدی که ره خانه نداند  
\*\*\*
- گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت رسم کهنی بود و به عهد تو برافتاد  
\*\*\*

می‌راندم از ناز چو مرغی که به بازی  
پایش بگشایند و پسریدن نگذارند  
\*\*\*  
نمی‌دانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من  
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می‌آید  
\*\*\*  
شفایی را تمام عمر در راه تو می‌بینم  
به کویت می‌رود یا از سر کوی تو می‌آید  
\*\*\*  
غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی  
از رشک نخواهد که به معجون نگردد کس  
\*\*\*  
خاطرم از تو تسلی به نگاهی نشود  
چشم لطف از تو به اندازه حسرت دارم  
\*\*\*

#### رباعی

گر سام نریمانی و گر رستم گرد  
جلاّب مرا به مفت نتوانی برد  
یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد  
یا در عوض آنچه ریده‌ای باید خورد

#### از مثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حجاب رخت نقاب ظهور  
پرده هسستیت تجلی نور  
ما و من را به حضرتت ره نه  
هیچکس از تو جز تو آگه نه  
قدم از خویش چون نهادی پیش  
جلوه کردی به پیش دیده خویش  
ای تسو در جلوه گاه یکتایی  
هم تماشای و هم تماشایی  
عقل اول چو طفل چوب به مشت  
بسر سر حرف اولش انگشت  
هرکرا سر بجیب عسرفان است  
از تو بر تو هزار برهان است  
معرفت کسی ز قبال می‌زاید  
رهسبر کسور کسور کسی شاید  
بسرگ ایسن راه را ز اهل کمال  
دیده بستان نه پای استدلال  
بسه جنابش رسید نتوانی  
قدم دل مگر بسجنبانی



خسویش را کسج داده در دل تنگ  
 جسز دل عاشقان شیدایسی  
 در نقاب ظهور مستوری  
 شب و روز و بسند و پست که کرد  
 صورتی راست کرده در خور خویش  
 همه دانسند کان قفاست نه روست  
 همه راه خسیال می پویند  
 عشقت از خاک شوره وجدانگیز  
 بس که نزدیک گشته‌ای دوری  
 گرد هر موی خوریشتن گرم  
 حصر نوع وجود در یک فرد  
 نیست موجود نزد اهل کمال  
 هست مشرک به کیش اهل شهود  
 معنی وحدت وجود این است  
 هرچه بسینی نخست او بینی  
 کش بسپینی و چشم بریندی

ای به مغز خرد زده اورنگ  
 در دو عسالت نیست گنجایی  
 مغز را عقل و دیده را نوری  
 نیستی را بجز تو هست که کرد  
 هرکسی در خیال داور خویش  
 چون شود مغز معرفت بی پوست  
 هرچه گفتند و هرچه می گویند  
 ای درون و بسرون ز تو لبریز  
 در نقاب ظهور مستوری  
 شوق تو چون فزون کنند دردم  
 هست تو حید مردم بی درد  
 لیک غیر از خدای جل جلال  
 هرکه داند بجز خدا موجود  
 وحدت خاصه شهود این است  
 گر به چشم شهود بنشین  
 آن زمان بر رخ طلب خندی

### در نعمت خاتم الانبیا و مدح امیرالمومنین علیه السلام

که به نامحرمانش بنمایی  
 داغ طوق محمد عسری  
 احمد احمد ز بند بندم خاست  
 که سزاوار دوستداری اوست  
 کسوس تفرید لی مع اللهی  
 شد از آتش مقام جمع الجمع  
 من رانی فقد رأ الحق گفت

نه که نادیده دیده بگشایی  
 برجسین دارم از خرد نسبی  
 نقش هستیم چون برآمد راست  
 هیچ کس را چو او ندارم دوست  
 زده در پیشگاه آگاهی  
 بسود بسزم یگانگی را شمع  
 هرچه گفت از شهود مطلق گفت

بر سر خلق بود ظل الله سایه را سایه کی بود همراه

### در مدح امیرالمؤمنین

بسعد حمد محمد آنکه ولی است	ثالث خسالت و رسول علی است
عقل و برهان و نفس و امر گواست	کان دو را غیر این سیموم نه رواست
چون گروهی یگانه‌اش دیدند	بسه خداییش مسمی پرستیدند
حسبذا پیایه بسند کمال	که شود مثبته به حق متعال
دید معبود را به دیده جان	نپرستید تا ندید عیان
ساختی بسا خدا چو بزم حضور	جسامه تن ز خود فکندی دور
پر به سردای تن نکوشیدی	گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آنچه‌چنان ز جا رفتی	کسه دعسوار بر سما رفتی
بود غفلت ز سلخ پیکانش	که سه تن بود آن نه برجانش
چون هوای شکست عزی کرد	مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکسه مهر تبوتش خوانی	جای پای علی است تا دانی
بسی مدیحش نمی‌زنم نفسی	لیک نستوان شناخت قدر کسی
که نه هفتند حالتش امت	نیمی از بیم و نیمی از خست
بسد سر مصطفاش بر زانوی	سجده ناکرده مهر رفت فروی
دعوتش را خدا اجابت کرد	رد خورشید یک دو نوبت کرد

### هم در خطاب به انسان که اشرف مخلوقات است

ای تو آیینه تسجلی ذات	نسخه جامع جمیع صفات
در نمود تو ذات مستور است	ذات مسخفی صفات مذکور است
جز تو کس قابل امانت نیست	وین امانت بجز خلافت نیست
به تو از ملک ماه تا ماهی	نامزد شد خلیفه‌اللهی
هرچه در آسمان گردان هست	در تسو چیزی مقابل آن هست

خویش را گرز خود فروبیزی  
آنکسه جویش آشکار و نهفت  
اندرین پرده بآیدش نگری  
تو که آیینه جمال ویی  
از تو تا آنکه طالب آنی  
هم مستاعی و هم خریداری  
بدو چنگال در خود آویزی  
خویشتن را به پردهٔ تسو نهفت  
که خویش آینده نیست پرده‌داری  
به چه محروم از کمال ویی  
یک دو گامست و تو نسومی دانی  
با خوردت هست طرفه بازاری

## ۴۵۹

### شهادی قمی

معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین باقرا بوده است. آخر الامر به هندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته. ازوست:

سر کوی که گرید همچو من خونین دلی آنجا      کجا آید به کف بی خون دل مشت گلی آنجا

\*\*\*

به درمانهاش ندهم حاصل عمر درازست این      به جان کندن تمام عمر دردی کرده‌ام پیدا

\*\*\*

زمام از دست لیلی در ربای ای ناقه کاری کن      سر خودگیر و برمجنون سرگردان گذاری کن

\*\*\*

به بی‌دردان تشینی کم فتد برما نگاه از تو      نه قدر حسن می‌دانی نه درد عشق آه از تو  
نتابی بر همه یکسان چو خورشیدی که می‌گردد      سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

۴۶۰

### شرف قزوینی

اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث‌الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه  
طهماسب صفوی بوده. ازوست:

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم      بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

\*\*\*

نبودی بیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش      ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

\*\*\*

ز رشک غیر ترسم بیخودیا سرزند از من      ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

\*\*\*

پی ترتیب بزم خاص مجلس می‌زنی برهم      اگر من هم درین مجلس نخواهم بود برخیزم

\*\*\*

زحمت چه می‌کشی پی درمان ما طبیب      ما به نمی‌شویم تو بدانم می‌شوی

۴۶۱

### شاپور طهرانی

از اولاد امیدی طهرانی بوده درعهد سلطان سلیم به هندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد  
شاعری غزل‌سرا بوده. ازوست:

نمی‌گویم کز زندان هجر آزاد کن مارا      اگر جایی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون همی‌دانم      که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

اگر دلدار بی‌مهر است من هم غیرتی دارم      گر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

۴۶۲

### شاهی سبزواری

از اولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقر میرزا، ترک نموده منزوی شد. صاحب دیوان غزلیات است. از اوست:

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی      کسز بسهر تو بسیار شنیدیم سخنها

\*\*\*

هر که را چشم بر حبیب من است      گر بود چشم من رقیب من است

\*\*\*

به شرطی شد قتیل عشق شاهی      کسه فسردا دامن قائل نگیرد

۴۶۳

### صائب تبریزی

اسمش میرزا محمدعلی و اصلش از تبریز بوده اجداد او به حکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده به عباس آباد اصفهان ساکن شده‌اند. غرض او به هندوستان رفته و باز آمده و در اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم می‌زیسته از اهل حال محسوب می‌شده و خوش اخلاق بوده باری در طریق شاعری طرزی غریب داشته که اکنون پستدیده نیست با آنکه صدهزار بیت دیوان دارد ناچار بدین چند بیت اکتفا رفت:

\*\*\*

می بده می‌بستان دست بزن پای بکوب      در خرابیات نه از بهر نماز آمده‌ای

\*\*\*

چون صبح فیض صحبت صاحب‌دلان می‌است      اما می که باعث احیای عالمی است

\*\*\*

مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دید

\*\*\*

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو عالم پر است از تو و خالی است جای تو

\*\*\*

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

\*\*\*

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جا به جا نشسته

## ۴۶۴

### طوزی افشار

مردی ظریف خوش طبع عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی از طرز سخنگویی کرده این شیوه هم طوزی است. از اوست:

در دیده من ای که بهی از ثقلینا	پر کرده‌ام از مسهر تو جیب بغلینا
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند	چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گر دست تو در گردن اغیار بطوقد	داریم ز رجلین تو نعم البدلینا
شب با تو کشم باده گلرنگ و نخونم	از محتسب و قاضی و دزد و دغلینا

### وله

آنزلف کسه هست چون کمندا	ای کسبش به حلقم افکنندا
ایسن مغبچگان به عشوه ترسم	از کسبه به دیسرم آورندا
دیدم به قلمرو سرینش	کوهی که به مری مریکشندا
طوزی به جنون از مجانین	آهو چشمان نمری رمندا

### وله ایضاً

لب شیرین یسار ماچیدم      گره از کار بسته آچیدم  
از وطن تا به غربت افتادم      نسه پلاویدم و نه کماچیدم

\*\*\*

مبادا که از ما ملولیده باشی      حدیث حسودان قبولیده باشی  
چو درس محبت نخواندی چه سود ار      فروغیده باشی اصولیده باشی  
بسرو طرزیا زلف خوبان به چنگت      زمانی بسیفتد که پسولیده باشی

## ۴۶۵

### عرفی شیرازی

اسمش سید محمد مدتی به سفر هندوستان رفته و بازگشته از او حکایات نقل کنند که درجایی دیده نشده باری دیوانش مکرر به نظر رسیده سیاق اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست. ازوست:

#### از مثنوی خسرو شیرین اوست:

صباحی دلگشا چون خنده حور      که شادی مست بود اندوه مخمور  
تستق می‌یست ابر نوبهاران      چمن مشتاق شیرین بود و یاران  
به مهد ناز شیرین در شکر خواب      گسلش را خسوی شبم کرده شاداب  
به دل گفتی که هنگام صبح است      نسیم باغ و می معجون روح است  
اگر بی‌سرمه ماند چشم غم نیست      تماشای چمن از سرمه کم نیست  
فرامش کرد عمدا شستن روی      که در گلزار شوید بر لب جوی  
ز جام و شیشه سامان طرب کرد      نقاب افکند و مرکب را طلب کرد  
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت      که دستش را عنان در نیمره یافت

پسرستاران خواب آلود مخمور  
چنین رفتند تا نزدیک باغی  
نشاند آنجا کسینزان قصب پوش  
بگفت ایسنجا حرمگاه است نی باغ  
اگر خود آید این دروازه بسته است  
گر آید نسامه آور مرغی از شاه  
وگر از بیستون پیغامی آید  
چو لعش سیر شد از درفشانی  
روش داد آن چمنان سرو روان را  
صنم می رفت و گلهای بهاری  
فضولی از کسینزان غلط ساز  
به ناگه فیلسوفی نامه در دست  
کسینزان سیه بخت اندرین کار  
نفسها سرد و برلبها سرانگشت  
هم آخر شد یکی زنان خرامان  
بسدید از دور شمشاد گل اندام  
به لعش خنده گفت از آمدن پرس  
ضمیرش در صد اندیشه می سفت  
به شاه این شوخ چشمان را سری هست

پریشان زو گسهی نزدیک و گه دور  
هنوز آگه نه از عطرش دماغی  
ترش رو کرده چندین چشمه نوش  
نه اینجا بار طاووس است و نی زاغ  
بگویدش کلید در شکسته است  
نیاید تا غضب سرخیزد از راه  
نشیند تا اجابت را گشاید  
روان شد همچو آب زندگانی  
که از رشک زمین کشت آسمان را  
ز مرغان چمن در شرمساری  
گشاد آن در که محکتر کند باز  
ز طراران ششاه از درون جست  
همه حیرت زده چون نقش دیوار  
جسینها زرد و بر دیوارها پشت  
به دستی جان به دستی طرف دامان  
که می آید کسینزی نابهنگام  
دلش گفتا من آگاهم زمن پرس  
به یک تن سرهمی جنباند و می گفت  
وگر بسا شاه نه با دیگری هست

### در جواب نامه خسرو نگاشته

وگر نه هرکرا دل باشد و هوش  
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد  
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم  
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو

نگردد آن سفارشها فراموش  
که دارم از صفاهان و شکر یاد  
وگر گویی که رفتم رفته باشم  
خدا داند که بست این تهمت از نر



ولی شاهان دل طناناز دارند که با معشوقه میل ناز دارند  
چو رسم شه بود جوری که دیدیم کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

### غزلیات

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست تا ریشه در آب است امید ثمری هست

\*\*\*

خونابه حسرت چکدم از مژه هرجای بینم که خداوند یکی بنده نواز است  
چمنی دید و هوایی خوش و پروازی کرد کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

\*\*\*

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم اندک نبود لایق و بسیار ننگنجد

\*\*\*

بناله بزم نسازم دلت از آن ترمم که ناله دگری در دل تو کار کند

\*\*\*

نازک دلی مباد که رحم آیدت به من زودم بکش نگاه به این چشم ترمکن

\*\*\*

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم ای وای اگر بشکوه شود آشنالبم

\*\*\*

شد مدتی که گفت و شنو با تو رو نداد ای بسی نصیب گوشم و ای بینوا لبم

### رباعی

ای مرگ مرا ز بار شرمنده مکن نسومیدم از آن گوهر ارزنده مکن  
یار آید و جان رود خدایا نفسی مسهلت ده و در قیامت زنده مکن

\*\*\*

عرفی دم نزع است و همان مستی تو آخر به چه مایه بار برستی تو  
فرداست که دوست نقد فردوس به کف جویای متاع است و تهیدستی تو

۴۶۶

## غزالی مهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه تهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت است مثنویات متعدد دارد؛ از جمله رشادالحویه و اسرار المکتوم و نقش بدیع و به مسافرت هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و در سنه ۹۰۷ لوای عزیمت به آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع او که ابداع اشعار اوست این ابیات منتخب شد:

## نقش بدیع

خاک دل آن روز که می بیختند	شبنمی از عشق بر آن ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد	بسود کبابی که نمک سود شد
دیده عاشق که دهد خون ناب	هست همان خون که چکد زان کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل	بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا در اوست	قطره خونی است که دریا در اوست
به که نه مشغول بدین دل شوی	کش ببرد گربه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در اوست	ببهر از آن دل که نه یاری در اوست
نیست دل آن دل که درو داغ نیست	لاله بی داغ در یسن یساع نیست
دامن از اندیشه باطل بکش	دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنان که قوی یافتند	از قدم پاک روی یافتند
عشق بسلند آمد و دلبر غیور	در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پا در گل است	عقل درین مرحله لایعقل است
روی بتان گرچه سراسر خوش است	کشته آنسیم که عاشق کش است
هنر بت رعنا که جفا کیبتر	مسایل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب	ورنه به شیرینی از آن خوشتر آب
یسا منگر سوی بتان تیزتیز	یسا قدم دل بکش از رستخیز

حسن چه دل بود که دادش نداد عشق چه نفوی که به بسادش نداد

### من غزلیاته

بستر شده در کوی تو خاکستر امشب یا سوخته از آتش دل بستر امشب  
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که ز شبهای دگر بهتر امشب

\*\*\*

چون رد و قبول همه در پرده غیب است زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

### وله

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلو خود آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

\*\*\*

من به ویرانه غم مرده و طفلان هرسوی سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون

### رباعیات اوست

در کعبه اگر دل سوی غیر است تورا طاعت گنه است و کعبه دیر است تورا  
ور دل بحق است و ساکن بشکده‌ای خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

\*\*\*

تا کی گویی که گوی اقبال که برد تا کی گویی که ساغر عیش که خورد  
اینها چه فسانه است می باید رفت اینها چه بهانه است می باید مرد

۴۶۷

### فیض کاشانی قدس سره

وهو فخرالمحققین و المجتهدین و زین العارفین مولانا مرتضی المدعو به محمد حسن. آن جناب از کملین عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدرالحکماء الالهیین مولانا

صدرالدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده به مصاهرت صدرالدین نیز اختصاص جسته و خود نیز همشیره زاده مولانا نورای کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه کمالات و تمام علوم صوری و معنوی اکمل و افضل علمای متأخرین و متقدمین بوده تصانیف آن جناب بسیار است و دفاتر و رسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی و اصفی و مفاتیح وافی و بهجة البیضای وی معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکنونه او مشهور است و در علوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و به ریاضات شافیه همت گماشته به مقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری نیز دارند که قریب به شش هفت هزار بیت است و به اشعار بلند و تحقیقات ارجمند مشحون است و در سنه ۱۰۰۰ رحلت یافته و به جنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست و این اشعار منسوب به آن جناب است:

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا      لیکن به شرط آنکه بود مدعای دوست

\*\*\*

دردی کشان زهم چو بپاشد وجود من      در گردن شما که ز خاکم سپو کنید

### من رباعیاته قدس سره

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم      کسه صحبت دگری می کشد گریبانم

### من رباعیاته

در پس پرده اسرار به سر می بردیم      خفته بودیم و زهی های تو بیدار شدیم  
شربت لعل لب بود شفای دل ما      به عبث ما ز پی نسخه عطار شدیم

\*\*\*

در عهد صبی کرده جهالت پستت      ایام شباب کرده غفلت مستت  
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت      کی صید کند ماهی دولت شستت

\*\*\*

ای آنکه گمان ببری که داری همه چیز      اینک روی از جهان گذاری همه چیز

ببایی بساقی اگر ز فانی گذری      داری همه چیز اگر نداری همه چیز

\*\*\*

بمسا من بودی منت نمی دانستم      یا من بودی منت نمی دانستم  
چون من شدم از میان تو را دانستم      تا من بودی منت نمی دانستم

۴۶۸

### فیض دکنی ہندی

نامش ابوالفیض پسر شیخ مبارک و از مشاہیر مشایخ و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است و از اولاد شیخ حمیدالدین ناگوری بوده‌اند و شیخ ابوالفضل در دولت اکبر شاه گورکانی صدرالصدور بوده تاریخی هم مرقوم داشته که وقتی به نظر رسیده الحاصل، شیخ فیضی را تألیفات است. مسموع افتاده که نیمه قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده کلفتی بی حاصل کشیده در سنه ۱۰۴۰ در لاهور به سرای سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر می‌یابد:

\*\*\*

ای همنفان محفل ما      رفتید ولی نسه از دل ما

\*\*\*

تو ای کبرتر پیام حرم چه می‌دانی      تسپیدن دل مرغان رشته برپا را

\*\*\*

ای که از بادیه عشق خبر می‌پرسی      پای بردار که کونین دو گامست اینجا

\*\*\*

در دل من هوس وصل کسی افتاد است      که ازو در دل هرکس هوسی افتاد است

\*\*\*

چشم گهرشناس نداری چه گویمت      کاین نه صدف چه گونه زیک دانه پر شد است

\*\*\*

- مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاد است  
 \*\*\*
- در زلف بتان طعن اسیران نپسندند گر خلق بدانند که این رشته که رشته است  
 \*\*\*
- پای به بالا منه که پایه بلند است دم ز تقرب مزن که شاه غیور است  
 \*\*\*
- دل من در کف طفلی است که از بی‌خبری بلبش مرده به کنج قفسی افتاد است  
 \*\*\*
- هر که بنشست به راحت ز سر دل برخاست وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست  
 \*\*\*
- خوش آن کسی که ز عالم به آرزوی تو رفت به جست‌وجوی تو آمد به گفت‌وگوی تو رفت  
 \*\*\*
- به ناله شهرة شهر است عندلیب ار نه نفس گداخته مرغان درین چمن دستند  
 \*\*\*
- گویند رهروان طریقت که ای رفیق آگاه شو که غافله ناگاه می‌زنند  
 \*\*\*
- غافل نی‌ام ز راه ولی آه چاره چیست زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند  
 \*\*\*
- گر دیردیر می‌نگرم بر رخست مرنج خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم  
 \*\*\*
- در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین یک گوی در میان دوچوگان فتاده بین  
 \*\*\*
- تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد ماییم و عشق با در و دیوار باختن  
 \*\*\*
- خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو نبود راه جسدایی میانه من و تو  
 \*\*\*

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بدہ ہم عشوہ را منعی بکن ہم غمزہ را پندی بدہ

\*\*\*

تاکی ز بادام ترت عمرم بہ تلخی بگذرد آن پستہ لب بستہ را راہ شکر خندی بدہ

\*\*\*

بہ یک دل این ہمہ سوداست در سرم ای وای چہ کردمی گر ازین دل ہزار داشتمی

\*\*\*

زاهد سخن ز مشرب توحید می کنی تحقیق کمردہ ایسم کہ تقلید می کنی

\*\*\*

بسرما چہ زبان اگر صف اعدا زد مہتی خاشاک لطمہ بر دریا زد

\*\*\*

ما تیغ برہنہ ایسم در دست قضا شد کشتہ ہر آنکہ خویش را بر ما زد

### من رباعیاتہ رحمہ اللہ

باید بہ رہ عشق تکسپو کردن پیوستہ بہ خورشید ازل رو کردن

زینسان کہ بود ظہور حق از ہمہ سو بآید ز چہ روی روی یک سو کردن

\*\*\*

آن روز کہ کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین کہ کارساز درجہان پیش از من و تو ساختہ کار من و تو

\*\*\*

یارب قدمی بہ راہ توحیدم دہ شوقی بہ نہانخانہ تجریدم دہ

دل بستگی ای بہ سر تحقیقم بخش آزادگی ای ز قید تقلیدم دہ

### از مثنویات اوست:

پیش کہ ہنگامہ عالم نبود غافل بازچہ آدم نبود

پسردگی غسب مسزہ ز طرز بود نہان در ترق کنت کتز

طوره مسعنی ره صورت نداشت  
 داشت ظهور همه سر در بطون  
 آینه سازج و هستی بحت  
 هیچ بجز جلوه اطلاق نه  
 نسبت اطلاق بر او قیاس بود  
 نه چمن و هفت گل و چار باغ  
 بود جهان منتظر امر کن  
 نور ابد پرده کش ذات شد  
 بازکشیدند برون سر ز غیب  
 چشم گشادند ز خواب عدم  
 رابحه فیض وزیدن گرفت  
 ملک ابد نیم نمی بیش نیست  
 همنفس من نفس من بس است  
 خنده به علم من و معلوم من  
 چون و چرا عاجز بی چونی اش  
 سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

چهره وحدت خط کثرت نداشت  
 عین عدم بود وجود شئون  
 پاک ز نقش صور فوق و تحت  
 سلسله انفس و آفاق نه  
 بلکه در اطلاق زمان شهود  
 داشت به یک دانه جهانی فراغ  
 در پی این کشمکش کن مکن  
 حسن ازل عاشق مرآت شد  
 پرده نشینان شبستان غیب  
 خواب گرانان حریم قدم  
 نغمه ایجاد دمیدن گرفت  
 بحر ازل نیم نمی بیش نیست  
 دهر چو با این همه کس بی کس است  
 من چه و این هستی موهوم من  
 فکسر و خرد سایل بیرونی اش  
 وای بسر این دانش اندیشه پیچ

۴۶۹

### فیاض لاهیجانی

نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده و جمع کرده در  
 میانه علوم عقلیه و نقلیه، گوهر مراد از تصانیف اوست و برفصوص شیخ محی الدین العربی  
 شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبه‌ای بلند داشته قریب به چهار پنج هزار بیت  
 وقتی ازو دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست. از آن جناب است:



گفته‌ای بیدار باید عاشق بیدار ما  
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک  
پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما  
که نبسته است کسی چشم تماشایی را

\*\*\*

نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان  
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس  
تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت  
سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

\*\*\*

در و دیوار به محرومی من می‌خندد  
من به این خوش که به رویم در گلشن باز  
است

\*\*\*

حیف است که در گردن حور افکندش کس  
دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

\*\*\*

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم  
با جام می دو ساله در می‌کده‌ها  
آموخته‌ها را همه از یاد دهیم  
ناموس هزار ساله بر یاد دهیم

## ۴۷۰

### فدایی لاهیجی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و بنابراین او را شیخ‌زاده می‌خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته آخر الامر عزلت گزیده در شیراز فوت شد. از اشعار اوست:

#### مغزلیات

وه گز تو غم خویش نهفتن نتوانم  
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آیی  
وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم  
بسیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم

شوخی دل و دین برده به غارت ز فدایی این طرفه که می‌دانم و گفتن نتوانم

### رباعیات

از دار بسقا فتاده در دار عذاب آدم ز پیسی گندم و من بهر شراب  
 مسرغان بهشتیم عجب نیست اگر او از پیسی دانه رفت و من از پیسی آب

\*\*\*

گر چشم گشایم به جمال تو خوش است ور دیده ببندم به خیال تو خوش است  
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست آن نیز به امید وصال تو خوش است

\*\*\*

خواهم که چو پیراهن گل‌فرسایت در جامهٔ جان کشم قد رعنائت  
 گه بوسه زخم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

\*\*\*

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند یک سر سپر بلای خود می‌خواهند  
 خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس ما را همه از برای خود می‌خواهند

\*\*\*

عاشق من و دیوانه من و شیدا من شهره من و افسانه من و رسوا من  
 کافر من و بت‌پرست من و ترسا من اینها من و صدبار بتر زینها من

\*\*\*

باز آی که با سوز و گدازم بینی بیداری شسبهای درازم بینی  
 نی نی غلظم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو بازم بینی

۴۷۱

### قاسم‌الانوار تبریزی

وهو سیدمعین‌الدین علی از شیخ خود قاسم‌الانوار لقب یافت و تخلص کرد و مرید شیخ

صدرالدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی قدس سره بوده و به صحبت شیخ بزرگوار سید نعمه الله شاه نورالدین کرمانی رسیده. چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهره شاهد مقصود در آینه وجود دیده مدتی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده او را عذر خواسته و به سمرقند رفته از میرزا الخ بیگ نلطفات بزرگ دیده در خرچرد جام متوقف وفوت شده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۷ واقع شده نود سال عمر داشته دیوانش را مکرر دیده‌ام. از اشعار آن جناب است:

### غزلیات

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریایی است      به کوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقایی است

\*\*\*

نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست      ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

\*\*\*

مرید جمله ذرات کاینات شود      دلی که جلوه خورشید را طلبکار است

\*\*\*

بنده آن چشم مخمورم که از هستی و ناز      در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغای اوست

\*\*\*

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست      آن کس قدم نهاد که اول ز سر گذشت

\*\*\*

گر شیر نه‌ای بگذر از این بیشه شیران      کاغشته به خونند درین بیشه دلیران

\*\*\*

طریق عاشقی وانگه سلامت      معاذالله ز فکر باطل من

\*\*\*

از مسجد و میخانه و ز کعبه و بتخانه      مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

### رباعی

از هر طرفی چهره گشایی که منم      در هر صفتی جلوه گرایی که منم

با این همه گه گاه غلط می افتم نادان کس را ببله روستایی که منم

### از مثنوی انیس العارفين اوست

هر که را قصد کبریاست	دشمنش در راه دین کبر و ریاست
عالمی را کاین صفت سر بر زند	آتش اندر دین پیغمبر زند
مسخزن اسرار ربانی دل است	مسحرم انوار روحانی دل است
در دلت گسر درد جانان است و بس	خوش نگهدارش که جان آن است و بس
هر که را با خویشتن کاری بود	نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست	از وصال دوست بسرخوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی	چون فنا در یار گشتی راصلی
خودبه خود برخویش عاشق گشت دوست	بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

### قطعه

قضا دستی است پنج انگشت دارد	چو خواهد کز کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز برگوش	یکش بر لب نهد گوید که خاموش

۴۷۲

### کلیم کاشانی

اسمش ابوطالب بوده در عهد صفویه به هندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بوده  
ملک الشعراي آن عهد گردیده در کشمیر بمرد. از غزلیات او این ابیات نگاشته شد:

نشأ از باده ندیدیم و طرب از مستی خاک مسحت زده ای بود گل ساغر ما

\*\*\*

عریان تنی خوش است وئی زیب دیگر است جیب دریده دامن در خون کشیده را

\*\*\*

ای مست نازگر همه باید به خاک ریخت      یک باره ساغر از کف ما می توان گرفت

\*\*\*

ای گلبن تازه خار جورت      اول در پای باغبان رفت

\*\*\*

کس واقف حیرانی من نیست درین بزم      کانجا که تویی دیده به غیری نگران نیست

\*\*\*

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی      یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش      آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت  
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن      روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

\*\*\*

تو بسی زبانی ما را حریف حرف نه ای      به داد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

\*\*\*

چرا نماند بلبل که بسی وفایی دهر      امسان نداد که گل خنده را تمام کند

\*\*\*

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم      ما را که بر نداشت چه سان بر زمین زند

\*\*\*

سبکپی قاصدی خواهم که چون غنما ما را      دهد بر دست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد

\*\*\*

هرگه که سنگ حادثه از آسان رسد      اول بلا به مرغ بندد آشیان رسد  
آخر همه کدورت گلچین و باغبان      گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد

\*\*\*

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر      نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

\*\*\*

ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن      که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

\*\*\*

- چه خواری کز وفاداری ندیدم      کنم صد شکر کز عالم برفتاد  
 کلیم از دست بیداد که نالم      به گشت من گسذار لشکر افتاد  
 \*\*\*
- جایی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم      جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد  
 \*\*\*
- ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم      هرگز به صبح شنبه مستان نمی‌رسد  
 \*\*\*
- به این دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن      هزار دیده نداریم صد هزار افسوس  
 \*\*\*
- خنده بر بخت زخم یا به وفاداری دوست      گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل  
 \*\*\*
- شوقم ز بس که ساخته امیدوار تر      بی‌انتظار وعده به هر رهگذر کشم  
 \*\*\*
- این همسفران پشت به مقصود روانند      شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم  
 \*\*\*
- ای گوشه عزت ز تو آب رخم افزود      نشناسم اگر قدر تو را در به در افتم  
 \*\*\*
- قمری ریخته بالم به پناه که روم      تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من  
 \*\*\*
- به ناله‌ام دل صد مرغ می‌کشید اینجا      مرا برای چه از دام خود رها کردی  
 \*\*\*
- ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد      که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری  
 \*\*\*
- چنان لطف خاصیش با هر تن است      که هر بنده گوید خدای من است  
 \*\*\*
- خدا کار هر کس چنان ساخته      که گویی به غیری نپرداخته

۴۲۳

### کاتبی قرشیزی

نامش محمدبن عبدالله و از شعرای زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور  
مثنوی ذوبحرین و ذوقافینین موسوم به مجمع‌البحرین و مثنوی محب و محبوب ازوست و  
در زمان خود به اخلاق حمیده معروف و به صفت عزلت و انزوا موصوف در مناقب اشعار و  
قصاید بسیار دارد و در سنه ۸۳۸ در استرآباد درگذشته از قصاید و غزلیات و مثنویاتش قیدری  
نوشته شد:

ما کاروانسی‌ایم و جهان کاروانسرا      در کاروانسرا نکند کاروان سرا  
\*\*\*

ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ      بر ابرش تو چتر مرصع دم پلنگ  
\*\*\*

مرفغابیان جوهر دریای تیغ تو      هریک به روز معرکه صیاد صد نهنگ  
\*\*\*

هیچ‌کس یک سر مو از دهن آگه نیست      دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست  
\*\*\*

چو خیر و شر نه به دست من است یک سر مو      اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست  
\*\*\*

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یار آید      شود معلوم کار هرکسی چون وقت کار آید  
\*\*\*

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد      که آب خضر درین جویبار می‌گذرد  
\*\*\*

پی درد تو مهمانخانه‌ای ساخت      چو برهم زد قضا آب و گل من  
\*\*\*

پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتد جایی      بود به مهر تو هر ذره را تماشایی  
\*\*\*

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی      گرجان فدا سازد کسی باری برای چون تویی

### مثنوی

ای شده از قدرت تو ماء و طین	لوحه دیسباجه دنیا و دین
قهر تو بسی برگی ساز جهان	پیش تو پیدا همه راز جهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست	شریت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباحث	خسار ره اندر ره عشقی مباحث
در گسندر از لاله بساغ امل	سوز گل بنگر و داغ اجل
باده این مصطبه قهر است و بس	شریت این مشربه زهر است و بس

۴۷۴

### کمال خجندی

وهو شیخ کمال‌الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین بن اویس جلایر به جهت او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نمود وقتی میرانشاه بن امیر تیمور به دیدن او رفته از باغچه او میوه‌ای تناول فرموده ده هزار دینار قرض شیخ را ادا نموده الحاصل با خواجه حافظ معاصر بوده بزرگی گفته که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در سنه ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجزای قدیمی از وی دیده شد و این اشعارش گزیده ازوست:

### غزلیات

حلال باد می و خلد و حور زاهد را	که وا گذاشت به رندان شراب و شاهد را
ز ذکر و فکر و ریاضت دماغ را خلل است	بگسیر جام و بمان فکرهای فاسد را
عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف	که خرج کرد به می وقفهای مسجد را



### وله

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی      پسند پدر ممانع نشد رسوای مادرزاد را

\*\*\*

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست      ما را گنه از بخت خود است از دگری نیست  
گفتی پس هر تیرگی ای روشنی هست      چون است که هرگز شب ما را سحری نیست

### وله

هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد      ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد  
یارب این درد دل ریش چه مشکل دردی است      که مداوای به خون جگرش باید کرد  
هرگز او را خبر از حالت مستان نبود      به یکی جرعه می بسی خبرش باید کرد  
زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست      گرچنین است پس آشفته ترش باید کرد

### وله ایضاً

در خانه درویش چه اسباب نشاط است      کز دولت غمهای تو آماده نباشد

\*\*\*

جانب دلها ننگساهداری که سلطان      ملک نگیرد اگر نگاه ندارد  
عاشق خود گر کثی به جرم محبت      بیشتر از من کسی گناه ندارد  
زحمت سر چون برد کمال بدین در      زانکه جز این آستان پناه ندارد

\*\*\*

ما خسانه خراب گشتگان را      در دل غم خانمان نگسند  
یا دوست گزین کسمان یا جان      یکی خسانه دو میهمان نگسند

## لطف الله نیشابوری

و هو مولانا لطف الله، سالکی است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از مخلصان شاه نعمت الله کرمانی و شیخ آذری را نیز ملاقات نموده در قدمگاه مشهد در سنه ۷۸۶ وفات یافته ازوست:

### در مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

حجاب ره آمد جهان و مدارش	الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
به باد دی و تاب تیرش نیرزد	نسیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش	نه با نروش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان	مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته گشته	به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع	اگر درکشی چادرش از مدارش
همه غنچ و رنج است فن و فریش	همه رنگ و بوی است نقش و نگارش
که دل بردن و بی وفایی است خویش	جگر خوردن و جانگدازی است کارش
نماند ز داستان این زال ایمن	تسنی گز بود زور استمندیارش
کنار از میان تسو آن روز گیرد	که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که از معتبر کسود روزی	بسه روز دگر کرد بسی اعتبارش
چو می جویدت رنج راحت مجویش	چو می داردت خوار عزت مدارش
به دنیای دوز مرد بسی دین کند فخر	دل مسرد دین را ز دنیا است عارش
به کار خداوند مشکل تواند	ترجه نمودن خداوند کارش
صد اقداح نوشین نروشش نیرزد	به یک جرعه زهر ناخوشگوارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت	که نوشید و پاشید و می داشت خوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد	دل از بسود و نابود ناپایدارش
بسپرهیزد او از مستاعی که نبود	قبول خردمند پرهیزکارش

قبول خورد گردیدی رد نکردی شه اولیا صاحب ذوالفقارش

## ۴۷۶

### مغربی تبریزی

اسمش ملامحمد شیرین و از صوفیه با تمکین راهروی پرشور و موحدی مشهور معاصر شاهرخ بن تیمور و کمال خجندی و مرید شیخ اسماعیل سمنانی مولدش قریه نایین مرقدش اصطهبانات فارس وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و مشربش لذت شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه مشحون به حقایق توحید است از آن جمله نوشته شد:

#### غزلیات

اگرچه سایه عنقای مغرب است جهان ولیک سایه حسجاب آمده است عنقا را

\*\*\*

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان نشاند بر سریر خود گدا را

\*\*\*

ای از دو جهان نهان عیان کیست  
گفتی که همیشه من خموشم  
گفتی که نهانم از دو عالم  
گفتی که ز جسم و جان بروم  
گفتی که نه اینم و نه آنم  
وی عین عیان پس این نهان کیست  
گویا شده پس به هر زبان کیست  
پیدا شده در یکان یکان کیست  
پوشیده لباس جسم و جان کیست  
پس اینکه هم این بود هم آن کیست

#### وله

اگر او دیده‌ای دادت که دیدارش به او بینی  
طلب کن دیده دیگر که دیدار دگر دارد

اگر هر ساعتی صدبار رخسارش به هر دیده  
همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

### وله

آن کس که نهان بود ز ما آمد و ما شد  
هرگز که شنید است چنین طرفه که یک کس  
آن گوهر پساکیزه و آن در یگسانه  
وان کس که نه ما بود و شما ما و شما شد  
هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد  
چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد

\*\*\*

چون تواند دم ز آزادی زدن آن کس که یار  
من به یک رو چون شوم قانع که حسن روی او  
مرا از روی هر دلبر تجلی می کند رویش  
منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم  
هرزمانش می کشد در بند گیسوی دگر  
می نماید مردم از هر سو مرا روی دگر  
نه از یک سوی می بینم که می بینم ز هر سویش  
صفاتش را کسی یابد که نبود محو در ذاتش

\*\*\*

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم  
ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

### وله

هیچ کسی به خویشان ره نبرد به سوی او  
بلکه به پای او رود هرکه رود به سوی او  
تا که ازو نبرد طلب طالب او کسی نشد  
این همه جست و جوی ما هست ز جست و جوی او

\*\*\*

اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد  
کس این یکی حقیقت است پدیدار آمده

\*\*\*

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس ازچه  
در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

### رباعیات

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست      متان همه ظاهرند و می پیدا نیست  
صد قافله بیشتر در این ره رفتند      این طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

\*\*\*

نابرده به صبح در طلب شامی چند      ننهاده برون ز خویشتن گامی چند  
در کسوت خاص آمده‌اند عامی چند      بسد نام کنندۀ نکونامی چند

### ۴۷۷

### محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده در عهد دولت اولجایتو و ابوسعیدخان مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام بوده میرحسینی سادات هروی که در آن عهد به خراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل بر هفده سؤال به دست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون به شیخ محمود شبستری رسید به اشارت شیخ خویش هر بیتی را بیتی پاسخ نگاشت و انقاد داشت چون چندی برآمد به استدعای مریدین بر آن ابیات و مطالب اشعار بیفزود و آن را بسطی داده گلشن راز نام بر نهاد فضلا بر آن شروع نگاشتند که غالب آنها را دیده‌ام کاملترین شرحی مفاتیح‌الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همی‌کردی دیوان مختصری دارد گلشن راز مثنوی شورانگیز است و اشعار خوب دارد لهذا لختی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق‌الیقین نیز ازوست. وفاتش در سنه ۷۲۰ اتفاق افتاده از آن جناب می‌باشد:

### منتخب مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آمرخت      چراغ دل به نور جان سرافروخت

ز فیض خساک آدم گشت گلشن  
 ز کاف و نون پدید آورد کونین  
 هزاران نقش بر لوح عدم زد  
 از آن دم شد هویدا جان آدم  
 که تا دانست از آن اصل همه چیز  
 تفکر کرد تا خود چیستم من  
 وز آنجا باز بر عالم گذر کرد  
 چو واحد گشته در اعداد ساری  
 که هم آن دم که آمد باز پس شد  
 شدن چون بنگری جز آمدن نیست  
 کنند آغاز و انسجام دو عالم  
 یکی بسیار و بسیار اندکی شد  
 که نقطه دایره است از سرعت سیر  
 بسو خلق جهان گشته مسافر  
 دلیل و رهنمای کاروانند  
 هم او اول هم او آخر درین کار  
 در این دور آمد اول عین آخر  
 جهانی اندر آن یک میم غرق است  
 بسو منزل شده ادعوالی الله  
 جمال جانفزایش شمع جمع است  
 گرفته دست جانها دامن وی  
 نشانی می دهند از منزل خویش  
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز  
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد  
 یکی مستغرق بت گشت و زنا

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن  
 توانایی که در یک طرفه العین  
 چو قاف قدرتش دم بر قلم زد  
 از آن دم گشت پیدا هر دو عالم  
 در آدم شد بدید این عقل و تمیز  
 چو خود را دید یک شخص معین  
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد  
 جهان را دید امر اعتباری  
 جهان خلق و امر از یک نفس شد  
 بسلی آن جایگه آمد شدن نیست  
 شمالی الله قدیمی کو به یک دم  
 جهان خلق و امر اینجا یکی شد  
 همه از وهم توست این صورت غیر  
 یکی خط است از اول تا به آخر  
 در این ره انبیا چون ساربانند  
 وز ایشان سید ما گشته سالار  
 احد در میم احمد گشت سایر  
 ز احمد تا احد یک میم فرق است  
 بسو او خستم آمده پایان این راه  
 مقام دلگشایش جمع جمع است  
 شده او پیش و دلها جمله در پی  
 در این ره اولیا باز از پس و پیش  
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز  
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد  
 یکی از هستی خود گفت و پندار

در افسهام خلایق مشکل افتاد  
 به هر لفظی درون معنی نگنجد  
 که بحر قیاسم اندر ظرف ناید  
 چرا حرف دگر بر آن فزاییم  
 که در صد قرن چون عطار ناید

سخنهای چون به وفق منزل افتاد  
 عسروض و قافیه معنی نسنجد  
 معانی هرگز اندر حرف ناید  
 چو ما از حرف خود در تنگناییم  
 مرا از شاعری خود عار ناید

### در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

کزین مسعنی بماندم در نحیر  
 بجزو اندر بدیدن حق مطلق  
 چو موسی یک زمان ترک عصا کن  
 درختی گویدت انی انالله  
 نخستین نظره بر نور وجود است  
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید  
 حق اندر وی ز پیدایی است پنهان  
 سواد اعظم آمد بی کم و بیش  
 شب روشن میان روز تاریک  
 بسه هر یک ذره در صد مهر تابان  
 برون آید از آن صد بحر صافی  
 خداوند دو عالم راست منزل  
 جسمال جانفزای روی جانان  
 که بر خود جهل می داری تو جایز  
 ز هرچ آید به پیشت زان گذر کن  
 از آن گشتی تو مسجود ملایک  
 بدان خود را که تو جان جهانی  
 زمین و آسمان پیرایه توست

مرا گفتمی بگو چو بود تفکر  
 تفکر رفتن از باطل سوی حق  
 ره دور و دراز است آن رهرا کن  
 در در وادی ایسمن که ناگاه  
 محقق را که از وحدت شهود است  
 دلی کز معرفت نور و صفا دید  
 جهان جمله فروغ نور حق دان  
 سوادالوجه فی الدارین درویش  
 چه می گویم که هست این نکته یاریک  
 جهان را سر به سر آینه ای دان  
 اگر یکقطره را دل بر شکافی  
 بدین خردی که آمد حبه دل  
 به زیر پرده بی هر ذره پنهان  
 چه کردی فهم ازین دین العجایز  
 اگر مردی برون آی و سفر کن  
 تو بودی عکس معبود ملایک  
 تو مغز عالمی ز اندر میانی  
 جهان عقل و جان سرمایه توست

مشبکهای مـرآت شـهودیم  
 گـه از آیینـه تابان گـه ز مصباح  
 کـه آن بر بسته جان و تن تـوست  
 چـه کعبه چـه کنشـت و دیر خانـه  
 مـقابل گـردد اندر لی مـع الله

مـن و تـو عارض ذات وجودیم  
 هـمه یـک نـور دان اشباح و ارواح  
 هـمه حکـم شریعت بر مـن و تـوست  
 مـن و تـو چـون نماند در میانـه  
 نـبی چـون آفتاب آمد ولی ماه

### فی الحقایق و المعارف

گـه از مـوسی بـدید و گـه ز آدم  
 بـجو از خویش هر چیزی که خواهی  
 در آمد همـچو رنـد لایبالی  
 هـمه ترتیب عالم را به هم زد  
 نه آن حسن است تنها گوی آن چیست  
 که شرکت نیست در ملک خدایی  
 که حق گـه گـه ز باطل مـن نماید  
 تو خواهی مست گیر و خواه مخمور  
 در آن حضرت مـن و ما و تویی نیست  
 که در وحدت دویی عین ضلال است  
 ز خود بیگانه گشتن آشنایی است  
 بسـجز واجب دگر چیزی نماند  
 تـسـعینها امـسور اختیار است  
 ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش  
 از آن گویی چو شیطان همـچو مـن کیست  
 کسی کـاورا بود بالذات باطل  
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است  
 بـرای هرکسی کاری مـعین

بـود نـور نـبی خورشید اعظم  
 تویی تو نسخه صنع الهی  
 مسـلاحت از جهان بی مثالی  
 به شهرستان نیکویی علم زد  
 درون حسن روی نسیکوان چیست  
 جز از حق می نیاید دلبربایی  
 کجا شهوت دل مردم ریاید  
 همه ذرات عالم همـچو منصور  
 جناب حضرت حق را دویی نیست  
 حلول و اتحاد اینجا محال است  
 وصال حق ز خلقت جدایی است  
 چـو مـمکن گرد امکان برفشاند  
 وجود اندر کمال خویش ساری است  
 ز مـن بشنو حدیث بی کم و بیش  
 تـسـعینهای عالم بر تو طاری است  
 کـدامین اختیار ای مرد عاقل  
 به ما افعال را نسبت مجازی است  
 مـقدر گـشته پیش از جان و از تن



چه بود اندر ازل ای مرد نااهل  
جسنا ب کسبر یایی لایبالی است  
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت  
خداوندی همه در کبر یایی است  
کرامت ز آدمسی از اضطرار است  
برو جان پدر تن در قضا ده  
به عادت حالها با خوبی گردد  
چو عمریان گردی از پیراهن تن  
تسنت باشد ولیکن بسی کدورت  
تعمین مرتفع گردد ز هستی  
کند هم نور حق بر تو تجلی  
دو عالم را همه برهم زنی تر  
زهی شریک زهی لذت زهی شوق  
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم  
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک  
چو رویت دیدم و خوردم از آن می  
پس از هر مستی بی باشد خماری

که این یک شد محمد وان ابوجهل  
مسنزه از قسیاسات خیالی است  
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت  
نه علت لایق کار خدایی است  
نه زان کورا نصیبی ز اختیار است  
به تقدیرات یسزداتی رضا ده  
به مدت میوهها خوشبوی گردد  
شود عیب و هنر یکباره روشن  
که بنماید درو چون آب صورت  
نماند در نظر بالا و پستی  
بسبب بی جهت حق را تعالی  
ندانم تا چه مستیها کنی تو  
زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق  
غنی مطلق و درویش بساشیم  
فتاده مست و حیران بر سر خاک  
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی  
درین اندیشه دل خون گشته باری

### در تاویلات و رموزات

هر آن چیزی که در عالم عیان است  
جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست  
تسجلی که جسمال و گسه جلال است  
نظر چون در جهان عقل کردند  
نظر کن در معانی سوی غایت  
ز چشمش خواست بیماری و مستی

چو عکسی ز آفتاب آن جهان است  
که هر چیزی به جای خویش نیکوست  
رخ و زلف آن مسعانی را مثال است  
از آنجا لفظها را نقل کردند  
لوازم را یکایک کن رعایت  
ز لعش نیستی در تسحت هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور  
 ز چشم او همه دلها جگرخوار  
 به چشمش گرچه عالم در نیاید  
 دهمی از مردمی دلها نوازد  
 ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد  
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت  
 ز چشمش خون ما در جوش دایم  
 به غمزه چشم او دل می‌رباید  
 چو از چشم و لبش گیرم کناری  
 ز غمزه عالمی را کار سازد  
 ازو یک غمزه و جان دادن از ما  
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند  
 به چشمش در نیاید جمله هستی  
 وجود ما همه مستی است یا خواب  
 ز لعل اوست جانها جمله مستور  
 لب لعلش شفای جان بیمار  
 لبش هر ساعتی لطفی نماید  
 دمی بیچارگان را چاره سازد  
 وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد  
 به بوسه می‌کند بازش عمارت  
 ز لعلش جان ما مدهوش دایم  
 به بوسه لعل او جان می‌فزاید  
 گر این گوید که نه آن گوید آری  
 به بوسه هر زمان جانی نوازد  
 ازو یک بوسه و استادن از ما  
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند  
 درو کسی آید آخر خواب و مستی  
 چه نسبت خاک را با رب ارباب

### در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

حدیث زلف جانان بس دراز است  
 مسپرس از من حدیث زلف پرچین  
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش  
 کجی بر راستی زان گشت غالب  
 همه دلها ازو گشته مسلسل  
 معلق صد هزاران دل ز هر سر  
 اگر زلفسین خود را برفشاند  
 وگر بگذاردش پیوسته ساکن  
 چو دام فتنه می‌شد چسبیر او  
 چه شاید گفت از آن کانه‌جای راز است  
 مجنبنانید زنجیر مجنبن  
 سر زلفش مرا گفتا که خاموش  
 در او در پیچش آمد راه طسالب  
 همه جانها ازو گشته مفلغل  
 نشسد یک دل برون از چسبیر او  
 به عالم در یکی کافر نماند  
 نماند در جهان یک نفس مؤمن  
 به شوخی باز کرد از تن سر او

که گر شب کم شد آتدر روز بفزود  
 به دست خویشتن بر روی گره زد  
 گهی بسام آورد گاهی کند شام  
 بسی بازبچه‌های بوالعجب کرد  
 کسه دادش بوی آن زلف معنیر  
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی  
 ز جان خویشتن دل برگرفتم  
 که از رویش دلی دارد در آتش  
 که از ما نیست بیرون خوبرویی  
 ز خطش چشمه حیوان طلب کس  
 بجزو در خطش آب زندگانی  
 که عکس نقطه خال سیاه است  
 کزان منزل ره بیرون شدن نیست  
 که نقطه نبود اندر اصل وحدت  
 و یا دل عکس روی خال زیباست  
 و یا عکس دل آنجا شد هویدا  
 به من پوشیده شد این راز مشکل  
 چرا مسی باشد آخر مختلف حال  
 گهی چون زلف او در اضطراب است  
 گهی تاریک چون خال سیاه است  
 گهی دوزخ شود گاهی بهشت است  
 گهی افتد به زیر توده خاک  
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

اگر زلفش بریده شد چه غم بود  
 چو او بر کاروان عقل ره زد  
 نیابد زلف او یک لحظه آرام  
 ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد  
 گل آدم در آن دم شمس مخمر  
 دل مسما دارد از زلفش نشانی  
 از هر لحظه کنار از سرگرفتم  
 از آن گزرد دل از زلفش مشوش  
 رخس خطی کشید اندر نکویی  
 ز تاریکی زلفش روز شب کس  
 خضروار از مقام بی‌نشانی  
 از آن حال دل پسر خون تباہ است  
 ز خالش حال دل جز خون شدن نیست  
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت  
 ندانم خال او عکس دل ماست  
 ز عکس خال او دل گشت پیدا  
 دل اندر روی او یا اوست در دل  
 اگر هست ایندل ما عکس آن خال  
 گهی چون چشم مخمورش خراب است  
 گهی روشن چو آن روی چرمه است  
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است  
 گهی برتر شود از هفت افلاک  
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار

### ایضاً فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق نور عرفان  
 شراب اینجا زجاجه شمع مصباح  
 ز شاهد بر دل موسی شرر شد  
 شراب و شمع و جان آن نور اسری است  
 شراب و شمع و شاهد جمله حاضر  
 شراب بیخودی درکش زمسانی  
 بخور می ناز خریشت وارهاند  
 شرابی خور که جامش روی یار است  
 شرابی را طلب بی‌سافر و جام  
 شرابی خور ز وجه جام باقی  
 طهور آن می بود کز لوث هستی  
 بخور می وارهان خود را ز سردی  
 کسی کاو افتد از درگاه حق دور  
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد  
 اگر آیینۀ دل را زدود است  
 ز رویش پستوی چون در می افتاد  
 جهان و جان بر او شکل حباب است  
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش  
 همه عسالم چو یک خمخانه اوست  
 خرد مست و ملایک مست و جان مست  
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی  
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک  
 عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش  
 ز بوی جرعه‌ای کافتاده برخاکی  
 ز عکس او تن پزمرده جان گشت  
 بسین شاهد که از کس نیست پنهان  
 بسود شاهد فسروغ نور ارواح  
 شرابش آتش و شمعش شجر شد  
 ولی شاهد همان آیات کبری است  
 مشر غافل ز شاهد بازی آخر  
 مگر از دست خود یابی امسانی  
 وجود فسطره با دریا رساند  
 پیاله چشم مست بساده خوار است  
 شراب بساده خوار ساقی آشام  
 سقیهم ربهم اوراست ساقی  
 تو را پاکسی دهد در وقت مستی  
 چو بدمستی به است از نیک مردی  
 حسباب ظلمت او را بهتر از نور  
 ز نور ابلیس مسردود ابد شد  
 چو خود را ببند اندر وی چه سود است  
 بسی شکل حبابی بر وی افتاد  
 حسبابش اولیایی را قباب است  
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش  
 دل هر ذره‌ای پیمانه اوست  
 هوا مست و زمین مست آسمان مست  
 هوا در دل به امید یکی بوی  
 به جرعه ریخته دردی براین خاک  
 فتاده گسه در آب و گسه در آتش  
 برآمد آدمی تا شد برافلاک  
 ز تابش جسم افسرده روان گشت

جهانی خلاق ازو سرگشته دایم  
 یکی از بوی دردش عاقل آمد  
 یکی از نسیم جرعه گشته صادق  
 یکی دیگر قرو برده به یک بار  
 کشیده جمله و مانده دهن باز  
 درآشامیده هستی را به یک بار  
 شسته فارغ ز زهد خشک و طامات  
 خراباتی شدن از خود رهایی است

ز خان و مان خود برگشته دایم  
 یکی از رنگ صافش ناقل آمد  
 یکی از یک صراحی گشته عاشق  
 می و خمخانه و ساقی و می خوار  
 زهی دریا دل رنند سرافراز  
 فراغت یسافته ز اقرار و انکسار  
 گرفته دامن رنند خرابیات  
 خودی کفر است اگر خود پارسایی است

#### در تحقیق خرابیات

نشانی داده اندت از خرابیات  
 خرابیات از جهان بی مثالی است  
 خرابیاتی خراب اندر خراب است  
 خرابیات است بی حد و نهایت  
 اگر صد سال در وی می شتابی  
 گروهی اندر او بی پای و بی سر  
 شراب بیخودی در سر گرفته  
 شرابی خورده هر یک بی لب و کام  
 میان آب و گل افتان و خیزان  
 گهی از سرخوشی در عالم ناز  
 گهی از روسیاهی رو به دیوار  
 به هر نغمه که از مطرب شنیده  
 ز سر بیرون کشیده دلق ده نوی  
 فرو شسته بدان صاف مروق  
 به جان خاک مزابل پاک رفته

که التوحید اسقاط الاضافات  
 مسقام عاشقان لا ابالی است  
 که در صحرای او عالم سراب است  
 نه آغازش کسی دیده نه غایت  
 نه خورد را و نه کس را بازیابی  
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر  
 به ترک جمله خیر و شر گرفته  
 فراغت یسافته از ننگ و از نام  
 به جای اشک خون از دیده ریزان  
 شده چون شاطران گردن افراز  
 گسهی از سرخ رویی بر سر دار  
 بسدو وجدی از آن عالم رسیده  
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی  
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق  
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته

ز شیخی و مریدی گشتا، بیزار  
چه جای زهد و تقوی این چه شید است  
بت و زنار و ترسایی تو را به  
بود زنار بستن عقد خدمت

گسرفته دامن رنسدان خممار  
چه شیخی و مریدی این چه قید است  
اگر روی تو باشد در که و مه  
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت

### در تبیین مظاهر و مصادر

بود توحید عین بت پرستی  
از آن جمله یکی بت باشد آخر  
که بت از روی معنی نیست باطل  
ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست  
اگر شری است در وی آن ز غیر است  
یقین کردی که دین در بت پرستی است  
کجا در دین خود گمراه بودی  
بسدین علت شد اندر شرع کافر  
به شرع اندر نخواستندت مسلمان  
که را کفر حقیقی شد پدیدار  
ببیزیر کفر ایمانی است پنهان  
وان من شئی گفتم اینجا چه وقت است  
فذرهم بعد ما جائت قل الله  
که گشتی بت پرست از حق نمی خواست  
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود  
به این ختم آمد اصل و فرع ایمان  
نشان خدمت آمد عقد زنار  
جمال نور و اسباب کرامات  
جز این کبر و ریا و عجب و مستی است

چو کفر و دین بود قایم به هستی  
چو اشیا هست هستی را مظاهر  
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل  
بدان کایزد تعالی خالق اوست  
وجود آنجا که باشد محض خیر است  
مسلمان گر بدانستی که بت چیست  
وگر مشرک ز بت آگساز بودی  
ندید او از بت الا خلق ظاهر  
تو هم زوگر نبینی حق پنهان  
ز اسلام مجازی گشت بیزار  
درون هر بتی جانیت پنهان  
همیشه کفر در تسبیح حق است  
چه می گویم که دور افتادم از راه  
بسدین خوبی رخ بت را که آراست  
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
یکی بین و یکی گری و یکی دان  
نظر کردم بدیدم اصل هر کار  
رها کن طرهات و شطح و طامات  
کرامات تو اندر حق پرستی است

تو فرعونی و این دعوی خدایی است  
 نیاید هرگز از وی خودنمایی  
 چه جای مسخ یک سر فسخ گردی  
 چو روح الله بر چارم فلک شد  
 تو فرزند و پدر آبای علوی است  
 به در رفتند همراهان به در شو  
 فلا انساب نقد وقت او شد  
 نسبهها جمله می گشتی فسانه  
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد  
 که با ایشان به حرمت بایدت زیست  
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی  
 ازیشان حاصلت جز درد و غم چیست  
 به جان خواجه کاینها ریشخند است  
 ولیکن حق کس ضایع مگردان  
 به جا بگذار چون عیسی مریم  
 اگر در مسجدی آن عین دیر است  
 خلاف نفس ظاهر کن که رستی  
 مشر راضی به این اسلام ظاهر  
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

کرامات تو گر در خودنمایی است  
 کسی کساو راست باحق آشنایی  
 چو با عامه نشینی مسخ گردی  
 هر آن کس کو مجرد چون ملک شد  
 عناصر مر تورا چون ام سفلی است  
 تو هم جان پدر سوی پدر شو  
 به بحر نیستی هر کو فرو شد  
 اگر شهوت نبود در میانه  
 چو شهوت در میانه کارگر شد  
 نمی گویم که مادر یا پدر کیست  
 عدوی خویش را فرزند خوانی  
 مرا باری بگو کاین خال و عم چیست  
 همه افسانه و افسون و بند است  
 به مردی وارهان خورد را ز مردان  
 ز روزن نیست الا مایه غم  
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است  
 نمی دانم بسخ هر حالی که هستی  
 به باطن نفس ما چون هست کافر  
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان

۴۷۸

میر مختوم نیشابوری

جدش از سادات مدینه طیبه بوده به زیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از مراجعت در نیشابور متوطن و متأهل و سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل به

خدمت سید معین الدین علی قاسم الانوار تبریزی رسید در خدمتش به مقامات عالیه وصول یافت پس از اخراج سید قاسم الانوار به سبب تشیع از هرات سید امیر مختوم را نیز متهم نمودند که با میرغیاث الدین علی ترخان عشق‌بازی کرده و رسالهٔ محبت‌نامه برای وی در قلم آورده وUGHن گذاخته بر سرش ریختند و بعد از آزار بسیار از شهر نیشابور اخراج کردند و لیست به اول قاروره کسرت فی الاسلام، علی الجملة در سنهٔ ۶۰۳ رحلت نمود شاه قاسم الانوار مر او را مرثیه گفته احوال و اشعار او را در ریاض العارفین خود لختی نگاشته‌ام درین تذکره نیز چند بیت از آن سید مظلوم تحریر می‌یابد و از آن جناب است:

### از غزلیات اوست

آنرا که در این راه شعوری و شرعی است در هر نفس ای دوست عروجی و رجوعی است

\*\*\*

تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد

\*\*\*

در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک دم وزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

\*\*\*

آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

### قطعه و رباعیات

ممتنع چیست هستی ناقص واجب الذات کامل مسطلق

جمع حق است و تفرقه بساطل جمع از تفرقه است با رونق

ور بسعین الیسقین نظاره کنی جسمع یسابی همیشه باطل و حق

\*\*\*

در دایرهٔ وجود موجود یکیست از کعبه و از کنشت مقصود یکیست

بر صفحهٔ کاینات خطی است مبین گای سالک ره عابد و معبود یکیست

\*\*\*



آن کس که جز او نیست به عالم موجود  
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود  
قیوم وجود است و هم او اصل وجود  
از اسم کجا شود مسمی موجود

## ۴۷۹

### مراد قزوینی

از مردمان باحال بوده و تحصیل اخلاق می کرده. ازوست:

عسری به در صومعه شیخ نشستیم  
جز غسبیت رندان نشنیدیم کرامت

## ۴۸۰

### مظفر هروی

از معاصرین ملک معزالدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود به شاعری  
شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده‌ام که به نام دیگران نیز نوشته‌اند:

ای بر سمن از مشک به عمدا زده خالی  
مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی  
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم  
هریک ز یکی حرف پذیرفته مثالی  
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی  
از مشک سسبه جیمی و از غالیه دالی  
گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت  
گفتی که تو چون ماهی و این بود محالی  
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور  
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی  
ای از بر من دور همانا خبرت نیست  
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی  
یک روز به سالی نکنی یاد کسی را  
کندر غم هجران تو روزیش به سالی  
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم  
زان روی که شهری بفروزد به جمالی  
از غصه هجر تو شود رسته دل من  
وز روضه وصل تو شود رسته نهالی

۴۸۱

مصاحب نائینی

اصلش از قصبه نائین و در اصفهان می‌زیسته در بعضی علوم خاصه علم رمالی متبحر بوده طبعش به مطایبه رغبتی کامل داشته؛ بان آنکه زیاده از هفتاد عمر داشته به هزلیات می‌پرداخته به مضمون الهزل فی الکلام کالملاح فی الطعام. این مطایبه ازو نگاشته می‌شود:

فی المطایبه

<p>فستاد در ره من عکس ماهی از منظر چو آفتاب نمودار شد یکی دختر گهی ستون زنج دست و گه به زانو سر که دختران را گه دایه بود و گه مادر بنانش سجه شمار و زبانش فسونگر چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر چو ابر گشت به یک دم نقاب چهره خور که بامداد دهد کلبه مرا زیور گهم به دست صراحی و گه به لب ساغر دو هفته ماه چو طاووس مست در چا در گشاده از سر هر مو شمانه عنبر نشاندمش به سر بستر و ببستم در ز طرف چاک گریبان گشاد تکمه زر خدای را ز سر کوچه حیا مگذر به جان مادر و روح نیا و مرگ پدر به عیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر نورا چه کار به ما دختران سیمین بر</p>	<p>به کوچهای گذرم بود چون نسیم سحر ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم به گوشه‌ای بنشستم دوچشم خون پالا به پیر زالی از این قصه ماجرا گفتم نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست روان شد از پی تاراج آن گلستان زود چو هاله گشت به یک دم محیط خرمن ماه به صد هزار قسون وعده‌ای ازو بگرفت به شادی آن شب تا وقت صبح نغنودم رسید زال سحر چون کلاغ و در پی او دو زلف کرده پریشان به عارض چون ماه به خانه بردمش القصه چون گل سیراب چو یک دو جام لبالب کشید از پی هم چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع قسم بخورد که با من نکرده کس کاری برای لذت خود عرض من به باد مده وگر چه پیر شدی کام دل ز پیری جوی</p>
---	--

جواب دادم کی وصل تو چو آب حیات  
گرم به کام شوی من جوان شوم از سر  
مرا به کام رسان ای بهانه جو تا چند  
تو رخ به باده کنی لعل و من به خون جگر  
ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش  
فغان من به دل آن نگار کرد اثر  
بسخت و کسرد سستون ...  
...

\*\*\*

خموش باش مصاحب که در دیار هوس  
از این مطایبه شد کام مرد و زن چو شکر  
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد  
اگر کند به سمرقند آن قصیده گذر

## ۴۸۲

### محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازها کرده و غزلها گفته و آن را جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش به نظر رسیده صیابیه و شباییه دارد به هر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته می شود:

شوم هلاک چو گیری خورد خدنگ تورا  
که دانم آشتی بی در قفاست جنگ تورا

\*\*\*

شوق درون به سوی دری می کشد مرا  
من خود نمی روم دگری می کشد مرا

\*\*\*

هزار ناله جانسوز کرده ام شب  
عجب شبی به غمت روز کرده ام شب

\*\*\*

شب مرا تو سیه کرده ای و من تا روز  
کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت  
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی  
تو از برای یکی زار و صد هزار برایت  
دعای بد به بد آموز کرده ام شب  
که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

وله

کسمند مهر چنان پاره کن که گر روزی شوی ز کرده پشیمان به هم توانی بست

\*\*\*

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید نخستین رفتن خویشم به سویش یاد می آید

\*\*\*

رفتن ناقه گهی بر سر مجنون نیکوست که به تحریک نشیننده محمل برود

\*\*\*

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد

\*\*\*

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری به بی خبری رسد

شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان سپر

به درآید از طرف دگر که شب مرا سحری رسد

\*\*\*

روی ناشسته چو ماهش نگرید چشم بی سرمه سیاهش نگرید

عذرخواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر ز گناهش نگرید

وله

مهی برون شد ازین شهر و شور شهر دگر شد که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد

\*\*\*

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشبان مدار

\*\*\*

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم به دوستی تو با کساینات کسین دارم

\*\*\*

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خنوشه چین دارم

وله

به صلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم که افتد بر زبانها کز نظر افتاده یارم

\*\*\*

چو او می‌دید سوی من به سوی غیر می‌دیدم تغافل را چنین خاطر نشان یار می‌کردم

وله

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون زبان کرد است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

\*\*\*

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید تن برهانیم به مراد دل برسی اگر به مراد دل برسانیم

\*\*\*

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من  
اگر عمرم نماند است ای پسر بادا فدای تو وگر ماند است بر عمر تو افزاید خدای من

\*\*\*

مدعی در محفلم جا می‌دهد پهلوی تو تا شود آگه اگر ناگه بینم روی تو  
از خطابی که گهم بنواز در پهلوی خویش تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

\*\*\*

دلا از وی بریدی خاطر آسود پنداری دگر با وی سروکارت نخواهد بود پنداری

\*\*\*

گذری به ناز و گویی ز چه باز سرگرانی ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی

\*\*\*

هرگل که به باغ آید می‌بویم و می‌گوییم در پای تو می‌رم من تو بوی کسی داری

\*\*\*

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی بسین برای که ای بی‌وفا که را کشتی  
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

از مراثی اوست رحمه الله

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است  
 بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است  
 کاشوب در تمامی ذرات عالم است  
 این رستهخیز عام که نامش محرم است  
 سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است  
 گویا عزای اشرف اولاد آدم است  
 پرورده کنار رسول خدا حسین  
 در خاک و خون فتاده به میدان کربلا  
 خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا  
 خوش داشتند حرمت مهمان کربلا  
 خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا  
 کردند رو به خیمه سلطان کربلا  
 کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

باز این چه شورش است که در خلق عالم است  
 باز این چه رستهخیز عظیم است کز زمین  
 گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب  
 گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست  
 دربارگاه قدس که جای ملال نیست  
 جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند  
 خورشید آسمان و زمین نور مشرقین  
 کشتی شکست خورده نوفان کربلا  
 گر چشم روزگار بدو فاش میگریست  
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان  
 بودند دیو و دد همه سیراب می‌مکید  
 آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم  
 آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد

وله

وین خیمه بلند ستون بی ستون شدی  
 جان جهانیان همه از تن برون شدی  
 عالم تمام غرقه دریای خون شدی  
 با این عمل معامله دهر چون شدی

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی  
 کاش آن زمان که پیکر او شد به زیر خاک  
 کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست  
 این انتقام گر نفتادی به روز حشر

آل نسبی چو دست نظلم برآورند

ارکان عرش را به تزلزل درآورند

اول صلا به سلسله انبیا زدند  
 زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
 افروختند و بر حسن مجتبی زدند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند  
 نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید  
 پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود  
 از تیشه سستیزه در آن دشت کوفیان  
 پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید  
 اهل حرم دریده گریبان گشاده موی  
 کنند از مدینه و در کسریلا زدند  
 بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند  
 بر حلق تشنه پسر مرتضی زدند  
 فریاد بر در حرم کسریا زدند

روح الامین نهاد به زانو سر حجاب

تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید  
 نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند  
 باد آن غبار چون به مزار نبی رساند  
 یکباره جامه در خم گردون به نیل زد  
 پرشد فلک ز غلغله چون نوبت خروش  
 کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار  
 جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید  
 نوفان به آسمان ز غبار زمین رسید  
 گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید  
 چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید  
 از انبیا به حضرت روح الامین رسید  
 تما دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال

او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

### وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند  
 ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر  
 دست عتاب حق به در آید ز آستین  
 آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک  
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت  
 جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا  
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز  
 آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند  
 چو اهل بیت دست بر اهل ستم زنند  
 آل علی چو شعله آتش علم زنند  
 گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند  
 در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند  
 آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس برسان کنند سری را که جبریل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار  
 موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه  
 گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن  
 عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر  
 با آنکه سر زد این عمل از امت نبی  
 جمعی که پاس محملشان داشت جبریل  
 خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار  
 ابری به بارش آمد و بگریست زارزار  
 گفتی فتاد از حرکت چرخ بی مدار  
 افتاد در گمان که قیامت شد آشکار  
 روح الامبین ز روی نسبی گشت شرمسار  
 گشتند بی‌عماری و محمل شترسوار

آنکه ز کوفه خیل الم روبه شام کرد

نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بسر حمریگاه چون ره آن کاروان فتاد  
 هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند  
 هر جا که بود آهویی از دشت پا کشید  
 چندان که بر تن شهدا چشم کار کرد  
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان  
 بی اختیار نعره‌ها حسین ازو  
 شورنشور واهمه را در گمان فتاد  
 هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد  
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد  
 بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد  
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد  
 سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بسضعة البتول

رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده به هامون حسین توست  
 این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی  
 این ماهی فتاده به دریای خون که هست  
 این غرقه محیط شهادت که روی دشت  
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات  
 این شاه کم‌سپاه که با خیل اشک و آه  
 این صید دست و پا زده در خون حسین توست  
 دود از زمین رسانده به گردون حسین توست  
 زخم از ستاره برتنش افزون حسین توست  
 از موج خون او شده گلگون حسین توست  
 کز خون او زمین شده جیحون حسین توست  
 خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین توست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد

مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما بین  
 ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا بین



تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر  
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام  
وان تن که بود پرورشش در کنار تو  
در خلد بر حجاب دوکون آستین فشان  
نی نی درآ چو ابر خروشان به کربلا

یا بضعة البستول زابن زیاد داد

کو خاک اهل بیت رسالت به باد داد

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده ای  
کام یزید داده ای از کشتن حسین  
به هر کسی که بار درخت شقاوت است  
بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو  
در طعنت این بس است که با عزت رسول  
ای زاده زیاد تکسرد است هیچ گاه  
ترسم بسورا دمی که به محشر درآورند  
وز کین چه ها درین ستم آباد کرده ای  
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده ای  
درباغ دین چه با گل و شمشاد کرده ای  
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده ای  
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده ای  
نمرد این عمل که تو شداد کرده ای  
از آتش تو دود ز محشر بر آورند

## ۴۸۳

### مهری عرب اسمش سیدعلی اصلش جبل عاملی

در اواخر صفویه به اصفهان بوده و اندک زبان فارسی آموخت به عربی و فارسی تعریب طرح  
شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاق نظمها و  
بحرطویلهها پرداختند. علی الجملة سوق کلام وی بدین گونه است که گفته:

\*\*\*

الایسا ایسها الساقی ادرکاساً و ناولها  
خمارالباده الدوشینه گشتی اهل محفلها  
همه فی الشرت و الخمیازه مثل الکوکناریون  
دهن وازی و ششمان برهمی بالموت مایلها

به زورالگریه ما رفتی الی عند النگار آخر رقیب الخرس ماندی عاقبت کالخر فی گلها  
 شه خوبی لوعلی رغم الرقیبان می شوی امشو علی گردن شما دستین ما هر دو حمایلها

\*\*\*

گفتمش یا ساقی امشب می شما سرخوش نیست  
 گفت لالا صاف صاف و شیز دیگر یوش نیست  
 گفتمش جان می دهی با قیمت یک بوسه گفت  
 کت جهنم پنخ یسه ما بوسه را بفروش نیست

### وله ایضاً

گفتی به یار خویش که یا ایهاالفلان ما مسن قبيلة عربی انت ترکمان  
 لاتو زبان ماست بفهمد ولا من است لولا المحبتت به من کان ترجمان  
 مستانی من لبان شما بوسه سید است لوکالستاره تو برود عند آسمان  
 فی اللیل شه خوردی تو مع الفیر شراب است شد روی تو آتیش و دل ماست کبابش  
 یک فول به ژیب و بغل ماست نماند است فی العشق تو والله شدی خانه خراب است  
 فی الوصلی شما وعده خلاف است الی کی آخر تو بده گرنه ثوابت جواب است  
 آن خرس فرخرس که با ماست رقیب است لوگردنش او را بسزنی خوب ثواب است  
 می واثوی البته من الغم دل سید می واکتی از شهره اگر بند نقاب است

### وله

یار می خواهد شما ما تنگ در بر می کشد لوکشد صدبار می خواهد که دیگر می کشد  
 بار ناز تو دگر لا می کشد ما فی الشمن می رود مع کل علی یاد تر ساغر می کشد

## ۴۸۴

### محمد صوفی مازندرانی

صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی ملاجامی شمرده تحقیق این است که به اسم تخلص می‌کرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره‌ای جمع نموده در اصل مازندری بوده با ابوحیان طبیب و ملاحسنعلی یزدی به هندوستان رفته در کشمیر ترطن گزیده؛ به خواهش جهانگیر پادشاه به دهلی رفته در سنه ۱۰۰۸ در سرهند وفات یافته دوهزار بیت دیوانش دیده شده.

#### وله

شور در سر چگونه ورزم عقل	خسار درپسا چه سان روم رهوار
بهر بی‌بن بشورد از تشویر	کوه سسنگین بسنالذ از آزار
حیرتم دوخت دیده بساز صفت	محنتم سوخت سینه آتش‌وار
نه مرا مونسی بجز سایه	نه مرا محرمی بسجز دیوار
نه گلی چیده‌ام از آن گلبن	نه بری خورده‌ام از آن گلزار
گه بمویم ز دل چو موسیجه	گه بنالم ز جان چو موسیقار
اندین بسادگیر پر کرکس	اندین خساکدان پر مردار
زندگان را چو مردگان می‌بین	مردگان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه	همه را قبله آنکه در شلوار

#### وله ایضاً

نمی‌بینیم در اقبال خود پرواز بستانی	هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد
-------------------------------------	--------------------------------------

\*\*\*

کفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد	نه از ترشح خوناب دیده نر باشد
-------------------------------------	-------------------------------

\*\*\*

آنکه این گریه من در غم اوست      گریه را آب روان پندارد

\*\*\*

دانی از چیستم چنین مفسلس      خمسود فروشی ز مسن نمی آید

\*\*\*

بلرزم چون که یاد آرم ز یاران      چو گنجشکی که تر گردد ز بساران  
چنانم با رفسیقان در ره عشق      که موری لنگ با چابک سواران  
بزاری در رهش افتاده بودم      مسحرگه آن قرار بی قراران  
ز من بگذشت چسبون باد بهاری      مسرا بگذداشت چسبون ابسر بهاران  
از کوچه عشق ره به در نیست      این وادی حیرت است و حرمان  
در سینه نهان هزار دوزخ      در دیده عیان هزار عمان  
مسن یسونم و زمانه ماهی      من یوسف و روزگار زنسدان  
روزی که چو ما شوی بدانی      کاین عشق چرا نماند پنهان

### ساقی نامه

شبی گفتم آن پیر میخانه را      همان از خود و خلق بیگانه را  
که ما را بهشت برین آرزوست      خستدای زمان و زمین آرزوست  
برآشفتم و گفتم ای نه در خورد من      نخواهی رسیدن تو در گرد من  
بهشت برین خاطر شادماست      خستدای غسنی طبع آزاد ماست  
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف      به هرباب می کردم اندیشه صرف  
شنیدم ز طاس فلک این طنین      که بیهوده تا چند پویی چنین  
مکن فکر در کار این روزگار      که این بحر بی بن ندارد کنار  
تو گر آهستی روزگار آتش است      وگر آتشی آب آتش کش است  
از آن دست از این جهان داشتم      که در خود جهانی نهان داشتم  
زمینم تسن نساتوان مسن است      روانسم بسند آسمان مسن است  
تورا دیده تنگ است از آن من کمم      وگر نه فزونتر ازین عالم

### رباعی

ابلیس که گشته در بیدی افسانه      بیچاره سگی است بسر در جانانه  
گر بیند اهل آشنا مانع نیست      مانع شود آن را که بود بیگانه

۴۸۵

### محمد ورامینی

از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر به جهت دو حاکم ری که یکی مابون و یکی فاسق بودند و هر دو معزول شده‌اند این رباعی را گفته است:

در ری دو جوان ترازه گشتند امیر      با ناله کرناى و با بانگ نفیر  
القصه به صد ننگ و ملامت ری را      آن بر سر ... نهاد و این بر سر ...

۴۸۶

### مشرف اصفهانی

اسمش میرزا حسین و در باره‌بند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و به نظم ابیات بی‌معنی مشعوف وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسه نظامی و خسرو دهلوی منظوم نماید مشعر بر حکایات که بیتی از آن جمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهده دعوی برآید به هر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به هر بیتی دندانى ازو برکنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و بر سه بیت او معنی بر بستند و سه دندانش برکنند و بر سرش کوفتند تتمه را به وعده وفا کردند خالی از صحبت موزون، صحیح‌العقل را در چنین دعوی دقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات این است که نوشته می‌شود:

از اسکندر نامه اوست

اگر عاقلی بسخیه بر مومزن	بجز پسنه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کورچه را	منه در بسفل آتش آلوچه را
که نعل از تحمل مریبا شود	به صبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار بسبر	قفس می‌توان ساخت اما به صبر

از لیلی و مجنون اوست

دنندان چپ دریچه گور است	آدینه کهنه بی حضور است
پسای دهل هریسه ماوی است	اینها همه آفت سماوی است

۴۸۷

میلی ترک

میرزاقلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقه وافی و ذوق عشق‌بازی از طریقه غزل‌سازی او واضح است. ازوست:

قصیده

درین خوردسالی نباشد مناسب	که باشی به هر نامناسب مصاحب
توکم لطفی و من درین غم که دشمن	شود بر من آهسته‌آهسته غالب
کسی تا نزاع من و غیر افزون	نگاهت رعایت کند هر دو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز مرگم	که امروز برکشتنم نیست راغب
مرا می‌کشد غیرت اینکه با من	سخن گوید و بنگرد از جوانب

وله من قغزلاته

دمی که بگذرد از پیشم آن رمیده غزال  
 ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل  
 نگه کند به قفا تا شتابم از دنبال  
 که داشت میل سخن گفتن و نیافت مجال

\*\*\*

دشمنم گشت به فرموده تو  
 دگر ای دوست چه می فرمائی

\*\*\*

به سینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری  
 ز بس که غمزه او خوار و زار می کشدم  
 که بر نیایدم از دل مگر به دشواری  
 به عجز می طلبم مردم از اجل یاری  
 به پست گرمی آن غمزه این ستمکاری  
 به خون خلت دلیری چنانکه در یک دم  
 هزار مرده توان کرد زنده پنداری  
 ز بیخودی شده ام گرم شکوه می خواهم  
 که هر چه می شنوی ناشنیده انگاری

من غزلیاته

منم و دل خرابی به تو می سپارم او را  
 دم آخر است همدم به منش گذار یک دم  
 به چه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را  
 که به صد هزار حسرت به تو می گذارم او را  
 که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را  
 چو به او رسم سخنها ز زبان غیر گویم

\*\*\*

دلم ز زخم تو آسوده است و می نالم  
 که غیر پسی نبرد لذت خدنگ تورا

\*\*\*

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط  
 رشته می بندند برپا مرغ دست آموز را

\*\*\*

با آنکه به پرسیدن ما آمده مردیم  
 کایاز که پرسیده ره خانه ما را

\*\*\*

با غیر نشینی و فرستی ز پی ما  
 آن را که نداند ره کاشانه ما را

\*\*\*

- سازد خموش تا من حسرت کشیده را      گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را  
\*\*\*
- تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن      چرا رقیب نسازد سخن میانه ما  
\*\*\*
- باغیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت      صدبار ز نسا آمدنت بیشترم سوخت  
\*\*\*
- در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت      گویا ز نهان آمدن من خبری داشت  
\*\*\*
- غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت      افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت  
تا از جفای او نرهم خون من نریخت      بیرحم ترس روز جزا را بهانه ساخت  
از بزم تا ز آمدن من برون رود      برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت  
\*\*\*
- از هلاکم مردم اظهار پشیمانی کند      این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست  
\*\*\*
- چو هم‌روی به من آن سرو خوشخرام کند      ز بیم طعنه به هرکس رسد سلام کند  
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلکی      نفوذ بالله اگر فکر انتقام کند  
\*\*\*
- چو یار از من رمید آرام جان من که خواهد شد      چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد  
مرا بی طافتی ناخوانده چون آرد به بزم او      پی رفع خجالت هم‌زبان من که خواهد شد  
\*\*\*
- جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد      مرا ببیند و امیدوار برخیزد  
به بزم او مبریدم ازین چه سود که من      خجل نشینم و او شرمسار برخیزد  
\*\*\*
- بخت بدبین که به مبلی نکند غیر جفا      خورد سالی که وفا را ز جفا نشناسد  
غایت ناکسیم بین که به این رسوائی      آگسز ز یسار بسپرسند مرا نشناسد  
\*\*\*



کردم به دیگری پی دفع گمان غیر اظهار عشق و یار به من بدگمان بماند

\*\*\*

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند با ما به اعتماد وفا تا چه ها کنند  
به هر هزار وعده خلافی دیگر است گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

\*\*\*

بسی خشنود می آید به سویم قاصدش گویا به غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

\*\*\*

از خلاف وعده ام شد منفعل و اضطراب رفت از یادش که بازم وعده دیگر دهد

\*\*\*

بس که قاصد را بیازارد چو نام من برد رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد  
خاطر جمع است از بدگویی دشمن که دوست گوش بر حرفش نمی دارد چو نام من برد

\*\*\*

بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر

\*\*\*

دانسته ای که مهر تو از جان نمی رود کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

\*\*\*

ز بزم با چنین خواری نخواهم زود برخیزم

که پندارم اگر مانم دمی خشنود برخیزم

پس از عمری که در بزمش به صد تقرب بنشینم

سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

### وله ایضا

رقیبان در تماشا بوده اند از دور و من غافل تغافل های امروز از کجا بود است دانستم

\*\*\*

ظاهر نساختم به تو وارستگی هنوز چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

\*\*\*

خوشدل به بزم او بنشین مدعی که من هر جا غمی است همراه خود برده می‌روم

\*\*\*

جفای یار چنان برده اعتبار از من که غیر آید و پرسد سراغ یار از من

\*\*\*

ز بدگمانی خود شرمسار خواهد شد مباش این همه در فکر امتحان با من

تا نیاید به میان راز نهان من و تو غیر در بزم نشیند به میان من و تو

تو نیایی ز حیا در سخن و من ز حجاب ناچه سازند رقیبان ز زبان من و تو

\*\*\*

از بس که بسینمت به جدائی بهانه‌جو صدبار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

### وله

قرار صبر به خود داده باز ماندم ازو به این امید که تن در دهم به تنهایی

فراق می‌کشدم این زمان و می‌گوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

\*\*\*

بهر تو مسانده بر سر زانو هزار سر تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

\*\*\*

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان از من پی گیری فرستاده است پنداری

\*\*\*

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من رو بگردانی و خود را به شنیدن داری

\*\*\*

زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی ترسم آید غیرو آنجا شرمسار من شوی

\*\*\*

به ناله دل زارم اثر نمانده و شادم که ناله‌یی که ز بیداد اوست بی اثر اولی

\*\*\*

شوق بنگر که به پیش آیمت آن دم که بود بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی

\*\*\*

نومیدیم ببین که به کین می دهم قرار  
خواست گوید سخنی دید زمانی از پی  
با من چو جنگ مصلحت آمیز می کنی  
تا ببیند که نباشد نگرانی از پی

## ۴۸۸

### مکتبی شیرازی

از مکتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم می نموده تا دغدغه به خاطرش  
راه یافت که بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید به لیلی و مجنوننی آغاز نهاد تا طبع را پختگی روی  
دهد و به دیگر مثنویات روی نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات را یافت و باقی نمانده یا عمرش  
به امید او وفا نکرد لیلی مجنون را بس نیکو گفته است ازو می باشد:

#### از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

ای بر احوال دیت ز آغاز	خسلق ازل و ابد هم آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید	یسا نطق زبان بریده گسود
نسه از گنه منت زبان بود	نسه باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چونست سودی	گو شمع تورا مباحش دودی
ما را به امان برات گل بخش	مهر از کسف خاتم الرسل بخش

#### در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچه

##### طالع او گفته

شاهنشاه انبیا محمد (ص)	ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد به اخترش نظاره	شد چشم حکیم پرستاره
گسفت این خلف خلیفه زاده	ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و فنونش	صندوق کتب شود درونش

کسان جمله کتابها بسوزد  
 مسسه کنگره‌ای فلک شکوهی  
 بسسردامسن آن زمین غباری  
 چون بر شتری جمل گبودی  
 معجون شده بود مرغ بامش  
 آهسی بسه سپهر برکشیدی  
 زندان شده بی تو بر تنم پوست  
 توفان غمت همان بسه دنبال  
 همم بگذرد آب چشمم از سر

عشق از دلش آتشی فرورد  
 پهلوئی قبیله بود کوهی  
 بر قسسه آن فلک حصاری  
 بر پشت وی آسمان نمودی  
 آن کوه که نجد بسود نامش  
 بر پشت کوه چون رسیدی  
 گفتمی به فغان و ناله کای دوست  
 در کوه گریختم بسدین حال  
 گسر بی تو روم به چرخ اخضر

### مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را به کشتن

#### مجنون فرستادن و رحم کردن آن مرد

افستاد ز خساته‌ها به بازار  
 معجونئی و لیلی بی در آن بود  
 می شد پسرش میان بازار  
 بسا ناله نی غزل سرایی  
 از لیلی و دردمند معجون  
 این شعر ز گفته که گفتمی  
 آن آبله جان آتشین خون  
 وان دختر شاه این قبیله است  
 آماج ترانه گردد این ساز  
 وان عاشق خون گرفته جوید  
 با عضو شکسته زیر سنگی  
 پایش ز سرشک او به گل ماند  
 چسبون برق فکنده بر زمین تیغ

چون قصه عشق آن دو غمخوار  
 هر صوت و غزل که در جهان بود  
 روزی بر دآوری مسلکوار  
 ناگاه شنید کز سرایی  
 می خوانند ترانه‌های موزون  
 گفت این غزل از کجا شنفتی  
 گفت این غزل است شعر مجنون  
 دیوانه دختری جمیله است  
 ترسید که فاش گردد این راز  
 فرمود که خونئی بی بپوید  
 تا یافت چو مرده‌ای به تنگی  
 خونئی ز خیال خود خجل ماند  
 می گفت و همی گریست چون میغ

خونی که ندارد او چه ریزم  
گسرنه اجلی ز من چه جویی  
در جستن آتشی دویسدی  
جای سر او به کف سر خویش  
کای قهر تورا زمانه مقهور  
آنخانه خراب را ندیدم  
یا جانوریش خورده باشد

بسر ریزش خون او چه خیزم  
گفتا برم ای جوان چه پویی  
بسا دود دلم ز دور دیسدی  
بوسید زمسین و رفتش از پیش  
پیش ملک آمد از ره دور  
چندان که خرابه‌ها دویدم  
ماناکه به دشت مرده باشد

### بردن محمل لیلی را به خانه ابن سلام شوهر او و آمدن مجنون

#### و ملاقات با وی کردن

می شد ز قبيله جانب شوی  
بر قله کوه دید مجنون  
از راه به سوی او شد و گسفت  
آهو دگری شکار کرده  
از خیل پسر به خانه شوی  
این قافله بین که در گذار است  
می گفت خراب حال و رنجور  
آن دست بریده پساد از دوش  
از پوست برون چو مغز بادام  
کسز خسرمن مه نسماند کسامی  
ای از قدم تو بردلم خار  
او خود نرود که می پرندش  
کسایام همی برسد به زورم

آن روز که مههد آن پرروی  
از قافله نامناسبی دون  
چون ناله او ز دور بشسفت  
تو بادیه را حصار کرده  
اکنون رود آن نگار بدخوی  
ورگفت مسنت نه استوار است  
مجنون سوی محمل آمد از دور  
دستی که تسورا کشد در آغوش  
چشم نگرندۀ تو مادام  
لیلی چو شنید برزد آهی  
می گفت به آب دیده کای یار  
آن کس که به دوزخ آورندش  
چون مرده نه خود روان به گورم

رفتن پدر مجنون به سراغ مجنون و دیدن او

و نیامدن او به همراه پدر

چون مدت انفراد مجنون  
 دست پسر از دوی آن پسر  
 آتش زنه وار بسا دل تنگ  
 زاتش زنه اش به سنگ ساده  
 ناگه ز کوی شنید شوری  
 شسید پیر شکسته دل بسر آواز  
 افشاده بسر آتش دل تنگ  
 چون دید پدر به برگرفت  
 مجنون نشناخت کان چه کس بود  
 گفتا چه طلب کنی ازین عور  
 وانگاه ز گریه چشم بستند  
 کز پیری من یکی ببندیش  
 پیرم به دل آتشم میبگیز  
 گر با پدر آشنا نگردی  
 آن خاک به سر کنم که غمناک  
 گفتا نشنیدم ای پدر پند  
 نشنید نصیحت تسو گوشم  
 طفلی که کس آمده ز مادر  
 گفتی که ز روی خاک برخیز  
 صدکوه به دل چگونه خیزم  
 در خانه گرم بری بدین سوز  
 آن یار چو نیست در سراپم  
 چسندان نسدویده ام ز آغاز

بگذشت ز امتداد گردون  
 چون دست زمین ز آسمان دور  
 می کوفت قد خمیده برسنگ  
 آتش به دل جهان فستاده  
 چون ناله مرده ای بگوری  
 دیدش نه چنانکه دید ز آغاز  
 چسبیده کباب وار برسنگ  
 چون میل به دیده در گرفتش  
 هرچسند که مرغ آن قفس بود  
 نو زنده چه می کنی درین گور  
 در پرسش یگدگر نشستند  
 اندیشه کن از جوانی خویش  
 در پسنه مسیفکن آتش نیز  
 وز راه ستیزه وانگسردی  
 در حشر بسرآورم سسر از خاک  
 کسانگشت زمانه گوشم آکند  
 شاید ز جواب اگسرخموشم  
 هم گنگ برآیمد ای برادر  
 زین وادی هولناک بگریز  
 صد خسار به پا چه سان گریزم  
 از خانه برانیم همان روز  
 در خانه به دیدن که ایم  
 این ره که توانم آمدن باز

بسرنایم ازین چه رسن بر  
کارش همه بر مراد باشد  
لبهای مرا زخنده بردوخت  
در کردکی ام به خاک کردی

نسه چرخ اگسر شود رسن پر  
آن خنده کند که شاد باشد  
آن کس که به دیده گریه آموخت  
انگار که خانه پای کردی

### فوت مجنون

خورشید زمین برآسمان رفت  
واگه نه که مه ز بام بگذشت  
وز نسیش زبان گشاد ریشش  
کارت به جهان دیگر افتاد  
لرزید چو از دم تبر شاخ  
سوی در لیسلی آمد از دور  
بگرفت جنانزه را در آغوش  
بشنید در آن جهان فغانش

آن لحظه که لیلی از جهان رفت  
مجنون به خرابه‌ای همی گشت  
نباگاه یکی دوید پیشش  
بنیادت ازین جهان برافتاد  
مجنون ز چنان زبان گستاخ  
وانگاه ز جای خاست رنجور  
نزدیک جنانزه رفت بیهوش  
نالید چنانکه دلستانش

### مزیات

ماکه چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش

\*\*\*

شیشه برداوم به جایش دیده روشن نهم

شب روم بر بام آن مه دیده بر روزن نهم

\*\*\*

چو نخفته باغبانی که به گلشن آب داده

شده روز بیخود آن کس که شبت شراب داده

\*\*\*

غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

آلوده گردی ز پی صید که گشتی

## نعمة الله کرمانی

مولانا عبدالرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی و سید محمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلاء عرفای شیعه را نام برده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به ثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامعه مرقوم می نماید که وهو شاه نورالدین سید نعمت الله بن سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسماعیل ابن ابی عبدالله محمد الباقربین علی زین العابدین بن حسین السبطین علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلوٰة الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته. سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنه ثلاثین و سبعمائة و قیل، احدی و ثلاثین و سبمائة متولد گردیده است پدرش سید عبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده در کج و مکران رحلت نمودند. والده سید از شبانکاره فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرده از پنجسالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی و علم بلاغت در نزد شیخ شمس الدین مکی کرده و کلام و الهی را در خدمت سید جلال الدین خوارزمی دیده علم کلام و اصول نزد قاضی عضدالدین خواننده مرصادالعباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده چون به صحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت بسیار کرد و جمعی را دید تا در سفر مکه معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی صاحب روضة الریاحین و در التنظيم و کتاب تاریخ و نشر المحاسن رسید در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب الدین رازی را نیز در آنجا بدید و از مکه به مصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و به ایران آمد و در سراب تبریز سید قاسم الانوار را به خدمت وی آوردند مورد التفات شد و در سفر ماوراءالنهر چندی به شهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای زمستان فرداً و حیداً در آن مفارها به ریاضت به سر برد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در



بهار صیادان بدان کوهسار شدند و برف بگداخت سید را در غاری دیدند و متحیر ماندند. با امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان اورگنج به واسطه بعضی کرامات نودهزار کس با سید اظهار ارادت کردند. امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه بدو انتساب دارند از این معنی برآشفت خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سید را داعیه خروج و سلطنت است او را ازین صفحات باید بیرون کرد که فساد روی ندهد چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوی امیر کلال را نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد که فرموده بود مع القصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات به دیدن سید رفته بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما بیرون روید! سید بعد از تأمل گفته به هر ملک که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید شد مع القصه سید به ماوراءالنهر رفته میرحسینی سادات صاحب کنزالرموز و مصباح الارواح، سیده حسیه نسبه که خواندزاده سلطان بخت بنت میرعمادالدین حمزه حسینی الهروی بود به عقد ازدواج سید درآورده و آن وقت سید شصت سال داشت پس به جانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندی او را عطا شد سید برهان الدین خلیل الله نام نهاد و در کوه لبنان آبادیها کرد چندی به تفت یزد رفت خانقاهی در آنجا بساخت و سلطان اسکندر بن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات آنجا را به سید موهبت کرد و از دور و نزدیک و ترک و تازیکی علما و فقرا به خدمت وی آمدند و سر ارادت بر آستانش می نهادند و بسیاری از فضلا به خدمتش مخالفت یافتند. شاه شجاع شیرازی نیز با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان به واسطه خوابی که دیده بود اظهار ارادت می کرد. از فضلی عهد سید محمود واعظ مشهور به شاه داعی الی الله و شیخ ابواسحق بهرامی و بسحق اطمعه شیرازی و شیخ کمال الدین خجندی و شاه قاسم الاتوار که در مرثیه او گفته: مصرع

آن ماه مسافر سفری کرد ز ماهان

و خواجه ساین الدین علی ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان و مریدان سید بوده اند و میرسید شریف جرجانی اگر چه به نقشبندیه نسبت داشته با سید نیز اظهار ارادت می کرده چنانکه وقتی که جناب سید از کرمان به شیراز می آمد از راه قلات که مرقد سعدی است عزم شهر داشت سید شریف و فضلی شیراز به استقبال رفتند مقارن این حال بارانی گرفت میرسید شریف گفت الحمد لله عجب لطف

الهی متوجه است «نعمه‌الله معنا و رحمة... علینا ذلک فضل الله بنا» روزی مقرر بود که در قفصه جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گزارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجاده نعمه‌الله را به جانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان به ازدحام به دست بوس رفتند که بیم آن بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته به همراه آورد تا داخل قفصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه اوست سجاده او را بردست راست انداخته بنا بر ادب او را برچید به دست چپ گسترد و سجاده سید را به جای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی؟ سید شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی. الحاصل سید نورالله نعمه‌الله پس از یکصد و پنجاه سال عمر در ماهان وفات یافت عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست. سلطان شهاب‌الدین احمد بهمنی دکنی، که از مریدان سید بوده امینی فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافراختند عدد رسالات حقایق و معارف آیات سید زیاده از سیصد است مؤلف هشتاد و دو رساله عربی و فارسی او را دیده‌ام و الآن حاضر است و ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود دیواتش را جمع کرده‌اند و سید داعی‌الله شیرازی بر آن دیباچه‌ای نوشته است اینک ده دوازده هزار بیت موجود است و از آن جمله می‌باشد.

### در نعمت و منقبت حضرت خاتم‌الانبیا محمد المصطفی

#### صلی‌الله‌علیه‌وآله‌الطاهرین

از تمتق کبریا صورت لطف خدا	بسته نقابی ز نور روی نماید به ما
دره بیضا بود صورت روحانیش	سایه ذات حق است سایه او مسوا
بر رخ جامع بود صورت جمع وجود	نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا
پیشتر از عقل کل خواننده ز لوح ضمیر	حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل	حسن ازو کرده وام یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او	حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات	اول آخر بنام باطن ظاهر نما
اول اسم و حروف ساخت مسمی به اسم	یافت هدایت ز هو داد هویت به ها

کرد تسمیزی تمام شاه همه انبیا  
صورت توحید جو نفی طلب کن زلا  
ماطلب از چار حرف طرح کنش آنسه تا  
زودگذر کن ز لا تا نفی در بلا

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم  
معنی اثبات گو با الف و لام الف  
هاودولام الف جمع کن و خوش بگو  
هرکه به لا در قتاد یافت بلائی عظیم

### در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیا و الاوالیا (ع)

حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است  
سرخیل اولیای و وصی پیمبر است  
یعنی فلک ز حلقه به گوشان حیدر است  
عالم به یمن جود و جودش مصور است  
یک قطره فیض او به صفت صد چو کوثر است  
ذرات آسمان و زمینش مسخر است  
تسویع آل به نامش مقرر است  
او دیگر است و هرکه بجز اوست دیگر است  
هر حرف ازین سخن صدفی پر ز گوهر است

از نور روی اوست که گیتی منور است  
زوج بتول و باب امامین و شیر حق  
هر ماه ماه نو به جهان مژده می دهد  
جودش وجود داد به عالم از آن سبب  
خورشید ذردای است ز نور ولایتش  
نزدیک ما خلیفه برحق بود علی  
هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند  
او را بشر مخران تو که نور خداست او  
طبع لطیف اوست که بحری است بیکران

### در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود  
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود  
نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود  
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود  
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود  
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود  
هشت از شکل است و شش از عالم بالا بود  
تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود  
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی  
عقل کل موجود گشت اول به امر کردگار  
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود  
چون زحکمت نه فلک جنبان شد از امر اله  
آتش است و آب و باد و خاک ای جان عزیز  
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی  
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود

هفت سرهنگند بریام قلاع شش جهت  
 چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب  
 هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار  
 هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوت است  
 مهر و مه باشند هر دو نیرین اکبرین  
 چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه  
 زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ  
 سر حمل می دان و گردن ثور باشد بی گمان  
 سینه سرطان دان و دل باشد اسد ای شیر دل  
 ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران  
 فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن

جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود  
 باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود  
 لیکن از حکم خداوندیکه او یکتا بود  
 هر یکی در برج خود اسکندر و دارا بود  
 دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود  
 آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود  
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود  
 هر دو دستت ای برادر باز چون جنوزا بود  
 روده هایت سنبله جزوی از این اعضا بود  
 هر دو زانوجدی و ساقی دلو و حوتت پا بود  
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

### در نعمت الهه معصومین و اولیای پاک دین

#### صاحب یقین سلام الله علیهم اجمعین

رندان باده نوش که با جام همدمند  
 حقد اگر چه خلق نمایند در صور  
 داندگان حضرت ذاتند و اولیا  
 پسیشند از ملایک و بیشند از بشر  
 ظاهر درین مظاهر و باطن ز حد عقل  
 بساقی لایزالی و فانی لم یزل  
 معشوق و عاشقت می و جام و جسم و جان  
 روح اللهند و در تن مردم چو جان روان  
 جمعند همچو شانه و با دوست روبه رو  
 شمعند و روشند که قایم ستاده اند  
 در اولیا به چشم حقارت نظر مکن

واقف ز سر عالم و از حال آدمند  
 بحرند گرچه در نظر ما چو شبمنند  
 آینه صفات حق و اسم اعظمند  
 گرچه کمند از خود و ز هر کمی کمند  
 آخر به صورتند و به معنی مقدمند  
 هستند و نیستند سخنگوی و ابکمند  
 از جام باز رسته و آسوده از غمند  
 مرده کنند زنده که عیسی مریمند  
 گرچه چو زلف بار پریشان و درهمند  
 سروند و ثابت اند اگر در چمن چمند  
 زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم و ختم رسالتند نقد خزانه ملک و عین خاتمند

### در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات بر سیل کنایات

قـدـرت کـرـدگار مـسیـبینم	حـالـت رـوزگـسـار مـسیـبینم
از نـجـرم ایـن سـخـن نـمیـگویم	بـلـکـه از کـرـدگار مـسیـبینم
غـمـین در دال چـون گـذـشت از سال	بـوالـعـجـب کـار و بـسـار مـسیـبینم
در خـراسـان و مـصـر و شـام و عـراق	فـسـتنـه و کـار زار مـسیـبینم
گـرد آبیـنـه ضـمیر جـهـان	گـسـرد و زنگ و غـسـبار مـسیـبینم
جـنگ و آشـوب و فـتنـه و بـیـداد	از بـسـمـین و یـسـسـار مـسیـبینم
غـارت و قـتل و لـشـکر بـسیـار	در مـیـان و کـسـنـار مـسیـبینم
سـکـه نـو زنـد بـر رخ زـر	در هـمـش کـم عـبار مـسیـبینم
تـرک و تـازیک را بـه یـکـدیـگر	خـصـمی و گـسـیر و دار مـسیـبینم
انـدکـی امـن اگـر بـود آن رـوز	در حـسـد کـوهـسـار مـسیـبینم
بـسـعد آن سال چـند سال دگر	عـالمـی چـون نـگار مـسیـبینم
چـون زمـستان پـنـجمین بـگـذـشت	شـشـمـش خـوش بـهار مـسیـبینم
نـسـایب مـهدی آشـکـار شـود	بـلـکـه مـسـن آشـکـار مـسیـبینم
پـادشـایی تـمام و دانـسـایی	مـرورـی بـسا وقـار مـسیـبینم
بـسـندگان جـنـاب حـضـرت او	سـر بـسـه سـر تـاجـدار مـسیـبینم
تـسا چـهل سال ای برادر مـن	دور آن شـهـریار مـسیـبینم
دور او چـسـون شـود تـمام بـه کام	پـسـرش یـسـادگار مـسیـبینم
بـسـعد از آن خـود امـام خـواهد بـود	کـسـه جـهـان را مـسـدار مـسیـبینم
مـیم و حـسی مـیم و دال مـیـخـوانم	نـام آن نـسـامدار مـسیـبینم
صـورت و سـیرتـش چـو پـیـغمبر	عـسـلم و حـلمـش شـسـعار مـسیـبینم
یـسـد بـیـضا کـه بـاد پـایـنده	یـسـار بـسا ذوالـفـقار مـسیـبینم
زینـت شـرع و رونق اسـلام	مـحـکم و اسـسـرار مـسیـبینم

گنج کسری و نقد اسکندر      همه بسر روی کار می بینم  
 ترک غمبار مست می نگرم      خصم او در خممار می بینم

من شطحياته قدس الله سره

ظهوری لم یزل ذاتی به ذاتی      حسجایی لایزالی من صفاتی  
 مسمی واحسد اسمی کثیر      و فسی تلوین اسمائی ثباتی  
 وجودی کالقدح روحی کراحی      فخذ منی قدح و اشرب حیاتی  
 و عقلی کالابی نفسی کامی      و اب ابنی و اممی کالبناتی  
 وصالی راحتی فی کل حالی      فراق عن حضوری ما رغاتی  
 و فی ملک البقا ملک قدیم      ولو کان تجلی فی جهاتی  
 کلامی نازل من فرق عرشی      علی لوح الوجسود الکايناتی  
 حیاتی دایم روحی من الله      و مستغنی حیاتی من سماتی  
 و اکلی دایم من رزق ربی      و رزاقی فسیسم المسقماتی  
 و قلبی عرش اسراری بامری      و مجموع الملایک حاملاتی  
 و تقریری من التوحید شرک      و طاعاتی علی السیئاتی  
 وجودی شاهدی عندی بجمودی      کلامی ناطق عن معجزاتی  
 و نطقی قاصر عن وصف ذوقی      و عقلی عاجز عن وارداتی  
 عسذابی راحتی دائمی دوائی      و حلی فی طریقی مشکلاتی  
 کتاب الکون حرف من حروفی      و تعبیر الروایة من روایاتی  
 و روحی مظهر الانوار کله      و جسمی مظهر الآیسات آتی  
 صفات الله فی وجهی جلی      و اسمی نعمت الله کیف ذاتی

وله ایضاً نورالله مضجعه

حیبی سیدی با ذوالمعالی      سوی الله عند شمسی کالظلالی  
 خیالی نقش بسنه عالمش نام      نموده در خیالی خوش جمالی

و قلبی حاضر فی کل حالی  
 فخذ منی قذح و اشرب زلالی  
 بسعین الله هـذا من کمالی  
 و بدرالکون عندی کالهلالی  
 خیال فی خیال فی خیالی  
 ظلال فی ظلال فی ظلالی  
 کمال فی کمال فی کمالی  
 محال فی محال فی محالی

و عینی ناظر مسن کل وجه  
 مئی صاف است و خوش جامی مصفا  
 رأیت الله فسی مسرات کونی  
 و شمس الروح نوری من ظهوری  
 سوی الله چیست ای صوفی صافی  
 وجودی جز وجود حق مطلق  
 غلامی بسندگی سید ما  
 نظیر نعمت‌الله رنسد مستی

### من غزلیاته طاب الله ثراه

درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما

صد دوا بادا قسدای درد بی‌درمان ما

### وله

عالم همه سیراب شد از رهگذار ما  
 تا در سر این زلف چه آید به سر ما  
 این است خیر هرکه یپرسد خیر ما  
 ناقص نتوان گفت که او مرد تمام است  
 بی‌نام و نشان هرکه شود صاحب نام است

خوش آب حیات است روان در نظر ما  
 سودازده زلف پریشان نگساریم  
 مستیم و نداریم خبر از همه عالم  
 در گوشه میخانه کسی را که مقام است  
 بی نام و نشان شو که درین کوی خرابیات

### وله

هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست

ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست

\*\*\*

گوشه خاطر من خلوت آن یار منست  
 هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است  
 ذوق آن ناله ز من جو که ز گفتار من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است  
 تا که از نور جمالش نظرم روشن شد  
 هرکجا ناله‌ای از غیب به گوش تو رسد

هرکه مخمور بود همچو تو اغیار من است  
 عاشقی پیشه من باده کشی کار من است  
 برو ای عقل که من مستم و تو مخموری  
 زاهدی کار من رند نباشد حاشا

وله

همه عالم ظهور حضرت اوست  
 هر خیالی که نقش می بندم  
 تو عزیزی عزیز خواهی بود  
 نور خلوت سرای دیسده ما  
 کشته تویی عشق او شد دل  
 ما ازو غیر او نمی خواهیم  
 همه منعم به نعمت اللهند  
 همه وابسته محبت اوست  
 معنی اش صورتی ز کسوت اوست  
 زانکه این عزت تو عزت اوست  
 پرتوی از شعاع طلعت اوست  
 دل مسکین رهین منت اوست  
 طلب هرکسی به همت اوست  
 هرچه بینیم عین نعمت اوست

وله ایضاً

هرکس به آرزوی خیالی است در جهان  
 ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما  
 ما ایم و آرزوی خیال جمال دوست  
 داریم ما کمال ولی از کمال دوست

وله

اگر به کعبه روی بی هوای دوست بد است  
 جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز  
 اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما  
 وگر به میکده باشی به یاد دوست نکوست  
 تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست  
 ولی چو عادت آن یار تندخوست نکوست

\*\*\*

هرکه را کفر نیست ایمان نیست  
 نزد ما بنده مسلمان نیست  
 هیچ پایان مجو که پایان نیست  
 هرکه چون زلف او پریشان نیست  
 هرکه را درد نیست درمان نیست  
 بت پسندار هرکه او شکست  
 در محیطی که ما در آن غرقیم  
 سر مویی نیابد از زلفش

\*\*\*



از بس که نازک است میانش بدید نیست  
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست

\*\*\*

با این دل شکسته غم او چه می‌کند  
دم در کشیده تا کرم او چه می‌کند

\*\*\*

میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید  
سفره‌ای گرد جهان سر تا به سر باید کشید

\*\*\*

نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند  
نتوان دید درو جز تو کسی بنشیند

\*\*\*

حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد  
هیچ سودا به ازین در دوسرا نتوان کرد

\*\*\*

پادشایی دو عالم به گدایی نرسد  
هر محبی که بدو رنج و بلایی نرسد  
پادشاه است و بر او چون و چرایی نرسد  
پا بر سر ما هرکه نهاد او به سر افتاد  
هر عاشق مستی که دران رهگذر افتاد  
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد

گفتم میان او به کنار آورم ولیک  
مجموع کایات سراپرده وی‌اند

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند  
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما

عشق می‌بازی طریق عاشقی باید سپرد  
نعمه‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی

هرکه در کوی تو جانا نفسی بنشیند  
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد  
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم

دولت عشق به هر بی‌سروپایی نرسد  
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب  
برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین  
ما سر به در خانه خمار نهادیم  
برخاستن از رهگذر او نتواند  
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید

### وله

عشقی است درین جان که به صد جان نتوان داد  
دشوار به دست آمده آسان نتوان داد

دردی است دلم را که، به درمان نتوان داد  
گنجی است درین مخزن اسرار دل ما

مسا دل به سر زلف دلارام سپردیم هرچند دل خود به پریشان نتوان داد

### وله

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم  
گنجی که بود پنهان پیدا شد است بر من سری که در حجاب است من بی حجاب دیدم

\*\*\*

خبر از دل اگر پرسى منم كز دل خبر دارم

به چشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم

تو از می گشته‌ای مخمور و من سر مستم از ساقی

تو را چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم

\*\*\*

بنموده جمالی به کمالی که چه گویم حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم  
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه پرسى و خیالی که چه گویم

\*\*\*

سر کویت به همه ملک جهان فروشم خود جهان چیست غمت را به جناز فروشم  
جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانی که من این می ز کجا می نوشم

### وله ایضاً

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم در سر زلف دلایز تو آویخته‌ایم  
جسوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد آب چشم است که ما در گذرت ریخته‌ایم

\*\*\*

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم  
رندان لایبالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم

وله

آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی در یک نظر از عاشق دیوانه طلب کن

\*\*\*

دلم خلوت سرای توست خوش بنشین به جای خورد

که غیر از تو نمی‌زبید کسی دیگر به جای تو

ز خورشید جمال تو جهانی نور می‌یابد

تو سلطانی به حسن امروز مه‌رویان گدای تو

\*\*\*

اگر نه درد دل بودی دواي دل که فرمودی

اگر نه عشق او بودی طیب ما که می‌بودی

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می در دست

مده پندم تو ای عسافل ندارد پند او سودی

اگر نه باده پیمودی که از ساقی خبر دادی

وگسرنه آینه بودی بدو رویش که بنمودی

بسینه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی

بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

\*\*\*

آمد آن ساقی سرمست و به دستش جامی گویا می‌طلبد عیش چو من بدنامی

در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت دردمندی چو من و عاشق دردآشامی

در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی

ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد نوش کن از می ناشادی رندان جامی

قدمی نه که به مقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هر که بیاید گامی

ناله نی شنو ای جان عزیز از سید تا رساند به تو از حضرت او پیغامی

\*\*\*

قرب صد سال عمر من بگذشت قصد موری نکرده‌ام به خدا

مان خود خورده‌ام به کسب حلال	مال غسیری نخورده‌ام به خدا
در خرابیات عشق رنسانه	روزگساری سپرده‌ام بسه خدا
تا عزیز خدا و خلق شدم	عزت کس نسپرد‌ام به خدا
به خدا زنده‌ام به حق رسول	گرچه از خویش مرده‌ام به خدا

### مقطعات

در سر زلفش دلی ما مدتی پابست شد	این چنین دیوانه را چیزی به از زنجیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی این هم از تقصیر توست	ورنه در درگاه او از هیچ ره تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کند	ارچه تفسیر کبیر است این چنین تفسیر نیست

### وله

راستی کن که مرد کج رفتار	اندرین ره به منزلی نرسد
باش خاکی ولی چنان کز تو	گردد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال	سالکی کو به کمالی نرسد
دیده او جسممال او ببیند	رؤیت او به احسولی نرسد
هرکه بر مسند عدم بنشست	جباه او را تنزلی نرسد
هرکه چون افتاد در دریا	تا ابد او به ساحلی نرسد

### وله

چون کمال همه بود به وجود	نستوان یافت بی وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود	وز نسجلی اوست بسود خیال

\*\*\*

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت	یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می‌آری پر بری می	وگر انبان بسیاری پر ز گندم

\*\*\*

بگفتم این تفاوت از چه افتاد	بگفتا ایسن ز استعداد مردم
-----------------------------	---------------------------

صراط مستقیم است ایسنکه گفتم طسریق نعمت‌الله را مکن گم

### در صفت امیر تیمور گفته و در دیوان حافظ شیرازی

#### بخطا تخلیط یافته

نیم تنی ملک جهان را گرفت گشت گدا خسرو روی زمین  
پسای نسه و چسرخ به زیر رکاب دست نسه و ملک به زیر نگین

\*\*\*

ملک خدا می‌دهد اینجا که راست زهره که گوید که چنان یا چنین  
گفته بودم تورا که گندم کار چون تر جو کاشتی برو بدرو  
هرچه کاوی بدان که برداری خواه گسندم بکار و خواهی جو  
نسیک و بد هرچه می‌کنی یابی سخن نسیک گوی و بسد مشنو

#### فی الرباعیات

### رباعی اول را یکی از فضلی عهد بدو نوشته

#### رباعی ثانی جواب این سؤال است

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست  
گر خوب نیامد این صور عیب کراست ور خوب آمد شکستش بهر چراست

\*\*\*

ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست صورت بستی که طبع صورتگر ماست  
پرورد و بکاست تا بدانند کسان کساین عالم را مصوری کامرواست

\*\*\*

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب

لعلت همه آتش است و آتش همه آب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ

زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

\*\*\*

وان مظهر الطاف الهی دل توست  
از دل بطلب که هرچه خواهی دل توست

\*\*\*

گر دوست غنا دهد غنا دوست تراست  
گر منع عطا کند من آن می خواهم

\*\*\*

گم کردن و یافتن همه گردن تست  
گوئی صنم گمشده را یافته ام

\*\*\*

این نقش خیال عالمش می خوانند  
روحی است که روح اولش می گویند

\*\*\*

یک عالم از آب و گل سپرداخته اند  
خود می گویند راز و خود می شنوند

\*\*\*

آب است که در شیشه شرابش خوانند  
وز قید گل و مل چو مسجود گردد

\*\*\*

رنده آن باشد که میل هستی نکند  
در کوی خرابیات مغان زندانه

\*\*\*

هر باده که از ساغر الله دهند  
خواهی که کمال معرفت دریابی

\*\*\*

بلبل سخن از زبان گل میگوید  
مست است و حدیث جام و مل می گوید

دریغاب رموز نعمه‌الله که او جزو است ولی سخن ز کسل می‌گوید

\*\*\*

تا داروی دردم سبب درمان شد جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود  
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

\*\*\*

دانشتن علم دین شریعت باشد گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص  
چون در عمل آوری طریقت باشد از بهر رضای حق حقیقت باشد

\*\*\*

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد من آینه‌ام که می‌نمایم او را  
اما بی‌ساز ساز چون بنوازد او خالق من که او مرا می‌سازد

\*\*\*

ما عاشق رتدیم ز طامات می‌پرس از زاهد هشیار کرامات طلب  
از ما بجز اسرار خرابیات می‌پرس مستیم ز ما کشف و کرامات می‌پرس

\*\*\*

کو دل که بداند نفسی اسرارش جانانه جسمال می‌نماید شب و روز  
کو گوش که بشنود دمی گفتارش کو دیده که بهره یابد از دیدارش

\*\*\*

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم هر شعله کز آتش‌زنه عشق جهد  
وین خرقه پاره پاره را سوخته‌ایم در ما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

\*\*\*

با الله به خدا که ما خدا می‌دانیم سرپوش فکنده‌ایم بر روی طبق  
اسرار گدا و پادشا می‌دانیم سریست درین طبق که ما می‌دانیم

\*\*\*

ما عادت خود بهانه‌جویی نکنیم با هرکه به جای ما بدیها کرد است  
جز راست روی و نیک‌خویی نکنیم گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

\*\*\*

تا جان باشد به می کثی می کوشم  
 در دیر مغان مدام می می نوشم  
 مسویی ز سر زلف بستی یافتم  
 ز نثار کنم به عسالمی نفروشم

\*\*\*

در ذات همه جلال او می بینم  
 در حسن همه جمال او می بینم  
 بینم همه کاینات در حد کمال  
 این نیز هم از کمال او می بینم

\*\*\*

با شمع رخس شبی که دمساز شوم  
 در پروانه مستمند جانباز شوم  
 آن روز که این قفس ببايد پرداخت  
 چون شهبازی به دست شه باز شوم

\*\*\*

ای خواجه به جامه کسان ناز مکن  
 بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن  
 چون نیست تو را قماش بازاری هیچ  
 اتسدر سر بازار دکان باز مکن

\*\*\*

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن  
 اثنی عشری شو و گزین مذهب من  
 دانسی سه محمد بود و چار علی  
 با موسی و جعفر و حسین و دو حسن

\*\*\*

آن شاه که او قسیم نار است و جنان  
 در ملک و ملل صاحب سیف است و ستان  
 ملک دو جهان مسخر اوست بلی  
 این را به ستان گرفت و آن را به سه نان

\*\*\*

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین  
 در کسوت روح صورت دوست ببین  
 هر ذره که او نشان هستی دارد  
 یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

\*\*\*

در سناغر ما بسجز می ناب نبو  
 با عاشق مت عقل مخمور که بو  
 گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است  
 با بحر محیط قطره آب چه بو

\*\*\*

ای آنکه طلبکار جهان جسانی  
 جسانی و دلی و بلکه خود جانانی



مطلوب تویی طلب تویی طالب تو در یاب که خود هرآنچه جویی آنی

\*\*\*

تا جامع اسرار الهی نشوی شایسته تخت پادشاهی نشوی  
تا غرقه دریا نشوی همچون ما داننده حال ما کما هی نشوی

## ۴۹۰

### نظیری نیشابوری

بعضی او را جوینی دانسته‌اند در هر حال شاعر غزل‌سرای شیرین‌زبانی بوده به تجارت زندگی می‌کرده از خراسان و عراق به فارس آمده و به هندوستان رفته وفات یافته ازوست:

او به خرامش چو سیل ما همه ویران او هرچه ز ما شد خراب رقت به جولان او  
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او دامن دل می‌کشد خسار مغیلان او

\*\*\*

کردم ز گسریه منع دل زار خویش را انداختم به روز جزا کار خویش را  
جرم من است پیش تو گو قدر من کم است خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را

### غزلیات

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا  
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را

\*\*\*

تو اگر ز کعبه راندی وگر از کنشت ما را غم بنده پرور تو به دری نهشت ما را  
بغل از نامه احباب پر کرد و نمی‌خواند که می‌ترسد شود مکتوب من هم زان میان پیدا

\*\*\*

ز خارخار محبت دل تو را چه خبر که گل به جیب نگنجد قبای تنگ تو را

بستی از حلقهٔ پرهیزکاران بر نمی‌خیزد که بر مردم مسلمانی دینداران شود پیدا

\*\*\*

پشیمانی نکش از بیع من کاین سهل قیمت را

تو چون صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

\*\*\*

سؤالی کن ز من امروز تا غوغا به شهر افتد که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

به هر نرخ می‌گیرند کالای وفا خوب است پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را

\*\*\*

کتاب هفت‌ملت گر بخواند آدمی عامی است ز جزو آشنایی تا نخواند داستانی را

نمی‌دانم نظیری کیست چون می‌آمدم زان کو به حال مرگ دیدم بر سر ره نانوانی را

### وله ایضاً

گو که این صف‌شکنان قصد ضعیفان نکنند که درین مرحله گه‌گه قدر اندازی هست

ز فرق تا قدمش هرکجا نظر فکنی کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

\*\*\*

به غیر دل همه نقش و نگار بی‌معنی است همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

نه عیب توست که بیگانه‌وار می‌گذری هر آنکه زودگسل نیست دیرپیوند است

\*\*\*

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود این شکارافکن کزین صحرا گذشت

جز محبت هرچه بر دم سود در محشر نداشت

دین و دانش عرضه کردم کس به چیزی بر نداشت

\*\*\*

شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم شرمسار حال خود هرچند می‌گفتم دلت باور نداشت

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است      آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

\*\*\*

خون تو را چه قدر نظیری خموش باش      این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست  
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی      مردمت از دوز بنمایند و گویم یار نیست

\*\*\*

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بینمت      آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست  
دعا کنید به وقت شهادتم او را      که آن دمی است که درهای آسمان باز است

\*\*\*

رسوا منم و گرنه تو صدبار در دلم      رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

\*\*\*

گویا تو برون می روی از سینه و گرنه      جان دادن کس این همه دشوار نباشد

\*\*\*

دولتی بود که مردیم به هنگام وداع      این قدر زنده نماندیم که محمل برود

\*\*\*

نیازم ز خود هرگز دلی را      که می ترسم در آن جای تو باشد

\*\*\*

من آن صیدم که هرکس را نظر بر حال من افتد      ز بس زخم دلم کاری است در دنبال من افتد

\*\*\*

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود      ورنه کس را به من و بودن من کار نبود

\*\*\*

به بدی در همه جا نام برآرم که مباد      خون من ریزی و گویند سزاوار نبود  
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر      ناله از شرم زمانی که گرفتار نبود

\*\*\*

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد      چراغی را که دودی هست در سر زودتر گیرد  
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش      چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

\*\*\*

مشو از حال من غافل که زخم کاری بی دارم مبادا دیگری صید تو را از خاک برگیرد

\*\*\*

ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

\*\*\*

کمر در خدمتت عمری است می بندم چه شد قدرم

بسرهمن می شدم گر این همه زنار می بستم

### وله

بوی یار من ازین سست وفا می آید گلم از دست بگیرد که از کار شدم

\*\*\*

نه چنان گرفته ای جا به میان جان شیرین که توان تو را و جان را ز هم امتیاز کردن

\*\*\*

ساقی صلاهی عیش است برخیز و جام گردان دامان خم فراخ است دوری تمام گردان

هرچند بی بهایم گنجشک این سرایم قربان سر نیزم بر گرد دام گردان

### وله

به دل فگار دارم گله بی نهایت از تو به کدام امیدواری بکنم شکایت از تو

\*\*\*

توسم که در روز جزا گیرند خلفی دامننت با دیگران باری مکن جوری که با ما کرده ای

\*\*\*

در هجر نو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا

گسر بی تو به کام دل برآرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا

۴۹۱

نقی کمره‌ای گلپایگانی

اسمش شیخعلی نقی و از معارف شعرای غزل‌سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده  
طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج می‌کرده از اوست:

وای بـرجان خـلایق اگر آرند به حشر      عـوض روز قـیامت شب تنهایی را

\*\*\*

ای مرغ چمن بخروش کامد به چمن غنچه      شد غنچه گل و گل نیز بردند به دامانها

وله

از سر کویش سه آسانی گذشتن مشکل است

ای رفیق آهسته‌تر کاینجا مرا پا در گل است

دست و پایی می‌توان زد بند اگر بر دست و پاست

وای بـرجان گـرفتاری که بندش بر دل است

\*\*\*

مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست      از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خاست

\*\*\*

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست      من اگر کشتیم بهتر از این روزی نیست

تا خط ز رخس سر زده با من سخنش نیست      چندان به خود افتاده که پروای منش نیست

\*\*\*

ای کبوتر تو که سرپنجه شاهینت نیست

بساخبر باش که آواز پری می‌آید

گر ز خاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید

بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

وله

رنسجه به قتلیم مساز پسنجه و بنگر بلکه مرادت به یک نگاه برآید

\*\*\*

ای وای بسر آن مرغ گرفتار که از وی صیاد شود غافل و در دام بمیرد  
امروز دگر پرسش من کن به تکلف کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد

\*\*\*

دل خورد تنگ می خواهم که در آن نمی خواهم بجز جای تو باشد

\*\*\*

زارم بکش به خاطر جمع ای پسر مترس طفلی نمی برد به تو کس این گمان هنوز  
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر کسار را نکرده‌ای به جفا امتحان هنوز

\*\*\*

دلیم را می نوازد تا دگر دلها بدام افتد چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش

\*\*\*

من به تفریبی در آن کو پای در گل داشتم کافریم گسر ذره‌ای مهر تو در دل داشتم  
خوشخرام دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم  
من که پشت می زدم فریاد و می رفتم ز هوش صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم  
راست گویم عشق دلدار دگر دارم نقی عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

\*\*\*

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گردد

\*\*\*

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من

ای همچو من پر دیده تو ای همچو تو کم دیده من

تو قد به ناز افراخته من تن به عجز انداخته

مآئند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

\*\*\*

رفتگی و خموشم که در آغاز مصیبت  
جز سوری گریبان نفی راه ندارد  
ماتم زده یک چند به شیون نبرد راه  
آن دست تظلم که به دامان نبرد راه

\*\*\*

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر  
دل به کسی نداده‌ای وز پی دل نرفته‌ای  
هر نفس آتشی مزن در دلم از کنایتی  
سیلی غم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

\*\*\*

نیست در عشق دلی شاد ندیدی که چه دید  
پادشاهی ز غلامی پدیری از پسری

### رباعی

می‌سوختی اول دل و جان و تن هم  
دارم سخنی راست بگویم بانه  
اکنون نرنی بر آتشم دامن هم  
با من تو چنان نه‌ای که بودی من هم

۹۴

۴۹۲

### نشانی دهلوی

اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه‌اش قناعت شعرش این است:  
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تو گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

۴۹۳

### نظام استرآبادی

از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمه طاهربین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد:

فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در بن دامن      نشستش از تف آن صد هزاران قطره بر اعضا

\*\*\*

دی چوب گرداب چرخ زورق زرین طناب      غرقه شد از موج آن خاست به هر سو حباب

\*\*\*

تیرت گذشت از جان در دل گرفت منزل      جان یافت راحت اما کار دل است مشکل  
تیرت ز شصت هجران بر جان و دل نشسته      گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

\*\*\*

دی چو گذشت شامگه لشکر شاه خاوری      عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری  
ز افت دور آسمان مهر به خاک شد نهران      وز بی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

۴۹۴

### وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بوده نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر و ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحظتی نداشت. این چند بیت بهترین اشعار اوست:

پیش من در طلب یار به حسرت مردن      به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست

\*\*\*

سراغ یار می پرسم به هر کس می رسم اما      به خود آمسته می گویم که یارب بی خبر باشد

\*\*\*



ز باران کینه هرگز در دل باران نمی ماند      به روی آب جای قطره باران نمی ماند

\*\*\*

آن ماه روی خراط در هر گذر که باشد      روزی هزار عاشق از چرب می تراشد

\*\*\*

از مهر علی طینت هرکس که سرشت      هرچند بود همیشه در دیر و کشت  
در دوزخ اگر در آورندش به مثل      جاگرم نکرده می برندش به بهشت

## ۴۹۵

### ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است به سبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده اند. وی از شعرای معروف آنجاست و دوهزار بیت دیوان دارد و در غزل سرایی طبعش متین و شعرش نمکین از وی باشد:

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را      به گریه افتم و خالی کنم دل خود را  
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد      بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

\*\*\*

او لب از سنگ سؤال نگشاید به سخن      من بدین شاد که در فکر جواب است مرا

\*\*\*

من بی خبر و در پی دل عشوه گری هست      دل بی تپشی نیست حریفان خبری هست  
او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک      من خوش که ز درد دلم او را خبری هست  
یک چند دل از بخت فریب عجیب خورد      پنداشت تو را با من مسکین نظری هست  
تهمت زده ام کرده به عشق دگری کاش      پرسند که غیر از تو به عالم دگری هست  
چون دید دلی قاعده مرحمت دوست      دانست که صدبار ز دشمن بتری هست

\*\*\*

گر نمی خواهی دلم را حاجت آزار نیست      من به اوصد کار دارم گر تو را در کار نیست

\*\*\*

نمی‌کنی شبیم از ناله منع تا ندهم به خود قرار که گوش تو برفغان من است

\*\*\*

با من سخنت نیست که بتوان به اشارت بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند

\*\*\*

با سگ کویش ولی گفتند خواریه‌های من پیش او من اعتباری داشتم نگذاشتند

\*\*\*

چون بد و نیک من سوخته خرمین پرسند آه اگر آنچه به دل کرده‌ام از من پرسند

سبب ناله چه پرسسی ز ولی لایق نیست کسه ز ماتم‌زدگان باعث شیون پرسند

\*\*\*

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

### وله ایضاً

تورا هزار جفا در دل و مرا غم این که زود میرم و گویی که بی‌وفایی کرد

\*\*\*

خرسند به امید جوابت دلم کاش قاصد چو رود جانب او دیرتر آید

\*\*\*

منعم نمی‌کنی ز درش مدعی مگر دانسته‌ای که غیرتم آواره می‌کند

\*\*\*

هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید از بس که می‌تپد ز پی دیدن دگر

چون دیگری است باعث صلحم چه می‌کنم صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

\*\*\*

دلت را امتحان ناکردن اولی است مبادا مهربان با ما نباشی

\*\*\*

تا چند ز من رمیده باشی با غیر من آرمیده باشی

بهر تسو شنیده‌ام سخنها شاید که توهم شنیده باشی

بر سینه چاک ما نخندی      گر پیرهنی دریده باشی

\*\*\*

ای عهد شکسته و وفا داده به باد      مادر همه شیر بی وفایی به تو داد  
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود      و آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

### رباعیات

از یار دلا بسی ستم خواهی دید      خواری بسیار و لطف کم خواهی دید  
هر کس که رخس بدید بس خون بگریست      چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

\*\*\*

امی لقبی کز انبیا اعلم بود      احمد نامی که سرور عالم بود  
زان سایه بدو نبود همراه که بود      محرم جایی که سایه نامحرم بود

\*\*\*

وصل تو به کیام غیر دیدن مشکل      وز دیدن تو طمع بریدن مشکل  
گفتی که بمیر تا به وصلم برسی      مردن آسان ولی رسیدن مشکل

۴۹۶

### وارسته چکنی

از آن طایفه است. درویش مشرب قناعت پیشه صافی اندیشه بوده ازوست:

آنچه برجستیم و کم دیدیم و در کارست و نیست

در حقیقت نیست جز انسان که بسیارست و نیست

۴۹۷

### وصفی کرمانی

نامش میرعبدالله و در نسخ خوشنویس بوده و به مشکین قلم شهرت نموده والدش میرسید مظفر و سلسله نسبش به برهان‌الدین خلیل‌الله بن شاه نورالدین نعمه‌الله ولی ماهانی می‌پیوندد و آباء ایشان از ایران به هندوستان رفته‌اند و او در سنه الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت به ولایت معروف آمده میرمحمد مؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میرصالح ملقب به کشفی از فرزندان اویند و سید هاشم شاه متخلص به هاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میرمحمد مؤمن عرشی بوده و این سلسله را که به او منتهی می‌شوند در هندوستان هاشم شاهیه گویند و اولاد شاه نعمه‌الله کرمانی اند باری سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنه هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون و از آن جناب است.

مردمان را به چشم وقت نگر	وز خیال پسری رودی بگذر
چند گویی فلان چنانش مام	چند گویی فسلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بوده است	سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کشته‌تران مهتران شوند به عمر	کس نسزاد است مهتر از مادر

۴۹۸

### وحشی بافقی

از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله موقده بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد لهذا اشعار مثنویات با غزلیات عاشقانه این گروه را نگاشتن اولی است. از اوست:

### من فرهاد شیرین

کشان آن ذره را تا مقصد خاص  
 دواند گلخنی را تا به گلخن  
 شود عشق و درآید در رگ و پی  
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی  
 قبول عشق بر طاق بسند است  
 که بر وی شیر سیلی آزماید  
 کجا کز عشق حرف تازه‌یی نیست  
 نباشد ناز اگر تسبوت نیازی  
 بماند کاروان ناز معزول  
 عجب قفلی است محکم بر زبانها

یکی میل است با هر ذره رقاص  
 رساند گلشنی را تا به گلشن  
 شود این میل چون جمع و قوی پی  
 اگر صد آب حیوان خورده باشی  
 مزاج عشق بس مشکل پسند است  
 گوزنی بس قوی بنیاد باید  
 صفات عشق را اندازه‌یی نیست  
 نیازی هست هر جا هست نازی  
 به عشقی گر نباشد حسن مشغول  
 نهانی صحبت جانها به جانها

### ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

ممعطل ماند شغل دلربایی  
 که آسان مهرش از دل بر توان داشت  
 ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل  
 کز آن سرجا نماند ریشه‌ای چند  
 به هر حرفی عتاب آغاز می‌کرد  
 کشید آهی و اشک از دیده افشاند  
 به مردم بی‌وفایی‌های مردم  
 عفی‌الله زان همه پیمان و سوگند  
 دلم کرد اینک لعنت بر دل من  
 خود او فرمود دیگر جا به مهمان  
 سرا اینجا نشانده یا دل تنگ  
 موافق نیست طبعم با هوایش

چو خسرو جست از شیرین جدایی  
 نه خسرو در دلش جا آن چنان داشت  
 نهالی بود خسرو رسته در دل  
 ز بیخ و بن درختی کی توان کند  
 جدایی را بهانه ساز می‌کرد  
 یکی را از پرستاران خود خواند  
 که دیدی آشنایی‌های مردم  
 بنامیزد زهی یاری و پیوند  
 چه تسخمی رست از آب و گل من  
 تو او را بین که ما را خواند برخوان  
 به بازار شکر خود کرده آهنگ  
 به خسرو مانند این ایوان سرایش

در این آب و هوا بوی وفا نیست  
فسقیر آن بلبل مسکین تذروی  
ازین مهمان نوازیهای بسیار  
بسدین مسهمانی و مهمان نوازی  
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی  
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم  
مسلال خباطر شیرین چو دیدند  
گر آهویی بسیدندی به راضی  
به کبکی گر رسیدندی به دشتی  
بسدین هنجار روزی چند گشتند  
هوایش اعتدال جان گرفته  
ز کس گر سایه برخاکش فتادی  
اگر مرغی به شاخی آرمیدی  
به شیرین لگهی دادند از آن جای  
یکی صحراست پیش او گشاده  
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه  
اگر بر سبزه اش پسویی به فرسنگ  
گشاده چشمه ای از قله کبوه  
پر اندر پر زده مرغابیانش  
زمینش دو نسقاب گل نهفته  
اگر شیرین در آن بسزمی نهد نو  
ز کسج چشم شیرین اشک غلطید  
که گویا بخت شیرین را ندانید  
شکر تلخی دهد از بخت شیرین  
اگر دل خوش بود می خوشگوار است

به چشم نرگس باغش حیا نیست  
که اینجا با گلی خوگرد و سروی  
بسسی شرمندهام از روی آن یار  
توان صد سال کردن عشقبازی  
که بر خوردار بادا از جوانی  
چه دندانها که بر دندان فشردیم  
پرستاران چنیبتها کشیدند  
گرفتندی از آن آهسو سراغی  
بپرسیدندی از او سرگذشتی  
که تا آخر به دشتی برگزشتند  
نم از سرچشمه حیوان گرفته  
ز جا جستی و برپا ایستادی  
گشادی سایه اش بال و پریدی  
وزان آب و هوای رغبت افزای  
فضای آن صد اندر صد زیاده  
درختانش زده بر سبزه خرگاه  
سسر مویی نیابی زعفران رنگ  
گل و سنبل به گرد چشمه انبوه  
به جای موجه بر آب روانش  
گل و سبزه است کاندرا هم شکفته  
دگر یساده نیاید بزم خسرو  
به بخت خود میان گریه خندید  
که بر وی این قدر افسانه خوانید  
زهی شیرین و جان سخت شیرین  
شراب نساب در غم زهرمار است

کدامین دل کدامین خاطر شاد  
بلی می خوش بود در دشت و کهسار  
که آید از گل و از گلشنم یاد  
اگر با یار باشد لیک کو یار

### ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو

#### و رسیدن به زمین قصر شیرین

بت پرشکوه مساه پرشکایت  
نسمک پاش جراحتهای ناسور  
گره در گوشه ابرو فکنده  
اشارات کرد تا گلگون کشیدند  
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای  
مقیمان حرم کساین حال دیدند  
که ای سر خیل ما شیرین بدخوی  
تو در آغاز یاری خوش دلیری  
محبت کو مروت کو وفا کو  
شکر لب گفت آری این چنین است  
من اول کامدم بودم وفادار  
اگر می بود عیبی بی وفایی  
نه شیرین این پنا از تو نهاد است  
بگویدش به عیش و ناز می باش  
به خسرو جنگ در پیوسته می راند  
بلی آن را که اندوهی است در پی  
همی داند که افتد پیش و راند  
براند القصه تا آن دشت و کهسار  
ز لعش کاروان خنده سرگرد  
که اینجا خوش فرود آید دل من  
گل خوش لهجه سرو خوش عبارت  
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور  
دهان را تنگ بسته راه خنده  
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند  
نمی بینیم بودن را دگر رای  
به یک بار از حرم بیرون دیدند  
متاب از ما چنین یکبارگی روی  
ولی بسیار بسیار زود سیری  
و گسرداری نصیب جان ما کو  
ولی گویا گناه این زمین است  
در اینجا سر بر آوردم بدین کار  
چرا کرد از شما خسرو جدایی  
که این آیین بد خسرو نهاد است  
ولیکن گوش بر آواز می باش  
گاهی نند و گاهی آهسته می راند  
نمی داند که چون ره می کند طی  
ندانند تا که آید یا که مانند  
به خرمن دید گل سنبل به خروار  
به همزادان لب خود پرشکر کرد  
ازین خاک است پنداری گل من

بساط آن نشاط افزای من باد  
بدان کز غم شود لختی سبگبار  
حکیمانه علاج خویش می کرد  
صبح عیش و عیش جاودانی

همیشه ساحت او جای من باد  
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار  
مدارا بسا مزاج خویش می کرد  
شراب صبح و صبح شادمانی

### ذکر آوردن فرهاد به نزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد به شیرین

کدامین ابر ابر نوبهاران  
نه مست مست و نه هشیار هشیار  
یکی شیشه یکی پیمانہ در دست  
بزد همیز و گلگون تاخت زان سوی  
ز صنعت پیشگان با خود که دارید  
دو صنعت پیشه آوردیم همراه  
نمی جنباند از جسا پا چو پرگار  
که نا بسا او قرار کار دادیم  
که یکان بود پیش او زر و سنگ  
که خود چون این سخن باور توان کرد  
کنون اظهار آن ناکرده اولی است  
سخن را نشأه سحر و فسون داد  
چه حرف است اینکه می باید نهفتن  
که آن را پرده ای در کار باشد  
به ساقی گفت لب پر خنده ناز  
که خواهی ساختن مست و خرابم  
که عقم بردی و هوشم ربودی  
که از صد داستان حرفی ندانم  
بینم چیست اصل و فرع این راز

هوای ابر و قطره قطره باران  
به صحرا تاخت زان دامن کهسار  
ز پی نازان بتان سرخوش و مست  
گسرومی دید از دور آشناری  
بگفت از اهل صنعت با که یارید  
بگفتند از فنون صنعت آگاه  
نخستین کاردان بنای پرگار  
به مزدش گنج سیم و زر گشادیم  
به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ  
تعجب کسرد مساه مهر پرورد  
بگفتندش سخن در پرده اولی است  
تبسم گونه ای از لب برون داد  
که خوش ناید سخن در پرده گفتن  
بگفتندش سخن بسیار باشد  
به مستی داد تن شوخ فسون ساز  
نسمی گفتم مده چندین شرابم  
تو نشنیدی و چندان می فزودی  
کنون از بیخودینها آن چنانم  
دمی کایم به حال خویشتن باز



لبی پرخنده و چشمی پرافسون  
 سبک در تاخت گلگون سبکرو  
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند  
 که گویا سالها شد کاشنایی  
 مبادت از خشن پوشان فراموش  
 غلام تو ولی از دهر آزاد  
 پشیمان گر شوی آزادش انگار  
 برون داد این فریب عشوه آمیز  
 که نگریزد اگر بیند صد آزار  
 درین خدمت دگرگونه شماری است  
 که بتواند زدن در کار ما چنگ  
 وجودم عرصه غوغای عشق است  
 وفساداری بسین و سخت جانی  
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست  
 عنان دادند لختی در تک و تاز  
 دو مرغ خوشنوا دم در کشیدند  
 شکسته مثقب و دُر نیم سفته

جهاند آنگه به روی دشت گلگون  
 چو دید از دور شیرین عاشق نور  
 سخن را چاشنی داد از شکرخند  
 بگو تا چبست نامت وز کجایی  
 جوابش داد کای ماه قصب پوش  
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد  
 بسا این بنده را در بیع خود آر  
 به شیرین بذله ای شیرین شکر ریز  
 که ما را بنده ای باید وفادار  
 قبول خدمت ما سخت کاری است  
 دلی باید ز آهن جانی از سنگ  
 بگفتا این دل و جان جای عشق است  
 مرا آزار کن تا می توانی  
 شکر لب گفت این میل از کجا خاست  
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز  
 نگسهبانان ز هم رسو در رسیدند  
 حکسایت مانند در لب نسیم گفته

### منتخب غزلیات اوست

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را  
 هرکه بینی دوست دارد دوستدار خویش را  
 \*\*\*  
 دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها  
 به نومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها  
 \*\*\*  
 تاز شد آوازه خوبی گلستان تورا  
 تغمه سنج نومبارک باد بستان تورا  
 \*\*\*

طی زمان کن ای فلک وعده وصل ما را      پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را

\*\*\*

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب      وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب  
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم      رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

### وله

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه      علاج درد تیغافل دو روز پرهیز است

\*\*\*

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست  
غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست  
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می‌رسد  
یا به این خوش کرده‌ای خاطر که گلزاریت هست  
عشقبازان رازداران همنند از من مپوش  
همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقدریت هست  
در طلسم دوستی کاندر توائش تأثیر نیست  
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

### وله

بهر دلم که دردکش و داغدار توست      داروی وصل باید و آن در دیار توست  
ای بی‌وفا تو یار فراموش پیشه‌ای      بیچاره آن اسیر که امیدوار توست  
برپاره کاغذی دو سه خط می‌توان کشید      دشنام و هرچه هست غرض یادگار توست  
مجنون هزارنامه ز لیلی زیاده داشت      وحشی که همچو یار فراموش کار توست

### وله

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است      یک لحظه تجمل نکنم طاقتم این است

\*\*\*

و صلح میسر است ولی بر مراد نیست      بردل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

\*\*\*

بازم از نو خم ابروی بتی در نظر است      سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است

\*\*\*

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است      و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

\*\*\*

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سری      آن نیم شبهایی که او با مدعی ساغر زند

\*\*\*

سبر به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی

نعوذ بالله اگر پای من به سنگ درآید

\*\*\*

یاران خدای را به سوی او گذر کنید      باشد کش این خیال ز خاطر به در کنید

متعش کنید از سفر و در میان منع      اغشراق در صعوبت رنج سفر کنید

\*\*\*

بلای هجر و دود انتظار پیر کنعانی      کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

خواب آورد افسانه و افسانه عاشق      هرکس که کند گوش دگر خواب ندارد

\*\*\*

غم هجوم آورد و می دانم که زارم می کشد      وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد

شب هلاکم می کند اندیشه شبهای روز      روز محنت فکرت شبهای تارم می کشد

### وله ایضاً

دگر امشب است آن شب که ز پی سحر ندارد      من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده      به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد

\*\*\*

مسا را دو روزه دوری دلدار می کشد      زهر است اینکه اندک و بسیار می کشد

\*\*\*

ترک ما کردی یرو هم صحبت اغیار باش یار ما چون نیستی با هرکه خواهی یار باش

\*\*\*

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بسامی که پریدیم پریدیم

\*\*\*

طیبیم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم

### قطعه

ای که دل پردی ز دلدار من آزارش مکن آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن  
انتقام از من کشد مپسند بر وی این جفا رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

\*\*\*

بسر در خانهٔ قسح‌نوشی رفتیم و کردم التماس شراب چون حروف شراب نسیمی آب

\*\*\*

رفت یحیی شبی به خانه و دید زن خود با غیث بازاری گفت ای قحبه این چه کردار است  
دیگران را به خانه می‌آری گفت آری چو آن بسیاری کرد  
تو که صد من دل و شکم داری اسب لاغر میان به کار آید  
روز میدان نه گاو پرواری

### رباعی

می‌خواست فلک که تلخ کامم بکشد ناکرده می‌طرب به جامم بکشد  
بسپرد به شحنةٔ فراق تو مرا تا او به عشقویت تمامم بکشد

### مربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید  
قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید

سوختم سوختم اینراز نگفتن تا کی  
 ساکن کوی بت عریده جویی بودیم  
 بسته سلسله سلسله مویی بودیم  
 یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود  
 طره پرشکنش هیچ گرفتار نداشت  
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
 باعث گرمی بازار شدش من بودم  
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او  
 شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او  
 کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی  
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم  
 عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم  
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود  
 نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت  
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت  
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم  
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او  
 بس که کردم همه جا شرح دلارایی او  
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

#### هم از آیات مسدس اوست

خبر از سرزنش خار جفا نیست تورا  
 التسفاتی به اسیران بلا نیست تورا  
 با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا  
 جان من این همه بی باک نمی باید بود  
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
 هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد  
 هیچ کس این همه آزار من زار نکرد  
 مردم آزار مکش از پی آزدن من

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تورا  
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست تورا  
 ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست تورا  
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود  
 دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد  
 آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد  
 این ستمها دیگری با من بیمار نکرد  
 گر ز آزدن من هست غرض مردن من

#### وله

به کمند تو گرفتارم و می دانی تو  
 داغ عشق تو به دل دارم و می دانی تو  
 لژ برای تو چنین زارم و می دانی تو

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو  
 از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو  
 خون دل از مژه می بارم و می دانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز از تو شرمندۀ یک حرف نبودم هرگز

۴۹۹

### هاتفی جامی

نامش عبدالله، و همشیره‌زاده مولانا جامی بوده به مثنوی گویی رغبتی داشته؛ چهار کتاب به اوزان مثنوی خمسه نظامی منظوم کرده، وزن تقارب در فتوحات شاه اسماعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته. درگذشت در قصبه خرجردجام در باغ خود مدفون شد. از اوست:

#### در مدح شاه اسماعیل صفوی موسوی گفته

سرشته به مردی و مردانگی	مثل در زمانه به فرزاندگی
دگر زن نیامد ازو در وجود	چه مردی که هرکس که نامش شنود
چو بر جدش آیین پیغمبری	بسرو ختم شد آیت سروری
درم مستتهی بسی نهایت کسرم	نسمی آورد تباب بذلش درم
زمین گشت سرخ و هوا شد سپاه	ز خون دلبران و گرد سپاه
چو کشتی که افتد به دریای خون	سپرها فتاده همه واژگون
چو دلهای عشاق پر خون همه	کله خودها گشته وارون همه
ز چشم زره خون تراوش گرفت	سر نیزه در سینه کاوش گرفت
چو تاج خسروسان جنگی به فرق	تبرزین به خون یلان گشته غرق
چو بالا بلندان بیرحم دل	نه از قتل کس نیزیه‌ها منفعل
سر ناتراشیده چون خارپشت	فتاده در آن پهن دشت درشت
یکی کوچه پیدا ز شهر فنا	ز صفهای سردان آهن قبا

\*\*\*

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت

به هنگام آن بیضه پروردنش  
دهمی آبش از چشمه سلسبیل  
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ  
گویند در هنگام داعیه وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده به جهت آزمایش طبع او به  
جواب قطعه حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخ است وی را سرشت الی آخره، مأمور شده  
این قطعه مسطوره بر خال خود فروخواند؛ مولانا جامی به طریق مطایبه بدو گفت: که نیک  
گفته‌ای، ولی چندجا بیضه گذاشته‌ای تا تمام شده است.

#### در نصیحت فرزند گفته

ای سپهر جمال را مه نور  
نا نگرده نقاب رویت مسوی  
هرکه چیزی به رایگان هدت  
مسیکن از صحبت بدان پرهیز  
تا رخت ساده و جمیل بود  
پسرانسی که باده خواه شوند  
پسران را کسند دوچیز خراب  
وای بر آن پسر هزاران وای  
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد  
سرخ و زردی که لایق مرد است  
وقتی شاه اسماعیل صفوی بنا بر تباین مشرب حکم کرده که در هر جا نام جامی می‌بینند  
نقطه زیرین را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است:

بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای  
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش  
آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است  
نقطه جامی تراشیده است و خامی کرده است

۵۰۰

## همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین و به تبریز رفته، عاشق ولی بیگ نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شده رازش فاش شد، و معشوقش آگاه گردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مهربانی کرده دلنوازی نموده از او بدیهه خواست؛ امیرهمایون را از غلبه عشق حال پریشان و خاطر مشوش و دل مضطرب بود مع هذا این بیت بگفته بر او خواندن گرفت:

یک دم که با توام به سوی من نظر مکن      سیرت ندیده‌ام ز خودم بی خبر مکن  
آخرالامر کار همایون به جایی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب و جنون یافت. سلطان را از کار وی آگاه کردند به وی رحمت آورده حکما را به معالجتش تأکید کرد وی را به دارالشفای برده به زنجیرش کشیدند و به معالجه کوشیدند تا لختی به خود آمد و خود را به زنجیر دیده این بیت حسب حال خود گفته:

به زنجیرم چو کرد از بی قراری دلستان من      دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من  
علی الجمله از بند رهایی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و به فراغ بال به عشق‌بازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت و تا بود با او بود. بعد از رحیل سلطان و قتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیگ نیز به قم سکنا کرده امیر با وی بوده در آنجا وفات یافت. ازوست:

\*\*\*

روز وصل است بکش تیغ و بکش زارمرا      بسه شب هجر مکن باز گرفتار مرا

\*\*\*

به صد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را      روم آنگه به کام دل یبوسم آستانش را  
که جولان سمند او از آن سر می‌کشد بالا      که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

\*\*\*

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

نو چون دشمن شدی من هم کمر بسنم به خون خود

\*\*\*



غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد و گرت ندیده باشد ز کسی شنیده باشد  
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز گلرخیش خاری به جگر خلیده باشد

\*\*\*

نیابی در چمن سروی که من صدبار برپایش سری ننهادم و نگریستم بریاد بالایش

\*\*\*

دیدمش دوش به خواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

\*\*\*

خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز از خود روم با خود آیم بینمش استاده باز از خود روم

گویند وصیت نمود که بعد از فوت او این دو بیت بر سنگ مزار او نقش کنند

میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو مبادا زنده گردم باز و افتم در قفای تو

\*\*\*

من و خیال غزالی و چشم گریانی گرفته کوه صفت دامن بیابانی

## ۵۰۱

### هلالی جغتایی

اگر چه اصلش از طایفه جغتایی است در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی به هرات رفته به حسن صورت انگشت نمای خلاق بوده چون به مجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر ازو بیتی خواست این مطلع خود فروخواند:

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم  
امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت هلالی امیر گفت: نه هلالی. بدری بدری و برقدر و  
جاهش برافزود تا از مقام هلالیت به مرتبه بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال به مسند  
صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی؛ در خراسانش رافضی و در عراق

سنی خواندندی. آخر الامر به دست عیدالله خان اوزبک به جرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته می‌شود:

### من غزلیاته

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها      نبیند هیچ کس در خواب یارب این چنین شبها  
سیه‌روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان      که روز تیره را خورشید می‌باید نه کوبها  
معلم غالباً امروز درس عشق می‌گوید      که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتبها

\*\*\*

از آن تنهایی و کنج غریبی شد هوس ما را      که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

\*\*\*

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را      بگذار که در روی تو بینیم خدا را  
هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند      حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را  
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم      هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

\*\*\*

که سجده خاک راحت ز سرشک می‌کنم گل      غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

\*\*\*

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

\*\*\*

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

\*\*\*

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است

شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

\*\*\*

در دل بی‌خبران جز غم عالم غم نیست      در غم عشق تو ما را خیر از عالم نیست

\*\*\*

به هر که قصه خود گفته‌ام دلش خون است      تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است

\*\*\*

زان دل به جانب سگ کوی تو می‌کشد      کو دامنم گرفته به سوی تو می‌کشد

\*\*\*

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد      عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

\*\*\*

تو از طریقه باری همیشه غافل و من      نشسته‌ام به امیدی که یار خواهی شد

### وله ایضا

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم می‌کشد      ورنمی‌آید ز درد انتظارم می‌کشد

\*\*\*

نمی‌توان به تو شرح بلای هجران داد      فتاده‌ام به بلایی که شرح نتوان داد

\*\*\*

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل      که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

\*\*\*

بحمدالله که جان بریاد رفت و خاک شد تن هم      ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

شکستی در دلم خاری و می‌گویی برون آرم      بدین تقریب می‌خواهی بماند زخم سوزن هم

\*\*\*

از پی آن دلبر شیرین شمایل می‌روم      دل پی او رفته من هم در پی دل می‌روم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم      باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

\*\*\*

خواهم نزنم تیر و به تیغم بنوازی      تا در دم مردن به تو نزدیکتر افتم

\*\*\*

مشکل غمی است عشق که گفتن نمی‌توان      این مشکل دگر که نهفتن نمی‌توان

\*\*\*

دل خون شد از امید و نشد یار یار من      ای وای بر مسن و دل امیدوار من  
سازم قدم ز دیده و آیم به سوی تو      تا هر قدم به دیده کشم خاک کوی تو  
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم      ای کاش همچو روی تو می‌بود خوی تو

\*\*\*

ای بسی وفا چه چاره کنم با جفای تو      تا کی جفا کشم به امید وفای تو

\*\*\*

بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته      هر کس به قدر همت خود خانه ساخته

\*\*\*

خدا را سوری مشتاقان نگاهی      پسیاپی گر نباشد گاه گاهی  
اگر به لطف بخوانی و گر به قهر برانی      تو پادشاهی و ما بنده توایم و تو دانی

### در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه السلام

محمد عربی آبروی هر دو سرای      کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او  
شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح      بدین حدیث لب لعل روح پرور او  
که من مدینه علمم علی در است مرا      عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

### رباعی

یاران کهن که بنده بودم همه را      در عهد و وفای خود ستودم همه را  
زنهار ز کس و فسا مسجوید که من      دیدم همه را و آزمودم همه را

\*\*\*

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست      شادی و نشاط در بنی آدم نیست  
آن کس که درین زمانه او را غم نیست      با آدم نیست با درین عالم نیست

\*\*\*

امسروز ز حد می‌گذرد سوز فراق      ویسن شعله آه آتش افروز فراق

روز عجبی پیش من آمد یارب این روز قیامت است یا روز فراق

## ۵۰۲

### هاشمی دهلوی علیه الرحمة

میرمحمد هاشم شاه مشهور به شاه جهانگیر و مکنی به ابو عبدالله خلف الصدق میرمحمد مؤمن عرشی. از طرفی نسبتش به جناب شاه نورالدین نعمه الله ماهانی کرمانی می رسد و از طرفی به شاه قاسم الانوار. آبا و اجدادش از ایران به هندوستان رفته اند و در دهلی سکونت گرفته پیوسته در آن ولایت و به ترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اهتمام داشته اند و صاحب آتشکده را چنانکه باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشته اشعار او را به نام دوکس مختلف نگاشته الحاصل ولادتش در سنه ۱۰۷۳ شهادتش ۱۱۵۰ بوده. از غزلیات و مثنوی مظهر الآثار او نوشته می شود:

#### غزلیات

به خود ره نیست یک دم این دل محو تماشا را	تماشای جمالت برده است از دست ما ما را
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را	نشسته گیر به خاک سیاه مردم را
بی تو نبود هوس ساغر می در سرما	همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما
کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد	نه درد داند و نه صاف هرچه هست دهد
چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر	می مراد به دون همتان پست دهد
وه که پیمانۀ ما پرشد و در پای خمی	نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال	گر به نومیدی هجران گذرد شامی چند

#### از مثنوی مظهر آثار اوست

ای کسرمت همنفس بی کسان      جز تو کسی نیست کس بی کسان

رو بسه که آرم که کس من تویی  
 نور بطون تو حجاب ظهور  
 جمله جهان محض ظهور تواند  
 نیست درین پرده کسی غیر تو  
 ما همه هیچیم و تویی هرچه هست  
 جز تو همه فانی و باقی تویی  
 جز تو کسی نیست شناسای تو  
 کیست که مایل به لقای تو نیست  
 واله و مشتاق لقای توایم  
 خاطر ما را صدف راز کس  
 در چله خم شو چو کمان گوشه گیر  
 راستی و راست روی پیشه کن  
 وز خطر بادیه پرهیز کن  
 قسبه ذرات شود روی او

بی کسم و هم نفس من تسویی  
 ای ز جمال تو جهان غرق نور  
 کون و مکان مظهر نور تواند  
 در دل هر ذره بود سیر تو  
 جز تو کسی نیست به بالا و پست  
 بسزم بسقا را می و ساقی تویی  
 ای دو جهان محو نماشای تو  
 کیست که قایل به ثنای تو نیست  
 ما همه مشغول ثنای توایم  
 روزن جان بر دل ما باز کن  
 هاشمی از مزرع جان توشه گیر  
 مرد رهی از کجی اندیشه کن  
 در طی این ورطه قدم تیز کن  
 هرکه کند روی طلب سوی او

### در صفت عشق فرماید

سلسله بر سلسله سودای اوست  
 آتش دلهای کباب است عشق  
 عشق نه جوهر بود و نی عرض  
 کسی شده مستغرق دریای عشق  
 عاشق و معشوق در این پرده کیست  
 گفت که ای محو امید و هراس  
 اول و آخر همه عشق است و بس  
 شاهد عینیت یکدیگرند  
 جذبه صورت کشش معنوی است

عشق که بازار بتان جای اوست  
 گرمی عشاق خسراب است عشق  
 عشق نه وسواس بود نی عرض  
 گفت به معجون صنمی در دمشق  
 عشق چه و مرتبه عشق چیست  
 عاشق یک رنگ حقیقت شناس  
 نیست درین پرده بجز عشق کس  
 عاشق و معشوق ز یک مصدرند  
 عشق مجازی به حقیقت قوی است

گفته به سودای عربزاده‌ای  
 احرق قلبی به حراراته  
 کوکبه شمع ز پروانه پرس  
 خون دل از دیده تراوش کند  
 عشق کجا راحت و آسودگی  
 عاشق آسایش خود بوده‌ای  
 نیستی و عجز و نیاز است و بس  
 نقد روان صافی و بی غش خوش است  
 صافتر از آینه سازد تورا  
 یک شررش آتش صد خرمن است  
 کشته عشقیم و به او زنده‌ایم  
 چاشنی عشق از آن خوشتر است  
 دست سلامت ز سلامت بشوی  
 راه سلامت به سلامت روند  
 عاشقی و زهد و سلامت که چه

گوش کن این نظم که آزاده‌ای  
 آه من العشق و حالاته  
 آتش عشق از من دیوانه پرس  
 عشق به هر سینه که کاوش کند  
 عشق کجا راحت و آسودگی  
 گر تو درین سلسله آسوده‌ای  
 عشق همه سوز و گداز است و بس  
 گرمرو عشق در آتش خوش است  
 آتش عشق از تو گدازد تورا  
 عشق کز آن مزرع جان روشن است  
 ما که درین آتش سوزنده‌ایم  
 آب خضر گرچه ز جان خوشتر است  
 لوح دل از اشک ندمات بشوی  
 اهل سلامت که سلامت روند  
 عشق و شکایت ز سلامت که چه

### ۵۰۳

#### یحیی نیشابوری

وهو محیی‌الدین یحیی بن محمد بن یحیی، جدش در غزوه کفره غزین شهادت یافته و خود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبه‌ای عالی داشته. از او می‌باشد:

ظالم که کباب از دل درویش خورد  
 دنیا غسل است و هرکه او پیش خورد

چون درنگری ز پهلوی خویش خورد  
 خون افزایش تب آورد نیش خورد

## ۵۰۴

### یحییٰ گیلانی

قاضی آن ولایت و برادرزاده قاضی عبدالله بوده چندی به سفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک به منصب منادمت و کتابداری میپرداخته از اشعار اوست:

#### غزلیات

درد دل من نهفتنی نیست      این درد دگر که گفتمی نیست  
بگذشت بهار و وان شد دل      این غنچه مگر شکفتنی نیست

\*\*\*

ای هممنفسان می‌دهم امروز نشانی      فردا که شوم کشته نهان قاتلم این است  
گفتمی که بگو مشکل خود تا بکشایم      گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است

\*\*\*

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد      تا دم مرگ بود بسنده و آزاد بمیرد  
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد      کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

\*\*\*

بگو یک ره کجا جویم تورا مردم ازین حسرت      که هرچانب نهادم گوش آواز تو می‌آید

\*\*\*

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد      از غیرت همین به کسی آشنا نشد

\*\*\*

جام و سبو شکسته‌ام ای مرگ مهلتی      تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم

\*\*\*

آخر سر خورد در ره آن ماه نهادیم      اول قدم است اینک درین راه نهادیم

\*\*\*

گفتمی که بس کن خدمتم نتوانم این زارم بکش      یا مزد خدمتکاری‌ام یا جرم نافرمانی‌ام

\*\*\*



خوش آنکه کز کمال آشنایی‌ها مرا گفتی      که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه‌وار از من

\*\*\*

به رغم من تویی با دشمنانم یار و من باتو      وفاداری توهم اما تو با اغیار و من با تو

## ۵۰۵

### ادیب مراغه‌ای آذربایجانی

نامش عبدالعلی خان و خلف‌الصدق حاجی علیخان حاجب‌الدوله است و خود از بدو شباب در ملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه به خدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس از چندی تربیت و تحصیل کمالات طبعش به مدح و نظم رغبت نموده به نظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آن حضرت ادیب‌الملک لقب یافت. شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم درخانهٔ حاجب‌الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امرا و اشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری را حاضر و به مدح حضرت اقدس زینت مجلس فزودند و بدین لقب ادیب‌الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع‌القصد ادیب صاحب طبع عالی و متخلق به اخلاق حمیده است و گاهی به مدحتگذاری می‌پردازد. این اشعار از ایشان است.

#### در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران

##### ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هری

حس‌دیت ملک ستانی و رزم اسکندر	میان شاهان ضرب‌المثل بود به خبر
رکه دیدنی دگر است و شنیدنی است دگر	شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت
که آفتاب ملوکست و انتخاب بشر	ابوالفتوح ابوالنصر ناصرالدین شاه
همه حکایت شاهان هبا نمود و هدر	ز بس حصار که بگشاد و خسروان که بکشت
بیا به دیده انصاف و مردمی بنگر	به روزنامهٔ تاریخ ناصری یک ره

که تا به هر ورق آن چوبنگری بینی  
 به رزم سلطان در سال پاریست میان  
 کشتن سپاهی آراست جمله جوشن‌پوش  
 مبارزان شهنشاه تاختند بر او  
 دیار او را بر ساختند پست و نگون  
 سپرد ملک خراسان به عم نامی خویش  
 حسام دولت سلطانمراد قلعه‌گشای  
 بسان سد سکندر به سرحد توران  
 ز گرز گاو سر آن یادگار افریدون  
 به یک دو ماه ازین پیش لشکری جرار  
 سلیح داد و بنه بر نهاد و با خود برد  
 به غوریان و به مرو و سرخس کاری کرد  
 هری و سختی حصنش اگر شنیدستی  
 نهاده پایه حصنش به پشت گاو زمین  
 فراز باره او به اسمان اگر گذرد  
 اگر مقعر زمین سان نبود جرم سپهر  
 لقب نهادند آن را مدینه العذرا  
 نه تاجداری آن را گرفته با نیروی  
 میان کشور ایران و ملکت توران  
 در او به چندی زین پیش حکمران گردید  
 ز خیل افغان پنجه هزار دیر شیر  
 به گرد خویش حشر کرده و برآورده  
 اگر چه بود به ظاهر کمینه بنده شاه  
 به چاپلوسی و تزویر خویش را می‌داشت  
 درین کشاکش جان را به صعب رنج سپرد

فتوح جفت فتوح و ظفر قرین ظفر  
 به کینه‌جویی خوارزمشاه بد اختر  
 نسیرد دیده و جنگ‌آزمای و گندآور  
 به باد رفت سر کینه جوش با افسر  
 تسبار او را کردند جمله زیر و زبر  
 که شاه را بود از جان رهی و فرمانبر  
 که شیر پیل توانست و پیل شیر جگر  
 بست راه بی‌آجوجیان آن کشور  
 به خاک گرگان بشکست شیر را پیکر  
 همه به خون بداندیش شاه بسته کمر  
 به ملک دشمن کز دشمنان کشد کیفر  
 که تا نبیند بیننده نایدش باور  
 که بد بسختی با حصن آسمان همبر  
 فتاده سایه برجش به فرق دوپیکر  
 به دیو ماند بر کهکشانش گرفته مقر  
 شدی ز صدمه برجش گسیخته چنبر  
 از آن قبل که بدی یکرمانده از شوهر  
 نه شهریاری آن را شکسته با لشکر  
 حجاب گشته چو ما بین صبح و شام سحر  
 پلید مردی دژخیم طبع و دیو سیر  
 چو اهرمن همه جویای شور و طالب شر  
 از آنحشر بجهان شور و فتنه محشر  
 ولیک بود نهانی بدشمنانش سر  
 همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر  
 بسوی آتش تندش فتاد آبشخور

به شر عجین گلشان گرچه در نهاد بشر  
مگر که دور شوند از رسوم و خلق پدر  
بلی ز شوره نرسته است شاخ نیلوفر  
که بود او را از انمرز و بوم اصل و گهر  
بسوی شهر هری تند و تیز چون صرصر  
همی بخرمن آمال و مال ریخت شرر  
برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر  
ز بحر آری یابد مدد همیشه شمر  
غرور جست و بسیجید راه عجب و بطر  
پیام کرد پیران با جلالت و فر  
یکی مثال روان داشت آفتاب اثر  
کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر  
نمود تنگ بر آنقوم رحبه و معبر  
بکینه جوئی یار قضا و جفت قدر  
جسمیل مرکبشان به ز نغمه مرمز  
همه شفیق قتال و همه رفیق سحر  
سپه به گردش چونانکه هاله کرد قمر  
به روی ملک بگشود از سعادت در  
به رنگ لاله سسوری و بساده احمر  
پسی زیارت و چون مرغ برگشادم پر  
کسه بود مرقد نویاوغان پیغمبر  
بر آستانه آسان همی نهادم سر  
از آن سپس به ملک شد همی ستایشگر

به یادگار دو افمی نژادزاده بماند  
ملک نخست مر آن هردو را نواخت به مهر  
اثر نکرد در آن شوم گوهران نیکی  
ز چاکران بداندیش نا به کاریکی  
گریخت ناگه از شهر توس و مرکب راند  
در آن دیار قدم تا نهاد دشمن را  
بکنند مسکن و ماوایشان ز بیخ و ز بن  
چو شاه طاعت ازو دید داد تشریفش  
چو شد به عون شهنش در آن دیار امیر  
چو شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست  
به مرزبان خراسان حسام دولت خویش  
به حکم خسرو سلطان مراد شیراوژن  
سوی هرات همی برد فوج درپی فوج  
چه سان سپاهی جرار و سرکش و خونخوار  
عویل موکبشان خوشتر از سرو در باب  
همه الیفل نزال و همه حریف جدال  
کهن حصار هریر اهمی محاصره ساخت  
به فر شاه مسخر نمود حصن هرات  
ز رنگ خون بداندیش آب جیحون گشت  
درین زمان برشه عجز و لابه بفزودم  
کشید تا که مرا بخت سعد درجایی  
برای فتح هرا و دعای دولت شاه  
ادیب ملک به بغداد داد عشرت داد

#### در مدح حضرت شاهنشاه جم جاه روحنا فداه

آمد به سر چو عمر بداندیش شهریار

سختی روزه‌یسی به دو رخ غیرت بهار

سی روز بوسه‌ام ز لب ای ماه بر شمار  
 دفع خماری را می گلرنگ از خم آر  
 می‌نوش و چهره سرخ کن از می چولاله‌زار  
 چندی خسروش بلبل بشنو ز مرغزار  
 خواهم کنون به شب قدحی راح خوشگوار  
 گر قول واعظ است درین وعده استوار  
 من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار  
 من دیده‌ام به عارض آینه سان یار  
 کز خنگ ره نورد ملک نعل زرنگار  
 سازد به خاک درگه او هر سحر نثار  
 چونانکه بر هلال مه عید روزه دار  
 شرمنده از عطای تو شد موج در بحار  
 گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار  
 وی از صف نظام تو در نه فلک غبار

ماهی به رنج روزه شمردیم روز و شب  
 سی روزه‌ام خماری بسی داد دردسر  
 ز اسیب روزه سرخ گلت گشته چون زریز  
 یکمه نفیر مغزی مسمار زد به گوش  
 مساهی مرا دعای قدح بود ورد روز  
 حق مزد روزه کوثر و فردوس وعده داد  
 جام است کوثر من و فردوس روی تست  
 ماه نر ار به آینه بینند مردمان  
 ماه نوم به چشم بدان‌سان همی نمود  
 اختر از آن به روز نبیند کسی که چرخ  
 تیغ کج تورا ظفر و فتح عاشقند  
 سرگشته از علای تو شد اوج بر سپهر  
 گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور  
 ای از تف حسام تو در شش جهت دخان

### در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه ناصرالدین شاه گوید

سرروی و سرو سهی بدری و بدر منیر  
 خنده آن دلربای غمزه این دلپذیر  
 دل به قسوت حدید بر به لطافت حریر  
 مغز جهانی کنی طبله مشک و عبیر  
 برگل بسویا زند بلبل گویا صغیر  
 سرختر از چشم شیر تلختر از پند پیر  
 ساغر گلرنگ زن شادنشین و هژیر  
 دریا دریا بیار کامد عید غدیر  
 مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر

قیامت و رخسارت است ای صنم دلپذیر  
 لعنت یاقوت بار جزعت هاروت کار  
 در تو بت نوش لب هست دوچیز ای عجب  
 هرگه جمع به خم بازگشایی ز هم  
 دانسی نالم چرا هرگه بینم تورا  
 خیز و نگارا بیار زان می انده گسار  
 ای قمر چنگ زن چنگ به آهنگ زن  
 شادی این روز را زان می غم سوز را  
 آن علی ذوالعلا آینه حق‌نما

ویژه شه شیر دل خاصه شه شیر گیر  
والا شخصش به ملک زینت تاج و سربر  
روز سخا و سخن چون پسر و شمشیر  
کس بر کوثر نکرد یاد ز درد عصیر  
خس کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر

آنکه شهان بنده‌اش جمله پرستنده‌اش  
ناصر دین خدای ناصر دین شه که هست  
درگه تدبیر و رای چون پدر تهمتن  
کس بر عدلش نبرد نام ز نوشیروان  
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون

### هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

ماه رمضان رفت بیار آن می گلرنگ  
بگشای سر شیشه و بگشای دل تنگ  
از مصقل می پاک کن ای ساقی آن رنگ  
با شیر قوی چنگ زند چنگ پی جنگ  
چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ  
شوال به اقبال رسید است بزن چنگ  
بسرای به الحان خوش از پرده سارنگ  
صد بنده فزون است ز جمشید و ز هوشنگ  
از پاس تو همراه شود باز به تو رنگ  
بفرست سپه سال دگر سوی دز گنگ

ای غنچه ز شرم رخ گلگون تو دلتنگ  
دلتسنگ چو زاهد شد از رفتن روزه  
سی روزه مه روزه به دل رنگ غم افکند  
زان می که اگر مور خورد قطره‌ای از آن  
زان می که به سنگ ار بفشانی دو سه قطره  
ماه رمضان رفته به شکرانه بده جام  
وانگه ز من این چاه به مدح شه جم جاه  
شه ناصر دین آنکه به درگاه جنالاش  
از عدل تو دم‌ساز شود شیر به آهو  
امسال سپاه تو هرا ساخته محصور

### در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

ز در درآمد چون بخت شهریار جلیل  
چنانکه رسم بود هم به روز عید خلیل  
به زیر خنجر او خفته خوش چو اسماعیل  
بلی سزاست مر آن را فدا که گشته علیل  
زهی لبی که نماید بدان حجر بقتیل  
اگر چه چاه نگون نادرست در تخیل

نگار ماه رخ من به روز عید خلیل  
فدا ز جان و دل من همی تقاضا کرد  
خمیده بروی او خنجر خلیل و دو چشم  
به پیش چشم علیش فدا نمودم جان  
به خال چون حجر الاسود و به رخ قبله  
چو چاه زمزم چاه زنج و لیک نگون

به جعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه  
 شبی و روزی اکلیل جایگاه مه است  
 به حسن و خوبی او را عدیل نی چوپان  
 ابوالفتح جهاندار ناصرالدین شاه  
 ز خون دشمن او گشته دست فتح خضیب  
 ز رای انور او آفتاب گیرد نور  
 شهنشها به تو عید خلیل فرخ باد  
 به چهر رنگین چون رحمت خدای جمیل  
 همیشه ماه رخ او به عنبرین اکلیل  
 که شهریار جهان را به ملک نیست عدیل  
 که جود اوست به ازوق کاینات کفیل  
 ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل  
 بدان مثابه که از آفتاب جرم ثقیل  
 خدای هردو جهانت همیشه باد خلیل

### وله ایضاً

ساقیا می ده به فیروزی که آمد جشن جم  
 تو امان بسا عید ملک آرای دارای عجم  
 عید دارای عجم میلاد داماد نبی است  
 گشت اگر تحویل مهر اندر حمل آیین جم  
 بود پنهان چون شب قدر این همایون عید و ساخت  
 شهره اش چون آفتاب این شهریار محتشم  
 تهنیت گویان به دربار ملک آمد بهار  
 با رخی آراسته چون چهره چینی صنم  
 از ورقهای گل زرد و سپید اینک درخت  
 تا نثار شه کنند آورد دینار و درم  
 چهره گلین چو روی نیکوان بگرفت رنگ  
 طره سنبل چو موی دلبران پذیرفت خم  
 غنچه نسیرین ز قطره قطره شبنم بامداد  
 کسرد پر همچون صدف از لؤلؤ لالا شکم

### در صفت عمارت خاصه شاهنشاهی گوید

ببال ای کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری  
تو همچون سایه عرش و شهنشه سایه یزدان  
همانا داده رضوان سنبل و نسرين باغت را  
هوای طره حورا صفای غره غلمان  
تورا ای جنت ثانی چو شد شاه جهانبانی  
به صتا رو به ویرانی نهاد از خجلت غمدان  
به زیب و فر سرای دلکش بانوی مصرستی  
درون صفهات تمثال خسرو شاهد کنعان  
به نهرت شهد شیر و آب و خمر ناب در جنبش  
مگر با جوی جنت شیر خوردستی ز یکا پستان  
تصاویرت همه دلکش تماثیلت سراسر خوش  
روان مانی و آذر ز تشویرت به خود پیچان  
به جنبش گلبن چو در ستبرق قامت حورا  
فروزان لالهات چو در خورنق چهره نعمان  
رقم زد گویا نقاش تصویر رواق را  
ز زنگار خط خوبان ز شنگرف لب جانان  
نگون شد منظر کاووس پیش طاقت ای مشکو  
زیون شد شهر طاووس پیش باغت ای ایوان  
فری ای خسروی بنگه چو فردوست دو صد غرفه  
به هر غرفه یکی طرفه چو خورشید فلک رخشان  
تورا رجحان بود بر کاخ شاهان جمله از خوبی  
چو بر شاهان گیتی ناصرالدین شاه را رجحان  
تنش را حفظ حسق دایه کفش دریای پرمایه  
فکسند چستر و سایه زری تا مرز ترکستان

خداوندش همی بخشید اندر کوشش و بخشش

دلی چون بپر در چالش کفی چون ابر در نیسان

### رباعی

ای گشته چو می مایه بی هوشی من      با یاد تو خوش بود قدح نوشی من  
جز یاد تو هرچه در جهان است نشاط      ای کاش از آن بود فراموشی من

## ۵۰۶

### الفت کردستانی

اسمش ملاحمد خلف ملامهدی شیخ الاسلام سندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب  
منصوب و در علم و فضل و ذوق و حال معروف بوده در خدمت ولات آن ولایت قربتی تمام  
داشته از معاصرین و صاحب طبع رزین است. ازوست:

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند      گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را  
در جهان یک دل آزرده نمی ماند اگر      بساز گیرند ازو شغل دل آزاری را

\*\*\*

تا چند در شمار کم و بیش بوسه ای      با کودکی که هیچ نفهمد حساب را

\*\*\*

ای راهرو همراه شو مردان راه آگاه را      ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را  
غافل ز جانی ای پسر وز رخنه تن بی خیر      دانم که برپا داشتن نتوانی این خرگاه را

\*\*\*

بجز گرد لبث کان سبزه خط پرورد هرگز      زمین شوره را نشنیده ام روید گیاه آنجا

\*\*\*

هوس بندگی پیر مغان است مرا      طمع خواجگی هر دو جهان است مرا

\*\*\*



رخصت بوسه به هر جا دهم تا از شوق خیره‌گردم نتوان بوسه زخم جایی را

\*\*\*

گشته دل در کسوی او رهبر مرا تا چه آرد باز دل بسر سر مرا

\*\*\*

مرا ز سرو قوت بر جهانیان ناز است غرور لازم مرغ بلند پرواز است

\*\*\*

صوفی به شرع می‌کند انکار می‌کشان عذرش بنه که بی‌خبر از عرف دیگر است  
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم آن‌گونه کوی تو در هول محشر است

\*\*\*

ز قتل‌عام نگاهش گمان مدار که ایزد کسی به غیر شهیدان وی به محشرش آید

\*\*\*

پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند بیهوده تهمت از چه به دیر و حرم زدند  
صورتگران صنع نبستند صورتت صدبار تا نه دفتر معنی به هم زدند

\*\*\*

شهید عشق تو خاکش به سر به روز جزا گرت ببیند و در فکر ماجرا باشد

\*\*\*

کفر و دینی به میان نیست که اطوار وجود مسخلف از لقب گبر و مسلمان آمد  
کی به جمعیت خاطر گذراند نفسی هرکه آشفته از آن زلف پریشان آمد

### وله ایضاً

قصد قتل من غمدیده به عمدا می‌کرد تا شفاعت کندم غیر مسدا را می‌کرد

\*\*\*

از دل سخت تو باید طمع مهر برید که کجا نر می از آن بیضه فولاد آید

\*\*\*

ترسم که دم کشتنم آن طفل ز وحشت بسرخود ز کسفش خنجر فولاد بیفتد

\*\*\*

در می‌کده جامی نتوان در رمضان کرد      باید که به کاشانه خمی یاده نهان کرد

\*\*\*

نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط      سسیره زارست و بهار است تماشا دارد

\*\*\*

یک سنگ ندیدیم همانا که که ندارند      طفلان خیر از عادت دیوانه درین شهر

\*\*\*

به هر راهی که می‌رفتیم بودش غایتی درپی      جز این دشت جنون‌لفت که پیدا نیست پایانش

\*\*\*

عجب که جان نسپر دم تورا به روز وداع      دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم

\*\*\*

شیخم از توبه ز می داد و ز کار افتادم      توبه می‌داند و من گر به بهار افتادم  
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا      بس که در کشته شماری ز شمار افتادم

\*\*\*

نشسته زیر ابرو خسته چشم یار می‌ترسم

نشستی کرده است این طاق و زین بیمار می‌ترسم

مسیان آب از آتش نیندیشد کسی جز من

که در موج سرشکم ز آه آتشبار می‌ترسم

\*\*\*

خطش ارزان کود نرخ بوسه تا می‌خواستم      روزگاری بود کاین روز از خدا می‌خواستم

\*\*\*

با سر زلف تو عهدی است قراری دارم      روزگاری است درین سلسله کاری دارم

\*\*\*

ترک کویت به ضرورت کنم از بیم رقیب      تا نگویی که به دل از تو غباری دارم

\*\*\*

یک هفته بده مهلتم ای شیخ که نبود      در فصل گل امکان گریز از می‌نابم

\*\*\*

- شیشه را ز آمدن شیخ چه پنهان دارید      ما به رسوایی خود طبل تماشا زده‌ایم  
 \*\*\*
- به دام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن      قرارگاه تو تیره است بی‌قراری کن  
 \*\*\*
- به احتیاط شبیخون غم ز من بشنو      به گرد قلعه‌ی دل نهر بساده جاری کن  
 \*\*\*
- کوتاه آن زلف سیه بهرچه ای ماه کنی      رشته‌ی جان خلایق ز چه کوتاه کنی  
 \*\*\*
- از مدارای تو در کشتن من می‌ترسم      از پشیمان شدنت بس که تأمل داری  
 \*\*\*
- تا برآسایم زمانی از غم نامهربانی      بایدم رفتن به ملکی کز بتان نبود نشانی  
 \*\*\*
- دیشب ز غم هجرث بردیم برون جانی      زین سان نبرد یارب جان هیچ مسلمانی  
 \*\*\*
- دست من و دامانت دامن چه کشی از من      من دست نخواهم زد هر روز به دامانی  
 \*\*\*
- ز کفر و دین کسان نیک و بد مگو زنه‌ار      که غیر ازین نبود دین اگر مسلمانی  
 \*\*\*
- به دل سختی دل یک شهر خستی      هزاران شیشه از سنگی شکستی  
 \*\*\*
- غیر ملک دل که ویران است از چشم خرابت      کی شنیدی کشوری برهم خورد از ناتوانی  
 \*\*\*
- سر زلفش به حال من پریشان است پنداری      ز آهم لرزد این کافر مسلمانست پنداری  
 چرا قانع ز غلبمانم به نامی      چو نقد اینجا به دست افتد غلامی  
 ز لب بسرداشت لب زودم دریغاً      ندارد در دهن شکر دوامی

دل پر بسته‌ام یسار آمد امروز که مرغی می‌پرید از طرف بامی

### وله ایضاً

بهار آمد بزن دستی به کار ساغر ای ساقی نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی

\*\*\*

باز آ که ز عشق سرفرازی بکنیم با گردش چرخ سفله‌بازی بکنیم  
سازیم زمانه‌ای به کام دل خویش یکسچند بیا زمانه‌سازی بکنیم

## ۵۰۷

### اشرف تبریزی

اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسله نبیله جابر انصاری نورالله روحه است مسقط رأسش قریه باسلق گرمروود من محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضایل نموده و در دولت ابد مدت اعلی غالباً به سر رشته داری و پیشکاری شقاقی و گرمروود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب. در سنوات ماضیه به صواب دید اولیای دولت به منشی‌گری سفارت مأمور به تفلیس شد و مدت پنج سال به تحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت. علی‌الجمله ادیبی لیبیب و نگارنده‌ای قادر است و به طیب لهجه و کمال بهجه بی‌مانند و درین اوقات فرزند او میرزا معصوم را به جای او برقرار و او را به حضور شاهنشاهی احضار و به پیشکاری ولایت سراب و گرمروود و وزارت ایلات شقاقی مأمور داشته‌اند. گاهی به نظم غزلی می‌پردازند بعضی دیده شده از آن جمله است:

### غزلیات

کشیدم روزگاران بس پریشان روزگاری را ندانستم به عمری چاره درد دل فگاری را  
نماید زخم دل این دیده خونین که در دریا ز خون داند صیادان به ماهی زخم کاری را

\*\*\*

- گشتیم فراموش و فراموش نکردیم در کنج قفس یک نفسی همنفسی را  
\*\*\*
- نمی‌دانم صدای ناله است این کز دلم خیزد و یا در سینه‌ام سایه همی پیکان به پیکانت  
\*\*\*
- حدیث مهربانان هر دمی کاندر میان آید ز دل بی‌اختیارم ناله زان نامهربان آید  
\*\*\*
- وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور کامید داشتم شمر از باغبانی‌اش  
\*\*\*
- پروبالم شکست و ریخت در کنج قفس و اکنون دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن  
\*\*\*
- مرا کم کن ملامت گر چو نی دایم فغان دارم که پیکانها به دل از شست آن ابرو کمان دارم  
\*\*\*
- اگر ذوق گرفتاری و وجد ناله دانستی هم‌اوازم شدی هر جا که بردی مرغ آزادی  
\*\*\*
- چو رسی به کوی سلمی ز من ای صبا سلامی چو تو محرومی ندارم که فرستمش پیامی  
\*\*\*
- مثالی در جهان گر از جحیم و از جنانستی شب هجران و روز وصل یار مهربانستی  
\*\*\*
- اگرم حیات باشد که دگر رهش ببینم چه حدیثها به زلفش برم از شکنج دامی  
\*\*\*
- بس نبودی مگرم دل به شکنج سر زلفت چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی  
\*\*\*
- خاطر هر که تعلق نپذیرفت به خوبان بی نصیبی است که او راست نه دنیا و نه دینی  
\*\*\*
- به انتظار چه شبها چو سایه در رهت ای مه فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی  
\*\*\*

مرا سروری است همسایه به گلین بسته پیرایه      نه از وی بر سرم سایه نه سویش برگ بارستی

\*\*\*

از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود      که ترسد هوشیار از مست و از دیوانه دانایی

\*\*\*

سواران قوافل را چه غم از ماندگان باشد      مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریاپی

\*\*\*

چاکهای دل من عذر مرا خواسته‌اند      اشرف از ناله ملامت نتوان کرد بنای

\*\*\*

گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم      کس نچنگد بساکسی کاید ز راه آشتی

فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری      لیک در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی

## ۵۰۸

### آبانی تهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب به شغل عطاری اشتغال داشت پس به کسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربانی شفیق است. گاهی به نظم می‌پردازد از اشعار اوست:

من اشتیاق تسورا آتشی به جان دیدم      که هرچه بیش زنی آب شعله بیشتر است

طرب‌سرای جهان ای رفیق برباد است      خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

## ۵۰۹

### امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله‌بیک خلف نجفقلی خان و برادرزاده حسنعلی خان والی کردستان بوده و در سنه

۱۲۶۲ رحلت نموده. سه هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است:

چنان صیدی نبودم کاین چنین بیخود شوم رامش

فربیب دانه خالم چنین افکند در دامش

ز آنبوه غمت در سینهام دل آن چنان سوزد

که اندر کله افروزد شبان اندر شبان آتش

\*\*\*

بعد از این جز در میخانه مرا نیست مقام      خاصه اکنون که بهار آمد و شد ماه تمام

\*\*\*

مرا سفید شد از هجر دیده چون یعقوب      ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

## ۵۱۰

### اکبر بیک کردستانی

از یک زادگان سنندج یوده و در اواخر حال به تجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده

گاهی شعری می گفته و از آن جمله می باشد:

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست      گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست

\*\*\*

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم      دست دل گیرم و ویرانه به ویرانه شوم

## ۵۱۱

### آشوب تهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهنتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته. و

خود جوانی است نگاهورنده و خلیق و دانا و مؤدب و به خدمات دیوانی اشتغال دارد. ازوست:

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش      حذر ببايد ازین ناله ترسم از اثرش  
 به دل ز حسرت لعل تو عقده‌ای است که دل      به صبح و شام بود خون دیده ما حشرش

## ۵۱۲ انیس طباطبائی

وهو سیدجعفر بن سیدصادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شباب است و به تحصیل علوم  
 متداوله کامیاب. آبا و اجدادش همه بافضل و حال و جامع مراتب ازوست:

### فی المدیحه

جز وجودش که یک جهان جان است	در جهان هر وجود را جانی است
هم سخن سنج و هم سخن‌اندیش	هم هنرمند و هم هنراندیش
هرچه اندر زمانه سلطان است	شاه را بنده است و بنده اوست
کوه البرز و بحر عمان است	حلمش از قدر و طبعش از همت
حالتش گاه‌گاه برهان است	دعای او ان لی مع الله را
مر تورا حشمت سلیمان است	نه سلیمان ملکی و در ملک
حمل و حوت چرخ بریان است	احشامت چو خوان نهد در وی
پاسبان صد هزار نعمان است	قصر جاهت خورنقی که در آن
خانه‌ات همچو گرزه ثعبان است	تو چو موسی و خصم شه قبطی
کوه و سوهان و مشت و سندان است	کوشش خصم فی‌المثل با تو
مر تورا پایبند احسان است	هرچه انسان به عالم امکان
با خلاف تو مصر ویران است	با وفای تو کوفه معمور است



## ۵۱۳ اشراق اصفهانی

نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده به اندازه ضرورت تحصیل هنر و کمالات عربیه کرده، مدتی در اصفهان و تهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایرانش دل گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی در منزل مؤلف درنگ. دعوی همه علوم کردی حتی تیرافکنی و شمشیرزنی و بر مؤلف جز غلبه بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که به هندوستان رفت و هندو شد و با هندو و نصاری همخو. اشعارش به ایران باز نیامد جز این دو سه بیت ازو شعری شایان به دست نیست. ازوست:

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست      سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

\*\*\*

چون شاخ خشک نی ثمرستم نه سایه‌ای      آتش به من زنید که در خورد آتشم

\*\*\*

شنیدستم که وقتی اژدر او باریده بهمن را      همی بر بهمن از این زلف اژدرسار می‌توسم

## ۵۱۴ آرام یزدی

اسمش میرزا صادق و از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد به وزارت نواب اسماعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزاده معظم محمدولی میرزا بوده. ازوست:

### قصیده

المسنة لله كنه دارای فلک فر      آمد به من لطف و رساندم به فلک سر  
شایسته دیهیم و نگین آنکه به گیتی      جز دست و سرش را نسزد خاتم و افسر

با دست و دلش جود و سخا گشته سرشته  
جسنت ز در قصر فلکهای تو ظاهر  
آن روز که از سسم ستوران دلبران  
بر پشت زمین پیکر ابطال کنند جا  
بر هرکه رسد گرز گران تو شود خاک  
بر جسم تو این برج حصین است نه خفتان

\*\*\*

ز عدل و داد تو شد خانه ستم ویران  
به هیچ کار ته بی حکم تو قضا قاضی  
به روز معرکه پردلان که دشت نبرد  
فتد ز گردش و آید در اضطراب به عکس  
چنانکه سوزن خیاط فی المثل به حریر  
به رشوه پسیش تو آرند خنجر سنجر

ز دست راد تو شد کشور کرم معمور  
به هیچ امر نه بی اذن تو قدر مقدور  
شود چو عرصه محشر محل فتنه و شور  
فلک ز سهم سوار و زمین ز سم ستور  
خسندنگت آرد در استخوان خصم عبور  
به هدیه بهر تو جویند مغفر فغفور

### وله ایضاً

سحر که خسرو سیارگان به صد اجلال  
درآمد از درم آن سرو قد بنام ایزد  
سواد طوره او تیره تر ز شام فراق  
تبسمی و هزاران هزار تنگ شکر  
ز جای جستیم و گشتیم هر دو راه سپر  
ز بس که نعره جمازه ها به لرزه زمین  
تکاوران جنتیبت به زیر زین زانسان  
رعایت تو به پهلوی گرگ بسته غنم  
ز هیبت تو فتد فیل مست را دندان  
هوا شود همه اخگر ز بس که برق ستان

ز طرف خاور افراخت رایت اقبال  
رخی چو ماه شب چارده به حد کمال  
بیاض گردن او تازه تر ز صبح وصال  
تکلمی و هزاران هزار غنچ و دلال  
که شد عیان به نظر موکب همایون فال  
ز بس که صدمه زنبوره ها به رعشه جبال  
که در نظاره همی آمد آسمان و هلال  
حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال  
ز صولت تو فتد شیر غاب را چنگال  
زمین شود همه اختر ز بس که میخ نعال

به خاک درفتد از تیغ تو سران را سر به بوز در شود از گرز تو یلان را یال

## ۵۱۵ آزاد حبشی

ناهمش الماس و از غلامان مملوک میرزاسید محمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار  
ذوق و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاقان صاحبقران که پرورنده سیاه و سپید و  
نعمت‌ده اماء و عبید بود او را بخواند و بیازمود و بیع کرد و آزاد فرمود و به رتبه و مرتبه مکفی  
الحرایج و مطلق العناناش داشت تا از آن ظلمات چنین اشعار چون آب حیات به ظهور آمد  
ازوست:

این لغز را در صفت انگشت که هم رنگ او بوده گفته است

چییست آن جرم سیه کز دست جور روزگار  
باشدش آتش به جان چون من گه هجران یار  
تا نسوزندش تگرده قابل بزم حضور  
در حریم قرب خود ناپختگان را نیست بار  
زشترو بسا شد ولی بسی زر نیاید در وثاق  
تسندخو بسا شد ولی آخر درآید در کنار  
از شسراری در خروش آید چوارباب هوس  
وز نسیمی در فغان چون عاشقان از بوی یار  
در نظرها خوار آید همچو من لیکن به دی  
کاخ از وی رشک بستان است و مجلس چون بهار  
بهر زهر سردی دی شد دمش زاینده نوش  
وین عجب کاندر برش چون نوش باشد نیش مار

گر بخوامی راز روشنتو تو را گویم که هست

تسیره همچون روز بدخواه خدیو کامکار

### غزلیات

مگر در محمل آن جان جهان است      که جانها گرد راه کاروان است  
سرود عاشقی مشسنو زمرغی      کسه از دامش هوای آشیان است  
غم عشقش مباد آن بیدلی را      که فریادش ز جور دلستان است

\*\*\*

ملک جانم عرصه جولان جانان است و بس

این چنین کشور بلی مخصوص سلطان است و بس

دلبران گه آفت صبرند و گه آشوب عقل

ترک من تنها به قصد غارت جان است و بس

زان مه گردون دون کس را امید کام نیست

کام بخشی گر بود امروز خاقان است و بس

زندگی جستم من از خاک درش یارب که گفت

کاین اثر تنها همی در آب حیوان است و بس

\*\*\*

هجرتان نصیب را کی حاصل شود وصالی      یارب مباد کس را اندیشه محالی

۵۱۶

### انور یزدی

اسمش محمد حسین و از تاجر زادگان آن شهر بوده در عنفوان شباب مرزوم شده ازوست:

تا ز روی ماه خود روزی نقاب افکنده ایم      مهر را از تاب روی او به تاب افکنده ایم  
داده ایم از مهر آن مه را به دل منزل بلی      مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده ایم

عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب از تو ای زاهد که خود را زین ثواب افکنده ایم

### وله

بخشند اگر به صد جان یکدم مرا وصالی بر خاطر دم دگر نیست از جان خود ملالی  
خسرم دلی که باشد در زلف او مقید چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی  
مویی میان او را کردم خیال و ای دل این هم نبوده باشد گویا بجز خیالی  
غیر از هوای زلفت غیر از خیال تیفت تی در دلم هوایی است نی در سرم خیالی

## ۵۱۷

### آرزو

از اهالی ایران است و به هندوستان رفته چندی در آن ملک همی زیست تا درگذشت. استحضاری از دیوان و اشعارش حاصل نیفتاد این دو بیت او به ایران آمده تحریر شد:

چنین که منع ز سرگوشی خودم کردی به خاطر تو ندانم چه احتمال گذشت  
تغافل این همه رسم کجاست دلبر من به خلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

## ۵۱۸

### آگه شیرازی

نام شریفش آقاعلی اشرف برادر کهتر حاج علی اکبر نواب متخلص به بسمل و برادرزاده جناب مولانا خلیل المدعو باقابزرگ مدرس مغفور است که خانواده ایشان به عظمت شأن و سمو مکان مشهور است وی پس از تحصیل کمالات به تکمیل نفس رغبت کرد و به خدمت علمای ربانی رجوع نمود ارادت جناب کامل مکمل حاج میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی را که اعجوبه عهد

خود بود، اختیار کرد سالها در خدمتش به سر برد و نفس را به مقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب باز نماتد زحمت و تعب بی شمار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفا و اخلاق حمیده بی نظیر شد با منش ارتباطی خاص بود و مرا به جنابش اخلاص در سنه ۱۲۴۴ داعی حق را لبیک اجابت گفت. از افراد غزلیاتش تیمناً نوشته شد:

### من غزلیاته قدس سره

یساری نسه و مبتلا دل ما      برقی نسه و سوخت حاصل ما  
در کعبه و سرمنات نبود      جز روی تو در مقابل ما

\*\*\*

این دم جانسوز از نایی است آگه نی زنی      سوز عشق از بود بانی می زد آتش پنبه را

\*\*\*

گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است      گوش دل بازکن آگه که هم افسانه اوست

\*\*\*

اندر پی طبیب چه می گردی ای مریض      درد تو هم طبیب تو و هم دوی توست

\*\*\*

دل دیوانه و غمازی چشم      به عالم راز ما افسانه کردند  
ز سوز شمع حرفی در میان نیست      حدیث از سوزش پروانه کردند

\*\*\*

به راه عشق عقل از گشت سرگردان عجب نبود

که هرکس بود داناتر درین ره زودتر گم شد

غبار رهگذاری دیده ام را داشتی روشن

ولی عمری است کان را هم نشان از چشم تر گم شد

\*\*\*

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل      کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود

زاهد این خرقة سالوس به یک سر افکن      حبله تا چند کنی دیده وری خواهد بود

\*\*\*

غم‌دیدگان عشق تو را شادی آرزوست  
دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر  
ای مدعی برو که محبت نه کار توست  
اما نه آن قدر که غم از دل به در کنند  
گر عاشقان حدیث فراق تو سر کنند  
اهل نظر معامله با دیده ور کنند

\*\*\*

فغان که زاهد مست از شراب خودبینی  
به عاشقان ز خودرسته توبه فرماید

\*\*\*

قیاس عقل ره عشق را بدان ماند  
فسون جنت و دوزخ به عامه خوان واعظ  
چنان پراست جمال از وجود حضرت دوست  
که مور را بود اندیشه سلیمانی  
که عار دارد از اینها کمال انسانی  
که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

### رباعی

درد تو کدام دل که بیمار نکرد  
عشق تو چه سبب‌ها که ز نار نکرد  
شوق تو کدام سینه که افکار نکرد  
چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد

## ۵۱۹

### اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی و اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده‌اند؛ خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت شیم بوده این اشعار ازوست:

زین سان که به گل پای من از دیده فرورفت  
مشکل که توانم قدمی در پی او رفت

\*\*\*

تیری به دل آمد ز وی و کارگر آمد  
صد شکر که کام من و او هر دو برآمد

\*\*\*

قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود  
اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد

نفس بازپسین است و نشد بنشینم این قدر با تو که از دل نفسی برخیزد

\*\*\*

دل مرا کرده چنین زار و همان در غم عشق چون به حالش نگرم رحم به حالش دارم

\*\*\*

پرسی گرم ز دیده بود بی تو غرق خون از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

## ۵۲۰

### انیس اصفهانی

اسمش محمدصادق و به خوشخوئی معروف و به صفت معامله و تجارت موصوف بوده از اوست:

آیا که ره آمدنش زد که نیامد صد چشم به ره بر سر هر رهگذری داشت

\*\*\*

جان بسختی می دهد از دوری جانان انیس مژده باد ای خلق یکچندی اجل بیکار نیست

\*\*\*

نشستم تا دهم پندش که با اغیار نشیند نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

## ۵۲۱

### آشفته ایروانی

اسمش کلب حسین بیک در آغاز جوانی به دارالخلافة تهران آمده، گویند جمالی به کمال داشته در خدمت نواب شاهزاده ظل سلطان معزز و مکرم می زیسته این چند بیت از اوست:

گفتی مگر به خواب ببینی وصال من آری اگر به خواب توان دید خواب را

\*\*\*



کس نکشته است نهالی که برآرد ثمری گلشن عشق عجب آب و هوایی دارد

\*\*\*

فرستادم به کویش قاصد و بی طالعی بنگر که خود با یار خود بیگانه‌یی را آشنا کردم

\*\*\*

دستی به دامن تو و دستی برآسمان دست دگر کجاست که خاکی به سر کنم

## ۵۲۲

### آتش اصفهانی

اصلش از حله و موطنش فریدون اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب و طبیعی با بهره وافی و به اخلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست:

در گـردن دیگـری میـفکن دستی که به خون من خضاب است

\*\*\*

درین بهار به خود داده‌ام قرار دگر که مست اوفتم از بساده تا بهار دگر

## ۵۲۳

### امید اصفهانی

اسمش میرزا محمدخان ولد باقرخان خوراسکانی حاکم اصفهان، پدرش در فتنه زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقامحمد شاه قاجار به حکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادر مهتر خود به سیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته به درگاه خاقان صاحبقران باز آمده چندی معزز زیست و اکنون سالهاست که نیست و از اشعار او می‌باشد:

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

تنگ با موکب او چرخ برین را مضمَر  
بخت تابع به سریرش چو زمان با افلاک  
به طریقی که ز خورشید فروزان پرتو  
کشف با خاطر او سرّ قضا را مضمَر  
ملک قایم به نگینش چو عرض با جوهر  
به مثالی که در آئینه نگارین پیکر

وله

پیک بشارت برنگر برچرخ دوار آمده  
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ غسق  
قبول بر صدق تو ستوده دلیل  
حرصت اما به استشار کرم  
عید نشاط آور نگر اینک به دیدار آمده  
پنداری این نیلی طبق قصر سنمار آمده  
فعل بر عدل تو خجسته گواه  
بخت اما به ارتکاب گناه

وله

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود  
غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود  
پروبالم بشکسته است ولیکن نگذاشت  
ذوق صیاد توانایی پرواز به من  
رسد وقت سحر هم نوبت جانبازیم مشکل  
ز بس پروانه بسیار است شمع محفل ما را  
آگه نیام که عمر گرامی چه سان گذشت  
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت  
مردم و نرفت از دل شوق چشم یار من  
دسته دسته می‌روید نرگس از مزار من  
هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد  
اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست  
شیوه شمع رخ افروختن و سوختن است  
ما به این خوش که به فکر پر پروانه ماست

## ۵۲۴ آزاد کشمیری

اسمش میرزا محمد علی، از فضلا و ارباب سیاحت بوده در غزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب می بود در شیراز صحبتش دست داد پس به توی دکان رفته متأهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته. این بیت ازو در نظر است:

نمی خواهم کسه در چشم نشینی که ایسجا هم میان مردمانست

## ۵۲۵ ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل کمال به سر آورده سفرأ و حضراً پیوسته با اهل اخلاق مجانس و با ارباب حال مؤانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده و استحضاری کامل از حال هر طایفه حاصل فرموده. به امر شاهنشاه گیتی پناه و سلطان السلاطین جم جاه مروج شریعت اسلام و مقوی ملت تازی محمد شاه غازی طاب ثراه از فارس به ری آمده منشی و مختار دارالطبایع شده پس از فوت کهتر برادرش میرزا صالح، که مستوفی نظام بود، خیال مراجعت به فارس نمود الحاصل پیروی است صافی ضمیر و دبیری است بی نظیر. گاهی مداحی حضرت شاهنشاه می کند و این ابیات ازو نوشته آمد:

وله در مدح جناب جلالت نصاب فخرالالهین

فخرالدین حاج میرزا آقاسی گفته

با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند مردم سهام حادثه سازد نشان مرا

اندره روزگار که پایان ندادی  
 دنیا که روزگار فنا خواندش خرد  
 نی در عدم قراری دارم نه در وجود  
 اکنون سرم چو گوی به چوگان حادثه است  
 قطب جهان چرانفزاید به قدر من  
 بی‌یاد خدمتش شبی از روز کرده‌ام  
 دایم به عز و ناز بود میهمان مرا  
 راه از چه اوفتاد درین کاروان مرا  
 آواره‌ام که نیست مقر و مکان مرا  
 تا خود به سرچه آید ازین صولجان مرا  
 با آنکه قدر باشد ازو در جهان مرا  
 جان بگسلد ازین بدن ناتوان مرا

### هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه گیتی پناه

#### سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است  
 خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک  
 مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور  
 از ممکنات معنی انسان مقدم است  
 انسان که باشد آنکه به دانش مسلم است  
 باشد بقا به دانش و دانش به عقل و عقل  
 انسان کامل است بلی مرکز وجود  
 انسان کامل است بلی مهبط فیوض  
 انسان کامل است که باقی بود به ذات  
 بعد از نبی ولی است به هر دورو این زمان  
 سلطان دین محمد شاه است کز ازل  
 ایوان داد و دین را لطفی مجسم است  
 آشفته‌ای ز خلقش هر هشت جنت است  
 هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق  
 کاندرا وجود واجب و ممکن مقدر است  
 خورشید را چو نور نباشد مکدر است  
 هرچ آن به شمع اقرب می‌باشد انور است  
 در خلقت ارچه صورت انسان مؤخر است  
 دانش چه باشد آنچه بقایش میسر است  
 مخصوص آدم است نه محسوس جانور است  
 کو عرش و فرش و قطب سپهرش به محور است  
 کش کاینات یکسره حاضر به محضر است  
 از جمله کاینات که نفس پیمبر است  
 آن کش به فرق رایت شاه مظفر است  
 جاوید عهد او را مهد است و بستر است  
 میدان روز و کین را قهری مصور است  
 آسوده‌ای ز عدلش هر هفت کشور است  
 هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است

### هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

دوران به عدل و داد قرین آمد  
 آری ز میان شاه زمین آمد

کش فرشگاه عرش برین آمد	سلطان دین پناه محمد شاه
مسجد ابد رضیع پسین آمد	شاهنشاهی که دایه عهدش را
خورشید آسمان و زمین آمد	خورشید آسمان و زمین کش رای
آبستن شهر و سنین آمد	هردم که با زمانه او شد جفت
هر نطفه کز بنات و بنین آمد	پرورده مشیمه جود اوست
فرق سوار و خانه زین آمد	در رزمگه فسان حسام او
از ضرب رخنه رخنه چو سین آمد	خود عدو ز رمح الف سانش
خواننده کستاب مبین آمد	طفلی اگر به عهدش گویا شد
یک گسام جبریل امین آمد	دیوی اگر به ظنش پویا شد

### وله ایضا

نقش فرخار برآورد به بستان گلزار	فرش زنگار بگسترده به هامون سبزه
ژاله بر روی سمنزار چو خون بر رخ یار	لاله بر دامن گهسار چنان گاتش و طور
مدح خوانند شهشه را هر سوی هزار	عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ
چون جم و قیصر و خاقانش بسی خدمتکار	ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک
شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار	خسرو عرش سریر و ملک چرخ مسیر
مظهر جامعه لطف غفور و غفار	مرکز دایره رحمت رحمن و رحیم
چون مه و مهر فروزنده به چرخ دوار	اختران فلک خسرویش پیرامون

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد

شاه غازی قاجار

حبذا آغاز فروردین و ایام بهار

فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار

زعفران بیز است یادو ضمیران خیز است خاک

عنبر آمیز است آب و عشرت انگیز است نار

سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان  
 سقف گردون از کواکب همچو سطح مرغزار  
 از غزالان بسرمدن پسیدا گروه اندر گروه  
 وز نهالان در چمن برپا قطار اندر قطار  
 بر نسوای بلبل و قمری و آهننگ تذر و  
 پایکوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار  
 عشق‌بازان‌بند با خورد ز امتثال رای دوست  
 مست و حیران‌سند و بیخود بر هوای روی یار  
 راست خواهی پرده‌دار عشق‌دان این جمله را  
 عشق را هم پرده‌ای بر روی آن زیبا عذار  
 عقل و نفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح  
 کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار  
 تحت و فوق و یمن و یسر و پشت و روی و سکن و سیر  
 اصل و فرع و قبل و بعد و قرب و بعد است اعتبار  
 کشف این اسرار ناید هرگز از هر بی‌الفضل  
 مسعجز موسی نباشد سامری را اختیار  
 گنج معنی را دوجان پاک مخصوص آمدند  
 مصطفی و مرتضی این خازن و آن پرده‌دار  
 هر دو از یک نقطه اصل ممکن و فرع و جوب  
 چون سر پرگار این یک دایره و آن استوار  
 خواست اینزد تا بدید آرد سرپای وجود  
 وانچه اندر پرده دارد سازد آن را آشکار  
 از جلال و از جمال و از کمال بی‌زوال  
 سلطنت را آیتی از خویش دارد پایدار

موکبی آراستش خوش از جنیبتها و خیل  
 ز انسیا و اولیا و از سسلاطین کبار  
 پس براین آیین جنیبتها روان آمد همی  
 تا که شاه آمد ز پیش و از پس او هشت و چار  
 باش تا فردا فرازد موکب شاهی علم  
 باش تا فردا برافستد پرده‌ها از روی کار  
 پس بخندند آنچه بایدشان که بر خندند خوش  
 پس بگریند آنچه بسایدشان که برگریند زار  
 چشم بریند از جهان زان پیش کت بستند چشم  
 چشم بستند دوران جهان بی مدار  
 کار اکنون بایدت کاسب داری کار را  
 ورنه زین پس کار و اسباب فرو افتد ز کار  
 سایه یزدان محمد شاه غازی را ستای  
 کسافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار

#### در ذکر بعضی از حالات خود و هضم نفس خود گفته

خواهم که به دیدگانش بنشانم	هر تیر که از کمان عشق آید
خواهم که به پایش جان بیفشانم	هر پیک که از دیار مرگ آید
مسرورود بسه دامگاه امکانم	مردود ز بارگاه اطلاقم
جان خسته صد هزار پیکانم	سر بسته صد هزار فستراکم
مصلوب چهار مسیخ ارکانم	مغلوب چهار طبع اضدادم
ننگ آور دودمان انسانم	فرمانبر قهرمان شهواتم
چو نگاه خراس بسته چشمانم	زین گردش سه خراس سرگردانم
بسمل هم اضلل است آیت شانم	زانعام نیاشدم بهی ایراک
کز فضله اوست قسوت جانم	برخاک نباشدی مرا فضلی

از آب و گـلم گـلی نمی‌روید  
 همت به سرم قدم بـنگذارد  
 هم جامه تن ز جان کنم پاره  
 طومار دکان آفرینش را  
 زیـن هـمنفسان سست ارکان  
 بس بی‌ثمر است نخل بیستانم  
 تا دست به هر چه هست بفشانم  
 هم جان خود از دو کون برهانم  
 در پیس پیچم و رو از آن بیچانم  
 پژمانم و خسسته و پسریشانم

## ۵۲۶

### اقبال مازندرانی

اسمش میرزا علی قلی و اصلش از چلاو و آن نام بلوکی است معتبر از دارالمرز مازندران و وی در بدو عمر زحمت تحصیل کشیده و به هرسوی دویده تبعی وافی کرده و اقتفا به ارباب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسله علیه قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمد حسنخان قاجار و جهانسوز شاه و خاقان شهید نوشته و چون به حکم نواب شاهزاده محمد قلی میرزای ملک آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک آرا نام نموده است به طرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا و فضلا پسندند نگاشته و به یادگار گذاشته چندی به حکم حضرت دولت‌شاه شاهزاده محمد علی میرزای مغفور در خدمت نواب تهماسب میرزا منصب نگارندگی و دبیری داشته بالاخره او را در قریه چلاو مقتول نموده به چاهی افکندند. بعضی از قصاید او نوشته می‌شود:

#### من قصایده

شنیده‌ام که به امر محال در همه حال  
 چنانکه کوه نـگنجد به ثقبه سوزن  
 من این سخن به جهان ترهات می‌دانم  
 چنانکه بحر نـگنجد به ساحت ساغر  
 چرا که تو ز جهان بیشی و بدو اندر  
 قرار می‌نپذیرد مشیت داور



### در صفت بهار و مدح شهریار گوید

<p>افسر زرین نهاد گسوهر آذر          باد صبا طیبه بخش طره دلبر          ابر بهاری چو دست همت داور          بیخت بر اکناف جویباران عنبر          چونانک اندر ظلام مهر منور          چونانکه اندر سیام ماه مزور          همچو معانی است در بیان هنور          همچو افاعی است در دهان فسونگر</p>	<p>بشار دگر برستاک گلبن بسی بر          آمده از جعد دلبران بهاری          باد بهاران چو طبع عنبر لوزان          ریخت بر اطراف کوهساران لؤلؤ          برگ گل ایدون به غنچه‌اند اندر پنهان          سیم سیال از فضای دشت درخشان          آب حیا در جفون نرگس بویا          داغ هوا در درون لاله حمر</p>
---	---

### وله

<p>چرخ را از خرمن شه خوشه چین کردند باز          آستانش را همی در آستین کردند باز          گوش سکان فلک را بر طنین کردند باز          بس شگفتیها به کار آن و این کردند باز          چون گره از زلفکان عنبرین کردند باز</p>	<p>درگه شه غیرت چرخ برین کردند باز          هر شکوهی کاسمان را بود اندر طیلسان          مطربان مجلس از آوای و بانگ چنگ و نی          رقص را رامشگران از عشوه‌های نغز نغز          در بدلها عقده‌های پیچ پیچ افکنده‌ایم</p>
--	--

### در شرح حال خود گوید

<p>آمد میزان مرا چو کفه میزان          چون حدثان از در خدیو جهانبان          لیک به تحقیق بر من آمد میزان          حاصل کیهان مرا نهفته ز خلقان          آنچه برانداختم ز حاصل کیهان          از چه ازیرا که اشبهند با زمان          چونکه بدیدم به چشم عقل به دوران</p>	<p>روز و شب از دور چرخ و گردش دوران          سالی اند است تا که دور بماندم          گرچه به میزان مساوی اند به تقریب          خلقانی چند بود و آن هم خرقه          تا که برانداختم زمانه هبا شد          خلق زمان راست میل خصیم آری          نسوز ز گردون امید مهر گسستم</p>
--	--

باز نداند سفیه را از دانا  
 زانکه ببخشد همی مگس را شکر  
 باز نداند لیب را از نسادان  
 زانکه بیارد همی هما را ستخوان

### وله

رایت از روی زی سپهر آرد  
 طبعت از رای زی سحاب کند  
 تا ابد بر برزق نامه خلق  
 رانده کان کف کسافی ترست  
 مهر بسنهد بسه خاک پیشانی  
 چرخ نرهد ز موج توفانی  
 نام نامیت کرده عنوانی  
 نقد گنجینه‌های امکسانی

### غزلیات

تا تیر نگاه تو به دل کارگر آمد  
 گفتم به وصال شبی ای مه به سر آم  
 این خون شده مشتاق نگاه دگر آمد  
 دردا که به هجران تو روزم به سر آمد

## ۵۲۱

### اخترمازندرانی

از متوسطین معاصرین می‌باشد و ازوست:  
 در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست  
 ضعف می‌ترسم که آخر پی پرستارت کند  
 آن نسیم‌نفس که با تو بودم  
 سرمایه عمر جاودان شد  
 زلف منعم کند از دیدن حال تو چه سازم  
 دست بردن به دم مار پی مهره نشاید

## ۵۲۸ آزاد

غلام آقا سید محمد سبحان اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری می گفته، در شیرازش دیدم ازوست:

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس  
گرفتم دل به مهرست پیمانی دگر بندم

## ۵۲۹

### میرزا ابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق، که از آثار عمرولیت صفار و هنوز در بلده شیراز برقرار است با وی بوده و خط شکسته را نیکو مرقوم می فرموده و غالب نوشته جات خود را ضبط می نموده و عمر بسیاری یافته و همانا به مراحل نمود و صد شتافته با آن سالیان دراز به بنیت قوی و پیکر نیرومند از همگنان بلکه جوانان ممتاز. خدمتش مکرر دست دادی و ابواب صحبت بر روی این ضعیف گشادی. در اواخر حال ضعف باصره از نگارش خطش مانع آمده و به نوشته جات سابقه قانع شده درین سنواتم که از فارس هجرت و در ری توطن است ازو خبری ندارم. این قطعه و رباعی ازو می باشد:

#### قطعه

بافلان گفتم ای پسر پدرت      جز به تاریکی از چه نان نخورد  
گفت ترسد ز روشنی که مباد      سایه اش دست سوی کاسه برد

\*\*\*

چون کرد وداع با من آن کافر کیش      مسن نیز وداع کسردمی با دل ریش

او رفت چو عمر رفته من بشتاب      من برگشتم چو بخت برگشته خویش

و نه

بگذشت یار از من و از پی نرفتمش      آری نمی توان ز پی عمر رفته رفت  
می رود باد گران و به قفا می نگرد      تا ببیند که به حسرت نگرانم یا نه

۵۳۰

### امید کرمانشاهانی

نام نامی اش میرزا عباس و در شاعری در همه ایران روشناس است. سالهاست که به زیان آوری و سخن گستری معروف و به صفات کمال اخلاق و احوال موصوف است. مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی و از خوان انعامشان صله و زله خوردی اکنون در داو الخلافه تهران و از جمله مداحان محمد شاه پادشاه زمان است. مردی است آرام و حلیم و خلیق و با دوستان صدیق الحق. در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست می دهد. قصاید خوب دارد همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها در این کتاب به طریق انتخاب نوشته شد:

#### من قصایده

شتابان باد عنبریز شد بر ساحت گلشن      خرامان ابر گوهر ریز شد بردامن دریا  
یکی بیزان به گلشن توده های عنبر اشهب      یکی ریزان به دریا رشته های لؤلؤ لالا  
چو مستان جام می بگرفت بر کف لاله احمر      چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا  
نشسته شاهوش بر تخت گلبن وز پی خدمت      به پیشش سرو آزاد ایستاده بر سر یک پا  
چو خیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر      چو جمع قدسیان همواره گرد شافع عقبی  
در درج لدنی پادشاه کشور امکان      مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا  
بقول لو کشف کاشف به سر من عرف عارف      به راز مخفی واقف به رمز معنوی دانا

به هرجا لشکر انگیزد که با بدخواه بستیزد ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا املا

### در لفظ خامه و مدح جناب جلالت مآب

#### فخرالمحققین حاج میرزا آقاسی سلمه‌الله

چییست آن لعبت که دارد پیکری مانند مار	لیک در پیکر دو سر دارد بسان ذوالفقار
خود پیاده میرود اما نشسته بر سه اسب	هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
سر کند پیدا تنش برند چون از تن سرش	بی‌زبان گوید سخن هرگه شود پاسخ‌گذار
چون میان لیلی و چون دیده مجنون بود	هم تن او لاغر و هم دیده او اشکبار
پیکر او زرد رنگ و چهره او تیره‌گون	همچو روی عاشقان و همچو گیسوی نگار
لشکر آراید ز ملک زنگ و اقلیم حبش	گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تار
دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است	آنکه بر وی دانش و فرهنگ دارند افتخار
ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش	خون به دل باشد معادن را ز لعل آبدار
عقل از وی با شرافت فضل از وی باشکوه	علم از وی با کرامت شرع از وی برقرار
طبع او سحرآزمای و نطق او معجز بیان	رای او بیضاضیای و کلک او معنی نگار
با سخایش یم بخیل و با جلالش دهر تنگ	با علوش چرخ پست و با جمالش مهرتار
زو انیس بره گوگ و زو جلیس گورشیر	زو رفیق صعوه باز و زو شفیق مور مار

### وله ایضا

نوبهار آمد و از بسیم فریدون ربیع  
 خیل ضحاک خزان سوی عدو کرد آهنگ  
 تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا بر سر  
 جام بگرفت چو جم لاله حمرا در چنگ  
 گلی برافروخته رخ سرو بر افراخته قد  
 سار سرکرده نوا فاخته بسنواخته چنگ

تازه گلها شده در باغ شکفته ز صبا  
 همگی لون به لون و همگی رنگ به رنگ  
 همه خندان همه رقاصان همه چابک همه چست  
 همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ  
 نساگه آمد ز در آن حیرت حوران بهشت  
 نساگه آمد به بر آن غیرت خوبان فرنگ  
 آب حیوانش نهفته به دولعل میگون  
 مساه تابانش نموده به دو زلف شیرنگ  
 سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه  
 نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

### وله ایضاً

رخ نمودند عروسان کواکب ز حجال	چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال
گشت این درج شبه گون ز گهر مالامال	سر فرو برد چو غواص فلک در یم خون
رستم چرخ چو بگرفت به کف تیغ هلال	شد درین معرکه سهراب خور آغشته خون
همچو در خانه مانی دو هزاران تمثال	جلوه کردند درین کارگه مینایی
همچو از خسجر دارا عدوی کینه سگال	کرد از بیم شه زنگ هزیمت شه روم
در جدالی که بختندند به آمال آجال	در قتالی که بگریند به اجساد ارواح
هم مجدر شود از تیر سما چون غربال	هم مکدر شود از گرد هوا چون شب تار
متزلزل فلک از نعره طبل طبال	متخلخل سمک از صدمه سیف سیاف
موکب فتح دو اسبه کندت استقبال	جانب معرکه چون یک تنه در تازی اسب
وه چه خنگی که گرو برده به تندی ز خیال	وه چه اسبی جسته به تیزی کمان
جسته پیک نظر از تسندی او استعجال	گشته خنگ فکر از تندی او مستعجل
نبود بسوق و جهنده به هوا برق مثال	نبود باد و رونده به زمین باد صفت
لرزه برگنبد افلاک دهی از کوپال	شعله بر خرمن اجرام زنی از صمصام

گسردد از تیغ تو مغلوب فریق اصداد  
 همچو در مسرکه بدر ز احمد بوجهل  
 گسفته من همه درست ولی در دری  
 شود از رمح تو منکوب گروه ابطال  
 همچو در عرصه گه رزم ز مهدی دجال  
 نکته من همه سحر است ولی سحر هلال

**وله ایضا در مدح سلطان گیتیستان محمد شاه غازی قاجار خلدالله ملکه**

سپیده دم کسه ازین بوته زمرد فام  
 گشاد بال چو این بساز آتشین منقار  
 عروس خاوری آمد بدید و از شرمش  
 خور از دریچه خاور کشید سر بیرون  
 سحاب همت و بحر عطا محمد شاه  
 گرازه گرز و فریبرز بوز و دستان دست  
 قباد قدر و سیاروش هوش و کسرا رای  
 خلیل خلت و ایوب صبر و یحیی صدق  
 شهنشه که گسه رزم از مهابت او  
 ز صیت عدلت او پرند بال به بال  
 دجاج بسا شهباز و کلنگ با شاهین  
 چهار چیز تورا از چهار چیز آرند  
 ز سنگ لعل ثمین و ز بحر در خوشاب  
 چو برنهی به کمان در صف غزا پیکان  
 از آن به دخمه رسد ریشه برتن بهمن  
 بهدیه در بر تو آرد ای خجسته خدیو  
 سنان سماک سپر آفتاب تیغ هلال  
 ز هیبت تو بریزند شش نفر شش چیز  
 گمند گیو و گمان آرش و سنان قارن  
 علو بارگه تو بدان مقام رسید  
 شکفت زر عیار و نهفت نقره خام  
 پرید ازین قفس آبگون غراب ظلام  
 نهان شدند بسی لعبتان سیم اندام  
 چو خنجری که برآرد خدایگان ز نیام  
 که همچو پرتو مهر است لطف خاصش عام  
 زراسب اسب و فرامرز مرز و سام حسام  
 پشنگ هنگ و منوچهر چهره و جم جام  
 مسیح مقدم و آدم دم و خضر الهام  
 فروچکد چو عرق زهره عدو ز مسام  
 ز بانگ مرحمت او چرتد گام به گام  
 تعاج بسا سرحان و گوزن با ضرغام  
 چوگاه جود گزینی به بزمگاه مقام  
 ز خاک زر عیار و ز کوه نقره خام  
 چو برکشی ز میان در گه و غنا صمصام  
 ازین به گور فتد لرزه بر دل بهرام  
 به تحفه در بر تو آرد ای ستوده همام  
 کمند گاهکشان خود مه زره بهرام  
 به موقفی که نهی همچو مهر یک تنه گام  
 عمود رستم و مضراب زال و سام حسام  
 که آستانه آن عرش را بود لب بام

زبان فتنه شود بسته تا به روز ابد  
 به جنب طبع تو در وقت ریزش و احسان  
 مژد که ابر کند گریه برسخای بهار  
 در آن زمین که پریشان کند بسیم صیا  
 نه پایمرد سران را کسی به غیر رکاب  
 به سوی چرخ چو عیسی روان شوند ارواح  
 حباب‌وار به دریای خون فتند فروس  
 به دست تیغی مانند آب خاک گذار  
 شهاب سیر و قمر سرعت و فلک رفتار  
 کند به مشرق اگر شیهه‌ای در اول تک  
 مخالفان ز تو مهزوم چون ز بیر آهو  
 اگر به حجت تیغ تو اش دهند الزام  
 به پیش دست تو در گاه بخشش و انعام  
 رسد که برق زند خنده بر عطای غمام  
 به سوک نیزه گذاران کلاله اعلام  
 نه دستیار یسلان را کسی به غیر زمام  
 به زیر خاک چو قارون نهان شوند اجسام  
 عقاب سار به صحرای کین پرند سهام  
 به زیر رخش‌ی آتش‌نهاد و بادخرام  
 هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام  
 به مغرب آید آن شیهه را نکرده تمام  
 معاندان ز تو معدوم چون ز شیر اغنام

### هم در مدایح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

خامه فکرت مرا باشد  
 یک زبان بهر قدح خیل بخیل  
 زادگسان عروس فکرت من  
 همه پاکیزه‌اند چون عیسی  
 چون گزینم به قصه نشر مقر  
 هست سبحان به نزد من الکن  
 من و حسان که نسام نسامی ما  
 یافت او جایزه ز فخر عرب  
 فلک جسود حاجی آقاسی  
 آنکه از کحل همش گیتی  
 جورد را منجلی نموده بصر  
 شوره را ای سسحاب لطف و عطا  
 دو زبان همجو ذوالفقار دو دم  
 یک زبان بهر مدح اهل کرم  
 که ز معجز زنسند هر یک دم  
 همه دوشیزه‌اند چون مریم  
 چون گذارم به بزم نظم قدم  
 هست حسان به پیش من ابکم  
 در فصاحت به عالم است علم  
 من عطیه ز افتخار عجم  
 که ازو زیب جسته مسند جم  
 وانکه از خوان نسعش عالم  
 از را ممتلی نموده شکم  
 شعله را ای سپهر جسود و کرم



ابـر جـسـود تـو گـر فـشـانـد نـم  
جـر شـد از شـعـله چـشمـه زـمـزـم  
تـیـخ عـدـل تـو خـسـتـه جـان سـتم  
اـخـسـتـران حـضـرت تـرا سـت خـدم  
کـرـده اـقـبـال از حـسـودت رـم

بـاد لـطـف تـو گـر رـسـانـد بـوی  
رـویـسـد از شـسـوره لـاله نـسـعـمان  
دـسـت بـذل تـو بـسـتـه کـام سـؤال  
آسـمـان رـفـعت تـرا سـت خـیـام  
گـشـتـه اـجـلـال بـا و دودت رام

### وله

پـسـیـری از سـسـر گـسـر فـت زـال جـسـهـان  
بـاغ شـد چـون دـکـان رنـگـر زـان  
بـسـه رـزان بـاز پـس گـر فـت خـسـزان  
هـمـچـو آدـم بـسـر هـنـه شـاخ رـزان  
وز بـر افـکـنـد لـمـل گـون خـفـتان  
هـنـمـچـو دـسـت خـسـد اـیـگـان جـهـان  
و انـکـه جـسـوید چـسـو رـزم در مـیـدان  
بـاغ از غـسـنـچـه آردش پـیـکـان  
مـفـتـی رـای او دـهـسـد فـرـمـان  
هـم بـر آید پـلـنگ از عـمـان

شـسـاه انـجـم چـسـو رـفـت در مـسـیزان  
شـد چـسـو بـاد خـسـزان و زان در بـاغ  
کـسـوتـی را کـه دـادـه بـود بـهـار  
ز افـت رـهـزـن خـسـزان آسـد  
در عـ زر خـسـسـرو چـسـمن پـوشـید  
کـسـرد بـسـاد خـسـزان زـر افـشـانی  
آنـکـه گـیـرد چـسـو بـسـزم در مـجـلس  
رـاغ از لـاله آردش خـسـنـجـر  
فـی المـسـئـل بـر خـلـاف عـادـت اگـر  
هـم بـسـخـیـزد نـهـنگ از البـرز

### وله ایضاً

شـد از جـیـب سـحـر ظـاهـر کـف مـوسـی عـمـراتـی  
نـمـایـان شـد ز دـامـان افـق مـهر سـلـیـمـانی  
فـسـوزان کـرد چـهر عـالم آرا مـهر نـورانی  
کـه گـیـتی از ضـیـای مـهر عـدـل کـسـری ثـانی  
نـهـال بـذل را فـارس بـنـای عـدـل را بـانی  
بـه درـیـای فـنـافـلک فـلک مـی بـود تـوفـانی

فـرو بـردنـد سـر در فـیلـگـون خـیـل فـر عـونی  
گـریـزان شـد بـه صـحـرای عـدم اهریـمن ظـلـمت  
بـسان نو عـروسـان از پـس اـیـن چـارمـین پـرده  
جـهـان گـردید از نور جـهـان تـابـش چـنان رـوشـن  
دیار فـضـل را حـارس سـمـند فـتـح را فـارس  
نـمی شـد حـفـظ او گـر تـا خـدا و حـلم او لـنـگـر

پی الزام قبطی طیتان چون موسی عمران  
 کند دست ید و بیضایی و کلک تو ثعبانی  
 مه نو نیست گز نظاره قصر جلال تو  
 به دندان می‌گزد چرخ کهن انگشت حیرانی

**هم از تغزل قصیده‌ای است که به جهت مؤلف موزون کرده**

کسهم بنده در شهر ری خسوار و زاری  
 غریبی حزینی علیلی فنگاری  
 چو گیسوی دلدار خاطر پریشی  
 چو ایام دانا سسیه روزگاری  
 ز رفتار مانده خیرامان تذروی  
 ز گفتار خامش خوش‌الحنان هزاری  
 به چرخ خرد منکسف آفتابی  
 به شهر سخن مبتذل شهریاری  
 به صد حسرت و درد از حصر افزون  
 به روی حصیری به کنج حصاری  
 لآلی شمعرم به قدر شعیری  
 ندارد بها نزد هر دون شعاری  
 نسهم هسمزبانی که از مهربانی  
 ز آینه دل زدایسد غسباری  
 شب و روز از هجر یار و دیسارم  
 نه در دل شکیبی نه در تن قراری  
 مه و سال از بهر رود عزیزم  
 ز هر دیده من روان رود باری  
 بود کار من بار محنت کشیدن  
 بسجز این ندارم دگر کار و باری  
 مگر در سخن نام من شهره سازد  
 درین شهر دانشوری نامداری  
 خداوند گیهان‌بینش هدایت  
 که هم حق شناس است و هم حق گذاری

۵۳۱

**انیس نهاوندی**

اسمش میرزایوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری  
 در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود. به اندازه دو هزار بیت شعر دارد. این چند بیت از او نوشته شد:  
 آنکه ز رفعت بر از سپهر برین است  
 چتر جلال خدایگان زمین است  
 وانکه به وسعت فزون ز کون و مکان است  
 عسالم جاه نصیر دولت و دین است

ای ملکی کارزوی خصم به جاهت  
در ظلمات نسخت نطفه خصمت  
قصه غرم سپهر و دیو لعین است  
منتظر حادثات بساز پسین است

\*\*\*

لعل لب تو عمر ابد می دهد بلی  
گر قوت غالبم ز غم آمد عجب مدار  
عمری که آب خضر دهد جاودان دهد  
تقدیر آسمان به هما استخوان دهد

\*\*\*

ای وجودت به جهان مخترع عالم جود  
همه در دایره عالم جاه تو بود  
عالم جود به آثار وجودت موجود  
هرچه باشد به مثل زان سوی اقلیم وجود

\*\*\*

چنان سرود ز هر شاخ مرغ زنده سرای  
فروغ گل بر بلبل چنان بود که به طور  
که لاله چون مغ هندی نهاد سر به سجود  
به پیش دیده موسی فروغ نور شهود

### وله ایضاً

رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار  
آبش به روح بخشی روشن چو آب کوثر  
زان سان که برد غیرت به روی سپهر دوار  
رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار  
خاکش به عطربیزی دلکش چو مشک تاتار  
کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد

### وله ایضاً

لاله را چون بنگری با داغ پنداری که چرخ  
برفراز منبر گلبن خطیب عندلیب  
در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز  
خطبه شهزاده با شوکت و شان کرد باز

\*\*\*

بجز ملال ندیدم بر از نهال کمال  
بدل به خون شود البته مشک بار دگر  
بلی نهال کمال آورد به بار ملال  
اگر برم به مثل دست سوی ناف غزال

هم در صفت اسب گوید

ای مساه مسیر جور مردم	ای سخت چو سنگ خاروات سم
ای بسته به رسم اشهب چرخ	گسوی زر آفتاب در دم
کسی در تو رسد به تند سیری	تسیر ننگه از کمان مردم

\*\*\*

لاله باداغ چنان در نظر آید که مگر	مشتی را به قران جرم زحل گشته قرین
سرنگرن لاله در آتشکده عرض نیاز	مغ هندی است که برخاک نهادست جبین

۵۳۲

اختر گوجی

نامش احمدبیک. اصلش از غلامان صفویه و از گرجیان آن سلسله گزیده زبانش را امیرکبیر سلیمان خان قاجار به واسطه زبان درازیها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال موزونان معاصر خود داشت و لختی نیز از تذکره حال ایشان نگاشت به انجام نیامده عمرش به نهایت انجامید. برادرش محمدباقر بیک نشاطی تخلص به این کار پرداخت او هم به حکم اجل کاری نساخت. جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص به حکم خاقان مغفور تذکره نیکو به اتمام آورد و انجمن خاقانش نام کرد. الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قلیلی قصایدش دیده گردیده اهاجی رکیکه هم بسیار گفته این چند بیت ازو نوشته شد:

من قصایده

هنگام سحر که ظلمت و نور	آمیخت به هم چو مشک و کافور
انجم لوزان و چوون نلرزد	بباد سحری و بسینوا عسور
گسیتی خندان و چوون نخندد	وارسته ز ظلم شام دیجور

\*\*\*

دیدنی آخسر که آن خرابله کرد کاری که قدح او کردم  
پس ازین گگر ... زن او را ندریدم ... نامردم

### قطعه و غزلیات

من در سماع از اینکه حدیث تو می‌کند ناصح در این خیال که گوشم به پند اوست

\*\*\*

با قصه محشر به جهان عیش حرام است پس مصلحت آن است که باور نکند کس

\*\*\*

در شب آدینه انگوری که در خم می‌کنم نیم آن را بهر حرمت وقف مردم می‌کنم

\*\*\*

به وقت کشتنم آهی ز سینه سرزد آه نشد که کشته تیغ تو بی گناه شوم

\*\*\*

دم از وارسنگیها می‌زدم گفتا بلی رستی پس از کویم برو گفتم روم گفتا توانستی

\*\*\*

به پایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشیدی سرآمد رشته الفت ز بس بستیم و بگستی

### وله

چون چنین شد که رزق مقوم است به ضرورت رسد چه پخته چه خام

شادی آنکه در جهان اختر نخورد وقت چاشت آمده شام

۵۳۳

اخگر همدانی

صاحب سفینه‌المحمود نامش را عبدالمحمد و مشربش را تصوف و شغلش را تحریر به تحریر آورده و چند بیتى ازو مرقوم کرده، من بنده متابعت آن کتاب کرده‌ام و زیاده ازین پی نبرده‌ام:

آن دو به شوکت طراز مسند و ایوان  
شوکت آن بر شکسته پیکر کیوان  
رای یکی دیده دوز صاحب سرطان  
امر یکی را قدر ستاده به فرمان  
خاتم این برده آب دست سلیمان

آن دو به سطوت نگین خاتم دولت  
سطوت این چاک کرده زهره مریخ  
کلک یکی خامه سوز شاهد جزوا  
حکم یکی را قضا نشسته به درگه  
خنصر آن داده زیب و زینت خاتم

### هم از مثنویات اوست

یار در آن جلوه کنند بی خلاف  
پساکسی از آرایش خاک ای پسر  
دست فسروشتن از این خاکدان  
دیده فرو بستن و بسینا شدن  
طایر چرخسی نه زمین جای توست  
پسای کش از کشمکش خاکیان  
حاصل از آن هر دو تورا خواستند  
طالب چاه آیی و اقسی ز گاه

آیسنه دل چو شد از عشق صاف  
آیسنه چبود دل پاک ای پسر  
بیخودی از عشق کدام است همان  
از دودلی یکدل و یکتا شدن  
خاک نه منزلگه و مأوای توست  
جای تو شد برتر از افلاکیان  
ارض و سما بهر تو آراستند  
شرط وفانی که تو گم کرده راه

\*\*\*

نمیشود مگر از لطف ناوک دگر آید  
نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید

علاج زخم خدنگی که از تو بر بصر آید  
برون نمی رود از سینه ام خدنگ جفایت

۵۳۴

### امید نهاوندی

میرزا ابوالحسن نام و در نهاوندش مقام. از خاقان مغفور لقب خانی فرا یافته و در خدمت  
نواب محمود میرزا به معارج قرب شتافته گویند پنج هزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده از اوست:

سحاب گشته درآفتشان چنان به صحن چمن  
به گاه بزم دلش چیست بحر گهورزای  
که دست خسرو گیتی ستان گه ایثار  
به وقت رزم کفش چیست ابر آتشبار

### وله

خانه الطاف خلقش را بود خلد آشیان  
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه  
باشد از گرز سمینش ظلم و کین دایم نزار  
کی همی خوانم نیالش چاکرش باشد نیال  
جامه اجلال جودش را بود چرخ آستین  
پایه جاه رفیعش راست ظل عرش برین  
باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم ثمین  
چون همی گویم تکینش بنده اش باشد تکین

## ۵۳۵

### افسر کردستانی

اسمش میرزا مرتضی و خلف میرزا عبدالکریم معتمدالایاله والی کردستان خسروجان بوده  
است در عنفوان جوانی در سنه ۱۲۶۲ رحلت یافته ازوست:

گسویند در آذار شود شساد دل زار  
نیسان و ایازم به چه کار آید بی دوست  
هان ای مه تابان که رسیدت مه آبان  
زی رز رو از دختر رز فسایده برگیر  
غمگین دل من بین که نشد شاد در آذار  
آذار و بهارم به چه کار آید بی یار  
بگسار می لعل چو بیجاده تابان  
در خزخز و از دست طرب مائده بستان

\*\*\*

ای ساقی روحانی زان باده ریحانی  
شبهای دراز این دل اندر خم آن کاکل  
بک رطل گرانسم ده تا چند گرانجانی  
چون روز کند یارب زنجیری و زندانی

## ۵۳۶

## الف‌ت‌کاشانی

نامش میرزاه‌محمدقلی و اصلش از ایمل جلیل‌افشار و در خدمت نواب شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه‌نگار بوده چندی نیز به فارس پا گذاشته در آن وقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی در سنه ۱۲۴۰ و قات یافته و به دار عقبی شتافته دیوانش قریب به پنج هزار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد. ازوست:

## لغز

چسه مرغی است آن مرغک پرنیان‌پر	که در زیر پر بیضه دارد ز آذر
پریوار نه مساه پنهان ز مردم	به سالی سه مه آشکار است و دلبر
پرش چار و پا چار و این طرفه گزوی	نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر
سر و دوش او گلشنی سر به سر گل	در آغوش او گلخنی پر ز اخگر
شود که به که پرنیان‌پوش و فربه	بود بی‌گه و گاه عریان و لاغر
به بزم اندرون لاک‌پستی است گوئی	کش از لاک بیرون ندیداست کس سر
به خاکسترش جایگاهی چو آتش	بر آتش‌گهش آشیان چون سمندر
نه خار است جسمش ولی همچو خارا	همه آتشش در نهان است مضمهر
نه کشتی بود لیک ماند به کشتی	که در بحری از آتش انداخت لنگر
نه گردون بود لیک ماند به گردون	که از عرصه‌اش جلوه‌گر بینی اختر
بود توأم عرش فرخنده نامش	ولی پسایه‌اش نیست از فرش برتر
بر از آسمان پایه‌اش وین عجب بین	ز بسی‌مایگی هر گدا راست همسر
صداع آورد بوی او وین عجبر	کش از بوست مشکوی خسرو معطر
گشاید چو پر بینی از چارسعتش	فروزنده کانون و سوزنده معجر
به کانون بزم ملکزاده مساند	که سوزند در وی همی عود و عنبر



جهاندار جمشید فر آنکه رایش کند کار شمشیر شاه مظفر

### وله ایضا فی الغزو المدیح

چییستند آن طیرر سیمین بر	که نه پرشان بود نه پا و نه سر
بسا صبا هم سفر ولی بی پای	در هوا جلوه گر ولی بی پر
بسا پلنگان کوه هم بالین	بسا غسزالان دشت هم بستر
گر نشیمن کسند بر بامی	نستوانند شد سه بام دگر
هم مجاور ز بیمشان به زیان	هم مسافر ز خوفشان به خطر
همه از سیم خامشان اندام	همه از روح پساکشسان پیکر
گر از آن شاهدان سیمین ساق	شاهدی را شبی کشند سه بر
تنش از بس که نازک است و لطیف	در زمان گورد آب در بستر
بر زمین شان گهی بود مأوی	در هواشان گهی بود معبر
گه نهند آشیان به کاخ خراب	گه گزینند جا به شاخ شجر
گاه در پای گلرخان پامال	گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چون دست آصف دوران	سیم افشان به کهر و مهتر

### وله

محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان	مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
با حضرت رفیعش افلاک منخفص	با ملکت وسیعش آفاق مختصر
از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل	از چاوشان جیشش هم فتح و هم ظفر
ای پیروان حکم تورا پی سپر قضا	وی رهروان امر تورا هم سفر قدر

### هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

ملک را پشت و جهان را جان و دولت را پناه	شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
مشری رای و عطارد دانش و بهرام تیغ	آسمان خرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه

وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم  
 گر کند لطفش حمایت گاه را بینی چو کوه  
 داد فرمان تا به پا کردند این ایوان که هست  
 شمس بیند در چهارم آسمان بر شمسه‌اش  
 از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت  
 داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه  
 ور کند قهرش سعایت کوه را بینی چو گاه  
 پایه‌اش بر پشت ماهی سایه‌اش بر فرق ماه  
 چون مه کنعان که می‌دید آفتاب از قعر چاه  
 بر فراز ماه بنگر پایه این بارگاه

### غزلیات

کردی نگاهی باز جو تیر خطا ناکرده را  
 کابند صیادان ز پی نخجیر ناوک خورده را

\*\*\*

تو بی‌بهبانه کسی را نمی‌کشی چه کنم  
 علاج چون نتوان آب چشم مردم را  
 خدازین باغبان داد مرغان چمن گیرد  
 با کس گر از جفات نکردم شکایتی  
 که من سراغ ندارم به خود گناهی را  
 ازین چه سود که خاکم بر آستانه توست  
 که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد  
 پسنداشتم که جور تو را هست غایتی

### ۵۳۷

#### آذر بیگدلی رحمه الله

اسمش حاجی لطفعلی بیک و از نجبای سلسله شاملو و برادرزاده ولی محمدخان متخلص به  
 مسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص به واله  
 در آغاز غلبه افغانه به اصفهان فرار کرده به هندوستان رفته در آنجا تذکره‌ای نوشته و از دو سه  
 بیت نقل کرده و گفته است که در آن وقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری او بوده و چندی  
 واله و نکبت تخلص می‌کرده آخر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها به رفاقت معاشرین  
 معاصرین خود میرمشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقه اولی متأخرین که معاصر زندیه  
 بوده‌اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکره آشکده را به

مدت قرنی تمام و به نام کریمخان وکیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد از میرسیدعلی مشتاق اصفهانی کرده‌اند یوسف و زلیخایی هم به قید نظم درآورده‌اند نسبت به همگنان خود از متأخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوی سفر آخرت برافراشته آنچه از خیالاتش به طرز استادان قدیم آشنا تر است این است:

### قصاید

<p>الا ای معنبر شمال مورد هم از توست روی شگرفان مصفا گهی از تو شیرازه گل مجزا نخوانم تورا عیسی و موسی اما سوی فارس قصد ار بود از عراقت در آنخاک شیراز شهری است شهره بر و بومش از لاله و سبزه تر بدان شهر شو که اصفیا راست مسکن ز من ده سلامی ز من بر پیامی حریفی که از لطف و قهرش مهیا چو باهم نشینید و دارید صحبت غنیمت شمارید ای و صلтан خوش</p>	<p>که جسم لطیفی و روح مجرد هم از توست زلف عروسان مجعد گهی از تو اوراق لاله مجلد تویی عیسوی دم تویی موسوی ید فیاخیر قصد و یا خیر مقصد که از سبزه دارد بساط مسمد تو گویی که یاقوت رست از زبرجد بدان شهر رو که اولیا راست مرقد به مخدوم احمد نسب سید احمد شراب مهنا حسام مهند به جایی که آنجانه دیوی و نه دد ز ما یاد آرید ای هجرتان بد</p>
--	--

### در مدح کریم خان زند گفته

<p>ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند ای جان به تو خرسند چو یعقوب ز فرزند سایه به سر اندازیم ای سرو برومند هر جمعه خرامند به درگاه خداوند گردن زن بیدادگران دادگر زند</p>	<p>ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر آیا بود آن روز که آیی به سرایم تا زانتر از ارباب عمایم که شتابان دارای عجم مملکت آرای کی و جم</p>
---	--

خاقان کریم اسم کرم رسم عدویند  
جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند  
ایران شده از داد تو چون دامن الوند  
از ساحت عمان همه تا عرصه دریند  
چوپان شد و امسال بود سال ده واتند  
شد سفله گرگان به خطا میر سمرقند  
لله بسه گسریگی یله رنج گله میسند

فان ملک جاه فلک گاه ولی خواه  
دل در بر احباب تو کاوه است و صفاهان  
المسنه الله که سی سال شد اکنون  
از خطه کرمان همه تا دجله بغداد  
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا  
شد سخره دونان به غلط شحنة یونان  
زنهار به دزدی دله یک قافله مسپار

### وله ایضا

یکی ز مهر و وفای و یکی ز طنز و عناد  
به شکر کوش که بودند کام بخش اجداد  
به من ازین چه رسید و مرا از آن چه گشاد  
که من نباشم و باشند حله پوش اولاد  
که خوش همی گذرانند دوستان بلاد  
مرا که با لب تشنه رهم به کوفه فتاد  
چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد  
که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد  
مرا که دی غم آتش نشاندم برباد  
چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد

ستم ظریف حریفان من مرا گویند  
صبور باش که گردند کامران اخلاف  
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است  
که من نبودم و بودند شهدنوش آبا  
دگر یک از طرفی گویدم غنیمت دان  
مرا که با سر مخمور شد مقام قم  
چه سود از اینکه سبیل است باده در شیراز  
دگر یک از طرفی گویدم مباح غمین  
مرا که تیر شرابی چشاندم ز حمیم  
چه سود از اینکه شود آب سرد در بهمن

### وله ایضا

انباشته آن حقه بسی و دو گهر بر  
عمدا زدی از لعل ترش قفل به در بر  
از سوختن عرد قماری به قمر بر  
کز پرده برآمد گل و نسرین باثر بر

داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت  
تا چشم متت ماند از آن درج گهر دور  
خط سیهت خاسته دودی است که بنشست  
حیف است تورا پرده چو گل خاصه درین فصل

بشتاب که تا سال دگر گل به گلستان  
 بر رسته ز سرتاسر هر شاخ کنون برگ  
 ناید نه به زاری نه به زور و نه به زر بر  
 هر برگ به گل حامله هر گل بشر بر

### وله

برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم  
 بی واسطه ظالم کش و مظلوم رهانم  
 در سامعه بی ادبسان شیون و شبیم  
 بر دامن ظالم نزنم دست نظلم  
 من باز سپیدم چه غم از زاغ سیاهم  
 از من نگه عجز ندید است و نیبند  
 روزی که جوان بودم و امروز که پیرم  
 نیغ کف سلطان قلم دست وزیرم  
 در ذایقه خشک لبان شکر و شیرم  
 او گر چه غنی باشد و من گر چه فقیرم  
 من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم  
 دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم

### در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن  
 افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن  
 شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب  
 فروزان حلقه انگشتری زانگشت امریمن  
 گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور و اینک  
 نهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن  
 مه نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده  
 به طرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن  
 فرو خفت آتش خورگویی اندر طور و پیدا شد  
 نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن  
 عیان یک نیمه کف الخضیب و نیمه اش پنهان  
 چو ساغرکش نگارین دست مهرویان سیمین تن

سرین بره کش طوق زرافشان بود شد پنهان  
 شد از عکس سروی گاو سمین سم افق روشن  
 به عین‌الثور چون افتاد چشمم در قفلک دیدم  
 بسعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن  
 ز کوهانش فرو آویخته غرغای از پروین  
 که گویی غز کشیدش مهر زرین تا بر پروین  
 خیرامان شد سوی گاو زمین گاو قفلک وزپی  
 دو پیکر چون دو یکدل دوست باهم دست در گردن  
 فروغ مشستری در گردن جوزا چنان دیدم  
 پریرزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن  
 به مغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان  
 چنان کاید سرایشیب از تطاول شاخ نسترون  
 دو شعری چون دو روشن شمع در شام و یمن خندان  
 سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک‌زن  
 دمان شیری ز پی شرزه دمش چون اژدری گرزه  
 کز آن گاو زمین لرزه فتادش در توانا تن  
 از آن پس خوشه‌ای در مرغزار آسمان دیدم  
 کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن  
 عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیده‌بان عقرب  
 نوگویی اژدهسایبی کرده مسکن بر سر مخزن  
 ز پی ناوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش  
 کمان سیمین زهش زرکش برآمد ناگه از مکمن  
 دون سر آورده رویکسر به قصد جدی تن‌پرور  
 یکی زد مغلزش زابسر منقارش از ایمن

چو درج لؤلؤام شد برج دلو اندر نظر پیدا  
 درو چون ماه کنتعان زهره تابنده را مسکن  
 شناور اندرین دریای اخضر حوت و تیر آنجا  
 چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمن  
 همه شب چشم چونچشم ستاره داشتم حیران  
 که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن  
 ز قندیل گواکب شد شبستان جهان خالی  
 فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن  
 نم ابر بهاری شسته گسرد از دامن صحرا  
 دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن  
 زمسین را ابر آذاری پی مشاطگی آمد  
 سفیدابش ز نسرين سود بر روغازه از روبن  
 شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ در شبنم  
 فکسته گوشوار و مرسله بر گوش و برگردن  
 چه بساید خواند دیوی تلخگو را شوخ شیرین لب  
 چراگریم زنی روبساره دل را مرد شیر اوژن  
 گدایی را چرا ریزم به دامن مخزن قارون  
 عجزی را چه آویزم به بازو نیزه قارن  
 نه رادان سر و دانستش کشد گر پار گل برپا  
 نه مردان شاه خوانندش نه دگر زن به سرگزن

### وله ایضاً

نقل مهان گذارمت هان به خلاف تشنوی	راز جهان شمارمت هین به گزاف نشمری
سال به پنجه این زمان آمد و نیست در گمان	کز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهمتنی	خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری

شسته حواریون به خون جامه ز بخت و ازگون  
 کرده مشاطگی گزین دست یلان تیغ زن  
 غوک همی کند کنون بر لب چشمه گزاری  
 سوده به تختگاه زین پای زنان سعتری  
 شاخ ز گاو می خورد شیر ز شرم لاغری  
 بر سر پیره زال بین مقنعه کرده مغفوری  
 هندو عفاف مریمی عقرب و شکل عبقری  
 هدده و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی

### از غزلیات اوست

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را  
 مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

\*\*\*

قوت پروازم ای صیاد چون سری تو نیست  
 این قدر نالم که سری آشیان آرم تورا

\*\*\*

به آن درخت زیان یارب از خزان مرساد  
 که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

\*\*\*

مطرب امشب ناله سرکردست نایی می زند  
 در میان ناله حرف آشنایی می زند  
 خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق  
 هر کرا بینی دم از مهر و وفایی می زند

\*\*\*

صبا ز من به حریفان زبردست آزار  
 بگسو کسه کسارکنان فلک زبردستند

\*\*\*

فریاد که چندان ز وفای تو به مردم  
 گفتم که کنون جور تو باور نکند کس

\*\*\*

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو  
 بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی  
 من هم آیم از قفای و ایستم پهلوی تو  
 یا تورا بینند و بگشایند در بر روی من  
 یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

\*\*\*

گیرم رها کنندم مشکل رسم به جایی  
 زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

\*\*\*



به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد      نو بی وفا همه یاران آشنا کشتی

### رباعیات

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد      برجان من این آتش جیانسوز مباد  
آن روز که من پیش توام شب نشود      وان شب که تو در پیش منی روز مباد

\*\*\*

این دل سر راهی به نگاری نگرفت      این دیده فروغی ز عذاری نگرفت  
این پا روزی به خاک کوی نرسید      این دست شبی دامن یاری نگرفت

\*\*\*

نقشی به خطا نبسته کلک تو ز خط      در دایره وجود ذات تو نقط  
جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط      آنگاه سخا کنی و این گاه سخط

## ۵۳۸

### اسیری اصفهانی

نامش حسین خان و از متأخرین بوده است و آذر بیگدلی او را ملاقات نموده است. پدرش صاحب جمع زرگر خانه نادرشاه و خود درویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می پرداخته و مثنوی به بحر تقارب به طرز سعدی ساخته قطعه های دوبیتی خوب دارد که از جمله این چند قطعه از وی قابل نگارش است و فقیر می نگارد:

به کسری چه خوش گفت بوزرجمهر      که تا می خرامد به کامت سپهر  
مسبادا به کس کینه ورزد دلت      ملرزان دلی تا نلرزد دلت

\*\*\*

یکی آره بر پای سروی نهاد      به دست وی آن سرو از پسا فتاد  
دگر روز دادش مکافات دست      کسه از نخلی افتاد و پایش شکست

\*\*\*

چه نیکو به زن گفت دهقان ده  
که چون ما نمائیم ز انعام ما

\*\*\*

به دوران دوکس را اگر دیدمی  
یکی آنکه گوید بد من به من

\*\*\*

دلم سوخت بر سالکی رهنورد  
که عمری درین راه بشتافتم

\*\*\*

بر آن تخت زوین که جم می نشست  
چه باید ازین تخت زر خاستن

\*\*\*

یکی از اسیران شیرین نفس  
که چون گیرد از راندن من کران

### وله غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما  
گواه آنکه نه رقد و نه زاهدیم پس است

\*\*\*

تا فلک کاری به کار من نداشت  
ساقی ز بساده تا خم پیر مغان پر است

\*\*\*

به من شد مهربان آن ماه ترسم آسمان بیند  
خوش است این یاغ و اما باغبانش حیف نتواند

که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند  
گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

## ۵۳۹ آفرین اصفهانی

نامش زین العابدین، در فتنه آفاغنه اشعارش از میان رفته بدین بیت تجدید نامش شد. ازوست:  
ز کشتی ام خبری نیست این قدر دانم      که تخته پاره چندی به ساحل افتاد است

## ۵۴۰ بیدل کرمانشاهانی

نامش میرزا حاجی محمد بن میرزا علی محمد، اصلش از چلاب مازنداران و از بنی اعمام  
میرزا علینقی متخلص به اقبال و در ایام شیرخوارگی پدرش که از خواص دولت‌شاه مغفور بوده او  
را به کرمانشهان برده در آن ولایت به تحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر به  
منصب سررشته‌داری و مباشری آتشخانه و نظام موروثی منصوب شد اکنون نیز مباشر فوجی از  
افواج کرمانشاهان است استاد موزونان آن دیار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن  
اخلاق و صدق نیت بی نظیر است. در مرثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به دستان ماتم مشتمل  
بر سه مجلد نگاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیاز دارد مجلد سیم آن را در دست دارد.  
رساله‌ای هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی مرسوم به عسردیس در نظم حکایات فرج  
بعدالشدۀ نصایح پسندیده دارد. این اشعار از ایشان است:

### این لغز در مخاطبه با توپ و مدح شاهنشاه مرحوم نورالله مرقدۀ است

که از صفای رخت روی مهر و ماه مصفا	زهی نگار سراپا نگار و لعبت زیبا
به کشوری که تو یازان غبار از آن به ثریا	به لشکری که تو تازان شرار از آن به ستاره
گنی ز گام به رزم آتشین شهاب هویدا	تو آسمان زمینی بر جم دیو اعادی
که تا به سوک اعادی شه نگاری طغرا	به زعفران ز بنان مشک سوده‌سایه مردم

جهان خدای محمد شه مظفر غازی  
 چه دست او به سخااتا به مهر شیون معدن  
 که عرش بی شکیش را به فرش ناصیه فرسا  
 چه لعل او به سخن تا سپهر لؤلؤ لالا  
 ظهور عدلش بر کتف بسته دست تطاول  
 وفور بذلش در گل نهفته پای تقاضا

### وله ایضا

دی گاه بامداد که از قیرگون قراب  
 زمین بحر پر حباب عیان شد سفینه‌ای  
 بنمود تیغ بیضا چون بیضه از غراب  
 بسته به او ز هرسو زرین دو صد طناب  
 نور خدا ز طور عیان شد کلیم از آب  
 خون سیاوش از سر تیغ فراسیاب  
 خندید روزگار ز روی عجب چه دید  
 دامن صوفی سحر آلوده شراب  
 بگرفت آسمان طبق زر به روی دست  
 بهر نثار مجلس شاه فلک جناب

### وله

ای لبث یاقوت و خالت مشک و رویت آفتاب  
 وصلت آسایش عتابت صلح و هجرانت عذاب  
 در جهان روی تو جنت را بود قایم مقام  
 بر زمین لعل تو عیسی را بود نایب مناب  
 خیمه دل را خیال قامتت سپمین ستون  
 گردن جان را کمند کاکلت مشکین طناب  
 زلف تو هندوست گر هندو کشد مه در بغل  
 چشم تو آهوست گر آهو شود مست از شراب

### وله

زینهار ای نامسلمان این چه چشم کافر است  
 ای عجب کاین کافر حربی به محراب اندر است

شب که بسی ماه رخت پهلو نهم بر خوابگاه  
 هر رگی در پیکرم تیر است و هر مو خنجر است  
 می همی خوانند لعلت را و من در حیرتم  
 زان که می تلخ است و شیرینتر لبث از شکر است  
 از فغان من به پا برخاستی بی اختیار  
 صور را آری دلالت بر قیام محشر است  
 گر سخن بودی هنر اکنون به کیش خواجگان  
 آن هنر عیب و سخاوت نیز عیب بدتر است  
 هم سخا مرغی است با سیمرغ در یک آشیان  
 هم وفا جنسی که با اکسیر از یک گوهر است  
 خلق را بر مدح انکار است از بیم صله  
 نظم اگر صحف سماوی ناظم ار پیغمبر است

### وله

دوشینه که شد چیده بسی شمع دگربار	در محفل مهرج شب از ثابت و سیار
با جان فگارم غم مهجوری جانان	بسا جسم نزارم الم دوری دلدار
کرد آنچه کند برق فروزنده به خرمن	کرد آنچه کند آتش سوزنده به گلزار
چشمم به ره دلبر و رویم ز فراقش	چون حلقه در بودی و چون گاه به دیوار
ناگاه در آمد ز دم آن مه و گفتی	خورشید جهان تاب عیان شد به شب تار
صد غمزه نهان او را در جنج سیه مست	صد خنده عیان او را بر لعل گهربار
روی و قد دلجویش این طوبی و آن خلد	خال و خم گیسویش این مهره و آن مار
بس نهاد لبم بر لب و با گوشه دامن	اشکم بسترد از مژه و گرد ز رخسار

### وله ایضاً

فصل بهار آمد بیار آن باده صاف ای پسر  
 در بزم می خوران بیار از لعل تر نقل و شکر

آید به بزم می کشان بادام و پسته زیب‌خوان  
 خادم به مجمر عود نه بر دست مطرب عدده  
 گویی هوا گل کرده بو رنج ز کامش داده رو  
 یاری برخ تابنده مه ماهی به ملک حسن شه  
 تن آب و رویش ناردان قد نارون لب ناردان  
 تاجسته دود آبگون بر آتش رویش سکون  
 ما راست آن چشم و دهان هم پسته هم بادام تر  
 می با سرود رود به کاید نشاطش بیشتر  
 کز مغز او ریزد فرو آب دمام از مطر  
 بسر ماه او مار سیه در مار او مشک تتر  
 بر نارون گر گلستان در ناردان گر گلشکر  
 هم عود دارم در درون هم دود دارم در بصر

### وله ایضاً

در ناب اندر رطب داری و دیبا در عبیر  
 دژ نابت چون سهیل است و عبیرت چون زره  
 جفت ابرویت چو طاق و نیز در خوبی است طاق  
 شست ماهیگیر را ماند در آب آن زلف کج  
 در دل شیر آهوی بیمار او بیم آورد  
 ماهتاب اندر قصب داری و خارا در حریر  
 ماهتابت جانفروز است و حریرت دلپذیر  
 طاق کز مویسته شد بی‌شبهه باشد بی‌نظیر  
 شست ماهیگیر نشنیدم که گردد ماه‌گیر  
 آهوی بیمار دیدستی که بیم آرد به شیر

### وله ایضاً

به روز رزم کالاید به خون و خاک در میدان  
 سسم خننگ و تن خصم و لب تیغ و کف کافر  
 تن گردان رخ مردان صف میدان سر پیکان  
 ز بیم اصفر ز خشم ابیض ز گرد اسود ز خون احمر  
 همای تیر و برق تیغ و مسار رمح و جوی خون  
 نماید رخ گزاید تن شکافد سر گشاید پر  
 گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد گه آویزد  
 ز سهمت جان ز تیرت دل ز تیغت خون ز زمحت سر  
 برون افتد ز بیم گرز و برز و نمره و تیغت  
 پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و پیل از بر

الا تا خمسيزد و زايد الا تا تابد و آيد  
 گل از گلشن در از معدن مه از مشرق خور از خاور  
 شوند احباب و اعدايت به ماه و سال و روز و شب  
 چو گل خندان چو در رخشان چو مه ابرص چو مهر اصفر

### وله

اي طبع من اي بگر سخن از تو به رونق  
 گه زالي را مدحت گويي که زهي زال  
 گه روی بتی بینی کاین ماه دو هفته  
 در مدح کسی نغمه سراپی که محال است  
 بساشی به اقاویل خطا چند موفق  
 گه پیلای را شنعت رائی که خهی بق  
 گه گناه شهی بوسی کاین چرخ مطبق  
 بلبل ز زغن داند و وطواط ز عققع

### وله ایضاً

جز دل که بود در شکن سنبلت ای گل  
 زلفت به رخ انسان که کسی با قلم مشک  
 بر سرو چمن داری و بر غنچه بنفشه  
 لعل تو دهد خاصیت چشمه حیوان  
 بلبل نکند جا به سر شاخه سنبل  
 بر صفحه‌ای از سیم کند مشق ترسل  
 بر رخساره سمن داری و بر لاله قسرنفل  
 بوسیده مگر لعل تو خاک پی دلدل

### وله

باز ز نقش بدیع لاله و نسیرین  
 قوم به صحرا و من مجاور بسوزن  
 خاطر افسرده گشت دشت نجوید  
 باد به جان فراق آتش کز وی  
 لیک نیارم به لب حدیث غم خویش  
 گاه سرو راست بر سریر حدایق  
 ماه حمل شد چو در زمین سرطان گم  
 پشت زمین شد چو روی کارگه چین  
 خلق به گلزار و من به آذر برزین  
 لذت دوشسیزه در نسیابد عنین  
 خاکم سچین شد است و آبم غسلین  
 کسانجمنی را غمین کند دل غمگین  
 روز نشاط است بر بساط بساتین  
 شد به اسد آفتاب یا فرو تمکین

دست خدا پای زد به دست خلافت  
 آیت جاء الحق از دو کون سرودند  
 از در تسرویح شرع خستم نبین  
 سخت خلافت چو دید فر ز شه دین

### در مدح سلطان عصر ناصرالدین شاه

دمید چه گل سوری کجا به ساحت بستان  
 دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل  
 صبا چه دارد در جیب نافه از که ز خلخ  
 چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری  
 خطیب غنچه برآمد کجا به منبر گلبن  
 دگر چه لاله حمرا چه گوته چون رخ جانان  
 دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان  
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان  
 دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان  
 چه می سراید مدح از که از خدیو جهانبان

\*\*\*

ای طسره مشک بیز عنبر بو  
 بر آتش رخ تو موی و من پیچم  
 از برگ سمن گهی کنی بالین  
 لرزان لرزان همی زره سازی  
 خون از تو به ناف نافه آهو  
 در آتش غم به خود همی چون مو  
 بر بستر گل دمی نهی پهلو  
 از بس تسرسی ز تیغ آن ابرو

### وله

از خال نقطه بر رخ زیبا نهاده‌یی  
 تو آسمان حسنی و زان لب به ماه رخ  
 با نیستی دهان تو هستی ده زمان  
 زان چشم زیر ابرو و از آن ذقن به رخ  
 مسحراب را به کافر حریمی سپرده‌ای  
 یا خامه بهر مشق به دیبا نهاده‌یی  
 بر ترحم آفتاب مسیحا نهاده‌یی  
 هستی بجزء لایستجزا نهاده‌یی  
 جانا دو رسم تازه بی کجا نهاده‌یی  
 قندیل نور در کف بیضا نهاده‌یی

### وله ایضاً

ز یار گل‌عذار من به نام ایزد که پنداری  
 بر و رنگ بهشت او را به مو بوی بهارستی



بهشتی گر زره پوشد شرابی گر سخن گوید  
 رخ آن خوب چه رستی لب آن طرفه یارستی  
 به چشمم چون کمان رستم آمد تا دو ابرویش  
 جهانم بر جهان بین تیره چون اسپند یارستی  
 رخس مه زلف مشکین عقده مه در عقده بس روشن  
 فرار آنگه که مه در عقده گیرد بی مدارستی  
 چشانداز می فروشی باده خوارپرا می شیرین  
 لبش آن می فروشتی دلم آن باده خسوارستی  
 ز جزعم بی لبش تا چند خیزد لعل و ریزد دُر  
 مگر چشمم کسف گوهرفشان شهریارستی

### وله

سرو من تا ضیمران بر ارغوان ساید همی	ارغوان از نرگسم بر شنبلید آید همی
گر روا باشد که ساید ضیمران بر ارغوان	هم روا باشد که نرگس ارغوان زاید همی
نسرمی آهن اگر از تابش آتش بود	ز آه گرم نرمی آن دل را چرا ناید همی
گر لب جان پرورش عیسی نمی باشد چرا	مردگان را از تبسم زنده فرماید همی
ورلبش عیسی بود چون باده پیماید به خلق	کی شنیدستی که عیسی باده پیماید همی
در کف چشم خوشش گر نیست ابرو ذوالفقار	چهره را از خون مردم چون بینداید همی
ور بخوانم ذوالفقارش چون سلیح کافر است	ذوالفقار اندر کف کافر نمی باید همی

### وله ایضا

عارضش ماه است و لب یاقوت شکرخاستی  
 گر ز مه یاقوت و از یاقوت شکر خاستی  
 گه گهر پالا بود جزعم گهی بیجاده بار  
 زیسر یاقوتش نهان تا لؤلؤ لالاستی

گر شگفتی نیست در یاقوت تر لؤلؤ نهران  
 هم شگفتی نیست گر جزعی گهر پالاستی  
 عنبرین ابروی او گر ماه نو نبود چرا  
 شورشی پیدا ازو در این دل شیداستی  
 ور مه نو باشد ابرویش چرا شد عنبرین  
 ماه نو کی دیده‌ای کز عنبر ساراستی  
 زاغ اگر نبود سر زلف سیه کارش چرا  
 در جگر خاییدنم بی‌باک و ناپرواستی  
 ور بود زاغ از چه رو بگزیده جا در آفتاب  
 زاغ را در زیر پر کسی بیضه بیضاستی  
 آتش گویا بود لعشش وزو در شورشم  
 آتشم گویا سه دل زان آتش گویاستی  
 آتش گویاش را تا جا بود در آب رخ  
 ز اشک و آه خود مرا در آب و آتش جاستی  
 گر قیامت نیست موزون قامت دلجوی او  
 آفتابش از چسه رو یک نیزه بر بالاستی  
 ور قیامت باشد آن قامت جهان برپا چراست  
 چون شود برپا قیامت کی جهان پرپاستی  
 تا دل و اندام او چون آهن و دیبا بود  
 آهن و دیبا بسی شایسته و زیباستی  
 کار ما و عقل ما از آهن و دیبای او  
 سخت همچون آهن است و سست چون دیباستی  
 دود تلخی دارم از حلوای شیرینش به کام  
 کی شنیدستی که تلخی حاصل از حلواستی

### از غزلیات اوست

بر آن چشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا  
مرادم زین دو یک بوسه است خواه اینجا و خواه آنجا  
\*\*\*  
به پیری صید شد دل آهوی چشم جوانی را  
که هر تیر نگاهش کرده صید ابرو کمانی را  
کمان را واشود دل هر زمان گیرد به دل تیری  
از آن پیرانه سر خواهم به بر رعنا جوانی را  
تنم کامد هلالی بسدر گسردد گیرم از در یر  
مه فربه سرینی دلبر نازک میانی را  
نگارینا ز سخت و سست از هرکس خیر گیری  
نجوید جز تو و من سست عهد و سخت جانی را

### وله

کشت به سر بریده مو این دل غم رسیده را      نیش زدن که دیده است افعی سر بریده را  
\*\*\*  
کرده با چشمش اگر آهوی چین هم چشمی بی      بی گمان نیست خرد مردم صحرا بی را  
\*\*\*  
گفتمش دور از رخت چشم مرا بدحالتی است      گفت دوری به ز چشم ید رخ خوب مرا  
\*\*\*  
معلما سخن از عشق گو که طفل دلم      طفیل سوره یوسف بخواند قرآن را  
\*\*\*  
ز خال گوشه چشم تو چشم دشمن دور      که دوستی غریبی است ترک و هندو را  
\*\*\*  
چون ز من کرد نهان آن رخ چون آینه را      رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است  
\*\*\*

به خود میبچ گرت طره‌یی پریشان نیست

که عارض تو بهشت است و جای شیطان نیست

\*\*\*

دور از آن چهره و لب زیست نیارد کردن  
دل که هم ساده‌پرست آمد و هم باده‌پرست

\*\*\*

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری  
کار همه دلسروختگان گوشه‌نشینی است

\*\*\*

به اشارت کشد ابروی تو دل را سوی خویش  
چشم بد دور که هم قبله و هم قبله نماست

\*\*\*

شعله‌یی از شرر هجر به دوزخ بفرست  
تا بدانند که سوزانتر از آن ناری هست

\*\*\*

حسن تو تسخیر چین و هند نموده  
خال تو هندوستان و روی تو چین است

\*\*\*

گفتی چه خوراندند به بیمار محبت  
این از دگری پرس که من خواب و خورم نیست

\*\*\*

با چهر و لب و خنده شیرین تو در بزم  
حاجت به گل و شمع و شراب و شکرم نیست

\*\*\*

دل سپه توست وان شهی تو که اصلاً  
غمم ز پریشانی سپاه ندارد

\*\*\*

میل دل جانب ابروی کج توست بلی  
هرکه سیر است ز جان روی به شمشیر کند

گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد  
سرپنجه سیمین تو پولاد شکن شد

### وله

آن سر زلف پر از خم آشیان دل بود  
الف‌ت عصفور با مار سیه مشکل بود

هر که را دل بسنه زنجیر زلف یار شد  
ترک آن دیوانه را گوید اگر عاقل بود

\*\*\*

دلم از دیدن آن لب ز قدت در طرب آید

همچو طفلی که به چشم از سر نخلش رطب آید

ترک چشم تو به دل نیزه فرو برده ز مژگان

نیزه‌داری نه همین روز مصاف از عرب آید

\*\*\*

در هر شب تاری که دل زان تار گیسو بگذرد

باریک گردد آن چنان بیچاره کز مو بگذرد

\*\*\*

ز ملک بیخودیم نیست میل کشور دیگر

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر

\*\*\*

مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش

خاصه‌اکنون که در آن‌باده ز خط ریخت حشیش

\*\*\*

ای که گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان

ما دل خود شناسیم ز بسیاری دل

\*\*\*

مژه و ابروی خوتریز تو پیوست به هم

داد در صید دلم تیر و کمان دست به هم

جا ندارد که دو چشم تو سوی هم نگرند

فتنه خیزد ز ملاقات دو بد مست به هم

\*\*\*

در آغوشم قدرت را جاست گفتم

کمان را نیز زبید راست گفتم

رخم چون روز نوروز است گفتی

بسر و زلفت شب یلداست گفتم

\*\*\*

رفته از کفر دو چشمت دل و دینم از کف

یک مسلمانم و در دست دو کافر چه کنم

\*\*\*

گفتمش دل به غمت دادم و نخمودم سود

گفت این بس که بخوانند تورا بیدل من

### وله ایضاً

کشت مرا چشم تو از نظر انداختن

شیوه آهوی توست شیر نر انداختن

تیغ تو خارا گداز تیر تو جوشن شکاف      با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن

\*\*\*

فسغان کنان ز پی محملش دل افتاده      جرس که دیده که دنبال محمل افتاده

\*\*\*

زلف و خال تو ز بس در نظر مرغ دل است      هر طرف می نگرد دام بود یا دانه

\*\*\*

از آه مسن ملالی تا در دلت نیاید      بس خوشدم که از ضعف قادر نیام به آهی  
تو یوسفی و بیدل در آن چه زرخدان      نشنیده ام که یعقوب مسکن کند به چاهی

\*\*\*

زان سرکوی و ز خال و ذقن ای کعبه حسن      عرفات و حجرالاسود و زمزم داری

#### از قطعات اوست

ایسا کریم جهان از گره گشایی تو      نمانده جز به سر زلف یار عقده و پیچ  
به خود چه گونه پسندی که گر ز من پرسند      چه بود جایزه شاهزاده گویم هیچ

\*\*\*

بهرتر از پیشکار کشور ما      کس نسدیدم که نیک خرافتند  
هرکس از وی کنند تمنایی      سر به زیر افکنند به روافتند

## ۵۴۱

### پرتو اصفهانی

نامش میرزا علی رضا اصلش از لنجانان اصفهان و در آن شهر به تحصیل علوم ضروریه پرداخته به مدلول علیکم به حسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایه ای اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مراکابر را تحریر کرد و بدین صنعت معروف

آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد درین ایام به دارالخلافت تهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته‌دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است. ازوست:

سیراب کرد کوه و در و دشت را سحاب	آن آب سرخ در ده ای تازه گل که هست
خوش خوش ز روی دختر رز پرده برفکن	خون کبوتر از دل بط برگشا که باز
پا در رکاب کرده چو ایدون خدیو گل	روشن شود به خلق چو گیری قدح به کف
ساقی بیار باده و بنشین بسه کار آب	در رنگ و بوی رشک گل و غیرت گلاب
کز رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب	صوت هزار شد بدل نغمه غراب
هی باده خورد باید از آن خسروی رکاب	می هست آفتاب و قدح خواره آفتاب

#### خطاب به خامه

ای کلک گهر سنج من ای ابر گهربار	هیچ از تو بجز شکسرا هواز نزیاید
ما خود نی خطی نشنیدیم که گردد	تا گشته سرانگشت منت رخس سواری
هم عنبر تر باری برنامه به خرمن	کس غیر تو ای شاخه مرجان شبه‌زای
من طایرکی از تو عجبت نشنیدم	مانند خط سبز و لب سرخ نکویان
هر نقطه مشکین که چکد از تو به دفتر	با سر همه پویی و شگفتا که سرت را
در گوهر تو خیره شود دیده اختیار	یک شبر نی و این همه‌ات شکر دربار
آبستن مشک ختن و نایفه تاتار	در دوده اقسام شدی قسافله سالار
هم مشک تتر آری بر صفحه به خروار	هرگز بندید است چنین سرخ سبه کار
هم داغ به دل داری و هم لاله به منقار	آلوده لب‌ت گاه به شنگرف و به زنگار
زینبده‌تر از خال بتان است به رخسار	چون باز بسپرند شوی تسند به رفتار

#### وله

رقمستن روزه بس مبارکتر	عمید آمد مبارک و میمون
قدر مسحراب و مسجد و منبر	در میخانه بازگشت و شکست

شاد و خندان در آمدم از در  
بوسه‌اش بر زدم به تنگ شکر  
لاله بزرگ است و نایافته اذفر  
پسرتوی زد چسبو شسسهله اذر  
لمل رنگ است و آفتاب اثر  
گرم در مدح آفتاب هنر

تهنیت را به صبح عید آن ماه  
تسنگ در برگرفتمش چسبون جان  
زان بسخوردیم کسوب رنگ و به بوی  
از سببر در پیاله چون کردیم  
پرورش جسسته ز آفتاب ولی  
تاب آن آفتاب کرد مرا

### صفت عید صیام و هلال ناتمام

مگر خمیده چو بر کوه قامت مجنون  
چو ماهی بی که درافتند میان لجه خون  
همی نمود چو مفتاح گنج افزیدون  
سپس به زیر زمین شد نهفته چون قارون  
چو نقطه‌ها که نهاد خامه گرد حلقه نون  
که ماند از کف دهقان به عرصه هامون  
رخ چو مهر منور ز غرفه کرد برون  
به دو هلال شبه‌گون او شده مفتون  
که از نگاه به مغزم پراکند افیون  
به چنگ نامد مار دو زلف او به فسون

هلال عید مبارک به چرخ آینه گون  
کنار چرخ و درون شفق نمود به چشم  
سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی  
یکی بتافت بر افلاک چون کف موسی  
بدی چو دایره نون و گرد او انجم  
خمیده شکل و زریری چو داس زرینی  
هلال ابروی پرتو به دیدن مه نو  
جهان به دیدن ماه نو و من بیدل  
به حیرتم که کیفیتی است در چشمش  
به حيله و به فسون مار را به چنگ آرند

### مسمط در صفت بهار

خاک آمده قیمت‌شکن مشک نتاری  
وقت است بتا روی به بستان بگذاری  
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان  
برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب  
مستی دهد آن گونه که بوی گل سیراب  
بر پای گل سرخ دهد مردک دهقان

برسنبل و گل لاله فشاند ابر بهاری  
انفاس صبا چون نفس عود قماری  
بپراکنی آن طره مشکین به صحاری  
شد طره سنبل ز صبا پر شکن و تاب  
وان لاله ز شبنم قدحی پر ز می ناب  
گویی که مگر سرخترین می عوض آب



تا چند به کاخ اندر ای لعبت مهوش  
 چون روی خوشت صحن چمن آمده دلکش  
 برخیز و ز ساقی بطلب باده بی غش  
 برعیش و تماشا یکی از خانه برون شر  
 گیتی نه کم از باغ بهشت است به یک جو  
 تل گشته سمن در چمن آن گونه که پرتو  
 تا چند بود خوی تو با مجمر آتش  
 هنگام نشاط است و گه عسرت و رامش  
 بخرام یکی جانب بستان ز شبستان  
 کز فیض هوا آمده این دهر کهن نو  
 وان باغ شکوفه فلکی ز اختر با ضر  
 ریزد گهر مدح خداوند در ایوان

### غزلیات

دلم از حلقه آن طره به در می نرود  
 گوی بنگر که رها می نکند چوگان را  
 \*\*\*

پدر خواهد که برد زلفکان چون کمندش را  
 پسر حیران که چون سازد گرفتاران بندش را  
 \*\*\*

سپندش خال و دودش زلف و آتش چهره روشن  
 عیث بی دود می خواهد براین مجمر سپندش را  
 \*\*\*

به رقص از ساقی مستان شبی مستانه برخیزد  
 هر آن عاقل که بنشیند بدو دیوانه برخیزد  
 چنان در پای خم افتاده دیدم مست پرتو را  
 که روز حشر هم نتواند از میخانه برخیزد  
 \*\*\*

بس دلبران قوی پنجه که در مقتل عشق  
 پیش شمشیر محبت سپر انداخته اند  
 خیر این دل دیوانه از آن سلسله پرس  
 که سر زلف به خم تا کمر انداخته اند  
 \*\*\*

شادی هر دو جهان خیمه زند گریه دلم  
 غم عشق تو محال است کز این دل برود  
 \*\*\*

هر طرف می نگرم شور قیامت برپاست  
 تا کجا جلوه گر آن سرو سهی بالا بود  
 \*\*\*

طره و زلف توام سخت پریشان دارند  
 کافر من اگر این سلسله ایمان دارند  
 \*\*\*

از کوی خود انصاف نباشد که برانی این قوم که عمری است سگ کوی تو باشند

\*\*\*

بگذر بر سرم ای عمر گران مایه دمی که دمی با تو به یک عمر برابر گذرد

\*\*\*

به زیر تیره شب زلف روی روشن تو فرشته‌ای است که در چنگ اهرمن باشد

\*\*\*

گفت با دیده غم عشق و عیان ریخت سرشک دل بیچاره نداند به که گوید رازش

\*\*\*

کی دهد دست که او مست و خراب افتد و من هی بیویم شکن زلف و بیوسم دهندش

\*\*\*

در دست سر زلف دلارام گرفتم شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم

\*\*\*

قاتل هر که در رسد تن به هلاک در دهد تن به هلاک در دهم من برود چو قاتلم

\*\*\*

آه که می ندانمت شمع کدام محفلی ای که همیشه روی تو بوده چراغ محفلم

\*\*\*

به می خوردن چه بنشینی مپوشان چشم از یاران

که تا پوشند چشم از گردش پیمانان می خواران

به شام تیره روزان ای سهیل مرحمت پرتو

به کشت تشنه کامان ای سحاب مکرمت باران

\*\*\*

حلقه اهل شوق را قصه دراز می کنی زان سر زلف خم به خم حلقه چو باز می کنی

\*\*\*

موجی از هر مژه برخاست به ویرانی ما آخر ای دیده خسونبار مگر دریایی

\*\*\*

روی نمی‌کنی به من سوی که باز شد رخت گوش نمی‌دهی به من حرف که گوش می‌کنی

\*\*\*

بی‌تو در آتشم ای آنکه مرا راحت جانی بنشین تا نفسی آتش دل را بنشانی

\*\*\*

به دو لعلت که مرنجان تن خواری چو عزیزی به دو زلفت که ملرزان دل پیری چو جوانی

### وله

اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت  
از زخم نساخن اجل آن گلین مراد  
آن نوگل شکفته بیدار بخت من  
تا جان شیخ و شاب چو شمع مزار خویش  
نورسته سروی از چمن جان ز پا فتاد  
با نظم همچو رشته گوهر ز ما گست  
چاکم به دل که دوست به زخم اجل بمرد  
گویی که آفتاب فلک در حجاب رفت  
با روی سرخ و پنجه‌ای از خون خضاب رفت  
یارب چه شد که نرگس مستش به خواب رفت  
سوزد ز جور چرخ به عهد شباب رفت  
خوش نغمه قمری بی ز جهان خراب رفت  
با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت  
خاکم به سر که یار به زیر تراب رفت

### وله

الا نسیم سحرگاه عرضه کن به فلان  
سزد بگویی اگر مهر و مه دو گرده نان  
ولی به شاخ عطای تو میوه نرس  
ز شعر و شاعری امروز گشته معلوم  
که خاک مقدم تو توتیای دیده ماست  
ز سفره کرم و خوان گستریده ماست  
نمانده شبیه که انعام نارسیده ماست  
که شعر بی‌صله در مدح تو قصیده ماست

### وله

خان محمود ای که اندر روزگار مکرمت  
چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست  
خاک درگامت مباد آن روز کانداز روزگار  
بوسه جای خلق یا مرخلاق را مسجود نیست

ای سلیمان زمن چشم ز حسرت شد هزار  
 جبه ماهوت هست این جوشن داوود نیست  
 پیش اصحاب طریقت نزد ارباب سلوک  
 بستن عهد و شکستن این همه ممهود نیست  
 شیوه محمود می خواهی بگفت کار کن  
 خود تو محمودی ولیکن شیوه ات محمود نیست

### وله

مست صهبای نظم قنانی      که برو رحمت خدای فره  
 چون اجل آمدش به ساقی دهر      پی تاریخ گفت ساغر ده

### رباعی

آن شوخ پسر که روی روشن دارد      از عنبر تر به ماه جوشن دارد  
 یغما کردند سیم خامش رندان      پیداست که سیم ناب دشمن دارد

\*\*\*

تسهماسقلی ساعد و ساقی دارد      از حق مگذر سسیرین چاقی دارد  
 در چرب نمودن سییل رندان      با دنبه خویش اتفاقی دارد

\*\*\*

از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد      از شعله بیداد و ستم سوخته شد  
 یکباره چراغ بسخت ما شد خاموش      آن روز که این چراغ افروخته شد

## ۵۴۲

### بندۀ تبریزی

نام نامی اش میرزا محمد رضی و خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی بوده والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و خود سالها منشی الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان. خطوط شکسته و هر دو را پس درست و خوش می نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابی است مستطاب به نام نامی خاقان از آن جناب است و سالها وی و بعضی ارباب کمال آسوده خاطر و فارغ بال در اصفهان به اتمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبدالرحیم اشتیاردی وی را در این امر ممد و معاون بوده باری خاقان مغفور به وی خنجری مرصع اعطا فرموده که در هنگام سلام با لوله قرطاس و خنجر الماس به حضور می رفته آخر الامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار به مرض دق گرفتار و در سنه ۱۲۲۲ به رحمت ایزدی پیوست. بر حسب امر اعلیٰ نعشش را به تجف اشرف نقل کردند گاهی به ترکی و گاهی به فارسی و تازی نظم و نثری سرود و از جمله قصاید وی این قصیده است که به جواب فریداحول اصفهانی فرموده است ازوست:

#### در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب برمه نقاب آمد پدید  
 بر رخ کسافور سوده مشک نساب آمد پدید  
 چهره نسیرین به زیر طره سنبل نهفت  
 شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید  
 در شفق از ماه نو بر گوشه بزم سپهر  
 ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید  
 نیر روشن ری مشکین کلک چون دستور شاه  
 خامه بر دستی و در دستی کتاب آمد پدید

زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو  
 مست و دست افشان به کف چنگ و رباب آمد پدید  
 تندخو ترک فلک را چون وشاقان ملک  
 تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید  
 چون خطیب محفل شه مشتری در آسمان  
 حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید  
 پاسبان قصر هفتم چرخ چون حجاب شاه  
 برفراز مسنبر این نه حجاب آمد پدید  
 تا گلاب افشان شود بر فرش مینا رنگ دشت  
 از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید  
 بر بسناگوش سمن از جنبش باد سحر  
 از دم این برخط ریحان عبیر سوده ریخت  
 وز نم آن بر رخ نسرين گلاب آمد پدید  
 از نهال ارضوان وز شاخ گل در بوستان  
 قطعه قطعه لعل و یاقوت مذاب آمد پدید  
 وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن  
 تسوده توده زر ساو و مشک ناپ آمد پدید  
 راست گسویی از کف گنجور شه در بزم عید  
 سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید  
 جسم نشان فتتحلی شه آنکه اندر جیش او  
 روز کین صد رستم و افراسیاب آمد پدید

### وله ایضاً

گویی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه  
 یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه

هر ماهی از وی بی کلف هر مهری از وی در شرف  
 حوران در آن از هر طرف مه روی و مه پیکر همه  
 گر نیست گردون از کجا خیل ملک را گشته جا  
 ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه  
 آری بسود اوج فلک جولانگه فوج ملک  
 و اندر جنان بی هیچ شک مشک است خاکستر همه  
 شد بزم عید آرامسته اندوه و غم برخاسته  
 گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه  
 بر تخت زر شاه جهان چون خور به تخت آسمان  
 پروین صفت بر دور آن شهزادگان یک سر همه  
 بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده  
 زایوان شه سر برزده چون مهر از خاور همه  
 فرمانده ملک عجم کف الوری غوث الامم  
 شاهانش یک سر چون خدم بنهاده سر بر در همه  
 دستورهای نکته دان هر یک ارسطو در بیان  
 کلک عسپارد در بنان لوح قضا دفتر همه  
 با خامه مشکین سلب از خط به روز آورده شب  
 چرونخط خوبان گرد لب ریحان و سپسیر همه  
 میران لشکر هر طرف بر طرف جدول بسته صف  
 وانسرووران را از شرف تشریفها در بر همه  
 زیبا بتان سیم بر همچون تذروان جلوه گر  
 از چتر و کاکل سر به سر طاووس زربین پر همه  
 از آتشین رخسارها کسوده عیان گلزارها  
 در زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

در پیشگه پیلان روان البرز تن گردون توان  
 چسبون کشتی بی بادبان خرطومشان لنگر همه  
 از توپها آوا نگر گیتی پر از غوغا نگر  
 آتش دم اژدرها نگر در رزمگه صفدر همه  
 از برقشان پر مشعله شد کشتزار سنبله  
 وز صدمه‌شان پر زلزله این توده اغبر همه  
 بسربط فسون ساز آمده یا سامری باز آمده  
 کز وی در آواز آمده از سحرگاو زر همه  
 بلبل به بانگ پهلوی ره گو به صوت راهوی  
 خواننده به بزم خسروی این نظم تر از بر همه  
 ای چاکران درگهت دارا واسکندر همه  
 وی خاک بسوسان رخت کیخسرو و نوذر همه  
 چترت همایی پرفشان چون آفتاب از خاوران  
 از شرق تا غرب جهان آورده زیر پر همه  
 مقهور قهرت قاهره در حکمت این نه دایره  
 خدام قصرت یکسره افزونتر از قیصر همه  
 روزی که سهم پردلان از هم درد هفت آسمان  
 گردد به دشت کین عیان هنگامه محشر همه  
 از هول برزو برزها ریزد ز هم البرزها  
 کوید به مغفر گرزها چون پتک آهنگر همه  
 میدان چه بیژن شود چون کام اهریمن شود  
 سرها همه بی تن شود تنها شود بی سر همه  
 با تیغ و خنجر بر زمین افشانی اندر دشت کین  
 سسوری ز برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه



## ۵۴۳ بهار شیروانی

میرزانشیرالله نام دارد و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی به عزم سیاحت و تجارت به مسافرت بلاد پرداخت و به هندوستان افتاد سالها در آن حدود متوقف بود در این سال که سنهٔ یک هزار و دویست و هفتاد و پنج است به دارالخلافه آمد و صحبتش دست داد و دیگر باره عزیمت خراسان کرد طبع خروشی دارد و ازوست:  
چه شد تأثیر جز این نالهٔ بی حاصل ما را

که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را  
تو داری جای در دل ای جفا جو زان همی ترسم

که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را

\*\*\*

شاید دهم سزای دل زار خویش را  
در انتظار وصل تو از مرگ می دهم  
انداختم به سنگدلی کار خویش را  
هسردم تسلی دل بسیمار خویش را

\*\*\*

بارها خون شده دل گرچه ز خوی تو مرا  
چون بینم رخ خوب تو که سیلاب سرشک  
می کشد باز دل خون شده سوی تو مرا  
نگذارد نفسی بر سر کوی تو مرا

\*\*\*

آمد ز پی پرسش و از رشک بمردم  
کایا که خبر داده ز بیماریم او را

### وله ایضا

غیر را راندی ز بزم خویش و من مردم ز غم  
زان که دانستم از آن انجام کار خویش را

\*\*\*

فتادم از غمش بسی میان رهگذارها  
نکرد سوی من گذر گذشت گرچه بارها

\*\*\*

به روز هجر وعده‌ام از آن دهد به وصل خود که تا کشد غمش مرا به درد انتظارها

\*\*\*

بشکست پروبالم خوشحال شدم کاید روزی که به کار آید بی‌بال و پری ما را

\*\*\*

از کین من هنوز دل عالمی پر است روزی ز مهر نام منش برزبان گذشت

\*\*\*

صدبار گرچه رانیدی ما را به خواری ای دوست از تو هنوز داریم امید پاری ای دوست  
چه غم که غیر به بزم وصال یار من است دو روز نگذرد او هم به حال زار من است

### وله

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاری است گمان خلق که فریادم از گرفتاری است

\*\*\*

غمم کشد چو دل از دست داده‌ای بینم چرا که جز تو درین شهر دلربایی نیست

\*\*\*

بسی طاقتی سوی توام آرد و گرنه من دانم که بری مهر در آب و گل تو نیست  
ای کاش رانی از جفا چون خوانی از دلداریم تا فکر کار خویشتن هرکس کند از خواریم

\*\*\*

خوکرده‌ دردم بکش دست ای طبیب از چاره‌ام گر می‌توانی سعی کن کافزون شود بیماریم

\*\*\*

جان دادم و از لعل تو دشنام گرفتم بسنگر که چه آسان ز لب‌ت کام گرفتم

\*\*\*

دل ز دستم برده‌اند اما نمی‌دانم که برد غمزه بر ابرو اشارت می‌کند ابرو به چشم

\*\*\*

در خم زلف تو آویخت دل و شانه به هم تا چه مستی به سر باده‌کشان باز آرد  
تا چه می‌گوند تو شد با لب پیمانان به هم لب می‌گوند تو شد با لب پیمانان به هم

\*\*\*

بسه زاری مردن از هجران مرا در آرزوی تو  
 بسی بهتر که آسم غیر را بینم بسه کوی تو  
 گر از جور ت نمی‌تالم نه از صبر است از آن ترسم  
 که یابد دیگری از ناله‌ام راهی به سوی تو  
 دوستی از بهر پیغام ار فرستم سوی تو  
 دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو

### وله

پهلوی نگذارم ز غم عشق تو برجای      ای راحت جان جای به پهلوی که داری  
 \*\*\*  
 گر نگویی سخن از ناز به من معذوری      که نداری دهنی تا که بگویی سخنی  
 \*\*\*  
 کاش از خسنجر بیداد مرا زار کشی      چون مرا عاقبت از حسرت دیدار کشی  
 \*\*\*  
 ای خوش آن دم که به صد زاریم از ناز کشی      کنی از خنده دگر زنده‌ام و بساز کشی

## ۵۴۴

### بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی بن شیخ اسحاق شیخ الاسلام دارا بجرد فارس بعد از پدر به جهت امضای منصب پدر به دارالخلافه آمد چندی این امر به تعویق افتاد آخر به خدمت میرزا عبدالوهاب اصفهانی معتمدالدوله رفته معروض داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب پدر من بوده و دیگری شایسته آن نیست در این صورت چرا مرا معطل فرمودید به همین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانه مقصد شد. اگر چه چنین گفته ولی مردی با فضل و اخلاق و دین‌دار بوده گاهی شعری می‌گفته این دو بیت ازو

نوشته شد:

پس از عمری به دستم گر می دیرینه می آید      ز ضعف طالع آن هم در شب آدینه می آید

\*\*\*

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود      همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

۵۴۵

### بیدل نشابوری

اسمش محمدامین بیک و از نجبای آن شهر بوده ازوست:

ببرآورد از نهدام دود شمعی      ندانم کز کدامین دودمان است

۵۴۶

### بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و گاهی شعری می گفته این سه بیت ازوست:

رشکم کشد هرجا که او در محفلی ساغر زند      مست است و توسم از جفا بردیگری خنجر زند

\*\*\*

فریاد گوناگون زخم از ذوق زخم پی زبی      چون از جفا برسینه ام خنجر پی خنجر زند

\*\*\*

گر نه تورا است مدعا خون کنی از جفا دلم      همره مدعی چرا آمده ای به محفلم

## ۵۴۷

### بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده به همین سبب بنا تخلص می‌نموده ازوست:  
رخ ز شراب لاله‌گون آمده‌ای به محفلم      میل کباب کرده‌ای آه تو دانی و دلم

## ۵۴۸

### بیخود

نامش زین‌العابدین و از اهل اصفهان بوده، این بیت ازوست:  
خوشا کز مرگ من سازند آگه آن جفا جو را      به این تقرب گردانند خرم خاطر او را

## ۵۴۹

### بینوا

وهو میرزا داود بن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعظم  
علما بوده و از اشعار فارسی آن جناب بیٹی دو درین کتاب آورده‌ام:

ای کاش که از خاک دمیدن نگذارند      آن گل که برد بادش و چیدن نگذارند

\*\*\*

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل      باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

## ۵۵۰

### باقی

اسمش میرزا عبدالباقی و بنی عم جناب میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه الله بوده و به حسب وراثت کلاتری اصفهان را می نموده چندی به وزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته، ازوست:

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را      همین که غیر بچیند گل تو بس ما را

\*\*\*

شب هجر است و مرا قصه دراز است امشب      وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

## ۵۵۱

### بسمل شیرازی

قدوة فضلا و زبده علمای معاصرین، حاجی علی اکبر الملقب به نواب برادرزاده آقابزرگ مدرس مدرسه حکیم و فرزند آقاعلی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار به شیراز آمده سکونت گزیده اند و معزز و مکرم بوده اند، نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز اذن جلوس یافته عمری محترم و محتشم می زیست به سالی چند ازین پیش درگذشت. خدمتش را تألیفات بسیار است مانند نورالهدایه و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکره دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که به تحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود گاهی به خدمتش می رسید و تحریرات وی و شعر معاصرین را شفاهاً از وی شنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود. این ابیات ازوست:

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد      هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

\*\*\*

داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک هرکسی طور دگر می‌گوید این افسانه را

\*\*\*

از مکافات ای جوان غافل مشو کاخر بسوخت پای تا سر شمع گر خود سوخت پر پروانه را

\*\*\*

من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح به گمانش که مرا گوش به افسانه اوست

\*\*\*

اعتبارم به در دوست ازین بتوان یافت که به کویش چو روم هیچ کس دشمن نیست

\*\*\*

نه شعله برقی و نه باران سحابی در بسادیه عشق چه بی‌قدر گیاهیم

\*\*\*

برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من کاش تا گوشی دهد ز اول نگوید نام من

\*\*\*

بر زبانش نگذرد جز نامم از تأثیر عشق باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

\*\*\*

بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط اصفهان فخر بدو دارد و شیراز به من

\*\*\*

نیست عیبی بررندان بتر از خودبینی جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

## ۵۵۲

### بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده‌اند و والد ماجدش میرزا سید محمد طیب به التماس گرمخان از اصفهان به شیراز آمده متوطن شد فرزندان ازو متولد شدند حاج میرزا محمد باقر ملا باشی نواب

فرمانفرما شد و میرزا محمد رحیم در خدمت خاقان صاحبقران حکیم باشی و ندیم و به فخرالدوله ملقب شد و عزتی کامل حاصل کرد بالاخره به شیراز آمد و با فرمانفرما زیست. در اوایل دولت محمد شاه که از مکه معظمه مراجعت می کرد در معصومه قم مریض و فوت شد. جنابش را با من بنده التفاتی خاص بود غزلیات فصیح داشت و گاهی استماع می رفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود، از آن جناب است:

گر خداوندیت باید بندگان کن شاه را      خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را

\*\*\*

چشم توام می کشد به ابرو و مژگان      جنگ چو با ترک شد به تیر و کمان است

\*\*\*

بجز از خم به خم زلف تو و دانه خال      کس ندیدم که به یک دانه نهد دامی چند

\*\*\*

حاصل از زندگی آن را که نه جز بندگی است      شرط انصاف نباشد که کنی آزارش

\*\*\*

در دل تنگ چه سان جای گزید است غمش      دل کم از قطره و افزون غمش از دریایی

### وله

بیابانی است عشق ای دل که پیدا نیست پایانش      به منزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش  
ندانم عشق را ملت ولی هرکس که شد عاشق      مسلمان کافرش می خواند و کافر مسلمانیش

۵۵۳

### پریشان قراگوزلو

اسمش مرتضی قلی بیگ و از امجاد و انجاد آن طایفه است. روزگاری در نزد حکام و اعظم معزز و مکرم می زیسته آخر درگذشت. از اشعار اوست:



کدامین قاصد از یاری به یار من سخن گوید      که باشد حال خود بگذارد و احوال من گوید

\*\*\*

چو می دانم نمی آیی به هر جایی که من باشم      از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

\*\*\*

به خانه اش روم و این بود بهانه من      تو گفته ای که نیاید فلان به خانه من

\*\*\*

ز بیم غیر نداریم ره به خانه تو      سگ توایم ولی دور از آستانه تو

## ۵۵۴

### تسلی شیرازی

اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تذهیب اخلاق مقبول و مطبوع اهالی  
آفاق بوده. گاهی شعری می گفته ازوست:

تسلی گردمی خواهی به کام خویش دوران را      تو را افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

\*\*\*

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل      نشسد آسانتر ازین چاره بیماری دل

## ۵۵۵

### تمکین شیروانی

وهو قطب العارفين و السالکين كهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملامسکندر الشروانی به  
سیاحت بلاد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت به  
حاجی محمد جعفر قراگوزلوی همدانی قدس سره داشته و بعد از گردشهای کثیر در شیراز توطن

کرده و تأهل گزیده علما او را غالباً تکفیر می نموده اند تا تاج و سریر به محمد شاه قاجار ثانی رسید او فقرا را تحریم و تعظیم می فرمود و بدو اعتقادی کامل داشت در سنه ۱۲۵۳ در راه مکه درگذشت. کتاب بستان السیاحه و حدیقه و ریاض از تصانیف اوست در زمان توقف شیراز خدمتش بسیار روزی می شد و لطفی خاص داشت. گاهی نظم می سرود این چند بیت از آن جمله است:

\*\*\*

اندر پی انسان همه آفاق بگشتم      بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم  
تمکین به که گویم غم دل را که به گیتی      جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم

\*\*\*

از تهمت و طعنم چه ازین شهر برانی      زاهد ز تو این خانه که من خانه به دو شم

\*\*\*

گفتم که جهان و همه اوضاع جهان چیست      پیر خردم گفت که خوابی و خیالی

\*\*\*

بس راه سپردیم و کمال همه کس را      دیدیم و بسجز عشق ندیدیم کمالی

### رباعی

تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت      رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت  
غمگین نشوی که واعظت کافر خواند      فرداست که این نیز شنیدی و گذشت

۵۵۶

### تاراج اصفهانی

اسمش آقامحمدحسین از ارباب حرفت است و شغلش مقوا سازی است و به دست رنج کسب معیشت می کند و به واسطه وزن طبع غزلی می گوید ده هزار بیت دیوان دارد. ازوست:

### غزلیات

بعد ماکاش یسازند سبو از گل ما      تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما

\*\*\*

آه دل می‌نکند در دل سخت تو اثر      آری آری شکند مشت کجا سندان را

\*\*\*

تیر تو ز بس بنشست ای سخت کمان بر دل      جای مژه‌ام از چشم سر برزده پیکانها

\*\*\*

نه تسنها روی شهر آشوب دارد      بت من هرچه دارد خوب دارد

من آن گرگم که یوسف را دریداست      چنین فرزند اگر یعقوب دارد

\*\*\*

آنکه بیگانه صفت می‌رود امروز ز پیشم      دوش در خانه خود خواند به مهمانی خویشم

\*\*\*

جای اشک از مژه ای دیده اگر خون بفشانی      این نه آبی است کزان آتش ما را بنشانی

### قطعه و رباعیات

چاره‌یی گرچه وقت اخذ صلات      شعرا را بجز سماجت نیست

لیک امروز حاجتم گر ازو      بر نیاید مرا لجاجت نیست

بسر سر قبر جد او فردا      بی شکم جز قضای حاجت نیست

\*\*\*

کاشی پسری که مایه شیرینی را      دزدیده رخس ز لاله رنگسینی را

محمود کسی است در صفاهان کامروز      بشکسته ز کاشی چنین چینی را

\*\*\*

قصاب پسر که دنبه سرمایه اوست      برتر ز لطافت از پری مایه اوست

چون دنده نهد به باد پس ران بگذر      از سپنه و گردنش که پیرایه اوست

\*\*\*

شوخی که خیال من بر آن می‌گردد      گرد همه کس چو دلبران می‌گردد  
بود آنکه سرا لبادۀ دوک کنون      چون چرخ به کام دیگران می‌گردد

\*\*\*

در صومعه ... قصه تازه کند      در دبر کشیش ذکر آوازه کند  
آسوده کسی که بر حدیث هر دو      یک گوش چو در یکی چو دروازه کند

\*\*\*

از بهر شکار آن صنم موی کمند      با جامۀ لاله گون برآمد به سمند  
هرکس که ز دور دید او را می‌گفت      بادی بسوزید و آتشی گشته بلند

### وله ایضاً

گفتم به خلاف پیش افیون نخورم      یعنی که دگر شراب گلگون نخورم  
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب      ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

\*\*\*

من رندم و خرقه را نمازی نکنم      چون ... دو روی حیلہ سازی نکنم  
تا بچه میسر است گر حور بهشت      باشد به خدا که ... بازی نکنم

## ۵۵۷

### توحید شیرازی

اسمش میرزا اسماعیل خلف‌الصدق میرزا محمد شفیع مشهور به میرزا کوچک متخلص به وصال  
رحمه‌الله است که حال و مقالش در حرف وار مرقوم خواهد افتاد خود وی جوانی است که از  
عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف به دارالخلافت  
تهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره‌مند شدم. فرزندان وصال حفظهم‌الله  
تعالی هر یک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویس. وی نیز

بهره وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان و باصفا و صدیق است سلیقه‌اش در قواعد نظم نیز مستقیم و از خیالات ایشان است.

### در لغز ساعت فوتک گوید

چیست آن سیمین تن خورشید شکل مه عذار  
بی‌زبان و بسزله‌گو بی‌دست و پای و رهسپار  
لعبتی شیرین سخن هر دم یکی را هم زبان  
دلبری سیمین بدن هر شب یکی را در کنار  
نوعروسی بی‌حجاب و شاهدی بی‌روی پوش  
ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار  
گاه چون دزدان به یک پایش بیاویزند سخت  
گاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار  
روز و شب در ناله و یک دم چو می‌ماند خموش  
می‌دهند از روی خشمش گوشمال بی‌شمار  
خانه‌ای در وی دو دزد ننگ‌چشم سخت‌دل  
پسایشان در بسند و با آن بتد دایم راهوار  
دو رفیقند اندرو پویان به یک ره کان یکی  
پسپرد آن راه و این بر گام اول استوار  
آسمان آساده و دو برج دارد رین عجب  
کافتاب و ماه او بر گرد خود دارد مدار  
نیستش سرلیکن از پا تا به سر یک جا دهن  
نیستش پا لیکن از سر تا به پایش رهسپار  
خانه‌ای پر لعبت وان لعبتان دایم به جنگ  
از سسر دندان برآورده ز یکدیگر دمسار

حجره‌ای هم مار در آن خفته هم عقرب به راه  
 مار او ایمن ز عقرب عقربش سالم ز مار  
 بوالعجب چنگی که از یک زخمه کاو را بر زنند  
 خویشتن بی زخمه برخواند به یک لیل و نهار  
 گر به زنجیرش نهی یک دم نمی ماند ز راه  
 ور به شمشیرش زنی یک دم نمی افتد ز کار  
 جادویی زین سان که دیده روز شب اندر روش  
 چسبون نکوبینی به یک جا دایماً او را قرار  
 همچو یوسف راستگوری و پای او دایم به بند  
 همچو عیسی پاکزاد و جای او دایم به دار

#### در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر دندانم  
 در ریغ دور جوانی و روزگار شباب  
 مرا به روز جوانی چو روزگار این است  
 سی و دو دشمن خونخوار در سرای منند  
 دو صف کشیده و پیوسته می زنند به هم  
 مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان بپریم  
 مرا به قهر تو گویی سوی شکنجه کشند  
 به کام من شده دندان سیاه چون انگشت  
 دهان چو کوره حداد شد ز آتش دل  
 ز بس که بر سر دندان کشیده‌ام تیمار  
 عجب که رحمت یزدان به جان من نرسد  
 اگر هزار عذابم کند ببايد شکر  
 ز درد دندان آخر به لب رسد جانم  
 که سال و مه به سر آمد به درد دندانم  
 به کار پیری خود سخت مانده حیرانم  
 که روز و شب به کمینند از پی جانم  
 در ایسن میانه گرفتار درد ایشانم  
 وگر چنین گذرد زندگی است زندانم  
 اگر به مهر بسخوانند بر سر خوانم  
 ز بس گذشته بر آن آه آتش افشانم  
 عجب مدار چو بینی سیاه دندانم  
 گه نوشتن از شکل سین هراسانم  
 بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم  
 چرا که مستحق صد هزار چندانم

### در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

چو برکشید مؤذن به بامداد پگاه  
 پی نماز بجستم ز جا و کسردم روی  
 پس از ادای نوافل به عادتی که مراست  
 به ناگه از درم آن ترک ماهروی رسید  
 به غمزه غارت عقل و به طره آفت صبر  
 ز روی مهر بپرسید حال من که تورا  
 عجب ز شرمی بختت که چارماه تورا  
 بگفتمش من و درگاه شاه این عجب است  
 از آن گذشته به هرجا وسیلتی باید  
 بگفت بر در شاهت هنر وسیلت بس  
 خدایگان سلاطین که خسروان به درش  
 همیشه نازش شاهان به افسر است و نگین  
 بهشت و دوزخ در کار شفقت و سخطش  
 نخست روز که گردون بدید حشمت او  
 به اهتمام خرد قدر او نشاید دید  
 از آن زمین که در آن نام خشم او ببرند  
 نندای اشهد ان لا اله الا الله  
 به درگهی که بر آن خسروان نهند جباه  
 ز روی صدق بخراندم دعای دولت شاه  
 چو دولتی که کند رو به مفلسی ناگاه  
 به جلوه رشک صنوبر به چهره غیرت ماه  
 چه گونه میگذرد روز و شب درین دو سه ماه  
 نداده راه به درگاه خویش شاهنشاه  
 چگونه قالب خاکسای برد به گردون راه  
 علی الخصوص به درگاه شاه گردون جاه  
 به از هنر چه به درگاه ناصرالدین شاه  
 ز روی طوع نویسند عبده و قده  
 ز دست و تارک او نازش نگین و کلاه  
 ستاده‌اند به پاداشن و به باد افراه  
 به پیش درگه او سجده کرد و ماند دوتاه  
 ز بحر عبیره نشاید به اهتمام شناه  
 سنان و تیر بروید همی به جای گیاه

### مسمط ربیعیه در مدح حکمران فارس

نوروز فراز آمد و هنگام بهار است  
 هرجا گذری ناله قمری و هزار است  
 هنگام گل سرخ می سرخ به کار است  
 طاووس بهاری به چمن باز درآمد  
 بر سرو سهی سار غزل ساز درآمد  
 زین شاخ بدان شاخ به پرواز درآمد  
 بستان به مثل روی بت لاله عذار است  
 در صحن چمن شاخ گل سرخ به بار است  
 خیزید و بیارید می از خانه خماری  
 وز پرده گل سرخ به صد ناز درآمد  
 بلبل بسه سر شاخ به آواز درآمد  
 چسبون عاشق شیدا که ببیند رخ دلداری

شب تا به سحر بر سر یک پای ستاده است  
 بر سر قدحی پر ز می سرخ نهاده است  
 وز نافه مشکش دو سه موی است به دیدار  
 وان چشم گشاده به تماشا ز دو سویش  
 یک لقمه فرو برده و بگرفته گلویش  
 زان است که پیوسته بود لاغر و بیمار  
 دزدی است که دزدیده دو سه دانه لؤلؤ  
 وانگاه گره بسر زده بر طره گیسو  
 تا کس به سوی او نبرد ظن به چنین کار  
 کاندر گلویش خون فسرده بدویده است  
 وز راه یکی شب‌پره زرد رسیده است  
 چسبیده به خون پایش و درمانده نگونسار  
 از آمدن و رفتن نوروز و زمستان  
 ای خادم مستان قدمی نه سری بستان  
 از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار  
 وانگاه چو آراسته شد گر بتوانی  
 وز من ببر این خرقه پشمین به نهانی  
 این خرقه فرستاده به رهن می خلار  
 باکس نه سخن‌گوی و کسی را نه خبر کن  
 هر جا گذری از چپ و از راست نظر کن  
 تا خلق تو را مست نیینند به بازار  
 بسیار طرب باید بسیار بیارید  
 در خانه اگر نیست ز بازار بیارید  
 بی‌باده در این فصل نشستن نبود کار  
 نوشید می و کف بزیند و بخروشید

از لاله بپرسید که او را چه فتاده است  
 گویی بتکی سبزه‌نکی لاغر و ساده است  
 یک نافه‌اش از مشک در آن ساغر باده است  
 سرگس نگر و آن تن باریک چو مویش  
 شش کرده به گرد دهن غالیه بویش  
 راه نفسش بسته و زرد آمده رویش  
 بنگر به بتفشه که ستاده به لب جو  
 بسنهفته دوسه دانه لؤلؤ به بن مو  
 سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه‌رو  
 خیری چو یکی طوطی متقار بریده است  
 بر جای زبانش مستخوانی دو دمیده است  
 بشتافته و ندر گلوی او بخزیده است  
 آورد صبا مژده سوی باده پرستان  
 زین پس نتوان بودن در کنج شبستان  
 و آراسته کن مجلسکی در خور مستان  
 آراسته کن بز می زان گونه که دانسی  
 زی خانه خممار روان شو به نهانی  
 آهسته بگر پیر مغان را که فلانی  
 بستان می و درجیب نه و خرقه به بر کن  
 آهسته به هر کوچه و بازار گذر کن  
 زنه‌ار ز نوشیدن آن باده حذر کن  
 ای دردکشان باده خلار بیارید  
 یک شیشه نخواهیم به خروار بیارید  
 یک بار چو خوردیم دگر بار بیارید  
 خیزید و به کار طرب و عیش بکوشید



این خرقه پشمین زمستان بفروشید  
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار  
هم ساغر سیمین نه و هم باده رنگین  
جز می ندهد خاطر غمگین را نسکین  
جز مدح خداوند جهان مهتر احرار  
سالار هنرجوی و هنر خوی و هنرمند  
طبعش به عطا شیفته چون مرد به فرزند  
دستش به گه بخشش چون ابر گهربار  
در فکرت صد بخرد و علامه نگنجد  
نشکفت اگر نامش در جامه نگنجد  
دریا نتوان کردن در کاسه به یک بار  
بر سروریش داده مه و مهر گواهی  
اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی  
خورشید بتابد چه به صحرا چه به گلزار  
پیکانش همی جا به دل شیر بگیرد  
باج از حبش و ساو ز کشمیر بگیرد  
وین گونه بود هر که بود سید و سالار  
از هول بگردند جوانان همه پیران  
جویند پناه از دهن ماران میران  
صد رستم دستانش یابند به زنهار  
اندر دل شب جای پی مور ببیند  
با عون تو ضیغم ستم از گور ببیند  
در دشت بدر جگر باز به منقار

زین بعد دگر خرقه پشمینه نپوشید  
وز خانه خماری آرید و بنوشید  
برخیز و برآرای یکی بزم نو آیین  
بی جام می آرام نگیرد دل مسکین  
چونانکه سخن را ندهد زیور و تمکین  
آن پور شه و عم شهنشاه عدو بسند  
شخصش به جهان سایه الطاف خداوند  
حلمش گه بخشایش چون کوه دماوند  
مدحش به دو صد دفتر و صد نامه نگنجد  
اوصافش در حوصله خامه نگنجد  
گردون بود و گردون در جامه نگنجد  
میری که به میران جهان یافته شاهی  
بر پیر و جوان منت او نامتناهی  
دستش بدهد زر چه بخواهی چه نخواهی  
در دشت چو تیر از پی نخجیر بگیرد  
وز تیغ به کف از پی تسخیر بگیرد  
هم زود ببخشاید و هم دیر بگیرد  
آن روز که از بسیم بلرزد دل شیران  
در کسام نهنگان بگریزند دلیران  
چون تیغ به کف گیرد آن مهتر ایران  
حزم تو دو صد ساله ره از دور ببیند  
نارفته به خم نشاء در انگور ببیند  
گنجشک اگر از مددت زور ببیند

\*\*\*

پرده ز روی برفکن تا نگریم به روی تو

ای شده زندگانی ام بر سر آرزوی تو

تا به تو آشنا شدم دستخوش عنا شدم از همه کس جدا شدم تا برسم به سوی تو

\*\*\*

تبغم اگر کشی به سر می‌کشم از تو ای پسر تا به که خو کنم اگر خو نکنم به خوی تو  
تبغ بکش که سر نهم دل به جفات بر نهم سر به کدام در نهم گر نهم به کوی تو

\*\*\*

هرچه به ما بلا رسد از دل ما به ما رسد تا که به دل چهارسد در سر عشق روی تو  
داد ز ابتلای دل تا چه کنم به جای دل کاش زخم به پای دل سلسله‌یی ز موی تو  
گر ز پس هلاک من برگذری به خاک من این تن دردناک من زنده شود به بوی تو

\*\*\*

جور تو شد برون ز حد زین سپس این چنین مکن

هرچه ز دست آمدت کردی و بعد ازین مکن

باده بده که گویمت من که ام و چه کار من

رندم و لایبالی ام باده کشی شعار من

گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من

دیر مغان بهشت من حور بهشت یار من

نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم

وان دل خسته نیز هم نیست به اختیار من

عاشق و مست و می زده مأمین من به میکند

بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من

شب همه شب به می‌کشی شام و سحر به بیهشی

کار کسی به دل‌خوشی نیست چنین که کار من

غم نخورم ز کار کس دل ندهم به یار کس

من به جهان نه بار کس کس به جهان نه بار من

تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا

نیست به غیر عاشقی مشغله دگر مرا

\*\*\*

روز نشاط عام شد خیز و صلای عام ده  
 کاس عملی رؤس زن جام علی الدوام ده  
 گه ز میام خراب کن گاه ز بوسه کام ده  
 ز اهل دل اندر آن ولی چند تنی مقام ده  
 محفل عیش را ز رو روشنی تمام ده  
 خیز و ز صبح تا به شب چنگ نواز و جام ده

\*\*\*

پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی

\*\*\*

طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده  
 زان به همه پیمبران خاتم و خاتم آمده  
 آنکه ملک به کوی او چاکر و خادم آمده  
 هم به رضای او قضا جاهد و جازم آمده  
 شرع ز اهتمام او سخت قوایم آمده  
 ماند دلیل و او به ره یک تنه عازم آمده  
 پرده عنکبوت شد پرده چشم ابلهان  
 پیش ز کاینات بد بود تو و بقای تو  
 جان همه جهان تویی جان جهان فدای تو  
 گاه ستون ز چارسو نعره زن از برای تو  
 هشت بهشت آمده لازمه ولای تو  
 حلقه میم از آن شود فرق تو با خدای تو  
 یا چه ثنای تو کنم حق چو کند ثنای تو  
 قسمتم ای رسول کن بوسه زدن به پای تو  
 هرچه تو گوئی آن کند هرچه بخواهد آن دهش

ساقی می کشان بیا باده بیار و جام ده  
 کاس بگیر و کوس زن بر لب جام بوس زن  
 هان به طرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن  
 خیز و بساز محفلی در خور عیش هردلی  
 مشعل و شمع نه در او ور نبود مباحث گو  
 هم عرب است در طرب هم عجم است ای عجب

اول جشن مهرگان روز ولادت نبی

شاد رسل که بر درش چرخ ملازم آمده  
 سابق آخر الزمان آخر سابق الاوان  
 خاک نشین و عرش پر ماه شکاف و ماهرو  
 هم قدرش ز ماضی داده به بندگی رضا  
 خطبه دین به نام او عرش برین مقام او  
 روح قدس ز پیشگه آنکه کاردش به شه  
 از نظر منافقان چون که به غار شد نهان  
 ای همه کاینات را بود و بقا برای تو  
 میر پیمبران تویی در تن شرع جان تویی  
 سنگ گهی به دست تو داده ندای وحده  
 شعله نار مو صده کین تورا قرین شده  
 حلقه بندگی بود زینت گوشت از احد  
 من چه برای تو کنم کان به سزای تو کنم  
 مدحت من قبول کن شمع ره وصول کن  
 شاه فلک رکاب را دولت جاودان دهش

### وله

چه غم ارخاطر رندان به جهان ناشاد است  
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن

\*\*\*

غیر من کاین غم زبانم بسته است  
هر که بینی جست و جویی می‌کند

\*\*\*

هرکسی را آرزویی در دل است  
بس که توحید اندرو مستغرق است  
گر شکافی جمله سرتاپای او  
آنکه من دائم برون از آرزوست  
گر بینی اوست یار و یار اوست  
دوست بینی دوست بینی دوست دوست

### غزلیات

نه وصل روی خوبش می‌دهد دست  
بسی کردم حذر از چشم مستش  
رفیقان دست بردارید از من  
ز اول سرنوشت من چنین رفت  
امید مهر پای صبر ببرید  
نخواهد رست توحید از ترف عشق

\*\*\*

به کوی عاشقی آن دم سفر توانی کرد  
گرم به تیغ جفا می‌کشی دلم شاد است  
که ترک دین و دل و جان و سر توانی کرد  
که باز زنده‌ام از یک نظر توانی کرد

\*\*\*

داند آن کس که دلی دارد و یاری دارد  
همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد  
که چه‌ها این دل من در غم جانانه کشید  
هرکسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید

### وله ایضاً

از تو ای دوست به هر رهگذری می بینم  
عیب زاهد همه آن است که این عشق مرا  
با بد و نیک جهان دل بنه ای خواجه که من  
شاهی آن است که سر در قدم دوست دهند  
با دل سوخته یا چشم تری می بینم  
عیب دانست و من آن را هنری می بینم  
این بد و نیک به دست دگری می بینم  
ورنه در تاج شهی در دسری می بینم

\*\*\*

چون در اوضاع جهان هیچ قراری نبود  
چاره بی سر و سامانی ما جز این نیست  
سر زلفی به کف آریم و قراری گیریم  
که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم

\*\*\*

در خرابیات مغان گر قدح باده زنی  
تو چه دانی چه شود کار من نامه سیاه  
گفتم آزاده دلان بسی خبرند از غم عشق  
خرمی قسمت ما نیست به گیتی توحید  
پشت بر خرقه کنی پای به سجاده زنی  
ای خردمند که لاف از ورق سواده زنی  
چون بدیدم توره مردم آزاده زنی  
دست و پا چند پی قسمت ننهاد زنی

### وله

بسی تو هر دم که می رود نفسی  
چسه کند گر نمیرد آن مشتاق  
ترسم آخر نفس فرو گیرد  
نیست دیگر امید باز پسی  
که ندارد به دوست دسترسی  
مسا نگیریم دامنت نفسی

\*\*\*

لازم است احتمال جور آن را  
یارب این شکر از کجا برخاست  
که گسرفتار گشت در بندی  
که ببرد آبروی هر قندی

### وله

هر کجا برخاست زین سان شاهی  
عاشق و معشوق را رازی که هست  
اندران کشور نماند زاهدی  
در میان محرم نباشد قاصدی

جهدها کردم که برگردم ز عشق  
قسمتم این است و هرگز سرنوشت  
من در این آتش که می سوزم خوشم  
دوست چون گردد عیان توحید کیست  
چون وجودی در وجودی محو شد

تسا نگوید عیب من هر حساسدی  
بر نمی گردد ز جهد جاهدی  
غم نباشد گر بخندد بساردی  
اصل جانان است باقی زایدی  
مسی نماند زان دو الا واحدی

## ۵۵۸

### ثنایی فراهانی رحمه الله

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق میرزا بزرگ قائم مقام مشهور است. وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنه مغفور و ولیعهد میرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قائم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور میرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی و نظم و نثر عربی و پارسی سرآمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگنان درگذشته در اوایل جلوس میمنت مأنوس شهریار کامکار و پادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی از اهل غرض رایت سعایت او افراشته برحسب تقدیر به پنجه قهر قهرمان ایران اسیر گشت و در سنه ۱۲۵۱ از گیتی درگذشت. از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت می شود. از اوست:

#### در تهنیت ورود ولیعهد مغفور میرور نایب السلطنه گوید

این طسارم رخشنده که پیداست ز بیدا  
گر خود زمی است از چه فلک دارد در زیر  
سیلی است که سیرش همه برماه ز ماهی  
مه آرد و اختر چو کشد سیل به هر سو

بالاتر و والاتر ازین گنبد خضرا  
ور خود فلک است از چه زمین دارد بالا  
موجی است که اوجش همه بر ابر ز دریا  
زر بارد و زیور چو کند میل به هر جا

خورشید جهان آید از روشن و پیدا  
 نوری که فروزان شده بر سینه سینا  
 رازی که شنیدم به خبر از شب اسرا  
 بسرخرگه عالی رسد از جرگه اعلا  
 هم باور دین آمد و هم داور دنیا  
 زان شهر همه نقش و نگار است سراپا  
 شهر از قد رعنائی جوانان دلارا  
 چرخسی است به پا خاسته از مرکز غربا  
 مه پوید و مهر امروز برپشته و صحرا  
 مهر و مه و پروین همه در سدره دیبا  
 جوشن همه روشتر از آینه بیضا  
 یک قوم گزیده لب دیوار تماشا  
 من مانده در کنجی و اندیشه سودا

خورشید جهان گردد ازو تیره و پنهان  
 اندر دل این گورد بر افروزد گویی  
 یا خود به عیان بینم امروز درین دشت  
 یا موکب مسعود ولیعهد درین روز  
 عباس شه آن خسرو غازی که ز آغاز  
 زان دشت همه اسب و سوار است سراسر  
 دشت از تک اسبان و سواران دلاور  
 خلدی است بیاراسته در ساحت گیتی  
 گل روید و سرو امروز در کوچه و برزن  
 سرو و گل و نسوین همه در جوشن پولاد  
 دیبا همه زیباتر از استبرق جنت  
 یک قوم گزیده سر انگشت تحیر  
 عالم همه سرتاسر در عشرت و شادی

### وله

من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است  
 من روی تو بینم که به از باغ جنان است  
 ما را چه سر و کار به کار دو جهان است  
 در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است  
 این احمق بیچاره چه داند حیوان است  
 حق بر طرف مغیبه دیر مغان است  
 باور نتوان کردن که این بهتر از آن است

گر در دو جهان کام دل و راحت جان است  
 من کوی تو جویم که به از عرش برین است  
 تا با سر زلفین تو داریم سر و کار  
 در کیش من ایمانی اگر هست به عالم  
 گسر واعظ ... بجز این گوید مشنو  
 گر مذهب اسلام همین است که اوراست  
 او خون دل خم خورد این خون دل خلق

**هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده**

گلستان چون روی یار دلستان شد  
 چون عرق بر روی یار مهربان شد  
 چون کف شاه جهان گوهر فشان شد  
 نام این عهد و زمان مهد امان شد  
 قصدشان تسخیر آذربایجان شد  
 چند رزم سخت و ناورد گران شد  
 گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد  
 پنجه اندر پنجه بسا شیر زبان شد  
 چون فریدون بسا درفش کاویان شد  
 جمله پسنداری پسرند و پرنیان شد  
 بوستان را کی بهار و کی خزان شد  
 نام رزم دشمنش ورد زبان شد

بباز باغ از فر فروردین جوان شد  
 قاطرهای ژاله بسسر رخسار لاله  
 ابر نیسان بر بساط باغ و بستان  
 شاه عباس آنکه از امداد دادش  
 روم شوم و روس مسخوس از دو جانب  
 هم خدا داند که این کشور خدا را  
 صد سفر چون هفتخوان کرد این تهمتن  
 گه براند از ککچه و در ملک گنجه  
 گه به روم اندر به عزم رزم قیصر  
 در چنین فصلی که فرش ریگ و هامون  
 شاه ما را آن فراغت کو که داند  
 یاد بزم دوست کی آرد کسی کو

**در مدح داور مقفور عباس شاه گوید**

خیز که صبح است و آفتاب برآمد  
 حلقه به جنبش فتاد و بانگ درآمد  
 بر سر بیمار خویشتن گذر آمد  
 معجز دیگر ز عیسی دگر آمد  
 مسژده بده کز قدوم شه خبر آمد  
 آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد

خواب بس ای بخت خفته شب به سر آمد  
 در بگشا پرده برفراز که اینک  
 بار دگر آن به خشم رفته ما را  
 زنده شود جان ازو چنانکه مگر باز  
 خاصه چو تساگه ز در در آید و گوید  
 خسرو غازی ابوالمظفر عباس

**وله**

ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد  
 روز و شب اندر در سرای ولیعهد

دین ز چه باقی است از بقای ولیعهد  
 نیست قضا و قدر مگر دو پرستار



هرچه رضای خدا و خلق در آن است  
 زان نبود در تمام گیتی یک تن  
 ما همه سر بر کفیم و گوش به فرمان  
 نه چو گروهی دغل که یک تن از ایشان  
 پشت بدادند آنچه آنچنان که تو گویی  
 بسا الله اگر سبقی حیات بودشان  
 جمله تیول و مواجب است و رسوم است  
 جمع کنند این دو با رضای ولیعهد  
 کسو نکنند روز و شب ثنای ولیعهد  
 تا چه بود اقتضای رای ولیعهد  
 پای نیفشرد در قفای ولیسعد  
 هیچ نبودند آشنای ولیعهد  
 علت دیگسر بسجز حیای ولیعهد  
 حاصل هر شهر و روستای ولیعهد

### در هنگام غلبه لشکر روسی گفته

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد  
 مهر گر آرد بسی بیجا و بی هنگام آرد  
 گه به خود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد  
 لشکری را گه به کام گرگ مردم خوار خواهد  
 گه به تبریز از پترزبورغ اسپهی غلاب راند  
 گه بلوری چند از آنجا بر سفاین حمل بسند  
 هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیک بینی  
 چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد  
 کین اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد  
 که چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد  
 کشوری را گه به دست مرد مردمخوار دارد  
 گه به تفلیس از خراسان لشکری جرار دارد  
 گه کروری چند از اینجا بر هیونان بار دارد  
 بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

### هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

جانا نفسی آخر فسارغ ز دو عالم باش  
 نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش  
 وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین  
 نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش  
 نز باد هوا بر اوج برخاسته همچون موج  
 نز اوج سما بر خاک بنشسته چو شبنم باش  
 گر دست دهد پیروی کاندر قدمش میری  
 روعقل مجرد شو نه جهل مجسم باش

بریاد بت کشمیر جامی ده و جامی گیر  
 با جان پیایی زی با جام دمام باش  
 زان لعل لب می نوش می نوش و به مستی کوش  
 نه بر لب کوثر شو نه تشنه زمزم باش  
 برخیز و بسر پیوند از خویش و زن و فرزند  
 نه باد برادر کن نه یار پسر عم باش  
 نه راه به شیطان بند نه دیو به زندان بند  
 نه دل به سلیمان بند نه در غم خاتم باش  
 صد معجز اگر داری تا بار به خر داری  
 از دست یهودی چند چون عیسی مریم باش  
 خوش خوش دو سه گام از خود بگیر و فراتر نه  
 بالاتر و والاتر زین طارم اعظم باش  
 در پایه همت را بالاتر ازین خواهی  
 رو چاکر شاه دهر دارای معظم باش  
 عباس شه است آن کش دادار جهان فرمود  
 کز جمله جهانداران اعظم شو و اکرم باش  
 در عیش به از پرویز در طیش به از چنگیز  
 در عمر بر از جمشید در ملک به از جم باش  
 گر روس به کین تازد چون سد سکندر پای  
 در رویی آغازد با حمله ضعیف باش  
 ملک قرم و مسقر بستان ز قرال نو  
 بر روس مسلط شو در روم مسلم باش

وله

نسو بهار است بیا تا طرب از سر گیریم  
 چون ربیع و رمضان هر دو به یک بار آیند  
 حیف باشد که می صافی احمر بنهیم  
 گر به در یوزه یکی کوزه می دست دهد  
 سجده گر باید از آن زلف مسلسل سازیم  
 چون گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت  
 بساده روشن در ساحت گلشن نوشیم  
 جنت باقی از چهره ساقی بینیم  
 زاهد از جنت و کوثر به فسون وعده دهد  
 وگر از جوی عسل حرف مکرر گوید  
 سبزه چون باسمن و یاسمن آمد به چمن  
 زهره در مجلس ما رقص کند چون به نشاط  
 در چنین فصلی انصاف کجا رفته که ما  
 گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا  
 چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود  
 آنکه چون کلک گهر بارش رفتار کند  
 کلک او را به غلط آهوی تبت گوئیم  
 بس خطا باشد اگر نافی آهوی خطا  
 قره العین شهنشاہ علیشاہ که بس

سال نو بار غم کهنه ز دل بر گیریم  
 روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم  
 از کف این فصل و پی صوفی ابتر گیریم  
 بار این محنت سی روزه ز دل بر گیریم  
 مصحف ار شاید از آن خط معبر گیریم  
 از بستی ساده بط باده احمر گیریم  
 طره سنبل در پای صنوبر گیریم  
 شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم  
 ما به نقد اینجا این جنت و کوثر گیریم  
 ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم  
 نسخه ای از خط آن سرو سمنبر گیریم  
 ساغری از کف آن ماه منور گیریم  
 ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم  
 کافریم از نه پی مذهب دیگر گیریم  
 لاجرم طاعت هم نام پیمبر گیریم  
 جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم  
 خط او را به خطا نافی اذفر گیریم  
 با خط منشی شهزاده برابر گیریم  
 همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

ای بسخت بد ای مصاحب جانم  
 عمری است که روز و شب همی داری  
 وین سفله که سیزبان بود ندهد  
 ای وصل تو گشته اصل حرمانم  
 بر خوان جفای چرخ مهمانم  
 جز حنظل یأس و صبر هجرانم

خون سازد اگر دهد دمی آبم  
 جلاب غسل نداده بگشاید  
 زانسان که سگان به جیفه گرد آیند  
 این گناه هسمی زند به چنگالم  
 تا چسند به خون چرخ باید برد  
 این سفله که آسمانش می خوانند  
 قرصی دو فزون ندارد و بپند  
 ترسد که به کدیه صد معاذالله  
 هرچسند معیل و مفلسم بینی  
 صد شکر که از وجود خود هر دم  
 با چشمه چشم خون فشان فارغ  
 آن کس که مرا بداد دندان داد  
 عباس شه آنکه از کف رادش  
 از عکس فروغ مسهر چهرش نافت  
 جانم به وجود جود او زنده است  
 دانم که ز راه تربیت خواهد  
 مهماز دهد مرا که بیش آرد  
 اوراقم از آن به اوه پسیراید  
 صدبار به بال اگر زند سنگم  
 ایسن خامه شکسته باد اگر باشد  
 دادم به خسلاقی و نپرسیدم  
 زینان که چو گرگ خون من نوشند  
 ای خسنجر کین بخار حلقوم  
 در آتش غم چو لاله بسفروزم  
 مانند زری که سکه کم گیرد

جان خواهد اگر دهد لبی نانم  
 از نشستر درد و غم رگ جانم  
 بسا سگ صفتان نشانده برخوانم  
 وان گاه هسمی گزد به دندانم  
 از بهر دو نان جفای دونانم  
 کیش به من از چه روست می دانم  
 کز برگ و نوا تسهی ست انبانم  
 یک لقمه از آن دو قرص بستانم  
 نسه تشنه آب و گرمه نانم  
 بر خوان طعمهای الوانم  
 از مساء مسعین و راح ریحانم  
 نان از کف پادشاه ایرانم  
 یک قطره فستاد و گفت عثمانم  
 یک لمعه و گفت مسهر تابانم  
 چونانکه به خون عروق شریانم  
 یاریک میان به سان یکرانم  
 از خیل مهان به روز میدانم  
 تا در گسزد ز سدره اغصانم  
 زان بسام بسود مجال طیرانم  
 کس متر ز عصای پور عمرانم  
 کسه اعدای منند یا که اعوانم  
 آن کیست که نیست گربه خوانم  
 ای نشستر غم بکاو شریانم  
 در خون جگر چو غنچه بنشانم  
 پیوسته به زیر پتک و سندانم

هم باز پس آورد به دکانم  
 بیقدرتر از گهر به عمانم  
 مادر چو به لب نهاد پستانم  
 بر من که ز سر گذشت توفانم  
 اوضاع مزارع فراهانم  
 جسا روپ کشسان کساخ و ایسوانتم  
 بسر آب و زمین و باغ و بستانم  
 دربان سسرای و بوستانیانم  
 رفتند بسرادران و یسارانم  
 می گفتم من چو پیر کنعانم  
 چون خود ز تو مشکل است آسانم

چون سیم دغل به هر که بدهندم  
 نسا چیزتر از خزف به بازارم  
 گویی همه شیر درد و غم دادم  
 ای شاه جهان بیا تسرحم کن  
 شاید که شنیده باشی از خارج  
 خدام کهن که پیش ازین بودند  
 امروزه ببین که چون هجوم آرند  
 بستان و سسرای من طمع دارند  
 من واپس کاروان و پیش از من  
 گسر داغم صد چوماه کنعان بود  
 آسان ز تو باز گردد این مشکل

### هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

کرد ری و ترک خمسه ولر قزوین  
 دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین  
 دهره هیزم شکاف و داس علف چین  
 سبلیت پشکین فتاده جانب پساین  
 ... رهسا کسزده از حسوالی تسعین  
 پشت به خیل عدو دهند چو گرگین  
 راند ولیعهد تا به معركة کین  
 حمله روس آنچنان که حمله تنین  
 باز پس آمد ز باد خوب نخستین  
 لازم و واجب شد این تعنت و تهجین  
 اسم خوانین و راه و رسم خواتین  
 غالیه افشانده بر محاسن مشکین

آه ازین قوم بی حمیت و بی دین  
 عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه  
 تیغ و سنانشان ز کار عاطل و درکار  
 ریشک رشکین گرفته جاده بسالا  
 قوز بر آورده از توالی عشرات  
 رو به خیار و کدو کنند چو رستم  
 با سپهی این چنین و یک دو سپه دار  
 نعره کوس آنچنان که نعره تندر  
 لشکر قزوین و خمسه و ری از آن دشت  
 پس خبر آمد به بارگاه و به هرکس  
 کسای همه سرکردگان جیش که دارید  
 آینه بگرفته در انامل مخضوب

بالش مخمل به روی زین نمدزین  
به بود از جنگگان به عادت دیرین  
نوگلشان درع‌پوشی سنبل پرچین  
حلقه نسوان مصر و حرّبه سکین

نازک و نرم آنچنان که رنجه کندتان  
مقنعه ننگتان به عادت نسوان  
طایفه نوبلوع و نوحط و نوکار  
یوسف عصرنند در نکویی و باید

### در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

می خورده و خوی کرده و خندان و غزل خوان  
چشمش به خمار اندر زان غمزه فتان  
در آتش سوزانش سرچشمه حیوان  
آمیخته بسا سبزه تر لاله نعمان  
لاله نه زره‌سا بود و سبزه زره‌سان  
از زنده بگيرد دل و بر مرده دهد جان  
خورشید به جوشن کند و ماه به خفتان  
هر سبزه نباشد جفت با حقه مرجان  
ایسن لاله مگر آمده از روضه رضوان  
دل دزد دوجان خواهد هم باز به تاوان  
بر بسته خود و هم خود بر بسته بسی جان  
زاغی است که در گلشن خلد است به جولان  
در کفر نهان دارد سرمایه ایمان  
گر خلد به کافر سزد آتش به مسلمان  
پسیوسته ز دستان دهد آرایش بستان  
نه هر ملکی باشد همبر به دو شیطان  
کو مهلت افشاندن جان در ره جانان  
هر روز من و جمع و سخنهای پریشان  
در پیش گهی جاده و بنشسته بی‌کران

دوشم به وثاق آمد آن خسرو خوبان  
زلفش به شکار اندر زان حلقه فتال  
خورشید فروزانش در پرده ظلمت  
آویخته از سرو سهی دسته سنبل  
سنبل نه زره ور بود و سرو زره‌دار  
کس سرو ندید است که بی معجز عیسی  
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داوود  
هر لاله نیارد خفت بر فرش زبرجد  
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس  
در تابم از آن سنبل پرتاب که در شهر  
بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل  
مرغی است که بر گلبن طور است به پرواز  
بر نور همی پوشد پیرایه ظلمت  
کافرش توان خواند و مسلمانش توان گفت  
شیطان بود ار شیطان مرخلد برین را  
هر آدمی را دو ملک باشد همراه  
کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر  
هر شب منم و شمع و رقمهای پیایی  
در دست گهی خامه و استاده به یک پای

گه ملتمس پاس که شاه است به مشکو      گه بسر در کریاس که یار است به ایوان  
عباس شه آن خسرو و غازی که حسامش      هم قساطع کفر آمد و هم قانع کفران  
اینک سپهی کشن به نایب خداوند      زی خطه ارمن کشد از ساحت اران

### وله

آیا شکسته سر زلف ترک تبریزی      شعار تو همه دلبندی و دلاویزی  
عمیر و عنبر بر مهر انور افشانی      عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی  
گهی به سنبل آشفته برگ گل سپری      گهی به لاله نورسته مشک تر بیزی  
همی بغلتی بر لاله‌ای بستانی      همی بگردی در سبزه‌های پالیزی  
دو شوخ مستند هر دو ترک تیغ به دست      که کارشان همه خونخواری است و خونریزی  
نوگویی آن دو نیاموختند در همه عمر      مگر دورویی و دزدی و فتنه‌انگیزی

### وله

برو بیرون ازین خانه بسر از خویش و بیگانه  
کزین دیوان دیوانه گزند جان و تن بینی  
چو عنقا باشی و معدوم باشی از وجودی به  
که خود را گاه ماده گاه نر همچون زغن بینی  
بیا مرغ ار شوی بلبل شو و آشفته گل شو  
که گر بینی غمی باری ز بار خویشتن بینی  
نه مرغ خانه کز بهر دمی آب و کفی دانه  
گهی جور زن و گساهی جفای باب زن بینی  
و یا چون کبک کھساری گرت زخمی رسد کاری  
نه شصت تیرزن باری نه دست پیرزن بینی  
بصرا در خانه دشمن چو محبوبان کنی مسکن  
نگر در پای جان چون من ز لطف شه رسن بینی

پرت بشکسته بسالت بسته حالت خسته پس آنگه  
 هوس داری که در کسج قفس طرف چمن بینی  
 خیانت پیشه کردی با من و حق داشتی آری  
 خیانت پیشه‌گان را پیشکار و مؤتمن بینی  
 تو خودکوه ار شوی گاهی چو یک پرکاهشان خواهی  
 بپر زینان طمع کاین کاستن درخواستن بینی  
 چرا باید شکفت آری که چون گاوان پرواری  
 فزون بینی شمنشان چون فزوننی در سمن بینی  
 به از هفتاد من بینی قطوری کز بن هر مو  
 قطور نفت و قطرانش به ن هفتادمن بینی  
 نهال خدمت و کالای خدمت را درین حضرت  
 پشمیمانی ثمر یابی پسریشانی ثمن بینی  
 درین فصل شاکز ریزش ابر دی و بهمن  
 کنار هسر شمر گنجی پر از در عدن بینی  
 کنار بسنده از طفلان اشک و اشک طفلان بین  
 اگر خواهی که اطفال بسدخشان و یمن بینی  
 سگان کوچه را سنجاب و قساقم در بر است اما  
 کسان بنده را از جلد خود ستر بدن بینی  
 پس آنگه در چنین حالت عمل دلران دیوان را  
 پی اتلاف جان بنده در سرو علن بینی

#### من قطعانه

خسروا جز دل من بنده که خود قابل نیست      کو خرابی که نه در عهد تو آباد بود  
 شکوه‌ها دارم اما ز فلک زانکه فلک      بسیار او بیساش شود یاور اوتیاد بود  
 من نه رزاق و نه شیادم و در مذهب او      وای برآنکه نه رزاق و نه شیاد بود



تا یکی عنین در ملکی داماد بود  
گسنگ قارون همه اندر ارم عاد بود  
قاید قسوم چرا باید قواد بود  
گه به شیراز رود گاه به بغداد بود  
به الوفش خری ار قیمتش آحاد بود  
گر بود هفت به دیوان تو هفتاد بود  
یسادگاری است که موروث ز اجداد بود  
همچو صیدی است که در پنجه صیاد بود  
که چه سان چون رسن از میخش بگشاد بود

جامه‌ها سازد خونین همه چون خرقه بکر  
یکی درم نیست در این خانه که ماراست ولیک  
سایس انس کجا شاید رفاص شود  
تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو  
بدره سال که از بدره مال تو خرند  
بلکه هر جنس که خواهی تو درین مرزش ارز  
عزالت بنده و مشغولی این قوم به کار  
ملک خود ایمن ازین تخمه بد کن که کنون  
حال گوساله بریسته ز نصرالدین پرس

### وله

کبک دری انصاف ز شهباز ستاند  
از چشم بستان غمزه غماز ستاند  
از بسرق شتاب از رعد آواز ستاند  
در عهد تو یک حبه و یک غاز ستاند  
کو لقمه به حرص از دهن آز ستاند  
از طسره آن لعبت طناز ستاند  
مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند  
گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند  
حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

ای داور دین پرور عادل که ز عدلت  
حکم تو چنان است که چون نافذ گردد  
هر جمره که از توب جهان کوب تو خیزد  
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم  
جز حساکم بیدادگر بوم و بر ما  
برد آنچه مرا بود بجز دل که نیارست  
آن زهره کجا بود مرا او را که نتواند  
گو خدمت سی ساله به ما باز دهد شاه  
مزدی که گدایان نستانند ز مزدور

### وله

جز تو مخدوم و جز تو محبوبم  
اختر سعد بود مصحوبم

ای بزرگی کسه در دو عالم نیست  
تا تو از لطیف صاحبم بودی

بـاچـنـین بـد قـوارگـی گـفـتی  
 این زمان بین که در بساط زمین  
 واکـنـم نـسـطـق بـسـتـه راکـاخر  
 خـائـنی چـون تـورا غـضـب بـاید  
 نـاهـب مـلـک شـه تـویـی و تـورا  
 ثـانـی یـوسف اـبن یـعـقـوبـم  
 مـی کـند گـاو و خـر لـگـد کـریم  
 مـن نـه از سـنـگم و نـه از چـوبـم  
 مـن چـرا بـی گـناه مـغـضـوبـم  
 دـفـع بـاید کـه مـن نـه مـنـهـوبـم

\*\*\*

تـا تـویـی حـاجـب اـنـدرین درگـاه  
 شـکـر لـله کـه بـنـده مـحـجـوبـم

\*\*\*

... چـه بـلایـی تـو کـه اـین رـشـتـه تـسـبیـح  
 حـرف از دهن توست کزین سان بجهد تیز  
 از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد  
 یا تیز که از معدۀ نفاخ گریزد

۵۵۹

### ثبات هندی

اسمش میرعظیم ولد سیدمیرمحمد افضل از اولاد سیدنورالدین شاه نعمه الله کرمانی است که  
 اجدادش به هندوستان رفته اند. ازوست:  
 دل را نسوید آمدن او نمی دهم      ترسم به حال خود نگذارد دگر مرا

۵۶۰

### ثبات هندوستانی

والد ثبات بوده و میرمحمدافضل نام داشته ازوست:  
 بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت      پرسم از حور که آن سایه دیوار کجاست

۵۶۱

### جذبۀ کاشی

نامش میرمؤمن و از سالکان سیاح و اطبای حاذق و درزی درویشان بوده خود گفته که چهارصد درویش و قلندر را خدمت کرده‌ام. ازوست:  
در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

۵۶۲

### جوهری کردستانی

اسمش خسرو بیک و کتابدار خسروخان والی سنندج بوده است گاهی بیتی می‌گفته که از آن جمله است:  
ز چشم آتش‌آلودم اگر اشکی فرود آید گل حسرت از آن روید و ز آن گل بوی دود آید

۵۶۳

### جناب اصفهانی

اسمش میرزا فتح‌الله بوده و نسبش به نجم ثانی که در سرداری ماوراءالنهر کشته شده می‌رسیده خود معاصر نادر شاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل که از متأخرین بوده و تتبع طرز عبدالواسع جبلی می‌نموده چون به طرز استادان قدیم آشناست. مات سنه ۱۱۴۶ این چند بیتش در اینجا نوشته می‌شود ازوست:

آن سلیمانی که از عوئش همی بیرون کشند گر دهد فرمان به جدی و صعوه و نمل و غراب  
طعمه از چنگال سرحان لقمه از کام نهنگ مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان  
 شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال چرخ  
 چون در ایوان باده پیمایی و سازی برگ عیش  
 نحل شهد و نخل نمر و باغ ورد و نال قند  
 ساقی دور از خم گردون مینای سپهر  
 کاسه در یوزه خصم تو خالی چون هلال  
 از نهیب او بپندازند در هامون و غاب  
 پنجه شیر و مهره مار و زهره بیر و پر عقاب  
 هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب  
 نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب  
 تا به جام ماه و طاس مهر می‌ریزد شراب  
 ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

\*\*\*

اگر زخم به لب از دست آن نگار انگشت  
 برآید از رگ من ناله گسرخارم تن  
 شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت  
 بدان مثابه که مطرب زند به تار انگشت

## ۵۶۴

### چماقلو

از اهل بار فروش بوده، چماقی به دوش نهاده به راه می‌رفته، طبیعی داشته. ازوست:

آشـیانی دیدم از هم ریخته  
 بـادم آمد از سرای خویشتن

\*\*\*

مردم چشم مرا در هجر خویش  
 دست و پا بستی در آب انداختی

## ۵۶۵

### چاکو اشرفی

نامش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی می‌گفته. ازوست:

ذوق شکنج دام بود نه ز بیم جان  
 مرغی اگر به دام تو فریاد می‌کند

## ۵۶۶

### چشمه ایروانی

نامش رضاقلیخان، خلف محمدخان قاجار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای  
خلف خاقان صاحب قران نورالله مرقدہ بوده. سالها در نهاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را  
فرموده نسبت قریب نیز حاصل داشته معزز و مکرم معیشت می کرد باطبعی موزون و اخلاقی  
نیکو و رفتاری خوش بوده از غزلیات اوست:

دستی به سر زلف کشید آن بت طرار گویا که ز دل‌های پریشان خبری داشت  
غیر از سر کوی تو به جایی نپریدی مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت

\*\*\*

تورا به دل اگر ای مه ز من غباری هست مرا هم از ستمت چشم اشکباری هست

\*\*\*

منم از روی خوب زاهد کرد من چه گویم جواب بی صبری

## ۵۶۷

### جواد اصفهانی

از راتبه خوران ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان بوده و در سنه ۱۲۲۳ رحلت نموده  
پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم کاندز جهان فسانه پیر و جوان شدم

## ۵۶۸

### میرزاجانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسایی وجد میرزا محمدحسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که به وفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی الجملة میرزای سابق الذکر بزرگی سخی الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان می نموده در سنه ۱۲۰۰ وفات کرده ازوست:

یاد تو مرا از دل پر خون نرود      اندیشهات از خاطر محزون نرود  
ویران شده خاک دل چه دامن گیر است      هرغم که در آن نشست بیرون نرود

## ۵۶۹

### جعفر خشتی

از معاصرین ما و از معارف اهالی فارس بوده در وقتی که محمد نبی خان قزوینی به حکم حضرت خاقان صاحبقران به سفارت هندوستان می رفت در منزل خشت این رباعی را بدیهه گفته:

چرخ نهمین گفت به خورشید منیر      در رفعت و نور ما دو بودیم شهیر  
انور ز تو ارفع ز خودی بینم چیست      خورگفت بود قبه و خرگاه سفیر

## ۵۷۰

### جلالی یزدی

اسمش علیرضا جوان دانش طلبی بوده به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته  
در غزل‌سرایی طبیعی پخته و خیالاتی سنجیده دارد. ازوست:

رقیب از گریه گل سازد ازان خاک مزارم را      که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را

\*\*\*

به فتراکم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم      که افتد زین هوس صیدی ز پی چابک سوارم را

\*\*\*

مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا      زانکه در خونش کشد هرکس برد نام مرا

\*\*\*

در مجلس اغیار روم زانکه به هر جا      دلدار مرا دید نباید دگر آنجا

\*\*\*

گمراه‌تری زین دل گم گشته نبودی      ورنه به ره عشق شدی راهبر ما

\*\*\*

افتاد ز بس صید به دام از هوس ما      شد تنگتر از دام فضای قفس ما

در خانه دل نا نبود جای غمش تنگ      ای کاش که از سینه برآید نفس ما

\*\*\*

گلستانی را که عمری باغبان بودم کنون      رخصت نظاره‌ام از رخنه دیوار نیست

\*\*\*

چون فلک خواهد جهان را به من دشمن کند      چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

\*\*\*

شبی نبود که صدبارم اجل بر سر نمی‌آید      گذر کن بر سرم یک شب گرت باور نمی‌آید

\*\*\*

بجز روز وصال غیر و شام هجر ما دیگر      همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد

\*\*\*

نمی‌گیریم چو بخت بد برد از آن سر‌کویم که می‌توسم غبار درگهش را شوید از رویم

## ۵۷۱

### حاجت شیرازی

اسمش یادگار شغلش عطاری و از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که به هفتاد سال عمر تاهل اختیار نموده، بعد از رجوع از مکه در سنه ۱۱۸۵ درگذشته. دیوانش را دیده‌ام از اشعار اوست:

گر مرغ دل این طور شود صید تو باید هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

\*\*\*

به هیچ جا نشود شادمان دل عاشق یکی است باغ و قفس مرغ رشته برپا را

\*\*\*

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست

\*\*\*

در این دیار که نام و نشان ز درمان نیست هزار درد به دنبال یک دل افتاد است  
نسمانده قوت پرواز در پریم ورنه قفس شکسته و صیاد غافل افتاد است

\*\*\*

نماند ناز شیرین بی‌خردار اگر خسرو نباشد کوهکن هست

\*\*\*

مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم وگر نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

\*\*\*

نارفته‌ای از دیده من بهر سراغت نظاره به راهی رود و اشک به راهی

\*\*\*

می‌کشد جذبه جان باختنش جانب شمع نتوان گفتم به پروانه که بی‌پروایی



رباعی اول را در مدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست  
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد  
مفتاح خزاین هنر خامه توست  
ننوشته شکسته را کسی چون تو درست

\*\*\*

ما را همه روزه یار و محرم غم توست  
بی غم نبود دمی اگر دل دل ماست  
هم صحبت و همنشین و همدم غم توست  
بی ما نبود دمی اگر غم غم توست

۵۷۲

حسن نهاوندی

از علما و اهل ذوق این دولت ابد مدت بوده در شهر نهاوند به متادمت و مصاحبت شاهزاده محمود میرزا به سر می برده و بر وی حق تعلیم داشته گاهی غزلی می سروده است. ازوست:  
به شاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد  
ز قلم گویا قاصد خیر آورده کو حرفی  
که صدگل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد  
به غمخواران من می گرید و از من نهان دارد

وله

به دنبال مه محمل نشینم ناله دلها  
به آواز جرس ماند که یریندند محملها

\*\*\*

تا آینه در مقابل توست  
نازم به دلت که دل دل توست

\*\*\*

تورا روزی به کف خنجر نباشد  
جهان از آتش آهیم بسوزد  
که از خون شهیدی تر نباشد  
گر از سیل سرشکم تر نباشد  
دی وعده مرا داد که فردا کشت زار  
نه خط است آنکه می بینی به گرد عارض ماهش  
یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز  
که کشته عاشقی را و گرفته آه وی زودش

وله

نمی‌دانم من ای غمخواره دل در ایسن شهر از که جویم چاره دل  
دل صدپاره را دادم درین شهر به هر مه‌پاره‌ای یک پساره دل

\*\*\*

سبزه خط به رخ لاله عذاری دیدیم شکر ایزد که نمودیم و بهاری دیدیم

\*\*\*

بگیرد دامنم را گاه‌گاهی از وفاداری وفایی را که دیدم از سگ آن آستان دیدم

\*\*\*

شب به یاد طفل شوخی کز کنار گشته دور می‌نشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن

\*\*\*

مرغان چمن را همه از دام رهایی شادم که مرا از قفس آزاد نکردی

\*\*\*

نیامد از بسر جانان پیامی نسیم الصبح بلفه سلامی

وله

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم بر بستر ناتوانی افتاد دلم  
ناشادی دل چو از غمت شادی ماست شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم

\*\*\*

ساقی فدای بده که دلشاد شوم از دست دل و غم دل آزاد شوم  
خواهی غم از تمام برباد دهی چندان بدهم بناده که بر باد شوم

\*\*\*

از من آموخت وفا یار شد آخر به رقیب ای خوش آن روز که آن را به وفا کار نبود

\*\*\*

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی تو ای نهال محبت خدا کند که نرویی

## ۵۷۳

### حسرت اصفهانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاهزاده محمد رضا میرزا متخلص به افسر حکمران گیلان که به حسن اخلاق معروف است مرتبه وزارت یافته ملاقاتش روی داده جوانی نیکو خصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و فیق چندی است که در گذشته این بیت ازو به یادگار است:  
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگرند      آنان که گفته‌اند به منزل رسیده‌ایم

## ۵۷۴

### حسرت همدانی

نامش محمدتقی و مردی لاابالی سیاح خمار فلاش عیاش بوده پیوسته با یاده و ساده یار و مجردانه در بلادش گذار و قرار آخر الامر در آن سیاحت بدان فباحت درگذشت. ازوست:

مسی کشد دل جانب قاتل مرا      می‌دهد آخر به کشتن دل مرا

\*\*\*

شور آن شیرین پسر داریم ما      شور شیرینی به سر داریم ما

\*\*\*

کسی را کار دل مشکل نیفتد      سر و کار کسی با دل نیفتد

\*\*\*

خوابیده تمام فتنه دهر      چشم تو مگر به خواب رفته

\*\*\*

از آن ترسم که ترسد قاتل من      به خاک و خون چو بیند بسمل من

\*\*\*

منم آن بلبل مسکین که به حسرت نگرم      جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا

\*\*\*

بعد دشنام فراوان دل خویش می‌کنم شاد که نشناخت مرا

\*\*\*

از آمدنت غیر به بزمم خبری داشت کامروز گذشت از برم و چشم‌تری داشت

\*\*\*

به هر گل می‌رسد می‌بوید این دل نمی‌دانم کسرا می‌جوید این دل

## ۵۲۵

### حریف جندقی

نامش سیدابوالحسن، و در شهنامه خوانی در تهران معروف بوده در سال یک هزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته. ازوست:

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی چه بود امشب به روی غیر آن دزدیده دیدنها  
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها

\*\*\*

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی  
شامی که شمال آورد از دوست نسیمی صبحی که صبا آورد از یار سلامی  
نشناخت ترنج از کف و این بود سزایش گفت آنکه زلیخا شده عاشق به غلامی

\*\*\*

مگر جز من گرفتاری نداری که جز آزار من کاری نداری

## ۵۲۶

### حیران یزدی

نامش میرزاحمدعلی از فضلالی دارالعباد و در مدرسه مصلی به تدریس اشتغال داشته

عالمی با ادراک و ذوق و تتبع کافی و تبحر وافی بوده گاهی شعری می گفته. از اشعار اوست:  
خیالت الفتی دارد به ویران خانه دلها      نمی دانم چه می جوید درین ویرانه منزلها

\*\*\*

مرا با دل چه کار آن کشور توست      اگر آبساز اگر ویرانه باشد

\*\*\*

دلت آتش ار نگیرد چه عجب ز آه سردم      نرسیده ای به دردی که نمی رسی به دردم

\*\*\*

گنجی است ز غم پنهان در هر دل ویرانی      عشق از پی آن گردد ویرانه به ویرانه

## ۵۷۷

### حزین لاهیجی

نامش شیخ محمد علی و از احفاد شیخ زاهد گیلانی به هندوستان رفته معزز زیست. از اوست:  
ای وای بسر اسیری کز یسار رفته باشد      در دام مسانده صید و صیاد رفته باشد  
شادیم کز رقیبان دامن کشان گذشتی      گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد  
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد      گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

## ۵۷۸

### حکیم نوری

نامش میرزا یوسف و خلف الصدق میرزا محمد حسین نوری است که از اعظام و اشراف رستم دار است و محمد خان بیک، جد او به خاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشایی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور میرور محمد شاه ثانی سالها به حکومت لرستان و عربستان و از

آن پس به وزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دارالخلافه در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم‌الطبع و جمیل الخلق بود. میرزایوسف فرزندش از جوانی به کسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی وافی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت الهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املا و انشا و نظم و نثر و فطانت و ذکاوت و سلیقه مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با استعداد زمانه با علما و فقرا و حکما و شعرا عمری به سر برده گاهی به حسب ذوق فطری به نظم مثنوی و اشعار پرداخته به واسطه مواظبت به ملازمت و مشغولی به منصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی این دو قصیده را معروض داشت و نسخه آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد. ازوست:

### در تحویل شمس به برج ثور در نیمه شب که فردا روز نوروز

بوده به مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلک را مرکبا

تاخت زی سیر گلستان دوش از نیمه شب

خنگ نیلی فام چرخش از کمند منطقه

در چمن بگریخت کاو را گاو آمد مرکبا

یا فریدونی است خورشید فلک بر پشت گاو

در پس پشتش کواکب سلم و توری موکبا

قدر روز از شب قزون شد کز تماشای چمن

در مدار خسویش خورگم کرد راه مغربا

روز آدینه است ابنای جهان را از نشاط

شنبه اطفال سرغان است و روز مکتبا

چون خلیفه بلبل اندر صبحدم گیرد به پیش

دفتری ز الحمد بر اوراق گلها مستکتبا

چون فرو خواند به مرغان صفحه‌ای ز آیات عشق  
جمله را وجد و سماع و ذوق گردد موجبا  
باغ مهمل گشت چون مستعمل باد بهار  
از شکوفه معجم آمد و ز ریاحین معربا  
عاملان شاخ معزول و برهنه یافتند  
از ورق فرمان ز گل خلعت ز نامی منصبا  
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی به بر  
وز دم روح القدس باد صبا را مرحبا  
موکب گل شهر را بگرفت برخیز ای غلام  
زین کن آن صحرانورد کسوه پیمایشها  
تا به استقبال گل از عکس سیمین نعل او  
ریزم اندر صحن بستان چند مساه نخشبا  
لیک با این خاطر غمگین نشاید زانکه شهد  
حنظل است آن را که باشد تلخکامی مشربا  
غم چو بیمار است و در شادی چو ما بیچاره‌ایم  
عقل را خم ز عنب چاره چو عناب و تبا  
پس بیار اندر هلال آن زرد رخشان آفتاب  
یعنی آن جام شراب ای شاهد شکرلبا  
نساگسریزد کوکب عقل از ورود موکبش  
چون سوار هارب اندر تنگنای مسهرما  
یا نه این اغوای شیطان است کی بر عقل و هوش  
جهل و غفلت یافت رجحان در کدامین مذهب  
گر نشاط و شادیم بایست بر فتوی عقل  
بردر شه روی باید کان فرح رامسر با

دادگسر شاهنشاه دوران محمدشه که هست  
 دست ابرو و بحر و کان از جود او مستکسبا  
 بر فرازد درگه بزم و برانگیزد به رزم  
 خیمه برتر ز آسمان موکب فزون از کوکبا  
 چون که بگشاید نهنگ تیر جانفوسا ز شصت  
 خصم دیوآسا به جان خواهد شهاب ثاقبا  
 ماه کنش چون رسد بر عقرب شمشر تیز  
 روز هیجا بر عدو گردد قمر در عقربا  
 می بنگریزد به عدلش گوی از چرگان ببین  
 در خم گیسوی جانان گوی سیمین غببا

### در مدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی

#### ایروانی صدر اعظم ایران

دانش و محنت دو طفل را به یک اشکم	زاد عجز زمانه گسویی توأم
چون زن ثکلی همیشه حامله غم	مردم دانا ز بار محنت و اندوه
شریت فاروق و شهد خون کندوسم	قسطی دوران به کام سبطی و اما
بسنگرد اندر گذشته و نزنند دم	عاقل اگر نیست غافل از ره معنی
نعمت او خشک لب سرابی بی نم	چیست جهان کاروانسروایی ویران
تشنه ره مانند راه نماید زمزم	قافله خسته را نماید مسزل
چون بدود تشنه می ننوشد یکدم	چون برسد خسته می نبیند یک جای
کز چه مرا گشته روز تیره و درهم	دوش از اندیشه تا به صبح نخفتم
بر من مسکین همیشه محنت و ماتم	بر همه ابنای دهر عشرت و شادی
ور بنهد فضل بر جراحات مرهم	گر بفزاید مقام مرد به دانش
یا که از آنان کزان به علم منم کم	کیست ز اقران من به فضل ز من بیش
کسردم گشتم چو در کلام مسلم	صرف بیان را چو در بدیع معانی



دادم میزان به خرج حکمت اعظم  
 خواجه طوس از کلام آمد خرم  
 راندم در عالم طبیعت ادهم  
 جسم طبیعیش در کمال مقدم  
 تا به مقامی که گشت عقل مجسم  
 شد ز ریاضی به تیر فکرم مرسم  
 گفتم فلاطون زهی وجود مکرم  
 روی زمین تسنگتر ز نقطه منسم  
 گسفت چینی که شرح دادی بل هم  
 دودی چون تربیت ندیدی از یم  
 بی اثر خور به لعل گردد محرم  
 پسمنی در ظل فیض نیر اعظم  
 مفخر ایران خدایگان معظم  
 از پی کوری چشم خصم چو ارقم  
 مور صفت هدیه زین قصیده محکم

منطق سنجیده چون به فکرت صراف  
 جان ارسطو ز منطقم شد مسرور  
 هشتم بر مرکب طبیعی چون زین  
 ماده‌یی کش تبود صورت نوعی  
 گشتم این مایه را محرک جوهر  
 بعد محذب ز سطح چرخ محدد  
 چون به الهی پی افاده نشستم  
 بسا همه دانش چراست بر من امروز  
 من به تشکی بدم که هاتفی از غیب  
 این همه داری و لیک هیچ نسداری  
 خون شود ارسنگ را دل این نشود کو  
 خیز و ببر جان خاره را بر خورشید  
 حاجی آقاسی آن یگانه دوران  
 تا شوی از پسر تو ش زمسرد پیکر  
 آمد ای آصف سلیمان در کف

### مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

وی به شرف بهترین نتیجه آدم  
 نفس تو با نفس اولیا شده همدم  
 نفس نفیس تو نیست گفته مبهم  
 حکم منوب است نفس نایب را هم  
 گشته برابنای روزگار مجسم  
 اهرمن از وی کجا ریوردی خاتم  
 آورد از مسهر و میاه مصحف و صارم  
 همچو به ملک کیان بلارک رستم

ای به گهر علت نمایش عالم  
 عقل تو با عقل انبیا شده دمساز  
 گویم اگر علت بقای جهان است  
 زانکه تویی نایب خلیفه غایب  
 معنی عرفان و علم و حکمت شرعی  
 گرچه تو بود آصفی به ملک سلیمان  
 روز و شسببت چرخ پیر از پی زنهار  
 کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام

در ره یا جوج فتنه حسد حدیدت  
 گرچه به مدی تو ای سپهر کرامت  
 آمدہ بندی شدید متقن و محکم  
 من چه ستایم به وصف خالق اکرم  
 بنگر در سوز و آن ارادت مدغم  
 لبک کلیما تو در کلام منگر

### حسینی قزوینی

نام شریفش الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن بن الحاج معصوم القزوینی، اگرچه اصل ایشان از قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب به شیراز آمده ترطن گزیدند. حاج محمد حسن از تلامذہ آقا میرسید علی رحمہ اللہ بود و مرتبہ اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشہادہ مشتمل بر سه جلد ازوست و نیکو نوشته فرزند ارجمندش حاج محمد حسین بعد از تکمیل از تحصیل در طلب ارباب کمال اراہل ذوق و حال برآمد، جماعتی از معاصرین را دریافت ولی دست ارادت به جناب حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی کہ مجذوبی واصل و سالکی کامل بودہ، دادہ روزگاری در سفر و حضر بہ تصفیۃ قلب و تزکیۃ نفس پرداخت تا بہ مقام تمکین رسید و پس از پدر بہ اصرار علما بہ امامت و وعظ و تربیت طالبان کوشید. خدمتش مکرر روزی افتاد. مردی کامل، فاضل، حمیدہ اخلاق، صاحب تصرف بود درسنہ... رحلت نمود. وی را در شعر عربی و پارسی و قصاید و مثنوی چندین ہزار بیت بودہ، قصاید و غزلیاتش مفقود شدہ پنج جلد از مثنویاتش مہر و ماہ و شترنامہ و وامق و عذرا و الہی نامہ و وصف الحال موجود است. و از آن جملہ می باشد.

### از مثنوی مہر و ماہ اوست

جمال حق کہ بودش نور باہر  
 ز صورت نقش گوناگون گرو کرد  
 چو ظاہر گشت نورش در مظاهر  
 بر آنها جملہ جان را پیشرو کرد  
 عسیان گشت از رخ اعیان جمالش  
 یکی گشت آسمان دیگر زمین شد  
 گرفت آفاق را صسیت کمالش  
 یکی ہست آن دگر بالا نشین شد

اصولی شد یکی دیگر حصولی  
 درون پسرده و بیرون پسرده  
 همو دهقان همو صحرا همو کشت  
 به هر کاشانه‌ای او خرقه پوش است  
 نه در خود غیر او یابی نه در غیر  
 ولیکن زین میان هم بر کران نه  
 ز موسی تسماعصا تا طور سینا  
 ولی بسا هر که آمیزد بسوزد  
 که صید او بود دلهای افگار  
 شکار او دل آغشته در خون  
 شسزارش شعله خیز و آتش انگیز  
 همی دانم که انگیزد ز جان گرد  
 همی دانم که برگردن نهد طوق  
 همی دانم که آلاید به خون چهر  
 همی دانم که آلاید بخون چهر  
 فزون از بایش ارباب حال است  
 بیرون است از دو عالم محفل او  
 به کثرت وحدت ذاتی نهان است  
 ندارد بساعی جسز میل صادر  
 می و میخانه و ارواح و اجسام

حضوری شد یکی دیگر حصولی  
 جز او نبود تجلی ساز کرده  
 هم او ایوان همو بنا همو خشت  
 به هر میخانه‌ای او باده نوش است  
 نه در مسجد جز او بینی نه در دیر  
 جز او چیزی نه و او در میان نه  
 همه عشق است و بس در چشم بینا  
 چسراغ عشق عالم بسرفروزد  
 یکی شمیر است صید انداز و خرنخوار  
 یکی باز است و پروازش دگرگون  
 یکی شسور است در دلها شرر ریز  
 ندانم نام او عشق است یا درد  
 ندانم نام او ذوق است یا شوق  
 ندانم نام او میل است یا مهر  
 بیرون نام او میل است یا مهر  
 بیرون از دانش اصحاب قال است  
 ندانند کس نشان و منزل او  
 ز وحدت کثرت وهمی عیان است  
 درین مشهد صدور این مصادر  
 همان میل است ز اول تا به انجام

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم قدس سره

فسریب هر بت عسیر خوردن  
 گهی مؤمن شدن ساغر شکستن  
 پس آنکه پای از سرفرق کردن

دلا نسا کی ره بساطل سپردن  
 گهی کافر شدن ز نار بستن  
 به بحر عشق کشتی غرق کردن

که جسم او ز جان اهل دل به  
دل است و دلریا جان است و جانان  
کنار خویشتن وز خویشتن دور  
نشان در وی چو وی در بی نشان گم  
نگسجد حسد بی حد در زبانها  
سخن در وصف بی حد حد من نیست

به پیروی در جوان جان و و دل ده  
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان  
میان انجمن وز انجمن دور  
مکسان در وی چو وی در لامکان گم  
بود وصف آنکه آید در بیانها  
مرا در بی حدی او سخن نیست

### از مثنوی وامق و عذرای اوست

جان عاشق مست و مست جام تو  
عاشقان را سر برون آور ز جیب  
جلوه کن بر تیره روزان بسی حجاب  
نسیستیم آگسآه کن آگاهمان  
بسینوایی بین و سرگردانسیم  
دیده بنگر تا به دامانم چه کرد  
ناتوانسی را ز بند آزاد کن  
تسا ز دام عقل بیرونش کشی  
ای به هر سازی تورا راز دگر  
نوگلی در هر بسن خاریت هست  
انت کسالبدر و نحن کالظلام  
انت کسالروح و نحن کسالجسد  
جز تو کس آگه نه زان گنج گران  
سنگ ناکامی به جام ما زدی  
بسینوای و خسته و ناکامان  
خاک غم بسر فرق ما انباشتی  
سرنگون ما را ز دار آویستی

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو  
ای فروزان آفتاب فاش و غیب  
ای دلارا شاهد مشکین نقاب  
ره نسیمی دانسیم بسنما راهمان  
تا توانسی بنگر و حیرانسیم  
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد  
نیم جانی را به رحمی شاد کن  
سر خوش آن عاشق که در خونش کشی  
ای به هر سوزی تورا ساز دگر  
نغمه‌ای در هر خم تاربت هست  
انت کسالشمس و نحن کالغمام  
انت کسالبحر و نحن کالزید  
در عدم بودیم چون گنجی نهان  
سکه هستی به نام ما زدی  
ساختی رسوای خاص و عامان  
تسخم غفلت در دل ما کاشتی  
زهر غم در ساغر ما ریختی

بر مراد یار خشم‌آلود خویش  
 یساعضی الوجیه یا شمس الظلام  
 یا کریماً ذوالعطایا و النوال  
 زهد و تقوی در خلاب انداخته  
 زهد و تقوی هستی و قال آورند  
 جان عاشق غرق بحر ذوالجلال  
 ای فزون از بینش روح سرورش  
 تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم

تا برافشانیم دست از بود خویش  
 یا منیرالغید یا بدر التمام  
 اسقفنی کاساً وجدلی بالوصال  
 مرحسبا ای عشق بیرون تاخته  
 عشق و رندی مستی و حال آورند  
 کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال  
 ای بیرون از دانش ارباب هوش  
 تو بیرون از وهم و وهم اندر تو گم

#### از مثنوی شترنامه اوست

وی رخ تو شاهد و مشهود ما  
 بـندگیت به ز هر آزادی‌یی  
 مونس ما یاور ما یار ما  
 ساقی ما یاده ما جام ماست  
 خاک سسرای تو سریر من است  
 تا که دگر پرده ز رخ برگرفت  
 تا که دگر بند قبا باز کرد  
 کاین دل شوریده سر از دست شد  
 چند جفا با من دل باخته  
 وقت رحیل است نسه هنگام خواب  
 قافله رفته است و به جا مانده‌یی  
 مست شدم زمزمه‌یی سساز کسن  
 مسی شوم ایسنگ ز پی دل روان  
 تا به که این شیفته جان خو کند  
 نسا کشدم در خم گیسوی دوست

ای در تو مقصد و مقصود ما  
 نقد غمت مایه هر شادی‌یی  
 نیست کسی جز تو هوادار ما  
 لطف تو گام دل ناکام ماست  
 عشق تو مکنون ضمیر من است  
 باز دلم عاشقی از سر گرفت  
 بساز دلم بیخودی آغاز کرد  
 چشم سیاه کسه دگر مست شد  
 ای دلم از غمیر تو پرداخته  
 خیز شتربان که دمید آفتاب  
 تا نگری از همه وامانده‌یی  
 خیز و نوای حدی آغاز کن  
 خیز شتربان که من ناتوان  
 تا دل سرگشته کجا رو کند  
 مسی رود و مسی بر دم سوی دوست

تاب صسبوری ز حبیب از کجاست  
عشق کجا صبر و سکون از کجا  
دیگر ازین به چه تمنا کنیم  
خیمه لیلی ز کجا من کجا  
کرد غمت آنچه تو می خواستی  
صبر و سکون عیش و نشاطی نماند  
ترک خرد کرد و به میخانه شد  
ورنه بسسی سلسله‌ها بایدم  
سوزم و زین آتش سوزان خوشم

دلشده را صبر و شکیب از کجاست  
عقل کجا عشق و جنون از کجا  
گر من و دل بر در او جا کنیم  
منزل سلمی ز کجا من کجا  
ای که دلم بردی و تن کاستی  
دلشده را بزم و بساطی نماند  
عاشق دل باخته دیوانه شد  
سلسله زان زلف دوتسا بایدم  
ای زده در خرمن صبر آتشم

#### از مثنوی وصف الحال اوست

تا به درگاه ذوالمنن گذرد  
ذات و وصف خدای ذوالنعمند  
وانچه شاید درو نهاد نهد  
او دهد عقل و او ستاند جان  
جسم ازو جان ازو جهان هم از او  
با خدا هرگز آشنا نشوی  
جسز رخ او مبین به مسجد و دیر  
بر در هرکه رونمایی در اوست

که تواند ز ما و من گذرد  
هستی و نیستی که عین همد  
هرچه باید به هر که داد دهد  
او نهد خون و او چشاند نان  
خسوان ازو نان ازو دهان هم ازو  
به خدا تا ز خود جدا نشوی  
از در او مستاز بر در غیر  
وردلت مبتلای چنین اوست

#### در نعت حضرت خاتم نبوت (ص) و صاحب ولایت (ع)

مه و خورشید برج علم و عمل  
واله او چسه نوح و چه ادریس  
نیستی نیست بلکه هستی هست  
که به پیش ز خلق برده سبق  
یک کف دلگشای او عالم

احمد مرسل آفتاب ازل  
بنده او چه ماه و چه برجیس  
زو بلندی بلند و پستی پست  
علی عالی آن ستوده حق  
یک دم جانفزای او آدم

ای مبراز پاک و ناپاکی  
 پرده بردار و خودنمایی کن  
 قطب اقطاب دهر ابوالقاسم  
 او ز هستی نه هستی از وی زاد  
 مطرب نغمه‌های بسی‌چه و چون  
 ساقی باده‌های بسی‌کم و کیف  
 فارغ است از تمیز ساعد و دوش  
 نه به خود بستگرد نه جانب کس  
 قطره را بحر بیکران بیند  
 شیر دیدن کجا و شیر شدن  
 ساری از یار جو نه از یاران  
 صمت پنداشتی ز نادانی است  
 چه سخن گوید از فراق و وصال  
 دیده‌یی در حضور دوست کسی  
 نگر او بی‌دهان چو بتوانیم  
 آن ریاضت که عقل و جان کاهد  
 چه ریاضت به از رضا بودن  
 زانکسه آسودنی ز پالایش  
 ناز و تمکین بهل که عادت اوست

ای مبراز پاک و بی‌پاکی  
 فاش‌تر جلوه‌ خدایی کن  
 آن ز خود فانی و به حق قایم  
 او ز مستی نه مستی از وی شاد  
 که ز هر نغمه‌ای به شور فزون  
 که به هر باده نسبت او کیف  
 دوش او امشب است و امشب دوش  
 که به چشمش یکی است پیل و مگس  
 در مکه‌سان فرلامکان بیند  
 دام و دد خسوردن و دلیر شدن  
 همت از ابر بین نه از باران  
 قول بیهوده گره افشانی است  
 آنکه شد محور روی شاهد حال  
 عشق ورزد به نام او نفسی  
 نام او بر زبان چسرا رانیم  
 زان آن کس که معرفت خواهد  
 به قضای خدا و آسودن  
 به ز فرسودنی ز آرایش  
 عجز کن عجز کان عبادت اوست

### از مثنوی الهی‌نامه اوست

ز اسما گذر در صفاتش نگر  
 موحد از آن کرده نفی صفات  
 رهی را که زاهد به سالی رود  
 ولی ترک سر شرط شوریدگی است  
 خوشا وقت آنان که مست وی‌اند

صفاتش همه عین ذاتش نگر  
 که باشد صفات خدا عین ذات  
 به یک گام شوریده حالی رود  
 به این می‌توان یافت شوریده کیست  
 بسند جهانند و پست وی‌سند

مگر هست جزوی که بی کل بود  
 به هر مسور ماری و پیلی نگر  
 اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست  
 اگر همچه شکر دگر چون نی اند  
 ولی از صسفت در گذر ذات جو  
 براق است تن بهر جان رسول  
 خموشی بود نردبان فلک  
 که هر خاری آبستن گل بود  
 به هر پشه یی جبرئیلی نگر  
 اگر پیش اگر کم گذرگاه اوست  
 همه مظهر ذات پاک وی اند  
 به ذات آن صفت را که شد مات جو  
 کسه بسی او میسر نگرده وصول  
 ازین نردبان رو به ملک و ملک

## ۵۸۰

### حاوی سندجی

اسمش حسینقلی خان و خلف الصدق امان الله خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ربیعان شهاب در سنه ۱۲۶۳ درگذشته. در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگویی مرتبه ای عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد. ازوست:

شاه را خرگاه بالاتر ز مهر و ماه باد      آسمان و هرچه در آن زیر دست شاه باد  
 در مزاج آستان شه خواص کهرباست      جبهه گردن فرازان را مزاج کاه باد

### در خطاب به آسمان گوید

ای نخستین خشت قدرت کت نخستین اوستاد  
 داد سلطانی ائسر در عالم کون و فساد  
 ای به تدبیر تو در اوضاع عالم قهر و لطف  
 ای به تدویر تو در افراد اتسان ظلم و داد  
 ای محاط کردگار از امر و نهی و سوق و منع  
 ای محیط طبع چار از نار و خاک و آب و باد



از چه بانوباره گان خویش هستی در ستیز  
 زاد مادر کی ستم گسترد بر پوری که زاد  
 نار نمرود از چه سوزی بر براهیم وجود  
 صر صرعاد از چه تازی بر به معدودی رماد  
 از چه رعدت جانگزای و از چه برقت غم فزای  
 از چه نحست کینه ورز و از چه سعادت بد نهاد  
 طور فرعون از چه آری هستی از طور فروغ  
 طبع شداد از چه داری هستی از سبب شداد  
 گر ز احراری به احرارت چرا باشد نفاق  
 ورنه اشراری به اشرارت چرا باشد وداد  
 این منم کم مسقط و مقصد ز هنجارت خراب  
 مسقط آن فرخنده ملک و مقصد این تامی سواد  
 آن سنندج ملک و قومی مضطر از صدمه و با  
 وین صفاهان شهر و جمعی لاغر از لطمه جراد

### وله ایضاً

دی دم صبحم تن نزار به بستر	وز می دوشینه بود دردی در سر
جام ز بد مستی حریف شکسته	نطح ز آثار اکل و شرب مقدر
سینا فتاده چون به سجده مصلی	یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
مرغ سحرخوان به وصل صبح پرافشان	شمع شبستان ز هجر شام مکدر
ساقی آتش جبین غنوده بدان سان	کش بسجھاند ز خواب چهر چو آذر
گفتمش ای از تو من به مکنت دارا	گفتمش ای با تو من به عیش سکندر
خیز که بلبل به سانگ نفز سراید	وقت صبحی به طرف گلشن می خور
خاست چنان خاست کز نسیم سپرغم	چشم گشود آن چنان گشود که عبهر
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده	بوسه بی آنگه ز لب نه بوسه که شکر

خسرة تذيب برفكندم از سر  
همچو مه چاره در آمد از در  
جایی کز حد وصف من بد برتر  
صحت دیرینه هر چه گویی درخور  
چون به خرام او هزار لعبت کشر

رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم  
ناگهم آن دلربا نگارک دیرین  
دست گرفت و مرا به بانگه خود برد  
باده پارینه هر چه خواهی موجود  
چون به نوا او هزار نغمه داوود

### در شکایت از بند و زندان گوید

کس ندید است گرفتار مگر با تقصیر  
پای نرفته خطا دیده کسی در زنجیر  
بستر از مرگ و غم غایله دارد تأثیر  
روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر  
قالی بی در زیر و کهنه پلاسی در زیر  
که خبیثی تو دور است خبیث از تطهیر  
آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر  
ناخانند مرا نیز تو از پنجه شیر  
تنم از چرک مثالی شده اندوده به فیر  
بر من آگاه خداوند لطیف است و خبیر  
که به میزان عمل هست گرانتر ز اثیر  
وان علی کیست شه عمرو کش خیبر گیر  
وانکه دو پور گرامیش به هر وصف شهیر  
دیگران در پی غضب فدک و نصب امیر  
زرع پسا مال ستم کیل رهین تسعیر  
حالیا بر سرم از چرخ فرو بارد تیر  
ز پس آنکه همی بود چو انگشت و خمیر  
جست باید ز حمل مایه و از تورش شیر

به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر  
دست ناکرده گنه کرده کسی اندر غل  
پای من در دم ماری است که زهرش بر من  
جای من در بن غاری است که بر من نرسد  
در یمینم غل و غولان به بسارم انبوه  
گر بخیزم که رضو ساز کنم گوید خیز  
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور  
کف پایی است مرا سخت تر از زانوی پیل  
سرم از موی جوالی شده آکنده به پشم  
ز صغیر و ز کبیرم گنهی نیست به یاد  
لیک در مذهب این قوم گناهی است مرا  
آن گنه چیست تولای علی بعد نبی  
آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول  
آنکه مشغول به تجهیز نبی بود و نماز  
مال من عرضه تاراج و غرض شعبه غضب  
پیش ازین در برم از غیب رسیدی مقصود  
نفسم در دل گسردون مثل آهن و آب  
گر هنور به پنیری شود از دهر به کام

بی هنر نیز همین راتبه گر جوید باز چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه پنیر

### در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

دی به که صبحدم بود به خرابم قرار  
تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی  
مشک گرفت از دو زلف وز گل عارض گلاب  
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت  
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع  
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز ضیاع  
روزی در اردلان سفسطه گیری به دوش  
گاه به لشکرکشی تازی و یغما کنی  
تا کی ازین اردلان اینت دم پردلان  
زلف نکویان مسجو که در بهشت دلت  
لازم نبود تورا بنده ز اهل وطن  
احمد بطحی سریر یارانش را نگر  
خود نبی الله داشت به بطن بطحی مقام  
ای همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد  
هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل  
درای زین کالبد بسیط شو کالابد  
راه مدینه ابد بسپر کانا کاشند  
بکوش بی منجیق درین سرافراز قصر  
محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح  
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی  
توبه ز جد وز جهل حذر ز سعی و ز رنج  
یائسه دهر را سه گانه گفتم طلاق

ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار  
تا کم از آن بیخودی مقوی آرد به کار  
سبکه سیم از جبین صفحه زر از عذار  
لعل ادب کوفت بر سر سنگ و قار  
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار  
دیدت از عقار فایده نی جز خمار  
گاهی از اصفهان فلسفه آری به یار  
مال گروها گروه جان هزاران هزار  
تا کی ازین شهر یار اینت در کردگار  
تلبیس عشق آورند این دو فسون پیشه مار  
واجب نامد تورا یار ز اهل دیار  
بلال بود از حبش بودر بود از غفار  
ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار  
یثرب تو کالبد بطحی دارالقرار  
عقل بست رهنما علم بست یار غار  
گذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار  
بر سر ره روز و شب انصارت انتظار  
در آی بی نردبان درین همایون حصار  
نسافه خورشید را به قدرت آور مهار  
کز سختت اوفتاد به خاطر خار خار  
توبه با اشتیاق ندبه با اختیار  
ناشزه ملک را یکسره خواندم ظهار

زین سپس بوسه گاه خاک در بوتراب      گرم رسد بر درش لبان امیدوار  
 علی عمران که هست مایه ایجاد خلق      علت اعدام نسوز یارقه ذوالفقار  
 شیر عربین خدا که در ملاحم نکرد      به غیر ابطال صید به غیر اعدا شکار  
 شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز      ثعلبش اندر نظر کرد و جهان شیرزار

### در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

دوش از گلگون شفق نیلی افق شد در خیال  
 همچو آن طشتی که از خون سیاوش سال مال  
 تیغ خونینی که دژخیمش نهاد در نزد طشت  
 همچنان نزد افق اندر خیال آمد هلال  
 آسمان کسا ووس مان کز گونه گونه اختران  
 داشتی بر چهره حسرت را سرشک انفعال  
 کهکشان را رود جیجیون خواندمی کش از دوسو  
 خیل انجام همچو ترک و همچو قوس اندر جدال  
 فوجی از ترکان همی دیدم که می بگریختند  
 وز قفا تابنده خور خطی به کف چون پورزال  
 گفتم ای تیغ به فرق دشمنان تا مغز دل  
 گفتم ای تیرت به جسم سرکشان تا پردال  
 سالها شد تا که می بینم تو در هر بامداد  
 این حشم را می کنی معدوم و خوار و پایمال  
 وین نشد یک بار تا بینم که پشت آری مگر  
 قسول پیغمبر بنشینیدی که الحرب سحال  
 گسفت حاشا کز هزیمت چهره زرد آورم  
 سرخ رویم چون به اخلاص رسول الله و آل

خاتم ار نامد محمد بعد او نامد چیرا  
 یک پیمبر در هزار و دو صد و هفتاد سال  
 ورنه حیدر هست ختم الاوصیا پس از چه رو  
 ساخت ختم الانبیا او را وصی در اهل و مال  
 چون تو وجه الله را از دیگران بشناختی  
 شد میسر در خدا دانی تو را وصف کمال  
 دود عاجز را که روزی می رساند در بحر  
 مور مسکین را که آب و دانه آرد در تلال  
 آتش سوزان که می آرد برون از خار و سنگ  
 آب روح افزا که می سازد روان در خشکسال  
 نطفهات را صورت زیبا که داد و رنگ و یسو  
 صورتت را قامت موزون که داد و یال و بال  
 ابروانت را که داد این گونه خم بی کلک و نقش  
 چشمهایت را که کرد اینسان سیه بی اکتحال  
 کیست بر بالین پرستارت چو یاران رم کنند  
 آن زمان کت روح خواهد کرد از تن انتقال  
 چون به چرخ اول آید آفتاب روز حشر  
 بر سرت ظل که زان جرم حریق آرد ظلال  
 کشکشان سوی جحیمت چون کشند آن دیوها  
 از که داری چشم حک دفتر و فک عقال

### در مطایبه و هزل گوید

مرا غلامی غلمان سرشت و حور مثال      خدای داد ازین پیشتر به چندین سال  
 ز خوی و بوی و یم حور و مشک در پهلوی      ز موی و روی و یم عنبر و ارم به خیال  
 چو او به خانه هزاران فرشته بر دیوار      چو او به کوچه هزاران پرشته در دنبال

سئیس آخور و دهقان باغ و ضابط ده  
 چر از عذوبت آزار دیدمی محمول  
 به گاه بزم غزالی به مشک ناف به ناف  
 جگر به سطوت ازو در گداز بیضه هند  
 رسیده سن شریفش به شش فزون از بیست  
 ز گشت اختر من آن چنان پریخویی  
 بهانه جوی و نصیحت فروش و موعظه گو  
 چو رگ زنی طلبم گویدی منجم شهر  
 چو آب دستان خواهم بگوید اینک ظل  
 چو آب خواهم هان کوزه گوید آن چشمه  
 بسیار سبزی گوید دماغ راست ضرر  
 سستاده .....  
 مگر که لطف وجیه خدایگان دهم

وکیل خرج و ندیم و لبکزن و نقال  
 چونان به خانه ز بازار بردمی حمال  
 به وقت رزم هژبری ز کینه سالامال  
 سرین به خلوت از و در نیاز نقره قال  
 فکنده بازش پر و گشاده زاغش بال  
 بدل شد است به دیوش کنون خصال و فعال  
 شکم پرست و قدم کوتاه و دراز مالال  
 بگفته دوش که شد ارقنوع در قبقال  
 دو شیر و نصف و سه اصبع بمانده تا به زوال  
 چو نان طلب کنم آن آرد گوید آن غربال  
 بگیر ترشی گوید که معده راست نکال  
 یکی بسان درفش و یکی به مثل جوال  
 وجیه خادمکی یا بهاء زوجه حلال

### در تحقیق و حکمت گوید

دل گم گشته‌ام چون یوسف و من پیر کنعانم  
 که تا از دامن من رفت صبر از گریه نتوانم  
 گر آن یوسف به چاهی فرو از کینه اخوان  
 مرا این یوسف به صد چاه اوفتاد از حرص عصیانم  
 بسرند از برم عزم تماشا را و من گفتم  
 به گریه کی مهان بروی ز گرگ فتنه ترسانم  
 ز سستی سخت می ترسیدم اما استوار آمد  
 به تسلیم و دیعت از پسرها عهد و پیمانم  
 فراز ره نشستم زان سحرگه تا بایوارش  
 که کی جمع آمد از گشت فلک شمل پریشانم

همی گاه عشی پیدا شدند اخوان افسونگر  
 ترکنا یوسف آمد در صماخ از قول ایشانم  
 ز دود درد صاعد شد بخاری تا جهان بینم  
 چنان کاندز جهان پرتو چو یوسف شد ز چشمانم  
 نه آن دم بی بصر گشتم که آنکه بی بصر بودم  
 که بسپردم به دست عصبه کین نخبه جانم  
 بگفتندش که دور از ما دریدش گرگ بی ایمان  
 مسلمان را چه سان باور ندارم گر مسلمانم  
 به دامانم چو بسنهاندند پیراهن نه خونین بد  
 ولی خونین شد از خونابه دریای دامانم  
 به دل از کام شیرین زهر از خوابم خیال آمد  
 ز یاران دام و دد در مسکن و منزل بیابانم  
 وزان جانب چو اخوان جفا در وادی حیرت  
 فروهشتند در چاه بلا فرزند حیرانم  
 یکی سیاره از سرحد جهل آمد که داردشان  
 صلا برزد که دردلو آمد ایثک ماه تابانم  
 عزیز مصر سوءالضن به زن یعنی حسد گفتا  
 تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی خوانم  
 چون زن دیدش به وی افکند طرح عشق شهوانی  
 بگفتا بارآنها از کف این دیو برهانم  
 نه بر بی عصمتی گفتند هان معصوم برهانت  
 نه بر پاک دامن گفت هین شاهد گریبانم  
 نه حق فرمود این و آن به هم آهنگ کردند  
 بحفظ عصمت یوسف حجاب ارنی ز برهانم

شه آن ملک شد یوسف به من بنوشت در پنهان  
 که در ملک ضلالت البشارت شاه سلطانم  
 خرد همراه خود بردار تا سویم شتاب آور  
 که مستثنی است در مادر به من از دیگر اخوانم  
 چو بشنیدم که از سلطان مصر حرص و کین آمد  
 ریا و کسب بگرفتند پیرامون ارکانم  
 وی اندر مصر سلطان است و در کنعان همانا من  
 که صاحب مسند فرعونم و قارون و هامانم  
 یکی قتال ثعبانم چو با عقم جهاد افتند  
 فتد چون باهوس حریم یکی ثعلب نه ثعبانم  
 زبان مرغ بهتان خواندم و شد نرم در دستم  
 حدید فننه نی یوسف که داوود سلیمانم  
 به راه آرزو در خانهدی از نی نشستم  
 لججاج و غدر آتش بیخت خواهد برنستانم  
 عصابه شیطنت از مؤبدی بر مؤبدان باشد  
 هرآن کو خواننده باشد نیم حرفی از دبستانم  
 تهور را به شهرستان ظلمت حصن ستوارم  
 تکبر را در اعضضای وقاحت بندستخوانم  
 یکی انگیخته سیلاب رعد آواست بیدادم  
 یکی افروخته سحجین برق آساست طغیانم  
 که بر مظلوم اثر ناکرده از بن برکنند بیختم  
 که بر مسکین شردنا رانده خاکستر کند جانم  
 درین آب و درین آتش که خیزند از وجود من  
 من خاکی بدین پر باد مغزی سخت حیرانم



شدم در چین معنی یا شمیم نافه دانش  
 مگر تا عبرت اندوزم مگر تا پند بستانم  
 لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گفتم  
 که من خاک سر فسفور و بند دست خاقانم  
 ز کوی لهوم ار رانند همچون برف دی ماهم  
 به سوی لعیم ارخوانند همچون برق نیسانم  
 ز بس آمیزش دونان همی در بزم نزدیکان  
 چو خارا در بلورستان چو خار اندر گلستانم  
 هدایت هرچه می جویم غوایت پیش می یابم  
 اگر حواوی لقب دارم همان غاوی است عنوانم  
 چو مروارید و مشک و لعل می بیزد بنان من  
 نمی دانم که عمان یا که تبت یا بدخشانم

### وله

غم بیمار است و من پرستارم	بیمار غم ولی نسه بیمارم
روزان به معالجت به شام آرم	شبها به مراقبت سحر سازم
وز بسالینش به سینه بردارم	از سینه به بسترش همی بنهم
گساهی ز پی دوا به بازارم	گامش ز پی طیب در شهرم
بر مرگ درند جامه حضارم	من محتضرم چو او شود حاضر
زین رنج مرا که سخت انگارم	بسقراط زمان علاج فرماید
انخسأ ز چسهار سوری و اقطارم	بسقراط چسو گفتمش خطاب آمد
فض الله فساک را سزاوارم	بسقراط کجا و زاده احمد
اول السر ظسهور اطسوارم	آن عقل ازل که زبید ار گوید

فی صفت الربیع و تمذیح صاحب الولايت

از گل و ریحان چون روضه رضوان  
 باغ و گلزار بین جمله بدخشان  
 بری پیراهن گل یافت به کنعان  
 تکیه بر عرجون چون پیر به چوگان  
 صولت بهمن بشکست چو مروان  
 زلف بشکسته به طراری ریحان  
 چون خلیل است که در برد ز نیران  
 چون مسیح است که می خواند قرآن  
 چون کسلیم است که اندازد ثعبان  
 زندگی می دهد و فیض به اکوان  
 نایب است و خلف و والی و سلطان  
 گرانند مسیم احمد و یزدان  
 گرانگوید که تورا تابع دو جهان  
 چسارمین بسودنت از رتسبه اقران  
 کسافرم گوید اگر هیچ مسلمان  
 مر تورا دشمنی و کینه و عدوان  
 چه زری خورده پی از کپسه سفیان  
 کسه همی آل علی راست ثناخوان  
 باژگونه بکنی معنی قرآن  
 تو ز اجماع همی جویی برهان

باز شد در مه آزار گلستان  
 دشت و کھسار شده یکسره تبیت  
 نرگس مرمود ارتسد بصیرا  
 یاسمن زال خمانی است که کرده  
 رایت نیسان بنمود چو عباس  
 چشم بگشوده به بیماری نرگس  
 خسیری اندر شرر نار شقایق  
 سوسن اندر بسفل دایسه سجزه  
 ابر اندر تستق گنبد نیلی  
 مهر در برج شرف همچو محمد  
 ماه در اوج پس از مهر چو حیدر  
 عجب از آنکه تورا چارم داند  
 عجب از آنکه تورا تابع خواند  
 بهره نابردنت از ارث پیمبر  
 مرتدم گوید اگر هیچ منافق  
 ناصبا چیست به اولاد پیمبر  
 چه بسدی دیده پی از بضعه احمد  
 آیتی باز چه بینی و حدیثی  
 سوی تاویل بکوشی و تکلف  
 من ز وحدت به تو می خوانم حکمت

وله فی المراثی

قصاب بی مروت و جلاد کافری  
 بنهی همی بر آذر و خود هم بر آذری

ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری  
 ببری همی علاقه و خود هم معلنی

دلها مجدر از تو از آن رو مجدري  
تا بر سر اثير تو چون دود مجمري

جانها مکدر از تو ازيرا مکدري  
اصحاب را جگر ز تو چون عود مجمر است

### در زمان حبس و بند خود منظوم نموده

انكساره محنت شده كفاره شادي  
كاي غمزده در دست كه از پاي فتادي  
پا پيش نهد رسم جوانمردي و رادي  
انس است كنونم ز نباتي به جمادي  
كي غره شعبان شد و كي سلخ جمادي  
با كرد فسادي چه كند مرد سوادى  
اين سفسطه كيشان ره غدري و عنادى  
بى فيض مطر سبزه نرسته است ز وادى  
جهل است پزشكى و بخيلى است جوادى  
دانا همه جا تالى و كودن همه بادي  
ميراث گرفتند نتايج ز مبادى  
ديدى چه شد از زاده عباس به هادى  
نورى سوي نوري شد و بادي سوي بادي  
من بنده آن مردم آن مرد جهادي  
شاه رسل و مراه سبل كوكب نادى  
برلشكر ابرار هم او سايق و حادى  
بغض دگران خاتمه نخوت عادى  
در سلم همى كرده بر احباب رمادى  
هم بر در او روح امين رايح و غادى

در قيد غم افتاده ام از قيد اعادى  
دستى نه كه خيزد كه مرا دست بگيرد  
پايى نه كه چون بشنودم پاي به زنجير  
نطقى است مرا جامد و طبيعى متوقف  
تمثال جمادى شده سالى است ندانم  
كردى است مرا مونس و زندان را حارس  
لاادريم از دانش و حكمت چو بگيرند  
بى كسب هنر نيستم اما مددم نيست  
در جزو زمانى است مرا دار كه دورى  
با نوع كسانى است مرا كار كز ايشان  
چون مى نكشم جور كه تا دور فلک بود  
ديدى كه چه شد از پسر هند به هاشم  
من بنده ايشانم و آنان سگ آنان  
اينان سگ آن طردند آن طرد جهردى  
شير حق و جسم نسبي و روح كرامت  
از كيفر كفار هم او حاجز و رادع  
خلق خوش او فاتحه و نكهت عودى  
در حرب همى آمده بر اعدا نارى  
هم از فر او نوح و صنى هابط و غابط

### اين قطعه را بوجه طبيبت به طبيبي فرستاده

بسدان عيسى دم بقراط مسانند

بگو باد صبا زين زار مهجور

ملول آن سان که از وی بنده خرسند  
 مماذالله گله است آن قطعه یا پند  
 و گزر زهر است آن در کام من قند  
 بسدین آکند و از عصیان پراکند  
 اساس کفر را از بیخ بسرکند  
 به هر ملت که خواهی سخت سوگند  
 و از گبران همی دانی به پازند  
 و گرنه نصرانی ام خوانی به فرزند  
 به استسقا که فرمایش گلفند  
 به خولنجان به سورنجان به ریوند  
 بدان بحری که در زیر نهاوند  
 بر این الکسن زبان نا برومند

شسیندستم که از من بنده گشته  
 به هجوم قطعه بی خوانند از وی  
 اگر هجو است آن در شأن من مدح  
 بدان ماهی که گوش عاصیان را  
 بدان شاهی که با دست ولایت  
 ورت زمین نیست باور تا بیارم  
 گرم دهری همی خوانی بدیهور  
 گسر اسسراثلیم دانی به یعقوب  
 به شطرالغب که بنمایش تربد  
 به اف تیمون به بسفایج به ترمس  
 بدان نهری که در روی برو جرد  
 که گر من بنده دارم اختیاری

### فی الهزل و المطایبه

مخصوص به درد هم نشینی  
 خساییدن جوز و دارچینی  
 یا من شسدمی بریده بینی

ای آنکه سپهر با توام کرد  
 گند نسفت بدل سازد  
 ای کاش تو را نفس بریدی

## ۵۸۱

### حیران کردستانی

اسم شریف آن جناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام الدین است و از  
 فحول فضلا و مجردان و موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره بی که میرزا  
 عبدالله متخلص به رونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تمجید و

نهایت تجرید وی مبرهن می‌گردد و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری و در حکمت الهی و طبیعی ماهر و قادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی‌الجمله بعضی از اشعار او نوشته می‌شود:

### من قصایده

کشت زخم روزگارم چون نزارم	چون نزارم کشت زخم روزگارم
گوییم کز کف زمام صبر مگسل	گر به کف باشد عنان اختیارم
جو بیارم در کنار و تشنه مردم	تشنه مردم در کنار جو بیارم
تا به کی در سینه سوز جانگدازم	تا به کی در پرده راز آشکارم
یا بنه پای و خسار از دل درآور	یا بده دستی و پای از گل برآرم

### من ترجیعاته

بس که مستغرق خیال توام	بیخود از لذت وصال توام
ای نومولی و بنده تو جهان	احمدی کن که من بلال توام
تشنه لب جان سپردم از چه مدام	بر لب چشمه زلال توام
پای دارم که بردی از دستم	دست گیرم که پایمال توام
عاقلی را به نیم جو نخرم	من که دیوانه جمال توام
خواجگان در صف نعال منند	تا من اندر صف نعال توام
سرکش از عشق بی‌زوال منی	سرخوش از حسن لایزال توام
دام نلفکنده پایبند منی	دانه ناچیده بسته بال توام
گرچه وصف تو بس محال افتاد	نیست در سر جز آن محال توام
دلبران گو که عشوه نفروشد	زانکه من بی‌دل از دلال توام
فارغ از قیل و قال شاه و گدا	سر پر از شور وجد و حال توام
گر ضلال است مستی از می ناب	ساقیا من درین ضلال توام
این همه نقش توست می‌دانم	لیک در معنی تو حیرانم

وله

رهروان شکسته بال و پرند  
 کیمیا بخش و کیمیا نظرند  
 شهریاران ملک بحر و بسرند  
 رایت فتح و آیت ظفرند  
 همه ژولیده مسوی و پسرغبرند  
 گاه پنهان چو شهد در شکرند  
 یک قدم ره نرفته در سحرند  
 به لب آورده جان و مسحتضرند  
 باز تعظیم بر سر قدرند

سالکانی که لامکان سفرند  
 کوچه گردان عور بی زر و سیم  
 از لب خشک و اشک دیده تر  
 همه چون لشکر شکسته پریش  
 همه پاکیزه روی و پاک نهاد  
 گاه چون موم بر عسل پیدا  
 شهرها طی نموده در دل شب  
 از دمی صدهزار جان بخشند  
 سر ز تسلیمشان به پای قضا

وله ایضاً

سوختم سرجان نهان تاکی  
 جور و بیداد و امتحان تاکی  
 دوری ای شاخ ارغوان تاکی  
 نرخ کالای جان گران تاکی  
 مانده در نام و در نشان تاکی  
 دست و پا بسته زمان تاکی  
 مانده دنبال کاروان تاکی  
 تکیه بر موسم خیزان تاکی  
 گه چنین گاه آن چنان تاکی

باز در پرده داستان تاکی  
 همه سر بر خطیم و جان برکف  
 بر رخسار اشک ارغوانی بین  
 از تو یک جلوه و ز ما صدجان  
 بگذر از عار و ننگ و نام و نشان  
 از کمند زمانه بیرون شو  
 پیشرو باش و تیزگام به راه  
 در بهاران گلی بچین و برو  
 گاه مت سرور و گاه غرور

و من مرشد العشاق

از لب جان بخش نایی راز دوست  
 عین عالم بس که یکتا روی تو

بشنو از خود نیستی دمساز دوست  
 ای نهان از بس که پیدا روی تو

ما به هر جا رونهیم آن سوی توست  
کسز نخواهد کرد رهرو راه را  
صبغة الله صلح کل از رنگهاست  
بسر دو عالم آفتاب تافت است  
کیست کاندز بزم تو رقص نیست

بس که عالم گیر نور روی توست  
بس که پنهانور زدی خورگاه را  
رنگها را جمله باهم جنگهاست  
ای تو نور هر که نوری یافته است  
دعوت عام است و خاص الخاص نیست

## ۵۸۲

### حکیم شیرازی

نام شریفش میرزا محمود و خلف الصدق مجموعه کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز به اتفاق برادر اکبر خود به مسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده در سنه ۱۲۶۶ به ولایت هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم به اتفاق وقار به وطن مألوف رجوع کرده در سنه ۱۲۶۸ وفات یافت. سی و نه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات حظی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافق به خط نستعلیق را به غایت خوب می نگاشت و اخلاقی حمیده داشت به روزگار دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه به تهران آمد مجدداً صحبتش روزی شد و مراجعت کرد. آنچه از اشعارش به نظر رسیده انتخابی در این کتاب نوشته شد. از اوست:

#### از قصاید اوست

دستخوش رنج و پای بست عذاب است  
وان را یزدان ستوده در سه کتاب است  
چنبر فرمانش خلق را به رقاب است  
شیر زیان را که جایگاه په غاب است  
نرم و ملایم درش به زیر رکاب است

هرچه ز باد و ز خاک و آتش و آب است  
زین سه موالید مر بشر به سر آمد  
خلقش بر صورت خدای شد و زان  
زان رو بینی ز سهمش آمده لرزان  
خنگی کز دو گرو بسپرد ز صرصر

بلکه بر این بارگاه خضرا خورشید  
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام  
این همه دانی درست بین که بشر نیز  
نه مه ز آغاز پای بست رحم شد  
چون ز رحم شد خلاص سال مه چاری  
نوز از این غم نرسته رسم جهان را  
رست چوزین ماجرا به دوزخ شهوت  
و آخر پیک اجل رسد که هلاخیز  
آنکه حیران به کار خویش بماند  
در کف غم مانده آنچنان که به تأثیر  
ها به خبر باش از فریب زمانه  
از پی این نفس زشتکار نمایی  
کوش که بیچاره چون حکیم نباشی  
مانده در افعال زشت خویش گرفتار

از پی آسودگیش در تب و تاب است  
امر بشر را مطیع در همه بابست  
تا به کجا همچو خر به زیر خلاب است  
وز فضلات تنش طعام و شراب است  
بسته زبان است و رنج مادر و باب است  
از پی کسب هنر به رنج کتاب است  
افتد چونانکه اقتضای شهاب است  
روی به راه آر کسایت کار شتاب است  
تا به کجا بر کجا چه گونه مآب است  
زهر مذازش به کام شکر ناب است  
کاب نماید جهان تورا و سراب است  
الحذر از این دلیل ره که غراب است  
کز اثر نفس شوم تشش به تاب است  
چونان گرمی که مانده در به لعاب است

### در مدح نواب مستطاب امجد والا تهماسب میرزای مؤید الدوله

چون نه بر میل کس این گوی زمرد می رود  
خرم آن رندی که از عالم مجرد می رود  
هرچه بی مقصود باشی در جهان فارغ تری  
چون نه کس را این جهان بر وفق مقصد می رود  
هرچه جمعیت فزاید شو مجرد کافتاب  
زان جهانگیر است کز عالم مجرد می رود  
این تن خاکی بیفکن تا که جان آسایدت  
هیچ کس زی چرخ بنا پای مسقید می رود



جان مجرد کن زهرچ آن غیرجان است ای جوان

جان مجرد جانب خلد مخلد می‌رود

هیچ آسایش نیابد جان تو تا برزیانت

جسز دعای دولت میر مؤید می‌رود

### در حکمت و موعظه گوید

دگر ز هیچ کس تبیند ضرور  
شکسایت از زمانه کمتر شمر  
چه کار داشتی تو با خیر و شر  
چو بساید انسرت بسروغم ببر  
کس رونقی نسمانده اندر هنر  
مباش گسو به کار حکمت سمر  
بسپوش چشمم از در و از گهر  
بسیبند از جهان و کارش نظر  
ز خود ببند تا بیابی ظفر  
ز خود گذر که غم نیابی دگر  
بکوش تا نمانی از خود اثر  
ازین سیاه خاکدان درگذر  
کس کس دگر نیارد از تو خبر

به نفس اگر که بیاید ظفر  
به خویشان جفا همه خورد کنی  
گسرت نه آرزو بدی مهتری  
سرت خدای داد انسر مسجو  
هنر مور زوهم در آن غم ممان  
به کار حکمت این همه جان مکاه  
چو بسایدت به قعر دریا شدن  
چو نیست شادمانی اندر جهان  
نه از زمانه چشم بستن چه مسود  
تو تا تری نیابی آسودگی  
بسه نیستی درت آسایش است  
تو از دیار قدسیان آمدی  
چنان ز خود گریز در نیستی

### هم در مدیح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

این راست آن چو هادی و آن راست این دلیل  
کردند سوی بزم امیر مهین گسیل  
عید و بهار آمده بر خوان او نزیل  
آورده از بدایع گیتی ز هر قبیل

عید و بهار هردو به هم می‌رسد ز راه  
تا از برای مجلس تحویل و بار عید  
چون بزم جشن عید بگسترد میرما  
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان

از عنبر و قمرنفل و از مشک بان و هیل  
و آورده از بسنج خروارهای نیل  
بسته به زمردین شترانی همه جلیل  
هم دستشان مخضب و هم چشمشان کحیل  
چون روی مهر و ماه همه صافی و صقیل  
استاده بر نظام مرتب به چند میل  
آورده اند آبکشان صد هزار فیل  
بالا کشیده دامن و بر پا نهاده بیل  
از کاج و از چنار و سپیدار و از نخیل  
هم قاریی چو صلصل همواره در صلیل  
که گفتشان ردیف بر دف آمد و دخیل  
خواتند بر امیر من الفجر الی الاصل  
چون ناله ور کمانش ابطال در عویل  
گرچه به روزگار نباشد چنوبذیل  
بازش به پیش همت والا بود قلیل  
کآمد خفیف بسا او هرچ آن بود ثقیل  
ور خود مدید را بفزایند بر طویل  
کالا کفی رماد نماند از تن قلیل

از لعل و از زبرجد و بهرامن و عقیق  
آورده از شقایق خروارهای لاک  
از گلبان عماری لعلین و بسدین  
دلبد مهوشانی بی سرمه و خضاب  
و آینه های چینی از چشمه سارها  
وز لاله دل سیاه جوانان نیزه ور  
تا خاک راه را بنشانند ز ابرها  
از سرو مردمان کدیور که بهرکار  
آورده چارگونه علمهای رنگ رنگ  
هم مطربی چو سارک پیوسته در سماع  
وین طرفه تر که شاعرکانند مطربانش  
هم خوش ادا خطیبان از بلبلان که مدح  
چون جلوه گر سنانش آجال در نزول  
بدلی به قدر همت خود در جهان نکرد  
زیرا که بخشدار دوجهان را به سایی  
گرز گرانش مرکز ثقل عناصر است  
در مدحتش خفیف و قصیر است بحر شعر  
تغش نعوذ بالله با طبع صاعقه است

### در مواعظ و نصایح گوید

گر نیک بدانیش به یک جو نستایش  
اف باد براین دنیی و بر نعمت فانیش  
جز رنج در و هرچه سراپای بخوانیش  
هشدار که نفریبت اشکال عیانیش  
زنهار که جانکاه عجوزی است نهانیش  
کو تخت فریدون و چه شد تاج کیانیش

بگذار جهان را و مگو نعمت فانیش  
یک تن نبرد گنج که در رنج نیفتد  
گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی  
ماری است که از زهر بیاکنده همه تن  
پیدا چو عروسی است فریبنده و زیبا  
کو بخت فلاطون و کجا همت والاش

وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش  
 بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش  
 در آمده آنی که به کیوان بکشایش  
 در ماتم آنی که به نهصد برسانیش  
 از دهر برنجی پی سالاری و خوانیش  
 یا آنکه گرفتارت کرداست ندانیش  
 ورنه به تو گویم که شناسی و بدانیش  
 گرزانکه تو در آتش سوزان بنشانیش  
 از سنگ خلافتش بشکن جمله اوانیش  
 هشدار که نفریبت از چرب زبانیش  
 توحید اگر خوانی تا سبع مثنایش  
 بگذار که بفزاید سستی و نوانیش  
 بهراس ز چرب آخوری و سست عنانیش  
 از خویش دگر دور نمودن نتوانیش  
 مندیش ز موسی و بکش روز جوانیش  
 جد ورز که تا زیر پی نفس نمایش  
 این گوهر والا که نیابد کس ثانی  
 کت جان بنیاساید از سخت کمانیش  
 آسوده کنی و ز هلاکت برهانیش  
 لاشک که روا گردد کام دو جهانیش

آن عیسی مریم چه شد و آن دم جانبخش  
 تو این همه بینی و همان شیفته ماندی  
 گو بر قمرت شمس خرگاه برآید  
 گرد آمده گر هفتصدت درهم و دینار  
 نانت چو به خوان نیست غم نانخوری ارهست  
 دانسیکه گرفتارت کرداست درین رنج  
 گردانیش از خویش برانش که بلایی است  
 نفس است که در آتش سوزانت نشاند  
 بر قصد تو صد کاسه به کف دارد پر زهر  
 بس پر فن و بس حبله‌ور و چرب زبان است  
 دیوی است که از بانگ قران هم نهراست  
 این دیو تو را خصم بود خصم مپرور  
 بر سرش عنان افکن و زاخورش ببر گاه  
 زنهار به هش باش که چون خصم قوی شد  
 چون پیر شود چاره آن نتوان چون خضر  
 جان تو یکی گوهر والای گرامی است  
 هشدار که ضایع به کف نفس نماند  
 صیادی استاد بود نفس مشعبد  
 جهد آر که از دست چنین سخت کمانیش  
 هرکس که رهاند از کف او طایر جان را

#### در هنگام غربت ری به شیراز فرستاده

ای دهر نه کافر نه مسلمانم  
 رحمی که ز پا قتاد بسنیانم  
 تا از چه درین سرای نیرانم

تا چند به ری به رنج درمانم  
 بنیاد غم این چنین منه ستوار  
 نیران نه بدان سرای موعود است

ای پیر خرف نه پور عمرانم  
 نه بیژنم و نه ماه کسنعانم  
 من تا ز چه ریزه خور بر آن خوانم  
 کسو بر سر کس مباد فرمانم  
 هرگز به نوا و قرب سلطانم  
 تا در کف غم به ملک تهرانم  
 در کوره غم گداخت ستخوانم  
 نه آهن تفتهام نه سندانم  
 من بفکنم ایسن دو را مرنجانم  
 هم رنج رسان به قدر امکانم  
 پسنداری زاده نریمانم  
 نه رستم و نه پسر دستانم  
 تا مشکسل دهر گردد آسانم  
 از هسفت سپهر و چار ارکانم  
 دادند به چنگ غم گریبانم  
 بستند به غم به جهد پیمانم  
 کردند چومه قرین نقصانم  
 کردند به قید و بند و زندانم  
 در پیش رهسی پر از مفیلام  
 امید نمانده جسز به یزدانم

با اژدر غم چو همهم کردی  
 در چاه بلا چه داریم پا بست  
 خوانی که به هر خسی بگستردی  
 فرمان بودم به خویش و اینم فضل  
 صد شکر که هست قرب یزدانی  
 سالی شد و چار مه ز سال افزون  
 چونانکه به کوره موم بگدازد  
 ما پتک بلا چه داریم بر سر  
 با دانش و فضل گر ترا خصمی است  
 ور خواهیم آزمون کنی در رنج  
 انداختیم به هفت خران غم  
 من پسر وصالم و حکیم نام  
 بساید به دیسار نیستی رفتن  
 زین پس بود ار شکسایتی باشد  
 تا از چه به هم موافقت کردند  
 در عالم بی غمی بسدم شادان  
 از لوٹ حدوٹ جان منزله بود  
 نه بند بدم نه قید و نه زندان  
 از یسار و دیسار دورم افکنندند  
 نه صبر میسر است نی دیدار

### از غزلیات اوست

بی تو ای جان ز تن رفته به تن تاب و تب است

تن بی جان و تب ای جان من این بس عجب است

در ره عشق به مطلوب نپیوست کسی

وین عجیتر که به هرکس نگری در طلب است

مردم ای کساش پریشانی زلفش بسینند

تا نگویند پریشانی من بی سبب است

\*\*\*

هرکه در بازار عشقش غم به شادی می فروشد

گو بنه سودایش از سرگر نصیحت می نیوشد

رنج باید برد و سختی عجز باید کرد و زاری

در صف عشاق نباید هرکه استغنا فروشد

گر بسر داری خرد سندان پتک رنج و غم شو

دف ز بی مغزی بود کز دست مطرب می خروشد

عاشق از هر سو به پرسش دلبر از هر جا به جلو

غرقة عطشان چرا یک جرعه زین دریا ننوشد

بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی

هرکه بی پروا نه چون پروانه در این ره بکوشد

مهرجان با عشق جانان هر دو در یک دل نگنجد

هرکه جانان را طلبکار است چشم از جان بپوشد

گر نبود عون ملک طبع حکیم از کارماندی

چشمه آری از سحاب از نی مدد یابد نجوشد

ناصرالدین شاه دریا دل که ایوان جلالش

بر سزاواری به گردون فر رفعت می فروشد

## ۵۸۳

## خموش طهرانی

نام شریفش محمدشریف اصلش از شیراز و مولد و منشأش دارالخلافة تهران شغلش خیاطت و صفتش قناعت اگرچه از سن کودکی و صباوت به دبستان نرفته و الفبا نخوانده و خامه خطی به بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه نگاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب به حسب ذوق فطری بلکه به سبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقتی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات و مثنویات که تدریجاً از طبعش سرزده و به حافظه سپرده بر کاتب خوانده و او به کتابت درآورده تا دیوانی به انجام رسیده و غالباً مدایح حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتی است که ترک حرفت کرده به مدایح ائمه و عبادات شرعیه مشتغل و صاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش در قال و يقول منحصر و علم در فاعل و مفعول منظوری نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عربیه فی المثل بر پیکر و شمایل حقایق معنوی کسوتی است مزین و زینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم مخصوص به دانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود.

## نظم

ار نداند فاعلاتن فاعلات      شعر می گوید به از آب حیات  
بعضی از اشعار او نوشته می شود. ازوست:

## در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای رخت اندر نظر آینه حق نما      پرتو رخسار تو آیت صنع خدا  
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن      طاق دو ابروی تو قیله اهل صفا  
نفخه جعد تو برد نکبت مشک و عبیر      نافه زلف تو کاست رونق چین و ختا

دانی به گرد روی تو این حلقه حلقه چیست  
تایید چون به روی تو از عکس روی تو  
دارد کمند زلف تو دو چنبر آفتاب  
آینه داد در کف اسکندر آفتاب

### در مدح اسدالله الغالب (ع)

ظل واجب عین امکان مظهر حق بوالحسن  
هر که می خواهد خدا ببیند به چشم حق شناس  
گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن این خطا  
پیش واجب ممکنی واجب به نزد ممکنات  
نفس احمد شبه یزدان سر مطلق بوتراب  
باید از وجه تو ای وجه خدا گیرد نقاب  
باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب  
مدعی گر یک سخن راند نیوشد صد جواب

### وله

داور گیتی محمد شه که شاهان صبح و شام  
چارمادر هفت آبا کرده باهم امتزاج  
تخت و دیهیم و نگینش ارمغان آورده اند  
تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده اند

### وله

از لبت آنان که نرخ بوسه بوجان بسته اند  
تا نمائد گنج مخفی در پس چندین حجاب  
آب و خاک ساده و لون مخالف صدهزار  
باچنان بی رنگ نقاشی که او را رنگ نی  
لطف و قهرش جنت و نار است در معنی و باز  
گرگران جانی نکردند از چه ارزان بسته اند  
ماسوا را هیأت از ترکیب انسان بسته اند  
افتری بر آفتاب و باد و باران بسته اند  
صورت گلهای رنگارنگ بستان بسته اند  
بعد و قریش را به اسم کفر و ایمان بسته اند

### وله ایضاً

گر حدیث از شکرین لعل لب دلبر نبود  
بود شیرینم سخن لیکن چتین دلبر نبود  
غیر خال مشکفامت ای لبت چون سلسیل  
جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود

گر نبود رخ چو آذر ورنه خالت چون خیل  
 ثابت آن اعسجاز ابراهیم بن آزر نبود  
 صاحب نسام خسداوند علا یعنی علی  
 آنکه گر ذاتش نمی شد ذات را مظهر نبود  
 گر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید  
 شهر علم مصطفی را در حقیقت در نبود  
 کی سزاوار سلیمان آمدی فرماندهی  
 حرفی از نام تو گر در نقش انگشتر نبود  
 ورنکردی التجا در حضرتت جان خلیل  
 آتش سوزنده به روی لاله احمر نبود  
 خاک ساده آب بی رنگ این همه لرن از کجاست  
 من بگویم تا بگویی غیر این دیگر نبود  
 تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک  
 ورنه در بستان وحدت حنظل و شکر نبود  
 هرکه زد یک جرعه می از خم عشقت در ازل  
 تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود

### در مدحت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب (ع)

الا ای طوره دلبر الا ای افعی ارقم	پی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
به تحریک صبا گشتی حجاب طلعت جانان	نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
بیفتند روز رزم از پیچش هر موی پرچینت	ز قوت بازوی برز و ز قدرت پنجه رستم
لوای کفر بگذار و به رزم اندر هزیمت شو	چو دیدی رایت سلطان دین را طوره پرچم
علی عالی اعلی ولی والی والا	نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش	نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینت بنده درگه ز جمع انبیا ای شه	یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم



### مطلع دیگر

الا ای دانه خالت چر گندم رهزن آدم  
 دل از زلف تو مستأصل چو صید از بند مستحکم  
 به حفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دوماز آمد  
 یکی چون اژدر بی جان یکی چون افعی ارقم  
 رخت داوود پیغمبر کسه از زلفت زره سازد  
 سلیمانی کند حسنت که دارد از لب خاتم  
 تورا با زلف چون اژدر چه یار از موسی عمران  
 تورا بالعل جانپرور چه نام از عیسی مریم  
 بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمه کوثر  
 بهار عارضت را خط مشکین سبزه خرم  
 به سعی آمد صفا و مروه در کویت که کویت را  
 رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لب ززم

### وله

در طور لقای تو موسی وجود من	رب ارنسی گوید کاید به جوابش لن
مشتاق خدنگ تو در دیده نهاد پیکان	هرچند بخواهد جست پیکان تو از آهن
در مجلس مشتاقان از شمع جمال تو	پروانه دلها را یک شعله و صد خرمن
گر زنده شود غافل از یاد تو می میرد	ور مرده کند یادت سر بر کند از مدفن
از رایحه بویت در ساحت یستانها	در هاون گل ساینده صبر و گه لادن
گر باد صبا بویی آرد ز سر کویت	آسوده شود یعقوب از نکبت پیراهن
با اینکه ندارد سر در کوی تو سامانی	دل را ز چه شد کویت هم ملجأ و هم مأمن

### هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

دلا شمع می موحد جوی و چون پروانه پروا کن  
 وگر شمعت بسوزد پر نیندیش و نه پروا کن

صفايت بايد و پاكي بر ازين خرقة خاكي  
 سراپاي وجودت را چو مرات مصفا كن  
 ز كاخ قاب قوسينت مكان بالاتر است اي دل  
 مكان بگذار و بالاشو مقام قرب پيدا كن  
 اگر باغ بفا خواهي ز بستان فتا پر زن  
 ازين بنگاه تن برخيز و جا در قاف عنقا كن  
 حقيقت را مجاز آخر پل آمد چون كلیم از پا  
 بشو آلايش نعلين و ره در طور سينا كن  
 حجاب از شش جهت بردار و بر كن چشم كثرت بين  
 ز نو چشمي كه جز وحدت نمي بيند همان واكن  
 سيما راه خود رأیی كه باشد عين گمراهی  
 وجود جهل نادان را مطيع عقل دانا كن

### وله

هوا چو دشت ختا گشت و دشت ناف غزال	زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافه چین
ز لاله باغ مسلمع چو لون قوس قزح	ز ژاله راغ مرصع چو سوکان در ثسمین
چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون	زمین ز لاله و گل چون نگارخانه چین
ز حمل مریم خاک از مسیح طفل نبات	به مهد شاخ برآمد هزار گونه جنین
شكوفه اختر و بستان سپهر و در بستان	عنب ز تاك معلق چو خوشه پروین
صبا ز نفعه عیان کرد بوی باغ بهشت	زمین به جلوه نشان داد روی حورالعین
ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار	زمین چو خاک بهشت است و آب ماءمعین

\*\*\*

ای ز فهم کنه ذات عقل اول عذر خواه	بر نیاید طاقت کوه گران از برگ کاه
چون کلام ماعرفناکت حدیث عقل کل	دیگرانت هرچه می گویند سهو و اشتباه

### غزلیات

ای ذکـر تـو زیـنت زیـانها	لطف تو توان ناتوانها
مقصود تویی ز کعبه و دیر	لیکن به تفاوت بسیارها
جز حمد و ثنای تو نخیزد	از کام جرس به کاروانها
سر چون کشم از کمند حکمت	ای در کف قدرتت عنانها

\*\*\*

گر نهی بر لبم آن لعل مسیحا دم را	بتوانم بدمی زنده کنم عالم را
در بهشت رخ خوبت به حقیقت دیدم	دانه‌یی را که هسمی راه زند آدم را
دل شد از تیغ تو صدپاره به تیرش بنواز	چون زدی زخم دریغ از چه کنی مرهم را

### وله ایضا

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت	حذر کنید که دیوانه‌یی ز بند گریخت
خدنگ ناز تو دانی چرا ز سینه گذشت	چو کرد این دل صدپاره را گزند گریخت
تو جور کردی و مارا ز پیش خود راندی	به اختیار که گوید مگس ز قند گریخت

\*\*\*

دل من آسوده شد اندر شکن طره یار	صید وحشی به کمند آمد و آرام گرفت
---------------------------------	----------------------------------

\*\*\*

مگس خیال خدنگت گذشته در دل من	که پاره‌های دل از دیده‌ام به دامان است
-------------------------------	--

\*\*\*

آنکه می از خم عشق تو به جامش باشد	پادشاهی است که جمشید غلامش باشد
خواهد از مرغ دل از دام تو پرواز کند	لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد

\*\*\*

ز بس که در غمت از دیده خون ناب رود	نشد که دیده من یک شبی به خواب رود
ستاره بسار مرا دید بی‌رخت آری	ستاره دیده شرد چونکه آفتاب رود
شاهد باده اگر در رحم تاک نبود	سر ما در قدم تاک نشان خاک نبود

شیخ اگر گفت بشر خرقه ز آرایش می راست فرمود ولیکن ز ریا پاک نبود

\*\*\*

با آنکه از نیروی من زنجیر محکم بشکند زلفت به آسانی مرا هر لحظه در چنبر کشد  
دارد خیال سرکشی خطت ز باران سر مکش تو رسم فرود آید سرت وقتی که خطت سر کشد

\*\*\*

دل که صدپاره از آن خنجر مژگان افتاد لخت لخت آمد و از دیده بدامان افتاد  
قابل بزم تو شد غیر و مرا بس عجب است کاهرمین محرم اسرار سلیمان افتاد  
در دل سخت تو اهم نکند هیچ اثر ورنه صد رخنه ازو در دل سندان افتاد

\*\*\*

هر دل که در آن زلف گره گیر تو افتاد دیسواته شد و لایق زنجیر تو افتاد

\*\*\*

من سوی حرم سالک و دل رهسپر دیر راه من و دل عشق تو از دیر و حرم زد

\*\*\*

تسیر تو اگر به جا نشیند جز دیده من کجا نشیند

### وله

زخمی بزن که از تو شکایت بود حرام چون زخم ناوک دگرت مرهم اوفتد

\*\*\*

در جهان هرچه بتان مایل جور و ستمند عاشقان از دل و جان طالب اندوه و غمند  
ای بسا شیخ که از کفر سرزلف تو روی از حرم نافته و ساکن بیت الصنمند

\*\*\*

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود ورنه هیچ از شکن زلف تو تقصیر نبود  
گوشت آسوده شب از ناله شبگیر نبود گر گلو گیر من آن زلف گره گیر نبود  
دعوی معجز عیسی ز چه می کرد خموش گر حدیثی به لب او را ز دم پیر نبود

\*\*\*

گرچه تیر تو ندارد سر نخچیر دگر      دل نخچیر تو دارد هوس تیر دگر  
جان به یگ ضربت شمشیر ندادم زان روی      که ز دست تو برم لذت شمشیر دگر

\*\*\*

دشمنامی از آن لب شکر ریز      خوشتر بودم ز گنج پرویز  
دل خار و سموم غم چو آتش      خساری چه کند در آتش تیز

\*\*\*

تا خم باده فروش است به جوش      سر ما و قدم باده فروش  
گفتم آشفته گیسوی تو کیست      زیر لب خنده زنان گفت خموش

\*\*\*

چو دیدم مست خواب آن چشم فتان را به دل گفتم      سر بس فتنه‌ها دارد نباید کرد بیدارش

\*\*\*

عشق است همیشه نشئه می      گر آب خورد ز چشم من تاک

### وله ایضا

تا خدنگ تو نیاید به پرستاری دل      دم عیسی نکند چاره بیماری دل  
سوخت بر حال دل خسته دل آهن سخت      کاید از شست تو پیکان پی غمخواری دل

\*\*\*

ما منکر جام می و میخانه نباشیم      چون ... به این مرتبه دیوانه نباشیم  
سر در قدم پیر خرابیات نبازیم      تا مست و خراب از دو سه پیمانان نباشیم

\*\*\*

گر ز دستت بگذاریم به دستان رقیب      خاتم از دست سلیمان ببرد دیورجیم  
ما به دون همتی و پستی فطرت مشهور      تا تقاضا چه کند همت والای کریم

\*\*\*

نقد جان در کف عشاق پی بوسه تو      عجب است از طمع بیش و متاع کمشان

وله

از خم زلف تو گر دل نرهد عیب مکن      نقطه بیرون نتواند شدن از حلقه جیم

\*\*\*

گر نداری مهربانی با دل ویران چرا      رو پی تعمیر این ملک خراب آورده‌ای

\*\*\*

ساقیا در جام هشیاران دیگر کن شراب      گردش چشمت مرا مست و خراب انداخته

\*\*\*

زاهد اگر تو یک زمان سجده بری به کوی او      در همه عمر دانت ترک نماز می‌کنی

\*\*\*

به مژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی      بلی چون ترک باشد مست با خنجر کند بازی

بجز خالش که آمد غوطه‌ور در لعل شیرینش      ندیدم طفل هندویی که در کوثر کند بازی

\*\*\*

رخت چون مجمر سوزان و به روی      بود خال سیاهت چون سپندی

مرا از خسته باشد گریه خوشتر      که گسریانم اگر بسینی بخندی

\*\*\*

دل که دیوانه‌تو شد چندی      از دو زلفت بسر او بسنه بندی

گسر بیازاری از تو خرسندم      چون بسه آزار من تو خرسندی

دوستان با تو بر سر مهرند      گسر دل از مهر دوستان کسندی

زان نشسد دل اسیر بند کسی      که بسه زلف تو داشت پیوندی

\*\*\*

ای که بر روی چو گل سنبل افشان داری      خاطر جمع مرا از چه پریشان داری

عین دین است در اسلام به فتوی خرد      کفر زلفی که تواش رهزن ایمان داری

شانه‌گر رخنه به زلف تو نیفکنده ز چیست      پاره‌های دل عشاق به دامن داری

حلقه زلف تو چو گان و دل مردم گوی      ای بسا گوی که در حلقه چو گان داری

\*\*\*

چنان از دل بر آرم برق آهی      که در عالم نسجوید کس گیاهی

چو دیدم در دو زلفت چهره گفتم      گرفتار دو عقرب مانده ماهی

## ۵۸۴

### خاقانی محلاتی

نامش میرزا حبیب الله و اصلش از شیراز برادر کهنتر میرزا فرج الله منشی متخلص به طرفه است. در بدو حال به نام تخلص کردی چون به دارالخلافت ری درآمد و به مدحت حضرت سلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه رطب اللسان شد و به حضور مبارک مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و به افق‌ای سیاحت خاقانی شیروانی قدم زند. ارجو که از میامن انفاس مبارک به مراتب اعلی و مرقی بلند برآید. جوانی با استعداد و خلیق و شاعری با لسان طلیق است و ان شاء الله ترقیات کلی خواهد کرد. از اشعارش جز این دو بیت به دست نیامده ازوست:

ز ابروی و چشم او به دل تیر بلا رسد همی      می نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش  
 آهوی چشم او چرا رام نمی شود به کس      آه از آن نگسناه او آه از آن رمیدنش

## ۵۸۵

### خرم‌سنة اردلانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی خان والی و آغاز جهان ستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور به دربار پادشاهی آمده و درخور پایه خویش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت ستانی داشت وی به طمع جاه و مال به لطفعلی خان پیوسته او را به محاربه خاقان قاجار ترغیب می کرد و به اغوای او لطفعلی خان در منزل ایرج بر سر اردوی خاقانی

شبیخون آورد و به تفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری از پیش نابرده به کرمان و بم افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح‌الله در پناه مرقد سید میراحمد مشهور به شاه چراغ خزیده به حکم خاقانی او را به در آوردند و دو دیده‌اش را برآوردند و سی سال بعد از این واقعه زیست و در هزار و دویست و سی نه فرو شد. ازوست:

### وله

خدایو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو

بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا

ز رفعت درگهش را حلقه سیمین بود گردون

ز شوکت خسرگهش را قبه زرین بود بیضا

دوش دلکش روضه‌پی بس با صفا دیدم به خواب

گویی از وی روضه خلد برین یک منظر است

دلنشین قصری بهشت آیین که در بستان او

چوب عود و سنگ لعل و خاک مشک اذفر است

نخلزارش را که بسا شد رشک فردوس برین

از زیرجد برگ و از زر شاخ و از گوهر بر است

صد هزاران صفحه دلکش در آن بستان سرا

از در و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است

با دل خود گفتم این یارب چه جای دلگشاست

این چه ساقی وین چه ساغر وین چه بزم دلبر است

هاتفی ناگه ز غیبم این بشارت داد و گفت

شاد زی خرم که این دولت تو را هم در خور است

اهل این محفل ثناگویان آل حیدرند

این شراب کوثر و این بزم بزم حیدر است



خسرو یسئرب شه بطحا سپهدار عرب  
آنکه خاک درگه او خسروان را افسر است

### وله ایضاً

ز خون کشتگان هر سو زمین چون معدن مرجان  
ز گرد مرکبان هرجا هوا چون توده عنبر  
ز گرز شیر سرگاو زمین را پشت گردد خم  
ز بانگ گاو دم شیر فلک را گوش گردد کر  
به سان ماهیان سیمگون در آتشین دریا  
شناور گردد اندر لجه خون آیگون خنجر  
شود از پویه رخس و صهیل مرکبت پیتدا  
به میدان لمعه برق و به کیهان نعره تندر

\*\*\*

تا که کام من از آن رشک قمر داد آسمان	کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان
آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان	عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل
روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان	گرچه عمری در غم لعل می آلودش مرا
باده‌یی چون لعلم اندر جام زر داد آسمان	عاقبت با آن بت گلچهره در بزم طرب

۵۸۶

### خطایی یزدی

اسمش آقامحمدعلی اصلش از عقدای یزد در جوانی به اصفهان رفته به خدمت جناب  
امین الدوله عبدالله خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان به سر برده پس به یزد  
آمده بزیست. از اوست:

\*\*\*

به بزم کوه وقار و به رزم سام سوار  
 به روز رزم بر اعدا مظفر و منصور  
 پی اوامرش اندر حریم کاخ صماخ  
 به فرّ طالع فیروز و عون یزدان بود  
 فلک ببستی دست مرادشان به قفا  
 از آن دنـبال دل دارم فـغانی  
 به کویت غیر بر ما در چنان بست  
 به بذل حاتم و یحیی به عدل نوشروان  
 بروز بزم بر احباب باذل و خندان  
 عقول و جان مترصد به بردن فرمان  
 که دشمنان را تن ماند بسته حدثان  
 جهان شکستی کاس مرامشان به دهان  
 که شاید جویم از دلبر نشانی  
 که گلچینی به روی بساغبانی

## ۵۸۷

### خاکی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد امین در بدو حال مکسبی داشت بعد از طلب طالب صحبت اصحاب  
 حال شد و به محب علیشاه چشتی رسید و دل بست و به تصفیة نفس پرداخت زحمتهای شاقه  
 را تحمل کرد و از اعادی زحمات بسیار دید به ملامت تن در داد و ملالت نیافت. چندی هم در  
 عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره به شیراز آمده متوقف  
 شد. علمای عهد محب علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف به  
 خدمتش رسید پیری معبر معمم موقر و مکرم بود. علی ای حال میرزا چندی در تکیه هفت تنان  
 خارج شهر صومعه و خانقاه داشت و مکرر فیض صحبتش روزی می شد. بسیار آزموده و  
 سوخته و پخته و خلیق بود در عین فقر، قناعت و در کمال عجز، مناعت داشت در اواخر عمر به  
 طهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود. در مقبره خارج شهر تهران جسمش مدفون شد و جمعی  
 از مریدانش از و کرامتها بیان کردند. علی الجملة وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقه حقّه ثابت  
 بود. گاهی بر حسب ذوق به نظمی می پرداخت ولی مدون نمی ساخت. ازوست:

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شوی  
 از پای تا به سر همه نور و ضیا شوی  
 گفنی کز اختلاف جهان نیستم خلاص  
 هستت خلاص گر به خلافتش رضا شوی

با بی فراغتی ز ستمهای نفس اگر      با سالکان راه صفا آشنا شوی

\*\*\*

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم      یک چند دگر طالب درویش شدم  
دیدم دل بسوده مسبد هر فیضی      بسرگشتم و عاشق دل خویش شدم

## ۵۸۸

### خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطفعلی، اصلش از خطهٔ بروجرد بوده، و در ارض اقدس متولد شده تحصیل کرد و فاضل شد و به طلب حقیقت رغبت نمود و به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت گزید. در پیشاور و کابل مسکین شاه پیشاوری را دریافت به خدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت. روزگاری از ساغر ملامت بادهٔ ملالت چشید و زحمتهای و مشقتهای بی حساب کشید باعیال به عنیات عالیات رفته قصد شیراز کرد جناب سید قطب الدین محمد تبریزی و آقامحمد هاشم ذهبی شیرازی را دریافت و مدتی به ریاضت و عبارت گذرانید فرزند خود را به نام وی محمد هاشم خواند. بعد از رحلت مرشد غالباً به صحبت قطب الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعجوبهٔ عهد خود بود می رسید و صحبت می داشت. فقیر مؤلف مکرر به خدمتش شرفیاب شده ام به پیری وارسته، قانع، فقیر، خوش عقیدت، مقدس بود اخلاق نیکو داشت گاهی به نظم فارسی رغبت می کرد مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملامحمد هاشم رحمه الله منظوم کرده است. ازوست:

#### مثنوی

الا ای جان و دل را قره العین      بسیا تا با تو گویم راز کونین  
بود گنج در عالم در سه گوهر      گر اینها می شود کامت میسر  
یکی در جوع دایم دویمین جود      سسیم در ذکر حق آن اصل مقصود

چو نیکو بنگری در کل اوصاف  
 بسدون جوع اگر صد سال گسردی  
 متاب از جوع رخ گسر مرد راهی  
 ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام  
 چو نبود بنده را لطف خداوند

\*\*\*

ای داور دانا به ضمیر که و مه  
 یا همت عالی مرا بازستان  
 بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه  
 یا در خورد همتم توانایی ده

## ۵۸۹

### خرسندی شیرازی

اسمش میرزا اسماعیل و اصلش از کازرون، مولدش شیراز، والدش از علما بوده و در سنه ۱۲۵۹ به قصد ارض اقدس خود به تهران آمده متوقف شد و به تعریف من بنده مؤلف، در حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقد به شهنامه خوانی مجلس اعلی و پیشخدمتی نواب شاهزاده عباس میرزا مخصوص و منصوب گردید در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه به حکم جناب میرزا محمد تقی خان فراهانی امیرنظام به وقایع نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی بدان خدمت اشتغال داشت پس به دارالخلافت احضار شد در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات ولایت به جناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضدالملک لاحق مفوض و مرجوع افتاد و مقرر شد که از جانب او به هر خطه نایی و وکیلی معین شود او را بدین خدمت به اصفهان فرستادند و بدان کار پرداخت و باز آمد. اکنون در دارالخلافت است جوانی است قابل با علوهمت و استغنای طبیعت طالب ارتقا به مرقات ترقیات و به قدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی باحظ واقی سالها با من آشنا و این ابیات ازوست:

\*\*\*

ای ترک جفا پیشه خونریز ستمکار  
 زلفین تو چون تیره شب و روز تو خورشید  
 دارم دلی از جور تو پیوسته در آزار  
 این طرفه که خور در دل شب گشته بدیدار

\*\*\*

سیه زلف مہام ابری به روی آفتابستی  
 ندانم ای سیه مو از چہای وز چیست ایجادت  
 کمند رستمی یا افعی ضحاک جادویی  
 گرت زنجیر داودی بخوانم نیستی ز آهن  
 به روی آتشین رخسار این ترک کمان ابرو  
 تورا اژدر بخوانم یا کہ افعی دوسر دانم  
 مگر از داوری آن شه عادل خبرداری  
 و یا بر صفحه گل ریخته پر غرابستی  
 همی دانم به هر حلقه بلای شیخ و شابستی  
 و یا زنجیر بیژن در چه افراسیابستی  
 کہ بر خورشید آویزان شدہ مشکین طنابستی  
 نگون آونگ کردنت مگر ز اهل عذابستی  
 نہ بالہ گوپیا پیچان کمند بوترابستی  
 پریشان زلف جانان کاین چنین در پیچ و تابستی

#### از غزلیات اوست

تا شد از دست سر طره جانانہ ما  
 بام و دیوار براندازم و ویرانہ شوم  
 منم و گوشه کاشانہ ہجر و شب نار  
 ہمہ بر باد شد از عشق تو ای سیل عظیم  
 در بر آرام نگیرد دل دیوانہ ما  
 تا چو خورشید بتابی تو بہ ویرانہ ما  
 کاش چون شمع در آیی تو بہ کاشانہ ما  
 کشت ما خرمن ما کلبہ ما خانہ ما

#### وله ایضاً

عهد و پیمان بشکست آن بت ہرجایی ما  
 گیسوان کرد پریشان و سرا حال خراب  
 در جوانی ز غم لالہ رخان پیر شدیم  
 شد بہ ہر محفل و تن داد بہ رسوایی ما  
 شمع ہر جمع شد و سوخت شکیبایی ما  
 رخ نمودند و ربودند توانایی ما

\*\*\*

دل کہ بد جای تو ای دلبر جانانہ بسوخت  
 فکر جای دگری باش کہ این خانہ بسوخت

گسافتم از باده مگر آتش دل بنشانم  
 شعله زد کوره دل شیشه و پیمانۀ بسوخت  
 مهر تو سوخت سراپای دل شیفته‌ام  
 شعله زد کوره دل شیشه و پیمانۀ بسوخت  
 عجب از گیسوی چون عود تو دارم که سوخت  
 ز آتش روی تو و این دل دیوانه بسوخت

\*\*\*

دشمن جان من است آنکه دلم مایل اوست  
 غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست  
 نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی  
 زانکه هر بد که کند یار نکوروی نکوست  
 روی او گرچه گرمی است چو به جان در بر من  
 چه کنم بادل سنگش که بسختی چون روست  
 در شبش نیز ز اغیار نهان باید کرد  
 که چو خورشید به هر جا که رود روشن روست  
 گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست  
 و هر همه زهر دهد دلبر نیکو نیکوست  
 هست در فکرت من آنچه تو را در بالاست  
 هست در چهره من آنچه تو را در گیسوست  
 دوست در بر چو نباشد چه شرف دارد عمر  
 مغز در دانه چو نبود چه بها دارد پوست  
 جنگ و صلح چه تفاوت کند از جانب یار  
 من که یکسان بود اندر نظرم هر چه ازوست

### وله

طیره یار چو بر عارض گلفام افتاد      ای بسا دل که ازین سلسله در دام افتاد  
نشسته ز اندازه برون امشبم از می به سر است      چشم مست تو مگر برطرف جام افتاد  
مطمئن خاطر آن کس که شد آشفته عشق      نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد  
واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت      این چه شوری است که در زمره انعام افتاد

### رباعی

تا سود به چهره شاخ گل غازه خویش      افکند به بساغ و راع آوازه خویش  
بسندمای بهارا دو رخ تازه خویش      تا بشناسد بهار اندازه خویش

## ۵۹۰

### خرم اصفهانی

میرزاهاشمش نام، و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از اوست:

برزبان نام تو دایم بایدم بردن ولی      رشک نگذارد که از دل برزبان آرم تورا

\*\*\*

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر      چو دیدم دوست می دارد دلت دلهای ویران را

\*\*\*

هرگره کز سر زلف تو صبا بگشاید      دامها از پی صید دل ما بگشاید

\*\*\*

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز      آورد به دست از پس عمری دلم امروز

## ۵۹۱

### خرم شیرازی

اسمش نجفقلی و از یساولان حضور بود پس در خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میوزا رتبتی حاصل کرد و در غزل سرایی طبعش سلاستی گرفت، چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود به هر هفته غزلی تازه به حضور بردی و جایزه یافتی و خشنود بازگشتی. بالجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قرب سه هزار بیت دیوان جمع کرد. از جمله این ابیات ازوست:

\*\*\*

بسنگر به زخمهای دل بیقرار ما      کز ناوک تو مانده همی یادگار ما

\*\*\*

سگش گرمهربان گردیده بامن بس عجب نبود      که بوی تازه خون از من شنید از زخم شمشیرش

\*\*\*

بر سر کوی بتان خواهم دل دیوانه‌یی      تاکنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌یی  
زخم دل لب باز کرد از بهر پیکان دگر      یا که دارد از خدنگ اولین افسانه‌یی

\*\*\*

گر حصار دل به هرفن کرده‌ای خرم ز آهن      عاقبت گردد خراب از دست طفل نی سواری

\*\*\*

مگر ای طره دلدار شب هجرانی      که نظر هرچه کنم نیست تورا پاپانی  
خم زلفین تو چوگان و زنخدان تو گوی      به چنین گوی چه نیکوست چنان چوگانی



## ۵۹۲ خضر خراسانی

اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیانش این بیت نوشته شد:

نه اشک است برچهره‌ام در وداعش عسرق بر رخ از رفتن جان نشیند

## ۵۹۳ خسرو گرجی

از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضادالدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنه آن ایام و حادثه آن هنگام چندی به ملازمت اسدالله خان ولد حاجی به سر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزاده محمدتقی میرزا مقرری و جامگی خوار شد مدتی به فراغت زیست و اکنون نیست. ازوست:

دل از خدنگ تو مجروح گشت و می‌ترسم ز مرهمی که بر او کسار بیشتر نکند

## ۵۹۴ خادم قیری فارسی

جوانی بود از اهالی قیروکازرین که دوبرو کند از قشلاقات و به ملازمت آقامحمدسعید مشهور به آقاجانی متخلص به سایل روزگار به سر می‌برد و از خوان انعامش زله می‌خورد بعد از فوت سایل اظهار موزونیت کرده غزلیات به نظم آورد مقارن اظهار قلندری و نظربازی به جوانی قصاب‌پیشه گلروی مشکین موی به اصغر نام مشهور به عسکر فریفته گشت و به عشق‌بازی او

سرگرم گردید این راز در شهر شهرت یافت و به گوش عوام و خواص رسید، وی نیز شعرها به نام عسکر گفته به هر گوی فروخواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می شود:

### نظم

عسکر من در میان دلبران      همچو شاهی در میان عسکری است  
تا چنان شد که شرح حالش به عرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و او را به حضور اقدس خواند و از منشأ و مولد پرسید بدیبه معروض داشت:

### نظم

شاهها ز سیاه بختی من      پیداست که از دیار قیرم  
خاقان ذره پرور عسکر را از شیراز به تهران آوردن فرمود و به هریک مرحمت و انعام و اکرام شاهانه کرد. روزگاری آسوده بود تا درگذشت. این ابیات متفرقه از درویش خادم قیری مانده ازوست:

بر سر کشته خود گو نفسی بنشیند      که هنوزش نفسی می رود و می آید

\*\*\*

منم آن طایر برگشته اقبال      که اندر عسین آزادی اسیرم  
جوانم من ولی هجران طفلی      بدین سان در نظرها کرده پیرم

\*\*\*

گرم کردند ز دم سردی دوران دل ما      یارب این مغیبهگان گرم بماند دمشان

## ۵۹۵

### خالد کرد سلیمانیه ای

وهو الشیخ الکبیر شیخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی را دیده اند و جماعتی به او گرویده اند.

دیوان مختصری از او ملاحظه شد که اکنون حاضر نیست. این دوسه بیت ازو به خاطر است:

\*\*\*

به معمار غمت نو ساختم ویرانه خود را      به یادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را  
طیبیان جمله درماندند از درمان من و آخر      به دردی یافتم درمان دل دیوانه خود را

\*\*\*

اگر مرد راهی در دوست باز است      وگر قصه جویبی حکایت دراز است

۵۹۶

### خادم اصفهانی

اسمش ملاقاسم رئیس خدام جامع عباسی بوده. این بیت از اشعار اوست:

ز ضعفم سخت مشکل شده میخانه پیمودن      در این پیری به کوی می فروشم خانه بایستی

۵۹۷

### خرم مازندرانی

اسمش حسین اصلش خراسانی موطنش ساری شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش تشق  
طرزش کسب اخلاق صفتش حسن اوصاف اشعارش عاشقانه ازوست:

دائم که به تنگ آمدی از درد دل من      اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست  
آن دل که به حال من بسوزد      غمیر از دل داغدار من نیست

## ۵۹۸

### خرم مهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی به یزد افتاده به تحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او این دو بیت نوشته شد:

نه با جاهش جهان گردد مقابل      نه با قدرش فلک گردد برابر  
بود جاه این همه سبحان و الملک      بود قدر این همه الله اکبر

## ۵۹۹

### خرد نوری

نامش میرزاعلیمردان در اصفهان به اکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا بر قدح و مدح نهاده عمر را به اهاجی رکیکه به سر رسانید پس توبه کرد در سنه ۱۰۹۸ در نخجوان درگذشت. بهترین اشعار اوست:

دلم خلد برین است و خال یار رضوانش  
خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش  
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش هشیاری  
نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش  
جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر  
مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش  
خدا خلاق خلق است و نبی الله مقصودش  
نبی جان جهان است و ولی الله جانانش  
مسلمانی است ازو باقی کسی گز نامسلمانی  
جز این داند شوی کافر اگر خوانی مسلمانش

تکاور چون به هر میدان دهد جولان به کف چوگان  
 شود جرم زمین غلتان چو گو در پیش چوگانش  
 بدان سان کز شهان احسان گدایان را طمع باشد  
 بود چشم کرم دایم شهان را از گدایانش  
 مـرحد مؤمنی کاورا نباشد مهر او باشد  
 شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

## ۶۰۰

### خجسته کاشانی

اسمش میرزا محمدخان، فرزند ارجمند محمدحسینخان ملک الشعراى متخلص به عندلیب و نبیره مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا متخلص به صباست و برادر کهنتر محمودخان که ذکر آنان و اشعار ایشان در مقامات متعدده آینده است. خانواده آزاده این اکابر خصم الله به کمال عواطفه و افاض علیهم سبحانه عوارفه به فضل و کمال معروف و به اخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نامند و این جوان دبیر نیکوخط، خوش اخلاق، بلندهمت، عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده، در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ، که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل، اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصلی وافی است تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلیین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده. در طریقه نظم فارسی مایل به شیوه حکیم احمدبن یعقوب متخلص به منوچهری از شعراى بزرگ محمودی است و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد. صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و طبع قادر و سلیقه مستقیم است. ازوست:

#### من قصایده سلمه الله

دوش آمد از بهار به بستان سفیرها کز باغ مرغ کرد به شادی سفیرها

خوبان باغ یکسره کردند بهر او  
 خیمه کشیده ناروتان بر مسطافها  
 هم صلصلان شدند به آوا لبیدها  
 قمری چه گفت دوش ندانم میان راغ  
 کردند بر دمنها نقش و نگارها  
 هر سویش از صور چو بهشتی است از زهر  
 بازارگان شدند ز دیبای هفت رنگ  
 برگ شکوفه ریخته از بادها به خوید  
 مانند شقایق ایدون بر سبزه آن چنانک  
 وان میغ لخت لخت پراکنده بر فلک  
 یا خرمن است چرخ گه از ابر و گه ز برق  
 وان رعدها میان پراکنده ابرها  
 گاه از مطر بریخته هر سو گلابها  
 گل بر نشسته بر سر گاه زمردین  
 چشمان نرگسان بین بر روی گل به مهر  
 شاخ بنفشه بین به دو زانو نشسته پیش  
 جا کرده است چون خرد اندر دماغها  
 بهر قوام ملکت ایران گسیل کرد  
 هر ماهه کرده تازه و هر ساله داده بیش  
 زیرا که خصم دولت اگر جا کند به سنگ  
 پاسش همواره گویی در مرغزار ملک  
 بی کبرتر نبینی از وی به صد قران  
 از رحمتش بدستی خرم بهشتها  
 بر رخ طرازها و به بر در حریرها  
 سایه فکنده بسیدبتان بر غدیرها  
 هم بلبلان شدند به آوا جریرها  
 کز زاغها نخیزد دیگر نسفیرها  
 شستند از چمنها رنج زحیرها  
 آن باغها که بود پر از زمهریرها  
 ویران قفارها که بسدندی فقیرها  
 چسوان به قیر گون سلبی قطره شیرها  
 رنگین عقیقها که نشانی به قیرها  
 چون بر فراز سفره نیلی فطیرها  
 در خرمنش زنند شررها شیرها  
 چون کورنایها به صفدار و گیرها  
 گاه از شجر بیخته هر جا عبیرها  
 چون شهریارها به فراز سریرها  
 چونان به روی شاهان چشم وزیرها  
 چون پیش صدراعظم سلطان دبیرها  
 ره برده است چون ملک اندر ضمیرها  
 هر سو سپاهها و به هر جا امیرها  
 ساز سوارها و سلیح دلیرها  
 بیرون کشد ز خاره چو موی از خمیرها  
 چون شیر شرزه دارد هر سو نخیرها  
 هم در صغیرها و هم اندر کبیرها  
 وز هیبتش بدستی سوزان سعیرها

### وله ایضاً فی المدیح

نامه‌ی دوش رسید از بر دلدار مرا که همی چند گذاری براغیار مرا

که به اغیار سپاری و کنی خوار مرا  
 که همی سجده برد ثابت و سیار مرا  
 ورنه خود شیر نتاند کند اشکار مرا  
 عجب از راه ببردی تو به گفتار مرا  
 شاد گشتی که بود مشک به خروار مرا  
 که چو مه خواندی و گه گه گل بریار مرا  
 سرو می خواندی در قامت و رفتار مرا  
 غزلکهای نکو گفتی هموار مرا  
 که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
 تا همی سبزه دمیداست به گلزار مرا  
 از خط سبزه به بستان رخان عار مرا  
 زین چنین مایه رواجی است به عطار مرا  
 که چنین ای بت نوشاد مپندار مرا  
 خط زنگارت بر صفحه گلنار مرا  
 همچو مشک و بسوزند بدان نار مرا  
 خسدمت درگه سر حلقه احرار مرا

قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبوی  
 یوسف عهدم و افتاده به زندان وفا  
 آهویی کردم و اشکار تو گشتم به خطا  
 من که خورشید به دیدار ز ره می بردم  
 تو نبودی که چو دست از بر زلفم بزدی  
 تو نبودی که به رویم چو نظر می کردی  
 تو نبودی که چو برپا شدمی بهر خرام  
 تو نبودی که برای خط و خال رخ من  
 من نبودم که به تو عریده سازان گفتم  
 پس چرا بر رخم از باغ وفا درستی  
 سبزه جز در خور گلزار نبود و نبود  
 خط من مشک و رخم لاله و زلفم چو عبیر  
 شرمگین گشتم زان نامه و پاسخ دادم  
 تو مپندار و میندیش که دلتنگ کند  
 رخ تو مجمره بی باشد از نار و خطت  
 از حضور تو ولی اینک محروم کند

در مدح فقیر مؤلف رضاقلی متخلص به هدایت این نظم بدیع

منظم فرموده

به کام شیر قدم هشت و گرم گشت هوا  
 بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا  
 از آن سپس که همی بد چو سبزه گون دیبا  
 ز خاک برد طراز وز آب برد صفا  
 چو نار تفته به خاکستر آکند صحرا  
 کسی نیارد کساندر زمین گذارد پا

چو سیر مهر ز سرطان گذشت و از جوزا  
 چو کام شیر جهان گرم شد به طبع و عفن  
 زمین به تیر مه اندر زریز رنگ آمد  
 صبا سموم شد آذر فروخت در بستان  
 یکی به صحرا بنگر همی که باد سموم  
 ز بس که گرمی در خاک زاد تابش خور

تمام گوشت بر اعضای مردمان گویی  
 اگر نه ریگ بیابان برآب تشنه شدی  
 همی بتابد خورشید بر زمین چونانک  
 زمین چو آتشی افروخته شد است و فلک  
 گمان کنند ز تفسه هوا که چرخ اثیر  
 شنیده بودم کاتش همی به طبع و سرشت  
 اگر که راست بود وین سخن درست بود  
 که از چه این فلک آبنوس گوژ بماند  
 مگر به سجده دربار خواجه اعظم  
 امیر نظم و نظام جهان هدایت آن  
 تمام گیتی یک روز گیرد از دانش  
 عنان کشیده حزم وی است کوه کلان  
 چنان به گاه سخا شرمسار می‌گردد  
 به عالمی است سمنند خیال او تازان  
 از آن ز علو به میدان سفلی می‌تازد  
 آیا کسی که اگر عرض دانش تو کنند  
 خدایگانا من بنده لاف فخر زخم  
 مگر نداند آنان که لاف شعر زنند  
 عجب نباشد از من مدیح نغز و نکو  
 بسش به کار سخن آن کسی که در گه نظم  
 مرا ثنای تو هر روز برفزاید طبع  
 از آنکه عالمی آمد وجود تو کز قدر  
 هزار شهر مسدد در وی و در هر شهر  
 به باغهایش هر سوی نوگل احمر  
 من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو

عرق شد است و مسامش برون دهد ز اعضا  
 ز چشمه سار بدن خاک می‌شدی دریا  
 فراز سر نتواند نظر کند حسریا  
 چو دودی از بران و اخترانش اخگرها  
 دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا  
 عصای خم شده را تیروش کند بالا  
 نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما  
 فراز نفته زمین همچو خم گرفته عصا  
 غلام وار به خدمت نموده پشت دوتا  
 که گاه نظم و نظام است در جهان تنها  
 تمام عالم یک لحظه بدهد از اعطا  
 رکاب خورده عزم وی است باد صبا  
 که گویی اینکه گنه می‌کند به جای سخا  
 که گاه گاه کشد رخت زین طرف عمدا  
 که رخس سفلی عاطل نماند از هرا  
 به بحر قلزم تنگ آورد به دو پهنا  
 ز تونه از خود زیرا به توست فخر سزا  
 نسیم گلشن جان برده نظم و نثر صبا  
 که خاطرم ز ثنای تو برفزود سنا  
 تو اوستادش باشی و من صباش نیا  
 براستی به تو گویم بدون ریب و ریا  
 نهاده است خدا اندرو هزار بسنا  
 هزار قصر مشید همه خوش و زیبا  
 به راغهایش هر جای سبزه خضرا  
 بگوید آنچه ببیند دو دیده بینا



کسی ندیده حکایت چگونه داند کرد  
 دروغ گفتم باز از برای چشم بدان  
 یک از هزاران دید و یک از هزاران گفت  
 خمش شوم که اگر ساز راه راست کنم  
 وگر به کار مدیح تو نیک پردازم  
 خدای تا به جهان رسم شادی آورد است  
 به راه راستی اندرز ذیل همت تو  
 بر این دعا و ثنا بر زبان چرخ و زمین  
 زعز مدح تو پیوسته بر جبین خرد  
 نخورده می چه سراید ز رامش صهبا  
 هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا  
 در افتاد به دریا کسی که بهر شنا  
 به بانگ قران خلقان گمان برند غنا  
 خبلل فتند همه در کارنامه شعرا  
 دلت به کامروایی قرین شادی ما  
 نه پای من به خلاف و نه دست من به خطا  
 همیشه آمنا و همواره صدقنا  
 چو غره غرا باد این قصیده غرا

### در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار

#### رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

تعالی الله در و دشت است گردونها و اخترها  
 که گردونهاست بستانها و اخترهاست عبهرها  
 بهار است و به باغ اندر گل و سبزه است سرتاسر  
 همه سرشان به افسرها همه برشان به زیورها  
 همی مرغان پدید آرند الحانها و دستانها  
 همی گلها برآریند محضرها و مخبرها  
 به پیش هریک از مرغان سحرگاهان همی گویی  
 ستادستند غلمانها گشادستند دفترها  
 ز یک دفتر همی گویند از فرهاد و خسروها  
 ز یک محضر گهی خوانند از شیرین و شکرها  
 گهی طاووس بطرازند از سوسن به وادیا  
 گهی کاووس بنشانند از نسرين به منظرها

چنان عباسیان آن سبزه پوشیده است اکسونها  
 چنان مروانیان آن لاله نوشیده است ساغرها  
 چو دربانان به جا ماندند اندر راغ ناژوها  
 چو سالاران به پا گشتند اندر باغ عرعرها  
 معرید گونه بر کف کرد هر شاخی بلارکها  
 مشعبدوار بیرون جست هر مرغی ز چنبرها  
 چو غواصان فرو جستند در حوض آن خشنشاران  
 چو رقاصان کمر بستند در روض آن صنوبرها  
 اگرچه محشری باشد ریاحین را به هر ساعت  
 ولی زانسان یکی نبوند اندر باد محشرها  
 ز داور هیچ نندیشند پنداری که در مردم  
 ز مل نوشند ساغرها ز گل سازند داورها  
 هزار آتشکده هر سوی برپا شد به راغ اندر  
 چو شد باد آذر افروز و شقایق همچو آذرها  
 و یا همچون برهمن شد شقایق در بر آتش  
 که زد بر نار دامانها و زان افروخت منظرها  
 از آن آذر پستیدن وز آن آذر فروزیدن  
 به رویش شعله آتشنا به کامش مرده لخگرها  
 خجسته همچو من دلتنگ بنشسته است گرد جر  
 به رویی همچو مؤمنها و جانی همچو مضطرها  
 مگر شد تیره دل او زین شقایقهای آتش خو  
 چو آن یاری که بدینند همی از یار و یاورها  
 نمی بیند بدان گلها نمی خواند ز بلبلها  
 دمی مانند بریطها دمی برسان سزمرها

که پنداری به منزلها و پنداری به محفلها

نشستستند گلبنها چنان میران و رهبرها

رسولانند گلبنها و آن شاخ گل سوری

چو پیغمبر سلام الله در جمع پیامبرها

محمد آنکه از رویش به هر صبحی و از مویش

نسیم آید به عبهرها شمیم آید به عنبرها

### وله ایضا

روی او همچو مه و دوکف او همچو سحاب

قدر او همچو فلک سیرت او همچو ملک

تیر او بر زره خصم چو بر دیو شهاب

رمح او بر جگر شیر چو بر نطح درفش

عدوان زو بگیریزند چو تیهو ز عقاب

دشمنان زو بهراسند چو آهو ز هژیر

### وله

هر چند به تن زار و نحیف است و نزار است

زو ملک سمین تن بود و مال قوی حال

چون در کف صدرالوزرا فخر کبار است

هم آفت کان آمد و هم آفت دربا

گیتی همه شنعتگر چین است و تار است

آقاسی را دان که ز اخلاق نکویش

نوک قلم او به جهان شاه شکار است

با تیر اگر شیر شکارند دلیران

شاداب چو گلبرگ به هنگام بهار است

بر دوحه دولت گل عیش و طرب از او

### در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان

#### السلطین ناصرالدین شاه قاجار

ملک جوان شد چو پادشاه جوان گشت

ملکت ایران زمین بهشت نشان گشت

و آنچه در افکار خلق بود چنان گشت

آنچه ز آثار ملک بود چنین شد

کز اثرش باغ بدسگال خزان گشت

در چمن مکرمت رسید بسهاری

ناصردین پادشاه ملک جهان گشت

آیت نصرمن الله آمد ازیرا

ای رمه دیگور ز گرگ حادته مندیش  
آن همه موران مار طبع بداندیش  
گرگ چه یارد چو شرزه شیرشبان گشت  
سوده همی زیر پای پیل دمان گشت

### هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

گه نوروز و فصل نوبهار است  
پیر از مل ساغر هر تلخکام است  
خرام گسلرخان بر بوستان است  
همه بستان به رنگ آسمان است  
سرود قمریان سروستاه است  
درخت گل به طرف جو بیاران  
به زلف سنبل کوهی شکنج است  
ز بس کناراسته شد باغ و بستان  
فلک خورگه شهشه ناصرالدین  
جهان را رسم جننت آشکار است  
پیر از گل دامن هر سوگوار است  
نشست مهوشان بر لاله زار است  
همه صحرا چو نقش قندهار است  
نواهی بلبلان میزه بهار است  
عقیقین تاج و لعین گوشوار است  
به چشم نرگس دشتی خمار است  
نوگویی بسزمگاه شهریار است  
که ملکش از دل و جان خواستار است

### وله

ترکم از زلف سیه چندان چوگان دارد  
گنج یاقوتین دارد ز دو لعل شکرین  
گرنه گنجی است زیاقوت و ز لؤلؤی خوشاب  
راست گویی به پری ماند زان رو که همی  
تن او نرم حریر است و لیکن چه کنم  
دست من می ترسد هیچ بدو زانکه مدام  
که چو گو خطاظر یک شهر پریشان دارد  
وندان گنج بسی لؤلؤ رخشان دارد  
از چه گردش دو سپه مار نگهبان دارد  
روی خسود را همی از مردم پنهان دارد  
کسه بدان نرم حریر اندرستان دارد  
جای در خلوت شاهنشاه ایران دارد

### در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

شب دوشسینه از هجران دلبر  
سسرشک از دیدگان مانند باران  
نخفتم نسا سحر با دیده تر  
همی می ریخت بر رخسار من بر

چنان چون عقد گوهر بگسلاند  
 دل اندر بر بسان طفل نالان  
 میان آب و آتش خفته بودم  
 همه هرکس مرا در آب می دید  
 شبی تاری که گفתי روی گیتی  
 چو جان کافران تاریک و تیره  
 عجب آمد مرا زان شام تاری  
 نظر کردم بر این خسرگاه اعلی  
 نو گفתי بر فراز سبزه زاری  
 و یا اندر محیط آمد ز هر سوی  
 معلق گنبدی پیروزه گون بود  
 مجره می نمود از دور در چشم  
 بر آمد مشتری ناگه ز مشرق  
 ز فرق فرقدان هر لحظه اکیل  
 ز مشرق تافت ناگه بدر کامل  
 به هر دم کز فراز چرخ نیلی  
 گمانم کز ستیرق خیمه یی هست  
 مرا هر دم خیالات عجب خاست  
 همی گفتم که یارب وارهانم  
 چو این گفتم به دل ناگاه بر زد  
 مؤذن بر سر بام آمد و شاد  
 به گوش آمد مرا الحان مؤذن  
 ز جا جستم مشمر ذیل و بستم  
 سمندی شیخ نورددی خارده دردی  
 خزیده در صطبل و ساخته ران

به عمدا کس فراز صفحه زر  
 که در مهد افکنیش از هجر مادر  
 که چشمم آبدان بد سینه مجمر  
 که آب اندر عیان بد نار مضمهر  
 به قیر اندوده است از اصل داور  
 چو روی زنگیان زشت و مکدر  
 وزان هسجران تاری تر عجبت  
 گلستانی بدیدم در برابر  
 ز بساد افشانده شد اشکوفه تر  
 هزاران ماهی سیمین شناور  
 مسفرق گشته از یاقوت و گوهر  
 چو جوی شیر در صحرای اخضر  
 چنان کز مرغزاران شاخ صبر  
 همی تسابید چونان تاج قیصر  
 چو روشن روی معشوقان دلبر  
 همی رخشان شهاب آمد مکرر  
 مسطنب از هزاران رشته زر  
 ز سیر آسمان و گشت اختر  
 ازین هسجران وزین شام مجاور  
 خروس صبحدان شهر به شهر  
 برآورد آیت الله اکبر  
 چنان کاید به مستان صوت مزمر  
 یکی زرینه زین برخنگ اشقر  
 هیونی بی ستونی کوه پیکر  
 چریده در بهار و آخته سر

سربینش چون سرین گور فربیی  
 قوی دل آهویی چون شیر گفتی  
 چو بگرفتم عنانش کوه دیدم  
 نظر واپس چه می‌کردی به هرگام  
 چو لغستی راه بسپر دم ز البرز  
 فرو جستم ز پشت باد بر خاک  
 جمال شاه را در دل زدم فال  
 فرس می‌راتدم و می‌خواندم الحمد  
 بسناگه بر شد از لشکرگه شاه  
 تو گفتی مر مرا بر سان مرغان  
 زدم بر چرم چرمه تازیانه  
 چو فرستگی دوطی کردم بدیدم  
 چمن اندر چمن باغ از پی باغ  
 دماغ از عطر باد او همی شد  
 هوا از زاله پسر لؤلؤی عمان  
 هزاران خیمه بر اطراف دادی  
 میان اندرش مطربها ز طنبور  
 مسفنی در اغسانی سفانی  
 درون خیمه و خرگاه کوهی  
 نکو دیدم بدیم طرفه حصنی  
 بگردش باره و برجی به کیوان  
 به دورش خندقی چون ازدهایی  
 رسیده قعر خندق تا به ماهی  
 دو صد قصر ارم سان اندران حصن  
 زمین مانده صرح مرمرد

میانش چون میان مور لاغر  
 به جلد آهر اندر شد غضنفر  
 چو بنشستم بر او شد کوه صرصر  
 همی پیچد به خود برگفتی ازدر  
 برآمد طلعت خورشید انور  
 بکردم شکر بر یزدان گرگر  
 به بوسه خاک را کردم مجدر  
 به فرخ فال کسامد در دل اندر  
 خروش نای و کوس و مرد صفدر  
 همی شادی برون آرد ز تن پر  
 سبک کردم عنان خنگ ره‌ور  
 زمینی از بهشت عدن خوشتر  
 همه آبش گلاب و خاک عنبر  
 چنان دکان عطاران معطر  
 زمین از لاله پر دیبای ششتر  
 به صدر خیمه سالاران مصدر  
 بر آورده نسوای روح پرور  
 نکسیسا گشاده راه حنجر  
 رسیده مرفلک را تا مقعر  
 که نادیده ندارد عقل باور  
 تمام از صخره صما محجر  
 زده تا دامن کھسار چنبر  
 گذشته اوج باره از دو پیگر  
 ممثل هسریک از تمثال آزر  
 مشقل گشته از احجار مرمرد

کشیده هر طرف چون خط مسطر	گوارا آبهایش از جداول
ز سنگ و روی چون سد سکندر	به یک سوی اندرش کاخی مشید
نشسته تنگاه شاه دادگستر	خجسته منظری ز افراز آن کاخ
چو برچارم فلک خورشید خاور	به منظر منظر پاک شهنشا
خرد ساطع از آن روی منور	هنر لامع از آن روی مبارک
معین شرع و همنام پسیمبر	محمدخو محمد شاه قاجار

### در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

که آن شکست سپه یا که این کشید حشر	شنیده ایم ز آثار خسروان به خیر
خبر کجا بود اندر زمان عدیل اثر	حدیث کسی شود اندر جهان نظیر عیان
هزار چندان کز باستانیان به خبر	ولی ز خسرو ایران زمین عیان دیدم
که اصل هر خبر آمد ز بس نمود هنر	سر ملوک جهان دادگر محمد شاه
هنر چه باشد برداشتن ز ملک ضرر	هنر چه باشد بگذاشتن به ملک شکوه
وزین دو کار یکی خود شگفت نی به نظر	هزار گنج بداد و هزار خیر اندوخت
کشید آب به هر سرکه و به هر فرغر	عجب بود که چگونه ز هفت فرسخ راه
که رودها به برش جوی و بحر هاست شمر	بزرگ رودی کرد او ز شاهرود جدا
گهی بداد مر آن را به قعر بحر گذر	گهی بداد مر آن را به فرق کوه گذار
که در رساند مر او را ز کوهسار ببر	هزار قله شکست و هزار قنطره بست
شکست بازوی حجار و دست آهنگر	ز بس کلند که برداختند ماند ز کار
که همچو مرغان زیر و زیر سپرد به پر	چو مرغ گشت مر آن آب جوی ز امر ملک
هزار بار برون آمد از میان حجر	و یا چو ناقه صالح چنانکه شاعر گفت
جز اینکه آب شود مرغوش ز شه جانور	ز شیب آب کجا زی فراز بگراید

### وله ایضاً

امیدوارم کاندر رکاب خسرو کشور      هزار فتح کنند سپور شهریار مظفر

ز نعل اسبش در کوه بترکد همه خارا  
جهان به بخت ملک پر کند به داد و به دانش  
نه بت بماند و نه بت پرست در همه گیتی  
هسزار بستکده برهم زند میانه گبران  
به جای بتکده مسجد بسازد از برمسجد  
میان مسجد طاعت به کیش احمد مرسل

ز ضرب گرزش برچرخ بشکند همه چنبر  
زمین به فر پدر آکند به دژ و به گوهر  
نه آذر و نه آذرستای در همه کشور  
هزار معبده برپا کند میانه کافر  
به جای بت همه منبر گذارد از بر منبر  
فراز منبر خطبه به نام حیدر صفدر

### در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

دوش گفتم به غلامی که مرا خادم در  
بار بگذار بر آن استرک حمل گذار  
لیک ازین راز مکن هیچ بر یاران فاش  
این همی گفتم و می رفت ز چشمانم خون  
اندرین بودم کان لعبت زیبا رخسار  
برمه از پروین بگسیخته صد رشته در  
یاسش از ناخن پر خون شده چون شاخ بقم  
گفت از یار چه دیدی که چنین بستی بار  
هر شب بوسه ندادم ز عقیقین غنچه  
شسته از بام نماندم به سرت تا گه شام  
مگر از هرچه مرا بود نیفشاندم دست  
مگر این موی مرا جفت نکردی به عبیر  
گفتم آری همه را راست سرودی زنهار  
لیکن از هفت مه افزون بود ای چارده ماه  
در بر تو اگر قدر و خطر افزون است  
مسلك راد محمد شه غازی که درش  
تیغ او گویی مقراض زره های عدوست

خیز برپای و فراز آر همه ساز سفر  
نعل بریند بر آن تازیکی کوه سپر  
که خجسته ز پی فرقت بر بسته کمر  
این همی گفتم و می سوخت ز هجرم پیکر  
بسا رخی زرد و تنی زار درآمد از در  
برگل از نرگس بر ریخته صد لؤلؤ تر  
گلش از سیلی نیلی شده چون نیلوفر  
دل بسپردی و مرا بی دل ماندی ایدر  
هر سحر باده نکردم به بلورین ساغر  
خفته از شام نبودم به برت تا به سحر  
مگر از هرکه مرا خواست نتابیدم سر  
مگر این روی مرا یار نخواندی به قمر  
از حدیث تو که خونابه در آرد به بصر  
که شدم دور ز درگاه شه شیر شکر  
هر دو از خدمت شاه است نه از فضل و هنر  
آسمانی است پر از کوکب تابان یک سر  
که چو مقراض زره شان ببرد بر پیکر



هم در مدح خاقان مغفور گوید

<p>فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار چمند عاشق و معشوق مست در گلزار همی ز ابر بریزد به جای ژاله عتار چرا دمی به دل اندر نه صبرش و نه قرار ز چشم لؤلؤ بارد چو می بگرید زار که باغ و راغ و در و دشت ازوست پر زنگار ز لعل کرده در آن بود دُرّ و ز زمرد تار بدو نموده ز ژاله هزار در نثار هزار شمع در آن بر فروخت از گلنار ز یک طرف چو غلامان ز سرو کرده قطار که شاه غازی بر رسم عید بدهد بار</p>	<p>بهار و باده و نوروز و عرصه گلزار نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل همی ز خاک بروید به جای لاله عقیق اگر نه چون من دل داده ابر آذاری ز کام آتش ریزد چو می بخندد سخت یکسی بساط بگسترده باد فروردین ز مشک داده در آن بوی و از عبیر طراز بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب هزار تخت در آن بر فراخت از گلین ز یک طرف چو وشاقان ز بید کرده گروه تو گویی آنکه چمن را از آن چنین آراست</p>
--	---

در مدح فاضل کامل ادیب اریب خلیق و فیک ابوالقاسم خان فروغ عم خود گفته

<p>کش تر و دلکش تر و خوشتر ز پار قافله در قافله و بسار بار بسر سر شیخ و کمر کوهسار بسر سر گلزار و لب چو بیار کرد زمرد بر و یاقوت سار کوه درون است به لعلی خمار ریسخته و بیخته در لالهزار چتر به سر برزده طاووس وار بر طرف جوز یمین و یسار گرده ز الماس به ساعد سوار لؤلؤ ناسفته نماید نثار</p>	<p>نغزتر امسال خرامد بهار هین گل و هان سنبل و نک لاله اش قافله ها بار فرو ریختند حاصل عمان و بدخشان بریخت کوه و در و دشت و دمن یکسره دشت نهبان است به نیلی پرند گویی یاقوت و زبرجد شده است نارونان بسر طرف آبگیر بیدبان خسیمه بر افراخته شاخ شکوفه چو یکی نوعروس ابسر بهاری ز فراز سرش</p>
--	--

راست تو گویی که همه دشت شد بر صفت محفل فخر کبار  
عم نکوخواه نکوخوا فروغ آن به هنر زیور آل و تسبار

### در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

گاه خفتن چون برآید بانگ آوای خروس  
نقشها گردد عیان بر روی چرخ آبسوس  
تخت کاووس است مانا باز بر پر همای  
چتر طاووس است گویا یار با چشم خروس  
ثوب سیمین است و گستردند بر دیوی حرون  
زین زرین است و بر بستند بر خستگی شمس  
خیمه نیل است و بر آن شمشه‌های لعلگون  
سفره قیر است و بر آن مهره‌های سندروس  
باغ و بوستان است و هرسو نرگس زرینه چشم  
بهر عثمان است و هرجا ماهی سیمین فلوس  
گاه بر خیزند رومی ریدکان از ارض هند  
چون که بنشینند زنگی جنگیان با قوم روس  
زنگیان با روسیان در خند خند و غنج غنج  
روسیان با زنگیان در نوش نوش و بوس بوس  
یا که صلحی نیست ایشان را و باشد روز جنگ  
یا که عیشی نیست ایشان را و باشد روز بوس  
روسیان بر کتف افکندند بس نیلی سپر  
زنگیان بر دست بگیرتند بس زرین دبوس  
این چه سقف است از زمرد کو نمی‌گردد خراب  
این چه ثوب است از زبرجد گو نمی‌باید دروس

چند ازین جامه سیه پوشیدن ای عباسیان  
 تا کی این آذر برافروزیدن ای قوم مجوس  
 چند این ایوان نورت طره سازد پر طراز  
 چند این کیوان و هورت چهره دارد چون عروس  
 گرد این پنگان آب ای چرخ ازرق کم تدور  
 گرد این میدان خاک ای گاو ابلق کم تدوس  
 سالیان اندر جفاها روزگاران در خطا  
 چند چون استر شموسی چند چون اشتر ضروس  
 از چه ای تاریک شب از مهر می آری عطاس  
 از چه ای دیو سیه از صبح می سازی عطوس  
 چون که اندر خاک پنهان دیده بی دور از وطن  
 پادشاه دین امام هشتمین سلطان توس  
 آن علی به اعلا و آن ولی به اولا  
 آن نسوای بی نوای وان غیور بی عبوس  
 عامل علم نبی و حامل حلم ولی  
 در هدا صدر الصدور و در رضا رأس الروؤس  
 پادشاه دین که بهر نوحه او صبح و شام  
 صیحه ها در سنجها ماند است و زاریها به کوس  
 چارده بدرند دین را اوست بدری زان به دور  
 چارده شمسند جان را اوست شمسی زان شموس  
 گرچه زیور کرد و زینت داشت بیش از آن شهان  
 جسم پاکش از لبوس و خوان عامش از کثوس  
 بهر عیاشی نبود این اغتذا بر آن طعوم  
 بهر طنازی نبود این ارتدا بر آن لبوس

در نهان اندر شعارش بود از ثوبی خشن  
 در شبان اندر غذایش بود از نسانی مسبوس  
 آن شنیدستی که چون بنمود هارون جهرد  
 هین بیا بشنو که چون کرد است مأمون مجوس  
 چون سگان آن حیز و همچون روبهان آن حیلهور  
 کرد نزدش خاک بوسی بود پیشش چاپلوس  
 که بیا سریش و بر دو پای او بسنهاده سر  
 که بیا شه باش و بر دو دست او برداد بوس  
 کام کام توست بردار این دُرست و آن گهر  
 نام نام توست بر زن این زرست و آن فلوس  
 گفت من سردار جانم چند بر من این فسون  
 گفت من سلطان دینم از چه بر من این فسوس  
 عالم استم در برم زامال تو واضح خبر  
 آینه استم در دلم زافعال تو لایح عکوس  
 زن خیالی زن همی در نذرها باشد خلوف  
 طفل خوبی طفل اندر عهدا باشد عکوس  
 تو مرا زین کین کنی در این نفس یا آن نفس  
 طعمه ریبالمسنون و عرضه حرب اللبوس  
 من تورا دانم که اندر این جهان و آن جان  
 از ازل ز اهل عقوقی در ابد ز اهل نحوس  
 راست فرمود و چنان شد لعن بر آن پایمرد  
 رای بنمود و همان بد وای بر آن دست بوس  
 آخر آن زن خوی زاد و بچه های زشت زاد  
 خود نمی دانست چون هم فحبه بود و هم قموس

آن زمان داند که پیشش از حمیم آرند کاس

آن زمان فهمد که بر وی مارها گیرند کوس

### در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

چرا به نسرین بنهاده‌ای ز عنبر داس	چه کرد خواهی کز این دلم قرین هراس
کسی به نسرین بر داس عنبرین نهاد	تو بر چه کردی جانا بدین طریق قیاس
اگر بگویی کی کردم آینه برگیر	که رخ سپید چو نسرین و زلف کج چون داس
رخت چو ورد و برت همچو یاس و می باشد	مرا ز ورد تو درد و مرا ز یاس تو یاس
همی به دردم داری از آن رخ چون ورد	همی به یاسم خواهی از آن بر چون یاس
چو زهر بدهی زرم چرا بری از کیس	چو زر بپردی زهرم چرا کنی در کاس
غمین کنی دلم ای ترک و می نیندیشی	همی ز عدل ملکزاده دادگر عباس
چنان گذارد تیر از سطر آهن خشک	که درزیان نگذارند درزن از کرباس

### در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

بهار آمد چو سلطانی و سلطان است معبودش  
 که هر سالی کند جشنی برای روز مولودش  
 بسا بسته زمردها ز خاک انگیخت ریحاتش  
 بسا دسته زبرجدها ز تاک آریخت عنقودش  
 احادیث و اقاویل است از دراج و طاووشش  
 تـصاویر و تـمائیل است از بادام و امرووش  
 درخت ارغوان دانی بدان ماند کسه بنشانی  
 هزاران لعل رمانی به عمدا از بر عودش  
 که ریغ میغ آذاری به چرخ از باد پنداری  
 گریز خلیل جالوت است از طالوت و معدودش

بدان آشفته میخ اندر ز رعد و برق هر ساعت  
 فلاخنهای زرتار است و رانند کف داوودش  
 نیارامسد همی همد ز سجده هیچ گه گویی  
 رسید از شهر بلقیس و سلیمان است مسجودش  
 یکی نامه به سر دارد یکی جامه به بر دارد  
 که مشکین خاتمه و عنوان و رنگین تارش و پودش  
 ازین نامه برافشاندن وزین قصه فروخواندن  
 وصالی هست منظورش مسقالی هست مقصودش  
 خداوندی و دانایی هنرمندی و بیغایی  
 که دانا بود و بینا بود بر مولود مسعودش  
 همواره یسر بنموده به قوم او هرچه میسورش  
 همیشه جود فرموده به خلق از هرچه موجودش  
 رمیده است از جهان طبعش جهان زان خوانده مخدومش  
 رهیده است از حسد جسانش خدا زان کرده محسودش  
 مدار آسمان باشد عیان از قدر مرفوعش  
 شمع آفتاب آمد نهران در ظل ممدودش  
 همی تا بدر تابان را نمی خوانند خورشیدش  
 همی تا لعل رخشان را نمی گویند جلمودش  
 همی تا جسم فربی را نباید خواتد مه رویش  
 همی تا چشم اعمی را شاید گفت مرمودش  
 ذرور نسور در چشمش لطیف روح در جسمش  
 عقیده عقل معشوقش عقیقه عفو مسعودش  
 تنی گر غیر او خواهد هوس در دل بود مارش  
 رخی گر جز بسو باشد هوا در سر شود دودش

در مدح شاهنشاه عصر خلدالله ملکه

شـمـد زـمـردگـونـه و یـاقـوت رنـگ	کـوهـسـار و بـاغ چـون سـیم سـپـید
چـسـون سـسـپـاه روم انـدر خـیل زـنگ	رـیـخـتـه اشـکـوفـه انـدر سـبـزه زار
ابـر انـدر گـریـه بی آشـوب و جـنگ	بـسـرق انـدر خـتـده بی شـادی و صلـح
مـیـغـها در آن شـسـناور چـون نـهنگ	آسـمان گـویـی چـو درـیـایی بـود
بـسـرفـلک پـرنـده صـفـهای کـسـلنگ	چـون صـف خـدام شـاهنشـه بـه بار
خـسـرو دانـسـای بـافـرهنگ و هـنگ	نـاصـرالـدیـن نـاصـر دین الـه

وله

بـسـتـند بـسـر اشـتران جـلاجل	رـفـسـتـند رواجـسل و قـواقـل
در قـسـفر روان بـسـی رواجـل	بـسـر دشت عـسیان بـسی هـواج
بـنـهفته بـه حـلهـها مـحـامل	پـوشـیده بـه کـلهـها مـراکـب
چـسـون خـیمـه زرنـگار هـرقل	چـسـون حـجـله رنـگ رنـگ خـاتون
واشـسـوفـته شـط ز مـرج هـایل	مـحـمل چـو سـماری از بـسـر شـط
گـه قـایم و گـاه گـشته مـایل	گـه سـاکـن و گـاه گـشته سـایح
بـسـرجـسـای مـوارد و مـناهل	دیسـدم سـسـحر از بـسـر طـسـلها
حـسی رـفته و بـار مـانده بـردل	مـی رـفته و جـام مـانده بـسـرجـای
بـسـر پـسای اثـسافی از مـراجـل	بـسـرجـسـای ابـاعر از نـسـجایب
واکـسـنده درون حـوضـها گل	بـنـشـسته بـه جـای خـسیمـهـها خـاک
خـالی ز اغـساتم آن عـواقـل	عـساری ز سـوارب آن مـسارب
نـه مـرد جـواب و مـسرد سـایل	خـسـاموش دیار و خـفته اربـاع
اوتـسـاد فکـسـنده در مـسـازل	ارمـسـاد فـشـسـانده بـسـر مـطایخ
نـه هـیچ قـرین و هـیچ کـسـافل	نـه هـیچ نـدیم و هـیچ یـاور
آن خـوبـرخـان خـوش شمـایل	یـسـاد آمـسدم از دیار و یـاران

در مدح میرزا تقی خان امیرنظام

ز یمن سعی خداوندگار امیرنظام  
 سخنش نیست بجز گنجی از ستوده کلام  
 که زرد خامه او به ز سبزگون صمصام  
 به مغزم افکند آوای پردلان سرسام  
 ز بس کشیده سنان بود و آخته اعلام  
 سپه ندیدم بس پیل دیدم و ضرغام  
 جمال شاه چو رخشنده روزی اندر شام  
 نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام  
 که خون خصم حلال است و مال دوست حرام  
 هزارجای زمین بوسه چون کمینه غلام  
 رسید صفی دیگر خجسته و پدرام  
 به گردش اندر افزون ز صد هزار کرام  
 ز جانب دگرش پردلان خون آشام  
 همی ز شاه پیام آمد از قفای پیام  
 هزار باده چشیدم ز رافتش بی جام

فسزود دهر شکوه و گرفت ملک قوام  
 بیانش نیست بجز بحری از گزیده سخن  
 به وقت کینه مر او را به تیغ حاجت نیست  
 به لشکر ملک ملک وی چو بگذشتم  
 گمان نمودم صحرا همه نیستان است  
 حشم ندیدم بس گرگ دیدم و ضیفم  
 چو شاک تیره ز گرد سپاه گشته زمین  
 چه دیدم الله شسیری نشسته بر پیلی  
 همی برآمد هر سو نوای چاروشان  
 ز شوق بر سر خاک اوفتادم و دادم  
 گذشت جیش ملک باهزار فر و شکوه  
 که بود صف امیرنظام ایران بود  
 ز جانبش بسی کاملان کار آگاه  
 ز روی رحمت هزمان به کار ملک برش  
 هزار نامه نوشتم ز رحمتش بی گفت

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

بزرگزیده زمان و صدر جهان  
 فستنه بحر گشت و آفت کان  
 مایه این هفت کوکب رخشان  
 پایه این هفت گنبد گردان  
 وز تو آبسعاد خانه ایمان  
 علم تو عقل را کند حیران  
 حفظ تو جسم ملک را خفتان

عسید مولود خرم و خندان  
 راد آقاسی آنکه دست و دلش  
 آنکه از نور روی او دارند  
 وانکه بر قصر جاه او باشند  
 از تو بر باد خرم کفار  
 رای تو مهر را کند تیره  
 کلک تو چشم ظلم را بی لک



کمر چرخ بسر درت چو کمان  
 بسدهی مال و نشکنی پیمان  
 مصدر فضلی و سپهر امان  
 فرودین آمد و برفت خزان  
 ابر چون چشم عاشقان گریان  
 بسوستانها ز لاله نعمان

فلم فضل در کفت چون تیر  
 نکنی ظلم و نگلی پیوند  
 معدن علمی و پناه امسم  
 بساز اینک ز گردش گردون  
 باغ چون روی دلبران تازه  
 بسر مشاعل شد است پنداری

وله

آینه بیستی تو بر جبین  
 گلبرگ کجا بار مشک چین  
 لعل است تو را با شکر عجبین  
 داری بس دهان اندر انگبین  
 بس دل که تو بسنموده‌یی حزین

گلبرگ نسهادی تو بر رخمان  
 آینه کجا جفت ارغوان  
 مشک است تو را با قمر به هم  
 زنبور میانی بسدین سبب  
 بس جان که تو فرموده‌یی خراب

فی المنقبه

به گشت حالشان و نکو گشت کارشان  
 بر سروها همی گذر و بر قطارشان  
 وادی و رود بین به یمین و یسارشان  
 ابر از مطر نموده جواهر نثارشان  
 گاه از زبرجد است به ساعد سوارشان  
 از نوگل است عارض زیبا عذارشان  
 وز ناردان هماره به ساغر عقارشان  
 چونان کز آن شراب نگیرد خمارشان  
 گوهر شمارشان شد و زمرد دثارشان  
 خنیاگران نشسته هزاران هزارشان

زی باغ و داغ رو که همی باغ و راضها  
 بر بیدها همی نگر و بر خیامشان  
 رود و سرود بین به فراز و فرودشان  
 خاک از چمن گشوده ستبرق به پایشان  
 گاه از زمرد است به تارک کلاهشان  
 از سنبل است طره پرپیچ و تابشان  
 از ارغوان همیشه بر آذر کبابشان  
 هرگز از آن کباب نبینند سیرشان  
 مینا قماطشان شد و عنبر بساطشان  
 باز یگران ستاده کران تا کراتشان

ز خیری و خجسته و شمشاد و سروشان  
 بعد از خمار و خمر شراب و کبابها  
 از مسرغزار سفره نیلی بگسترند  
 رخ نرگس است و شاخه بادام اسب و پیل  
 در دل نیاید از همه شادی و عیشها  
 برگرد کشت حالی باشد نشستشان  
 چون امت محمد و چون شیعت علی  
 آن چارده گزیده و آموزگار خلق  
 دیدی چگونه در دل ارکان مشرکین  
 دیدی که شب به جای نبی خفت زانکه او  
 هرگز از آن فرار پسندیده تر که دید  
 از مکه سوی یثرب بعد از ادای فرض  
 هفتاد تن به بدر به تنها و با تنان  
 خیب شکست و مرحب و عنتر درید و عمرو  
 روز احد شنیده ای البته کو چو شیر  
 آسان نبود زانکه همه پیل و شیر بود  
 از خشم شاه تیره همی گشت چشمشان  
 چون کارها به کام شد اندر غدیر خم  
 فرمان بداد و گرد شدند و نهاد او  
 بر شد گرفت دست علی را و گفت اوست  
 هست این امیر گفت پس از من به مؤمنان  
 بعد از نبی پاک شنیدید تا چه کرد  
 زان پس بر اهل بیت چنان بود تا همی  
 دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر

وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان  
 خاطر کشد به جانب قمر و قمارشان  
 لاله پیاده شان و شقایق سوارشان  
 فرزین ز سوسن است و ز گل شهریارشان  
 هرگز ملالشان و حلال است کارشان  
 و ندر بهشت وقتی افتد گذارشان  
 کز حق سلام باد بر آل و تبارشان  
 کز خلق برگزیده خود آموزگارشان  
 غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان  
 رای رحیل داشت ز جور شرارشان  
 خوشا قرارشان و پسندا فرارشان  
 آمد به موی او ننشسته غبارشان  
 در خاک و خون کشید بدانکار زارشان  
 شب کرد و تیره بر همه شان روزگارشان  
 در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان  
 هم عبد عزیزانشان هم عبد وارشان  
 وز ذوالفقار خرد همی شد قفارشان  
 فرمان شد آن نبی را از کردگارشان  
 برهم رحالشان و جهازات و بارشان  
 شاه کبارشان و امیر صفارشان  
 لعنت به دشمنانشان رحمت به یارشان  
 با اهل بیت او به جهان یار غارشان  
 در کربلا به قهر خزان شد بهارشان  
 چون دید و چون شنید چنان خوار و زارشان

### فی التوحید

تعالی شأنه عما یقولون	زهی دادار حی فرد بسی چون
میرا وصفش از چسند و چه و چون	منزه ذاتش از این و کم و کیف
درون هرچه و از هرچه بیرون	برون از جمله و در جمله اندر
درون نه آنچنان که تن به اکسون	برون نه آنچنان که جامه برتن
همه زو جمله ایـدون و آنـدون	همه زو جمله پنهان و پیدا
درون حرفی نه کم بینی نه افزون	کتاب عالمش را گر بخوانی
ز بقراط و ارسسطوروز فلاتون	حکیمان جهان بسیار خواندند
بخمیدند همچون حلقه نون	همی بر نقطه اول الفوار
خبرشان نبود از آن دُر مکنون	به دریا ماهیان غرقند لیکن
به جیحون غرقه و جویای جیحون	به گوهر عاشق و پهلوی گوهر
به عین خویش و در عینیم مغبون	همه چون ماهیان اندر حجابیم
پناهییم از فریب دیو ملعون	همان بهتر که ما بر آل طه
گزاریم این چنین اسرار مخزون	بدان خزان دیسن و اصل بپیش

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) گوید

از پی امروز دنیا وز پی فردای دین  
 نیست جز مهت پناهی یا امیرالمؤمنین  
 تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت  
 روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین  
 مصطفی مجتبی را بسودی از روز نخست  
 هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین  
 رفتی اندر دیده دشمن که کرد است آن چنان  
 خفتی اندر بستر احمد که بود است این چنین

جز پی دین هدی هرگز نفمودی تو غزو  
 جز پی مهر نیی هرگز نورزیدی تو کین  
 آن چنان کاندر نبوت کرد پیغمبر ثبات  
 آن صبوری در ولایت کردی ای شاه گزین  
 شیر حق بودی و کردی با بستان آهویی  
 پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین  
 آستان دین کجا سر برکشیدی به آسمان  
 گر به کارش همتت بالا نمی زد آستین  
 حاسدت حکم زمین می جست و در فرمان توست  
 به امثال کبریایی هم زمان و هم زمین  
 هم صبا و هم شمال و هم بحار و هم جبال  
 هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

**در صفت بهار و اقتضای به حکیم منوچهری دامغانی**

**و تخلص به مدحت عم فاضل ابوالقاسم خان کاشانی**

دیگر شد آسمان و دگرگونه شد زمی	اردیسیهشت آمد و آورد خسرمی
بر چرخ ابرها چو تماشیح قلزمی	بر خاک نقشها چو تماثیل مانوی است
مرغ از طرب نداشت به باغ اندرون کمی	ابر از مطر نکرد به راغ اندرون دریغ
گویی ز باد ریخت بر آن عطر منشمی	هر روزه خون لاله بریزد میان باغ
از بس شکوفه کرد به گلزار درهمی	آن زرد گل همی زر و دستار برفشانند
گر زیر آن چمیدن خواهی همی خمی	چندان خمید شاخ ز بار گران که تو
نک بر زمین به لاله چمی گر همی چمی	نک در چمن ز سبزه چری گر همی چری
جز بوی گل نخیزد گر بر دمن دمی	جز طعم مل نیاید گر از شمر خوری
کھسار ابرشی کند و دشت ادهمی	بر لاله و بنفشه چو جنبش دهد نسیم
کھسارها چو خیمه خاقان به معلمی	از سرخگونه لاله و زنگارگونه برگ

در نعره پایایی و بانگ دمادمی  
گردان عبقلی به دلیران عبثی  
رخسند تیفهای سواران هاشمی  
دارند در سحرگه رای معلمی  
خوانند بیتها بر افراد اعجمی  
عین شرافت و شرف از مام فاطمی  
در خویش حلم احنفی و جود حاتمی  
بر زخم‌دار رحمت او کرده مرهمی  
مسجود کاینات شد است از نکودمی  
از دیدن جمالش بینا شود عمی  
هر مبهمی برآید نزدش ز مبهمی  
تبیان جاهلی به بدیع مسخضرمی  
زو فیض یاب گرچه بیونست برهمی  
معنی بر آرد از دل اسرار فاسمی  
یارش بهشتی است و عدویش جهنمی  
او را معظمی بود او را مسلمی

کبکان به گرد خیمه پی پاس تا صباح  
گویی در ابرها ز بس آشوب تاختند  
وانگه بریق برق در آن تیره میغها  
بر مرغکان دیگر گویی که بلبلان  
یا آنکه راویان فصیح از عربیان  
گیتی چو رای راد ابوالقاسم است کوست  
آن اصل نیکنامی و رادی که گسرد کرد  
بر تشنه کام رافت او کرده شربتی  
محمود روزگار شد است از ستودگی  
از گفتن مدیحش گویا شود غبی  
هر مشکلی بگردد پیشش ز مشکلی  
اسلامی است و آرد از طبع خویشتن  
زو بهره جوی گرچه حکیمی است فلسفی  
راز معنیات شناسد چنانکه او  
کارش نکویی است و پسندش فروتنی  
او را مؤدبی بود او را مهدبی

هم بر سنن منوچهری دامغانی و مدحت برادر کثیرالکمال محمود الخصال محمودخان

### حفظه الله تعالی

که ز آمد شد او گشته جهان چون ختنی  
چه نکو رفتن بود این چه نکو آمدنی  
که همی اهرمن آبد ز پس اهرمنی  
طرفی پیلی تازان طرفی کرگدنی  
یا چو دریایی و در دریا هرجا سفنی  
ساقه‌ها گویی باشند به گرد عطنی

کرد در باغ بهار امسال آمد شدنی  
رفته بهمنجه و آمده فروردین ماه  
همچو درگاه سلیمان است این چرخ ز میغ  
یا چو هندستان گشته است همی کاندرو  
یا چو صحرائی و در صحرا هر سو خیمی  
آن همه رعد پیایی که در آشوفته میغ

باد مشکین دم بنموده چمن را نبی  
 آذری باشد افسروخته هرسو کلکی  
 سرخ هر لاله به سر بسته یکی دستاری  
 طوطیانند به هرسو که دمد ریحانی  
 نیزه‌ها بینی هر جا که بود سنبله‌ای  
 مورد باشد ز زمرد چو به صفی علمی  
 این عجب بین که کدو گشته زن حامله‌یی  
 یک شکم دارد آبستن و افکنده به پیش  
 وین عجبت که در آن اشکم بی‌روزن او  
 بچه‌ها دارد آویخته زان زرین تار  
 نرگس تازه چنان شد که گذارند به طبع  
 یا به پا سبز قبایی صنمی سیم عذار  
 تاک بر چفته به هم بافته چون چرخ کبود  
 شاخ رقاص بود برق چو آتش‌بازی  
 بوستانبان سوی باغ آمد و در کف داسی  
 خمار بنهاد به هر روزنه دیواری  
 گرد برگشت زمانی و بدید او ارمی  
 این چنین خلدی در نیک دم و نیک زمان  
 راست گفتاری مسعود رخی محمودی  
 عادل‌ی بسادلی و کساملی و معتدلی  
 در زمان خود برسان عزیز نسفی  
 نه به جیب هم او ز حوادث درسی  
 نگرفته است ورا در دم یاری کسلی  
 هرگز از عجب نکرد است به زیدی نگهی  
 ملکی و متلبس به لباس بشری

گل یاقوتین آورده دمسن را عدنی  
 صنمی باشد بنشاخته هر جا سمنی  
 سبز هر شاخ به بر کرده یکی پیرهنی  
 طاووسانند به هر جا که بود نارونی  
 خیمه‌ها بینی هر جا که بود نسترنی  
 تاک باشد ز زبرجد چو به چاهی شطنی  
 که مر او را نه سری هست و نه او را بدنی  
 وان شکم را نرهی نه شکنی نه عکنی  
 تار زرین بستیده است یکی کارتنی  
 بچه برتار نسیاویخت جز او هیچ زنی  
 خرد فنجان‌ی زرینه به سیمین لگنی  
 وز بر چهره سیمینش زرین دهنی  
 به در آویخته زو خوشه چو نجم پرنی  
 مرغ قوال بسود رعند چنان طبل زنی  
 بر کتف بیل نهاده چو یل پیلتنی  
 آب بگشاده به هر مرزی و جوی و چمنی  
 گفت این خانه سزا باشد بر همچو منی  
 بس سزا باشد منزلگه فخر زمینی  
 خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی  
 منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی  
 در قران خود مانند اویس قرنی  
 نه به ثوب عصم او ز محارم درنی  
 نه ریود است ورا در گه مردی و سنی  
 هرگز از هزل نگفته است به عمروی سخنی  
 فسکی و مستعین به علامات تنی

تا نه با زحمت اول پدر ما پدری      تا نه چون سنت آخر نبی ما سنتی  
 نیکخواهش بده چون شاهی بر تختگی      بدسگالس چون مرغی بر بایزنی  
 بر سر خادم او هر کلهی چون تاجی      بر تن دشمن او هر سلیبی چون کفنی  
 نزنند پهلو مر سینه او را حرجی      نبود در پی مر آمد او را شدنی

در جواب قصیده فریده حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی  
 و صفت بهار و مدح فاضل ادیب محمودخان کاشانی

چمن راست به هر بام دگر آب و جمالی  
 فلک راست به هر شام دگر رنگ و مثالی  
 به بستان به سحرگاه سرودی و درودی  
 به گردون به شبانگاه نزاعی و جدالی  
 گهی ابر و بخاری گهی برق و شراری  
 گهی گیری و داری گهی قسلی و قالی  
 تو گویی که سوارند و همه اسلحه دارند  
 هزار و دو هزارند شتابان به قتالی  
 به هم چون که بتازند به گردون بفرزند  
 گه از رعد نفیری و گه از برق نصالی  
 همه کوشش جنگ است غریب است و غرنگ است  
 شتاب است و درنگ است جواب است و سؤالی  
 ز خوی شان همه صحرا شود همچون دریا  
 چو صبح آید و بر طبل نوازند دوالی  
 نمایند گوزنان به بیابان تک و تازی  
 گشایند کلنگان سوی گردون پر و بالی  
 بدین رنگ ندید است کسی خاک زمینی  
 بدین بر نشنید است کسی باد شمالی

به هر باغ صفایی و به هر راغ نوایی  
 به هر کوی نگاری و به هر دشت غزالی  
 عقیقین کلهانند به نازی و به نوشی  
 زمرد سلپانند به فری و به فالی  
 یکی حجله آراسته هر جوی کناری  
 یکی دلبر نوخاسته هر تازہ نهالی  
 مر آن غنچه بگشاده و آن خار کشیده  
 چسپو پاکیزه دهانی و تراشیده خلالی  
 دگر لاله چسوی جامی و لبالب ز مدامی  
 و یسا بدر تمامی بود از پنج هلالی  
 در باغ گشاد است نشسته است و ستاد است  
 صنوبر به نشاطی و خجسته به خیالی  
 گل زرد ایساغی و گل سرخ چراغی  
 در این راست شرابی و در آن راست دنالی  
 دمان است ز هر خاک همی مشک سیاهی  
 روان است به هر جوی همی آب زلالی  
 بدان مشک عقیقی است ز هر تازہ شقیقی  
 در آن آب بریقی است به هر سنگ و سفالی  
 همه کوه و بیابان به طرازی و نوازی  
 همه باغ و گلستان به جمالی و کمالی  
 چنان صورت بگزیده مسعود لقایی  
 چنان سیرت پاکیزه محمود خصالی  
 یکی تازہ حیاتی و یکی نیک صفاتی  
 یکی با برکاتی و یکی خوب نوالی



عزیززی و جمیلی و منیمی و نیلی  
 نه جریای محیلی و نه گویای محالی  
 بسری از همه عیبی و عری از همه ریبی  
 تهی از همه کسیری و ملی از همه حالی  
 به جان دارد حلمی و به دل دارد علمی  
 به لب دارد قولی و به کف دارد مالی  
 یکی به هر رفیقی و یکی به هر شفیقی  
 یکی به هر جوابسی و یکی به هر سؤالی  
 بجز بسا قدم صدق نکرد است خرامی  
 بجز بر صفت شرع نداد است مثالی  
 هوس حلم ورا هیچ نبسته است به قیدی  
 هوا عقل ورا هیچ نکرده به عقالی  
 الا تا که نگشته است مسایی چو صباحی  
 الا تا که نبود است صباحی چو زوالی  
 همه دم به فلاحی و به هر شام و صباحی  
 بروحی چو روحی و به مالی چو رمالی  
 نه رایش به خطایی و نه عیشش به عنایی  
 نه جسمش به بسلائی و نه جانش به کلالی  
 رفیقش به عسفانی و شفیقش به کفافی  
 حسودش به عقابی و عنودش به نکالی  
 به هر سبوی محبی است ورا باد هژبری  
 به هر جای حسودی است ورا باد شکالی

### وله

هممانا جهان گشته دیگر جهانی که چون آسمان گشته هر بوستانی

فشاند ز هر سو همی بهرمانی  
ببستند بر شاخ هر ارغوانی  
چنان چون یکی گله بی شبانی  
که هر گله را هست بانگ و فغانی  
که واجوید از گله گسوی نشانی  
ز عرعرا کشیده بر او بسادبانی  
که رودی است جاری ز هر ناودانی

بر آن سبزه‌ای چون زمرد ز لاله  
تسو گویی ز یاقوت رنگین هزاران  
پراکنده شد ابر بر روی گردون  
همی بانگ رعد آید از هر کناری  
شبان آتش از برق دارد شبانه  
چو دریاست سبزه بر او بید کشتی  
ز باران به هر بام بحری است گویی

### در ظهور و خروج حضرت خاتم الائمه صاحب الامر

شاهی قدم زند همه با بازوی علی  
با جبهه‌یی گشاده و با چهره‌یی جلی  
فری چو آفتاب و درخشاش منجلی  
زیور دهد زمین را از قسط و عادلی  
با راستان مؤدب و از راستی ملی  
بشناسد از سپید نمایان سیه دلی  
علم رسول را به در آرد ز مهملی  
غوغا ز کاردانی و نک را ز عاقلی  
وز زهد علم خواهد و از علم عاملی

ماهی علم زند همه با صورت نبی  
با قامتی کشیده و با رایستی رفیع  
قدری چو آسمان و هویداش مرتفع  
خالی کند جهان را از ظلم ظالمان  
با کافران مجادد و با عاصیان عدو  
نپسندد از گشاده جبینان مذبذبی  
دین خدای را بشناسد به عالمان  
میزان نهد که باز شناسند طالبان  
از جنگ صلح جوید و از صلح زاهدی

### وله

نشینی و با من حق صحبت نگذاری  
تو رنج مرا بر خود گنجی بشماری  
چونین همه شب غم را بر ما چه گماری  
تو از طرب و شادی خندان چو بهاری  
زیرا که تو سر دفتر خوبان بهاری

با من صنما چند چنین عربده داری  
من هجر تو را بر خود رنجی بشمارم  
چون هیچ تو یک روز نیایی به برما  
من ز آرزوی روی تو گریان چو خزانم  
حق داری ازین خندان بودن چو بهاران

ترکان بهاری همه بر اسب سوارند  
 بر سرو کسی صورت باغی ننگارید  
 چون است که همواره تو بر سرو سواری  
 باغی که در آن باشد بر نسترن تر  
 هر روزه تو بر سرو یکی باغ نگاری  
 یک حلقه و صد حلقه گر آن را بشماری  
 یک حلقه گویا شده از لعل بدخشان  
 صد حلقه بویا شده از مشک نتاری  
 صد حلقه یاقوت و در آن لؤلؤ عمان

### در تتبع حکیم احمد منوچهری و صفت بهار و تخلص به مدح جناب

#### ابوالقاسم خان فروغ عم خود

آمد بهار و هر چمن گشته است همچون جنتی  
 بر ربیع و اطلال و دمن گسترده هرگون نعمتی  
 در باغها تمثالها بر راغها اشکالها  
 مانند اطفالها پیدا شده بی شهوتی  
 چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل  
 افکند از هرگون حبل و آورد هر سان دولتی  
 وادی که بد چون هاویه رسته است در یک ثابیه  
 الماسش از هر ناحیه یاقوتش از هر تربتی  
 آن نارین چون بازلی وان نارون چون محملی  
 امسرود بنها را جلی بادام بنها رایستی  
 لاله است برطرف چمن لعلین رخ و زمرد بدن  
 چونان رخان برهمن کز خمر گیرد حمرتی  
 نرگس چنان جام زری در کف زمرد پیکری  
 گردش به خونی زرگری زالماس کرده صنعتی  
 ابر زبانی روهمی تند است و آتشخو همی  
 لیکن کنون هر سو همی هر شام بارد رحمتی

گاه مَطرها آسمان گویی هزاران ریسمان  
 آویخت اندر بوستان چون حایکان در خوکتی  
 از باد باران بارها مانند فواره‌ها  
 بسردامن کسهارها چونان نماید شدتی  
 کز کوه خیزد سیلها زی دشتها با میلها  
 چون پردلان بر خیلها با غرشی و هیبتی  
 گلنارها بر شاخها چون از زمرد کاخها  
 وان کاخ را سوراخها آتش در آن و حرقتی  
 هر کوهسار و فدقدی پر کبکی و پر هدهدی  
 چونانکه اندر موردی اعرابیان را کثرتی  
 آن را به بر در جامه‌یی وین را به سر عمامه‌یی  
 این می‌کند هنگامه‌یی وان می‌نماید شوکتی  
 گویی که کبک از دو سرش دو قرطه هست از عنبرش  
 با موزه‌های احمرش در جامه دارد عبرتی  
 وان هدهک بامزده‌یی هر دم نماید سجده‌یی  
 بر سر ز مشکش نامه‌یی در بر ز زرش کسوتی  
 اندر بنفشستان همی بر گرد لالستان همی  
 مرغ است در دستان همی مرغ است اندر زینتی  
 فرش چمن گلگون شده شاخ سمن موزون شده  
 گلهای آذریون شده هم رنگ خون بی ضربتی  
 هم قمریان چون مقربان اندر گلوشان غنه‌یی  
 هم بلبلان چون راویان اندر زبانشان آستی  
 گلبن سرافرازی کند بلبل خوش آوازی کند  
 بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر لعبتی

المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابوالنجم احمد بن

یعقوب المنوچهری

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است  
 باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است  
 از عنبر و از مشک بخور است و بخار است  
 وقت شدن صحرا و آمد شد باغ است  
 وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایام است  
 عاشق پی معشوق به هر سو به سراغ است  
 بادام بنان سخت گران شد ز چغاله  
 مرغ است چو طفل از بر هر شاخ به ناله  
 لاله به کف آورد یکی سرخ پیاله  
 کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل  
 آنجا همه آشوب است اینجا همه غلغل  
 در کشت کسی را به چمن نیست تکاهل  
 در باغ نگر نحل که یک لحظه نیاسود  
 چون بر پرد او گویی بناخت کسی رود  
 بر جانب کندو به شتاب آید خشنود  
 آن باد چو فراش بروید همه دم خاک  
 وز بهر گل از خار کند روی زمین پاک  
 مانند جلادان برد گلوی تاک  
 چون زنده شود برگ کند مفرد مفرد  
 روزی دوسه چون ماند بر رنگ زمرد  
 چون مشک شود بویش و چون لعل شود خد  
 بلبل ز غم گل به سحرگه بخروشد  
 خواهد گل با او به وفا سخت بکوشد

هرجا گذری دشت پر از نقش و نگار است  
 راغ است و همه راغ پر از لاله عذار است  
 گویی به چمنزار بود طبله عطار  
 کز لاله نورسته به هر سوی چراغ است  
 هر کس نگری عشق مر او را به دماغ است  
 جز عشق درین فصل به کس نیست سزاوار  
 سنبل فرو آویخته بر دوش کلاله  
 ابر آمد و شیرش بسچشانید ز زاله  
 وز حسرت آن شیر دلش تیره شد و تار  
 آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل  
 طوطی همه شب بانگ زند در که مازل  
 مستان همه زی باغ شتابند به ناچار  
 زمین شاخ پرد بر ز بر شاخ دگر زود  
 پاکیزه دهان چون که ز شهد همه آلود  
 آکنده کند کندو زان شهد به خروار  
 بس خیمه برافرازد و بس پرده زند چاک  
 دهقان سوی باغ آید بس چابک و چالاک  
 خونها رود از اوی و شود زنده دگر بار  
 در پهلوی هر برگ یکی دسته زیر جد  
 آنگاه شود سرخ به مانند بسد  
 پس زود در آید ز در بساغ خریدار  
 وز ناله او خون به دل لاله بجوشد  
 از سرفکند چادر و چادر بفروشد

بس خوب بود یار تکو روی وفادار  
 از خشم پریشان کند اندر سر خود موی  
 زان سان که به شنگرف نهی نقطه ز قیروی  
 کاین کار چرا کرده گل سرخ به بازار  
 در لاله و در خوید نماید همه شب گشت  
 زین واقعه برخیزد ابر از طرف رشت  
 تا آهوکان گم نکشندی ره کهسار  
 از بس که پیایی به سحر بانگ برآرند  
 مستان به شبانگاه چو خوابی بگذارند  
 این است خروس سحری را همه شب کار  
 وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی کم  
 از سجده نیارآمد و یک دم نزدند دم  
 یا آنکه به باغ است درون قبله احرار  
 آگه به همه حالت بر نیک و بد آمد  
 بر پاکی آباش نکو ترسند آمد  
 هم نیز نیاید به جهان چون او هموار  
 چون فخر نیارد به امیرالامرای  
 در معنی او راست کسیر الکبرای  
 از هرزه درایی به جهان بادم بیزار  
 و زانکه رود عمر گذشتش به نکایت  
 دیدیم و رسیدیم فزون بذر حکسایت  
 هم نیز مگر لطف وی آیدش به ره یار  
 داد است ز کف جمله ولیکن ندهد داد  
 زابدال بود هرکه چنین است وز اوتاد  
 بی شبهه چسبنند همه مردم هشیار

چندان که دگر هیچ ازو روی نپوشد  
 غیرت برد از گل به چمن لاله خودروی  
 هم تیره نماید دل و هم سرخ کند روی  
 سر تازه بنفشه بنهد بر سر زانوی  
 شبگیر ز شیخ رنگ بنازد به سوی دشت  
 مه منخسف آید به پر کبکان در هشت  
 از برق کند مشعله وز رعد زند طشت  
 گویی که خروسان سحر خواب ندارند  
 ساعات شب و روز به مستان بشمارند  
 از خواب برآیند و صبحی بگسارند  
 هدهد بسجود آید صدبار به یک دم  
 باجامه زرین که ز مشک آمده معلم  
 گویی زیر بلقیس آمد به بر جم  
 آن سرور احرار که اصل خرد آمد  
 چون جد و پدر راست رو و معتمد آمد  
 سوگند به قرآن که چواولم یلد آمد  
 کی فخر مر او را ز امیرالشعرای  
 هرگز ندهد تن به وزیر الوزرای  
 زین پس بجز او راست ثنا هرزه درایی  
 هرگز نرود کس ز در او به شکسایت  
 هرچیز که کردند ازو خلق روایت  
 هرگز به حکسایت نرسد کس به هدایت  
 شاد است به رخسار ولیکن نه به دل شاد  
 باد است جهانش ولی دین نبود باد  
 یکباره ز خود مرد و دیگر باره همی زاد

تسن را بگزاید او کس را نگزاید      خس را بستاید او خود را نستاید  
 از حالت خود هیچ کسی را ننماید      جز پیرو دین هیچ نبود است و نباید  
 کس را بجز از بندگی او بنشاید      مسیر است اگر بندگی او بکند مار

### مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزاده رفیع

باغبانا به سرابستان این دستان چیست  
 این همه رنگ خوش و نغز به هر بستان چیست  
 در میان باغ و کنار این صف سروستان چیست  
 این همه عیش و نشاط و طرب مستان چیست  
 با من این راز نگویی هله این دستان چیست  
 که زمستان یگذشته است و رسید است بهار  
 نو عروسان چمن باز حلی برستند  
 به سرابستان رفتند و به هم پیوستند  
 غم یکدیگر خورده بسر بسنشستند  
 وز دی و سردی ایام زمستان رستند  
 گویی از باده عروسان چمن سرمستند  
 که چنین خوش حرکاتند و چنین خوش رفتار  
 چشم نرگس همی از زاله تر آب گرفت  
 زلف سنبل همی از باد سحر تاب گرفت  
 سوسن تاز و تر رنگ ز مهتاب گرفت  
 سرخ گل رنگ رخ خود ز می تاب گرفت  
 گونه گلنار هم از گونه سرخاب گرفت  
 زرد گل بوی زند بستد و رنگ از دینار  
 همگی صحن چمن سبزه نورسته نگر  
 آن همه خیری و شمشاد و سمن دسته نگر

درهم آمیخته و درهم پیوسته نگر

عسر و سر و همی رسته در رسته نگر

بید بن را ز فزونی حرکت خسته نگر

که چنین گه بیمین افتد و گاهی به یسار

ابر می‌گرید بی آنکه کسش گریاند

ببرق می‌خندد بی آنکه کسش خنداند

رعد می‌قرد بی آنکه کسش غراند

شاخ می‌جنبد بی آنکه کسش جنباند

لاله می‌سوزد بی آنکه کسش سسوزاند

همه دیوانه مثالند و همه شیفته‌وار

گرد هر شاخ به پرواز دوصد عصفور است

همگی جفت‌طلب گشته و هر سو سور است

بانگ قمری پی آن سور به از ناقور است

پرش نحل بر اطراف کلان ستور است

نظر اندر رخ زیبا پسر ناظور است

که به آرایش بستان بود امروز به کار

ابر چون قافله به پیلان که ز هند آمده‌اند

همگی بار ز لؤلؤ و ز گوهر شده‌اند

باد چون دزدان خود را بر پیلان زده‌اند

بار پیلان را یکباره همه بسته‌اند

پیلانان همه با دزدان در عریده‌اند

رعدشان بانگ و سنانشان بود از برق و شرار

هیچ دم باز نیاورده سخن ناگفته

پیلها را به هم انداخته و آشفته



عجبا دزدان یکباره گهر بگرفته  
هرچه در بار همه پیلان بوده رفته  
لؤلؤ ناسا برسیده گسهر ناسفته  
بر سر کوه و در و دشت و چمن کرده نثار  
نو درختان همه کفها به هوا بر کردند  
پیل گوشان همه دامن به زمین گسترده  
گلبنان بین همه با جامه سرخ و زردند  
همه گویی که از آن لؤلؤ تر آوردند  
جانب باغ شدند و به خوشی می خوردند  
مست گشتند و خراماتند اندر گلزار  
دامن کوه ز فردوس دل انگیزتر است  
طرف دشت ز فرخار سمن بیزتر است  
نیغ ابروش به خونریزی ما تیزتر است  
ترک امسالی از پار خوش آمیزتر است  
ابر آذاری امسال گهر ریزتر است  
خوش بود خوش بچنین عهد و چنین فصل نگار  
اورمزد است و چه کاری که به از باده بود  
هم می سرخ بود هم صنمی ساده بود  
چه بود آنکه به ما ایزد ناداده بود  
هسمه اسباب طرب الحمد آماده بود  
روز نوروز و گه مدح ملکزاده بود  
آنکه او را به گه صید بود شیر شکار

**مسمط دیگر هم به اقتضای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی**

دوش تا صبحدم آوای هزار آمد      بسوی گل آمد و بانگ خوش سار آمد

هردم آواز کلنگان به قطار آمد  
 باغبان آمد و گفتا که بهار آمد  
 برهائید به هر جا بد محبوسی  
 اورمزد آمد با فرۀ کاووسی  
 به سوی باغ خرامید چنان طاووسی  
 سبزه‌ها بسنگر رویده بهر سویی  
 گیسویی سخت مجعد شده هر مویی  
 هر طرف رنگی و هر سوی دیگر بویی  
 چون جلاجل همه شب بانگ برآورده  
 تا سحر زیر ستا ساخته در پرده  
 همه در نسعت و در ناز پرورده

بانگ رعد افزون از حد و شمار آمد  
 صبحگاه مهر چو بر چرخ سوار آمد  
 باد نرم آمد هر سوی چو جاسوسی  
 رفت بهمنجنه با رایت منکوسی  
 با طرازی و درفش و علمی و کوسی  
 آبها بسنگر رخشنده به هرجویی  
 شاخ سنبل به سر انداخته گیسویی  
 از طرب مرغان درهایی و در هویی  
 غرک هر شام سر از آب به در کرده  
 مرغ بشنوده و از غیرت صد مرده  
 باغ از سوسن پر ترک سیه چرده

### مسمط خزانی در تتبع طرز حکیم شصت کله دامغانی

چون جوزق محلوج شد آن کوه و کمرها  
 برف آمد و پوشید حجرها و مدرها  
 چونان دو کف راد تهی مانده ز اشکال  
 در راغ برویده نه لاله نه خویدی  
 نه پست و بلندی و نه پاکی نه پلیدی  
 گویی که ز گفتار زبان همگان لال  
 نه آهوی دشتی ز سمن برگ چریده  
 هم بید شده عریان هم سرو خمیده  
 بخراشد روی و بکند موی به چنگال  
 یک روز در آید بگشاید در بستان  
 تکیه زده چون شاهان بر تخت گلستان  
 گل آمده در وجد و سمن در شده در حال

چون آهن مصقول شد آن روی شمرا  
 ابر آمد و بریست بر این گیتی درها  
 وان خاک کز اشکال بر آن بود اثرها  
 در باغ به جا مانده نه گلزار و نه بیدی  
 آن سبز قبا سرو کنون جامه سپیدی  
 نشنوده گلی از بلبلکان هیچ نویدی  
 نه نازه بنفشه به سمنزار دمیده  
 خوبان چمن شوخ گن و جامه دریده  
 دهقان را دو رود روان است ز دیده  
 چون بگذرد این دومه مانده ز زمستان  
 بیند که بهار آمده بر شادی مستان  
 گشته عجمستان عربتان طربتان

غنچه چو عروسان همه در حجله نشسته  
 شبنم ز رخس گرد به گلاب بشسته  
 سرینش به پیش اندر خیریش به دنبال  
 وان زرد گلان گردش با پوزش و بوسی  
 نه هیچ غمی در دل و نه هیچ فسوسی  
 هم شاخ چو رقاصان هم مرغ چو قوال  
 وز نایزه ساری بسراییده ترانه  
 در رقص نهالان ز کنار و ز میانه  
 هم دشت ز گوران پر وهم کوه زاوعال  
 هر سری چو صفهای سواران بگرایند  
 وز پیش قلاووزان از خود بنمایند  
 با همه و بانگ درآیند چو قفال  
 بستان عدنی گردد بشکفته و پندرام  
 وین عالم پژمرده شود نیک سرانجام  
 نحریر نکو خوی نکو روی نکو فال  
 گویی به جبینش در باغ است و بهار است  
 وز حادثه ویران نشود این چه حصار است  
 زیرا که بود سخت قوی رای و قوی بال  
 جز دانش دوگوش ز لفظش نشنیده  
 زحمت ز وجودش به وجودی نرسیده  
 ز اوتاد بود هر که چنین است و ز ابدال  
 باشد مثل اندر عجم از نغز کلامی  
 نثرش ز یمینی به و نظمش ز نظامی  
 جسز زاینه و آب نیابندش تمثال  
 بر پیشنمازان رسدش پیشنمازی

در جوی کناران همگی گلین رسته  
 ابرش به سر از لؤلؤ صد رشته گسسته  
 هم بستر گل یاسمن و ورد و خجسته  
 چون شاهد نوشادی هر تاج خروسی  
 مانده مشاطه اکان کرد عروسی  
 رعد از طرفی آمده بساطیلی و کوسی  
 از حسنجره قمری به نوا کرده چغانه  
 لاله چمنی را به کف آن سرخ چمانه  
 هم باغ ز مرغان پر و هم شاخ ز لانه  
 آن جوق کلنگان به هوا در پرش آیتد  
 یک یک به قطار اندر پرها بگشایند  
 هر لحظه بر آوای هیاهو بفرزایند  
 گیتی ار می گردد دلجوی و دلارام  
 وین گسیتی آشفته همی گیرد آرام  
 چون خاطر بوالقاسم دانای نکونام  
 آن کو بغم اندر رخ او شادی باراست  
 از نایبه واپس نرود این چه سوار است  
 چون سد سکندر به غمان در ستوار است  
 درویش ازو غمیر زر و مسیم ندیده  
 از جانب او باد خلافی نوزیده  
 گنجشک ز پیش قدم او نرמידه  
 باشد سمر اندر عرب از پیش سلامی  
 او را بستایند چه نجدی چه تهامی  
 ور زانکسه بسجویند چنوی به تمامی  
 بر چتر فرازان سزدش دست درازی

شغلی ز حقایق نکند او به مجازی  
 نامش بود از کثیت پیغمبر تسازی  
 معجب نه و بسیار وقور و عجب این است  
 پیوسته به علم و ادب اندر طلب این است  
 درد همه خلقان در روز و شب این است  
 هرگز قدمی بر نگرفته است به بازی  
 آن گو صلوات است ز حق بر وی و بر آل  
 زحمت کش و بسیار طروب و طرب این است  
 مردم ز نسب نازان و اصل نسب این است  
 کاین اصل به پا باد همه ماه و همه سال

## ۶۰۱

### خاور آذربایجانی

نام شریفش محمودخان و نبیره شهبازخان دنبلی است که حاکم خوری و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات محموده بی همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال در همه علوم عالم است و عامل و در همه فنون پخته است و کامل پیری است زنده دل و میری است عاقل. در اغلب کمالات از همگان ممتاز و به مناصب ارجمند و شأن بلند سرافراز. در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی نایب الحکومه اصفهان بود و پس ازو منصبش به شهبازخان فرزندش مفوض آمد تیمناً و تبرکاً از خیالات ایشان این چند بیت مسطور می شود:

#### قصایده

بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان آرا

چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا

بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت کسوان

ببهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا

صفای او به سر آرد هوای باده صافی  
هوای او به دل بخشد صفای ساغر صها  
در آغوش نسیم آسوده گل بی پرده در گلشن  
ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا  
در آن وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون  
فشانند برق شمشیرت شرر در خوشه پروین  
نشانند نعل شبذیزت پرن در صخره صما  
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من  
ز نظم افکنده قانون صفای بوعلی سینا  
ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه نابخورد  
ولی از مدح تو قاصر چو از آینه ناینا  
به یثرب خوابگاه و تکیه گاه فرش را زیور  
به فرش آرامگاه و تختگاه عرش را زیبا  
جناب قصر جاه اوست هر اوجی که برگردون  
حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا  
ظهور دین پاکش جمله ادیان و ملل را شد  
چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان برجا  
بلی با ماه شد بی نور در شب کرمک روشن  
بلی با مشک شد بی بوی در کف جوزک بویا

**در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مضجعه**

چیست آن خورشید کز وی آفتاب اندر حجاب  
چیست آن گردون که از وی آسمان در پیچ و تاب

آفتاب است آن اگر هست آفتابی بادرنگ  
 آسمان است آن اگر هست آسمانی باشتاب  
 آفتابی ذره او آفتاب آسمان  
 آسمانی سایه او آسمان آفتاب  
 آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا  
 آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب  
 آسمانی بسته بر نور خدایی جلوگاه  
 آفتابی گشته از نور الهی نوریاب  
 آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست  
 با وجودش شهریاران اختران بافتاب  
 بسخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه  
 لفظ دُر بارش ز دیوان فصاحت انتخاب  
 رهنمای خصم او بسخت سیاه آمد از آن  
 در زیانها شد مثل بر وی اذاکان الغراب

### وله

چو امر جاری آداب و حبس پالاون  
 نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب  
 به عهد عدلش نزدیک و دور گشته دو چیز  
 سه چیز از کرم او ندیده است مه چیز  
 چو حکم نفاذ او باد و خم پالاهنگ  
 یکی به سینه آهن یکی به دیده سنگ  
 زه نیام به تیغ و زه کمان ز خدنگ  
 سوال و گریه لب و دیده و جبین آژنگ

\*\*\*

و یحک ای پیکر اژدر شکر آذر چنگ  
 آسمانی و شهاب تو همه آفت هوش  
 شعله نار تو بر خرمن تن دود افکن  
 از تو یک غرش و صد ولوله در نه گردون  
 برغمان هیات و که پیکر و گردون آهنگ  
 آفتابی و شعاع تو همه آتش هنگ  
 خرمن دود تو بر گردن جان پالاهنگ  
 از تو یک جنبش و صد زلزله در هفت اورنگ

### وله

ای فریدون فردا را در جمشید جلال  
 نیر رای منیر تو همان خورشید است  
 ای فلک جنبش یم بخشش خورشید جمال  
 که خلل نیست مرا و ز افول و ز زوال  
 روز هیچجا که بگریند با بدان ارواح  
 وقت غوغا که بختند به آمال آجال

### وله ایضاً

رخش صرصر تک در عرصه میدان رقااص  
 خستگان را نفخات سخنت نفخه روح  
 گوش از لعل تو چیده است بسی در ثمین  
 مه ز نزدیکی مهر است هلال این عجب است  
 مکن آن قدر تغافل که بنالم روزی  
 قدرت او شکنند گاو زمین را گردن  
 حرص و آز از نعمش یافته بس استفنا  
 تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ  
 نیر طالع فیروز تو ایمن بادا  
 کوس رعد آوا بر پشت هیوان قنوال  
 تشنگان را رشحات قلمت آب زلال  
 چشم از کلک تو دیده است بسی سحر حلال  
 که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال  
 از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال  
 هیبت او فکنند شیر قلک را چنگال  
 کان و یم از کرمش یافته بس استیصال  
 به خسوف و به محاق و به کسوف و به زوال  
 ز افول و ز غروب و ز هبوط وز وبال

### لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

چبست آن آتش که سیال است چون آب روان  
 آتشی محلول کبابی متجمد دارد مکان  
 اختر است اما نه آن اختر که باشد باظلام  
 آذر است اما نه آن آذر که باشد با دخان  
 پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل  
 اخگری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان  
 صاحب دور است و دورش را تسلسل در عقب  
 همچو دور دولت شاهنشاه صاحبقران

قهرمان فتحعلی شه کز ثریا تا سری  
 فرقدان از پای تخشش تا به فرق فرقدان  
 قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر  
 قباد پرویز شوکت داور دارا نشسان  
 اوج بسخت ذوالجلال او منزّه از حضيض  
 دور ملک لایزال او مبرا از کران  
 دست جودش مایه دریا و کان دادی به باد  
 گر نبودی ابر فیضش دایه دریا و کان  
 هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر  
 همس نزول رایت او آیت امن و امان

\*\*\*

از جرم اینکه گشته مقابل به روی تو  
 جا کرد بس که خنجر مزگان به سینه‌اش  
 نوری به تازه یافت رخت از غبار خط  
 از نیش غمزه خورده بسی نشتر آینه  
 زان رو شکسته شد همه چون خنجر آینه  
 روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

\*\*\*

در رزم تیغت را اجل صحرای سوزان یافته  
 داد است بر عهد بقاملک جهان بر تو خدا  
 در بزم دستت را امل دریای عمان یافته  
 ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته

\*\*\*

ای لعل چو باقوت مبرا ز تباهی  
 در دیده رخت از دهن تنگ صراحی  
 در محفل مستان که در آن نهی چو امر است  
 گویا لب مطرب ز تو در مجلس خسرو  
 جمشید گهر ریز زمان فتحعلی شه  
 هم شادی و غم را تو فزایی و تو گاهی  
 چون چشم خروس است میان از لب ماهی  
 غیر از تو نبود است کسی امر و ناهمی  
 گلگون رخ ساقی ز تو در محفل شاهی  
 خورشید جهانگیر شهان ظل الهی

\*\*\*

خوش آنکه در دم مرگم شوی زیاریها  
 نو گرم خنده و من گرم جان سپاریها

\*\*\*

همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست  
 در آینه عکس تو به سیمای تو ماند



## ۶۰۲ خاطر اشرفی

اسمش میرمحمد حسین متوطن اشرف مازندران بوده و آقامیراسدالله اشرفی فرزند اوست که در بارفروش سکونت دارد و اولادش معروفند از جمله سیدشکرالله قرب پانزده سال با مؤلف در سفر و حضر موافقت داشت و به اصفهان درگذشت رحمه الله. این یک بیت از میرمحمد حسین در تذکره‌های معاصر ثبت است:

کشتی و از بزم شدی چالاک      تا به کار من آمدی رفتی

## ۶۰۳ خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزامعصوم و از نسل شمس‌الدین تبریزی بوده و تجارت می‌نموده چندی در کاشان متوطن و متاهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد و در عرض راه نیز کتابی مسمی به تحفة الحرمین به رشته نظم کشید و بعد از مراجعت تحفة بارگاه خاقان صاحبقران عرش‌آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده به این چند بیت از و اکتفا رفت:

گذشت فصل دی و شد ز فر فروردین	زمین به نامیه رشک نگارخانه چین
قضای خاک تو گویی که شد بهشت نعیم	رواق تاک تو گویی که شد سپهر برین
ببوسان چو درایی ببین به طارم تاک	یکی سپهر و فروزان در و دوصد پروین
ز تاک دختر وز دل به جلوه می‌ببرد	چنانکه در غرفات بهشت حورالعین
به صحن باغ انار کفیده بر کف شاخ	همی بسختد بر درجهای لعل ثمین
صبا به عقده‌گشایی به طره سنبل	هوا به لخلخه سایی به سایه نسرين
چه داشت ساقی ابر بهار در صها	که فاش کرد بیک جرعه رازهای زمین
بگیر بساده پسرین و پار تا در باغ	پدید زینت پار است و زیب پیوارین

فشانده رشح هوا ژاله بر کلاله گل  
 به سیر باغ همانا که می‌کند آهنگ  
 ستوده فتحعلی شه که شیر رایت او  
 زمین دمی که در آید بلرزه دانی چییست  
 سپهر خواست به میزان شکوه او سنجد  
 خمیده قامت از آن می‌رود چنین که مباد  
 رعاف او به گه بامداد و وقت غروب  
 زهی حدوث تو طسراح کارگاه قدم  
 سیاست تو به یاجوج فتنه سد سدید  
 مبارزان تو را گاه رزم و وقت نبرد  
 به سالخوردگی اندر چه جام باده چه خون  
 به جمع و خرج دوروز آبادی کف تو  
 شبی به ساحل دریای مغربم خورشید  
 به لابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ  
 بگفتمش چه فتادت کشید آهی و گفت  
 به قعر بحرم و زیر زمین عفاک‌الله  
 به شه بگو که بود خور به خاوری منسوب  
 خدایگان ملوک ای که باد تا به ابد  
 به آب کوثر و زمزم به حرمت طاها  
 به خواجه‌یی که طفیلش برد طفیل وجود  
 به آستین تو کاعجاز را دروست کنف  
 به آن هلال که در آسمان زمین شد راست  
 که در ثنای بزرگان خرده بین عراق  
 ز بدو حال از ایشان طمع بریدستم

رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین  
 سپهر مجد و کرم آفتات دولت و دین  
 ر بوده خواب به سطوت ز چشم شیر عرین  
 خسیال او گذرد در ضمیر گاو زمین  
 گسیخت رشته و بینی شکافتش شاهین  
 ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین  
 ببین به دامنش اندر بیخ چشم عبرت‌بین  
 خهی گمان تو معمار شهر بند یتین  
 حمایت تو به فوج شکسته حصن حصین  
 مجاهدان تو را روز جنگ و نوبت کین  
 به خردسالگی اندر چه گاهواره چه زین  
 کفاف می‌نکند دفتر شهر و سنین  
 ز در درآمد و بنشست بادل غمگین  
 که ای مری دریا و کان چه حال است این  
 کزین بتر چه که گردد توانگری مسکین  
 ز دست خانه برانداز او نماند دفین  
 چنان مکن که شود خانمان خراب چنین  
 به هر چه عزم تو دایم خدات یار و معین  
 به خاک یثرب و بطحا به عترت یاسین  
 به خاتمی که دوکونش بود به زیر نگین  
 به آستان تو کافلاک را بدوست یمین  
 غروب آن زیسار و طلوع آن ز یمین  
 خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین  
 که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

### وله

چو مدح خواجه سرایند و او سکوت کند  
 قضا بگو که به کینم کشیده دار کمان  
 من این مخدره کان را که یادگار مانند  
 کشیده‌ام همه دم تا بلوغ در آغوش  
 نتیجه می‌دهد ازدواجشان با غیر  
 به خواب‌گاه و شاقان شه فرستادم  
 سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر  
 قسم به خالق شعری که شعر من هرگز  
 به دزدی خزفم رغبتی نه زانکه مرا  
 به قرص سفره خود قانعم ز گندم و جو  
 چنان بود که کسی مرده را کند تلقین  
 قدر بگو که به قصدم گشاده دار کمین  
 ز بدو فطرتشان تا به روز بازپسین  
 نشسته‌ام همه شب تا به روز بریالین  
 که دختران همه بکرنند و شوهران عنین  
 که خود بهشت سزد جلوه‌گاه حورالعین  
 گهرستانم و ریزم به هر سلاله طین  
 ندیده چهره مضمون غیر در تضمین  
 خزینه پر گهر است و خزینه دار امین  
 به صید بازوی خود راضی‌ام ز غث و ثمین

### وله ایضاً

صبح است و در طرف چمن بلبل نواخوان آمده  
 بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده  
 هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان‌زن شده  
 هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده  
 افلاک چرخ آفاق چه دلوی دو از وی مهر و مه  
 زیر و زیر بیگانه و گه این رفته و آن آمده  
 زان دلو و چه از کهکشان رودی است در گردون عیان  
 زان کشتزار آسمان زین گونه ریان آمده  
 گردون مگر از مردمی در مدح دارا زد می  
 کز گوهر انجم همی آگنده دامان آمده

### وله ایضاً

زن آقا دهد به مهمان دوغ چه کند نیستش جز این در مشک

کهنه مشکش مباد هیچ نهی یسارب از دوغ ترازه یسغنی کشک

۶۰۴

### خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا فضل الله و بطناً صبیبه زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح الله روحه و صاحب کمالات و حالات نیکوست. در حضرت صاحبقران مغفور و خاقان مرحوم مبرور مناصب مناسب عالیه داشتند اکنون نیز در دارالخلافت معتبر است خدمتش وقتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی می شود. در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون به خلاف واقع و غایب است. تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آن را ذوالقرنین گذاشته بالجمله به بعضی از افکار ابکار آن جناب از قصاید اکتفا می رود غزلیات خوب نیز از آن جناب دیده گردیده است. ازوست:

#### فی التحقیق و التوحید

خمار از اوست در سرها نشاط از اوست در دلها  
هم او مینا هم او ساغر هم او ساقی هموصها  
تقاضای نظام این شد که تلخی زاید از حنظل  
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا  
وگر نه دارد این قدرت که آرد زرد گل سوری  
وگر نه دارد این شوکت که بخشد خار بن خرما  
ز لطفش هر دلی خرم ز فیضش هر تنی راضی  
به راهش هر کسی پویان به ذکرش هر لبی گویا

همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت

یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا

همه خراهان یک مقصد همه جوپای یک منزل

یکی عارف یکی عامر یکی مؤمن یکی ترسا

مثالی بست و خواندش عالم ارواح در پنهان

خیالی پخت و گفتش عالم اجسام در پیدا

### وله فی المدح و التمجید

ز چه زایل شود ز ساغر صهبا  
 به طراوت شبیه لاله حمرا  
 بده ای شاهد ستمگر رعنا  
 دو سه مینا از آن نتیجه مینا  
 به نو مستغرقم چو قطره به دریا  
 تو از آن آشیان که منزل عنقا  
 دل سختت نظیر صخره صما  
 گسلی حبل دین ز زلف چلیپا  
 تیر مژگان گذر کننده به خارا  
 چو خدنگ دو شهریار توانا  
 ابد و ذات این چو اسم و مسما  
 شده زان یک قرین گسنبند خضرا  
 که به روین دز آمد است مسما  
 به فلک سنگریزه از کف بنا  
 که به هر برج راه یافته بیضا

غم عالم که شد نصیب دل ما  
 به لطافت قرین چشمه حیوان  
 بده ای ساقی سمنبر شاهد  
 دوسه ساغر از آن سلاله ساغر  
 به تو مستغرقم چو شعله به آذر  
 من از آن سرزمین که خانه عصفور  
 تن صافت شبیه نقره صافی  
 شکنی مشک چین ز خط معنبر  
 خم ابرو اثر کننده به آهن  
 چو حسام دو پادشاه توانگر  
 ازل و ملک آن چو جسم و هیولی  
 همه ملک عراق خاصه نهانند  
 به یکی قلعه داد رونق آن شهر  
 نه کواکب که گاه ساختنش ریخت  
 نسبند قلعه چرخ ذات بروج است

### وله ایضاً

غسلت غیرت مه خطا رشک طوبی

ایسا شوخ طوبی قد ماه سیما

بت عارضت با چلیپای زلفت  
 اگسر بر چلیپا بود هبات بت  
 بود چشم مست تو مانند نرگس  
 کم افتد خورد باده بیمار گویی  
 خطت بر رخت یا بود هاله بر مه  
 و یسا زیر سنبل بود لاله پنهان  
 مرا کرده از دین بری راهب آسا  
 چرا پس تو را هست بر بت چلیپا  
 که هم باده نوش است و هم ناتوانا  
 که بیماریش را بود می مداوا  
 و یسا گشته یکجا شب و روز پیدا  
 و یسا روی گل سبزه باشد هویدا

### وله ایضا

عروس مهر چون آراست بر سر زر فشان معجر  
 نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر  
 فروشد جاه جم آمد برون آیینه بیضا  
 فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر  
 رسید این شعله رختان و شد افسرده صد مشعل  
 دمید این لاله نعمان و شد پژمرده صد عبهر  
 عجب دارم که نبود بیضه‌یی را بال و پر اما  
 گرفت این بیضه بیضا جهان در زیر بال و پر  
 بود نیلوفر اندر چشمه آب و شگفتی بین  
 که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر

### در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش

#### حضرت خاقانی نورالله مضجع

زد چتر طرب عید چو طاووس هما فر  
 تو ساقی زندان و منم رند قدح نوش  
 بر چهره چون روز تو آن زلف شب آسا  
 جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار  
 ای ترک بیار آن می چون خون کبوتر  
 می راحت پیران و منم پیر معمر  
 افتاد که گردید شب و روز برابر  
 هندوبچه‌یی جان جهان بسته به چنبر

با این همه جان هندوی زلف تو در آذر  
کم گیریگی گوهر از آن حقه جوهر  
نی نی غلطم نیست تورا این همه گوهر  
خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر  
گر ز ملک و فرق فلک خاره و ساغر  
در خواب بدیدی شدی از عقل سبکسر  
جوشنده چو تنین و خروشنده چو تندر  
تابنده چو خورشید و فروزنده چو اخگر

هندو چو ز جان رست در آذر بودش جا  
بسوی ز لب لعل تو ما راست تمنا  
آموز گهر بخشی از دست شهنشا  
تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک  
ظلم فلک و عدل ملک شبیم و خورشید  
جمشید اگر این همه آرایش عیدی  
کی این همه رویینه خمش بود به درگاه  
کی این همه آینه رخس بود به خرگاه

### وله ایضاً

جز دل که بر قرار چو کانون پیرزن  
بس نمود رخنه در دلم آن غمزه از شکن  
طرار نقبزن شد و غسل جامه کن  
ماری سیاه مهره خود برده در دهن  
می پرس زردی رخم از زلف خویشتن  
در بامداد سنبیل و در شامگه سمن  
چشم تو یا که جوهری از فتنه زمن  
در زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن  
دارم بسی سخن که نگنجد در آن سخن  
آبی که جمع آمده در آن چه ذقن  
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون  
ریحان و سوری و سمن و سرو و نسترن  
باشد کمند شاه جهانان عدو فکن

عالم خراب گشت ز توفان چشم من  
برداشت پوست از رخم ایندیده از سرشک  
آن غمزه پر آفت و این دیده پر آب  
زلف دراز بر لب لعلت نهاده ای  
خطاف زرد مهره شناسد به امتحان  
آن زلف شب مثال و بناگوش همچو صبح  
زلف تو یا که آیتی از ظلمت حواس  
در چشم ناز و خواب و می و مستی و غرور  
با صد هزار تعمیه از تنگی دهان  
مانا چکبیده است از آن لعل آبدار  
خط تو یا بنقشه و ریحان و شنبلیله  
از خط و روی ولون و قد و پیکر لطیف  
کار کمند کاکل تو دوست افکنی است

### در مدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

شده از عدل شه آراسته تا روی زمین گیتی از فخر زند طعنه به فردوس برین

ملک در ملک همی تا گذری فروردین  
 جسیه فتنه چو ابروی لثیمان پرچین  
 آتش فتنه به اکسیر بود هم بالین  
 هرچه جویی همه خوبی به بسار و به یمین  
 این همه از اثر عدل شهنشاه زمین  
 هست با رایت او آیت اقبال قرین  
 دست او مخزن و کانی است در آن گشته دفین  
 جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین  
 کبک با تقویتش پنجه زند با شاهین  
 در برش آمده زاکناف سفیران گزین  
 آن چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین  
 این همی مویه کند از پی ویرانی چین  
 شه چو دریای و هر اوراست بسی در ثمین  
 همه با زور ینال و همه با قر تکین  
 این نگارد که گشادیم در قسطنطین  
 که شد از تیغ نزارش بدن فتح سمین  
 کوه در کوه اگر حمله ازو یک زوبین  
 روی در رزم چو آرد ز ملایک تحسین

دشت در دشت همی تا نگری آذرگون  
 چهره امن چو رخسار کریمان روشن  
 مرغ آندوه به سیمرخ بود هم آغوش  
 هرچه یابی همه شادی بفراز و به نشیب  
 این همه از مدد بخت جهاندار زمان  
 مایه فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام  
 جیب او مشرق و مهوری است ازان کرده طلوع  
 فقر ناکرده سنوآل از کف جودش لبیک  
 شیر از معدلتش رنجه شود از روباه  
 بردرش تاخته از اطراف رسولان جلیل  
 این چه آورده ز دارای فلان مرز کلاه  
 آن همی لابه کند از غم بی نظمی روم  
 شه چو گردون و هر او رامت بسی اختر سعد  
 همه با خنجر زال و همه با صارم سام  
 آن نویسد که گرفتیم در کالنجر  
 خاصه عباس شه آن قوت سرپنجه ملک  
 دشت در دشت اگر لشکر ازو یک شمشیر  
 دست بر تیغ چو یازد ز خلایق تمجید

### وله ایضاً

نفوش آذر می بین و صحف انگلیون  
 دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون  
 بهار بهر مداوایشان چو افلاطون  
 یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون  
 و یساز خاک برآمد دفینه فارون

در آب گسلشن و از کلک نقشبند بهار  
 کجاست زاهد تا بنگرد به گلین و سرو  
 هوای و خاک ز آسیب وی دو رنجورند  
 یکی ز قطره شبیم همی بریزد خوی  
 مگر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار



که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن      که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون

### وله

دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی      یک آدمی که آید ازو بسوی مردمی  
همدم به دیو و دد شو و هرگز دلا مکن      از مردم زمانه تمنای همدمی  
نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان      شب اشهبی همی کند و روز ادهمی  
گیرم که هر دمی به تو عیشی شود نصیب      آخر تورا چه حاصل از عیش یک دمی  
رستم ستم به پاره تن کرد و یک تنه      آبای هفتگانه به من کرده رستمی  
فخرم همین بس است کز ابنای روزگار      هستم ز خیل فاطمی و جیش هاشمی  
لیکن کنون ز کینه دجال سیرتان      بی قدر جیش هاشمی و خیل فاطمی

### غزلیات

تا همدم منت نهد برجان هم از رشکم کشد      آمد و از من نشان غیر را پرسید و رفت

\*\*\*

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر      این قدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود

\*\*\*

بیا ای صرصر غم خاوری را بر سر بالین      که برق جلوه گرگر سوختش خاکستری دارد

\*\*\*

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما      ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می کرد

\*\*\*

گل به گلزار و به فریاد بود بلبل زار      آه از آن لحظه که روجاتب بازار کند

\*\*\*

همان دستی که در سر می زدم در زندگی از تو      به زیر خاک اکنون بی تو بر جیب کفن دارم

\*\*\*

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده ام      مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام

## ۶۰۵

### داعی انجدانی

اسمش میرمحمد مؤمن و اصلش از محال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طمع از زخارف دنیوی پوشیده ازمتأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت ازو ستوده است:

تبارک الله از ان اشسهب شهاب آیین	که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاووس فر و کبک خرام	پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جدال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه	فرشته روی و پری پوی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل	سطبر بازوی و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده تشد غنچه گره ز دمش	که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده ایست در دل دم	ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
بسه گساه کوهنوردی و دشت پیمایی	غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

## ۶۰۶

### دانش اصفهانی

اسمش آقامحمدعلی مشهور به آقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه بنی جواد بوده ازوست:

باز از شکسایتی ز من آزرده شد دلش      ما را به حال خود نگذارد زبان ما

\*\*\*

نمره م تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو      نمی دانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

## ۶۰۷ درویش قاینی

سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر ازوست:  
من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راهت      به جانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت

## ۶۰۸ دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یک هزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده  
دگرانت نگسراتمند و من دل نگران      نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران  
رخ به پیران و جوانان بنما تا گلند      پسدران از پسران و پسران از پدران

\*\*\*

به دیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران      که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

\*\*\*

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی      یا همین حال ما نمی‌پرسی

## ۶۰۹ دریای چارمحالی اصفهانی

نامش لطف‌الله خلف‌الصدق میرزا عبدالوهاب متخلص به قطره است که احوال و اشعارش در  
مقام خود خواهد آمد. از بدو جوانی پای در دایره شاعری نهاده و زبان به مداحی گشاده

مصرع

گر پدر قطره بود او دریاست  
دیوانش حاضر نیست و این ابیات بر پختگی طبعش برهان.

در مدح قطب السلاطین سلطان محمدشاه

قاجار غازی نورالله مرقدہ

<p>شاه بر دامن البرز به فیروزی فال آسمان دگرستی تو بدین عز و جلال وان یکی گه به شرف باشد و گاهی به وبال جمله اندر شرف از فرشه بسحر نوال وان یکی گاه شود بدر و شود گاه هلال صد هزاران مهت افزون همه در حد کمال آسمان کیست ز بخت شه بر خویش ببال سایه اندازی در ساحت مبلک چیبال پسرتو اندازی بر عرصه مرز هیتال شود از شه لقبت پرده سرای اقبال شمس گردون شرف خسرو فرخنده همال از شهان طاق چو از جفت خدای متعال کلک افکند ز کف گفت زهی امر محال چون به اندیشه در اقتاد پذیرفت زوال ای همه چیز خدایا داده تورا جز که همال نه کسی دیده عیان مثل تو اندر امثال جز تو کو شه که زر و مال ببخشد چو رسال در بر طبع کریم تو چه سنگ و چه سفال روز سورت به نظر آید هنگام قستال</p>	<p>زد سرا پرده اجلال به صد جاه و جلال بخ بیخ ای پرده سرای ملک ملکستان چرخ راه است بدان عز و شرف یک خورشید تو مر آن چرخ که افزون ز هزارت خورشید هست گردون را یک ماه بدین فر و بها تو مر آن گردون کز بخت شه مهر افسر آسمان چیست ز فرشه بر خویش بناز شاد زی شاد که چندی دگر از فر ملک شادمان باش که چندی دگر از اختر شاه ظل میمون تو آفاق بگیرد یک سر افتخار همه شاهان جهان ظل الله شاه آفاق محمد شه غازی کسامد تیر می خواست شمار سپه شاه و چو دید مهر می خواست شود مشعل مجلس شاه خسبروا ابر کفا دادگرا بحر دلا نه کسی داده نشان شبه تو اندر اشباه جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کوکب در بر دست جواد تو چه خاک و چه گهر گاه رزمت به نظر آید هنگام نشاط</p>
--	---

دست یازی چو سوی تیغ زرافشان گردد  
 چون بجنبد به صف معرکه شیر علمت  
 خصم اگر کوه گران سنگ بود از سختت  
 لطف کن لطف که مفتاح در روزی خلق  
 جود کن جود که در گوهر آغاز وجود  
 ساحت رزمگه از خون عدو مالا مال  
 شسیر گرون را از سهم بریزد چنگال  
 اوفتد بر دل و جان و تن و هتگش زلزال  
 به کف شاه نهاد است خدای متعال  
 پیشدستی است همی جود ملک را به سوال

### هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

شاهی که در فتوت و انصاف و عدل و داد  
 شاهی که بر رکابش داد اشکبوس برس  
 نشگفت کز سیاست و باسش به کوهسار  
 بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگاه  
 فرمانده زمانه مسحمد شه آنکه چرخ  
 بهرام در سپاهش ترکی سلیح دار  
 خاقانش بنده بی است ز بواب بارگاه  
 کو پور آبتین که گزیند درفش شاه  
 کو زاده کتایون تا بیلک ملک  
 پیوسته تا که اسم به دهر است از سفر  
 بدخواه جاه شاه جهان را سفر مفر  
 سبقت گرفته بر همه شاهان باستان  
 شاهی که در عنانش شد اردوان دوان  
 نشگفت کز مهابت و بیمش به نیستان  
 در چشم مار گرزه نهد صعوه آشیان  
 در خدمتش ز منطقه بسندد همی میان  
 کیوان به آستانش هندوی پاسبان  
 قیصرش برده بی است ز حجاب آستان  
 بر اختر مبارک میمون کاویان  
 بسیند کند فراموش از گرد سیستان  
 جاوید تا که نام به گیتی است از جنان  
 خواهنده اش به جنت جاوید جاودان

۶۱۰

### داعی دزفولی

نامش سید عبدالله، و نود و هشت سال عمر داشته در سنه ۱۲۵۶ وفات یافته، از اشعار اوست:

\*\*\*

جوانی چه آورد و پیری چه برد  
 بت خردمالی کز اندیشه اش  
 مسی سالخوردی که یک جرعه اش  
 ز یک خم دهد ساقی روزگار  
 ز داعی دعا دعوی از مدعی  
 بت خرد سال و می سالخورد  
 شود محو اندیشه خواب و خسور  
 نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد  
 به تو صاف صاف و به من درد درد  
 ببینیم تا گری میدان که برد

## ۶۱۱

### داوری کردستانی

نامش مصطفی، و از وکلای ولات بوده و در سنه ۱۲۴۴ مقتول شد. ازوست:

دو شب ناسایدم ز افغان و زاری یک نفس لبها یکی امشب دگر آن شب که یاد آرم ازین شبها

\*\*\*

شهادت را ز دشمن خوش پسندد قاضی عادل چو دامن گیرمش در حشر باش ای دل گواه آنجا

\*\*\*

دو چشم یار مرا در پی دل افتاد است یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاد است

## ۶۱۲

### داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد، و برادر سیم میرزا احمد و قار خلف الصدق میرزا کوچک وصال است. که در حرف وار نگاشته می شوند علی الجملة جوانی است خلیق و دانایی است و فیق، در کمالات صوری و معنوی تمام، و در حسن خلق نادره ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده، و حظی موفور حاصل آورده در خطوط نیز قدرتی دارد و شکسته نستعلیق را خوش می نگارد. در

علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده. در زمانی که فقیر در شیراز بود و غالباً مجلس میرزای وصال رحمه الله می رفت وی پانزده ساله بود اکنونش سی و پنج سالست و در ایام توقف تهران از ملاقاتش حرمان روی داده. این اشعار نمونه از قدرت طبع ایشان است:

شبی کشیده به رخسار نیلگون معجر  
هواگره به جبین و ستاره خاک آلود  
چراغها همه خاموش و حجره ها تاریک  
نه هیچ بیدار اندر سراخنای زمین  
من و سه چارتن از دوستان یک دل خویش  
قریب آنکه بر آید زیانه خورشید  
چنان به لرزه درآمد زمین که گفתי خاک  
نفودبالله خارا شکاف زلزله بی  
هزار کوه به یکباره گفתי از سر جای  
بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان  
ز تنگنای حصار از مخافت انبوه  
ز پای جستم و کردم یقین که اسرافیل  
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار  
همی دویدم و سنگ از قفای من می ریخت  
حصار خانه چنو منجنیق سنگ انداز  
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب  
ز زور زلزله سر تا به پای در جنبش  
بسان استن حنانه استن خانه  
به یک دو لرزه به هم بر شکست کوه چنان  
ز سپیج و تاب زمین گرد یکدگر پیچید  
فتاد چندان جنبش به جوهر اجسام  
به نیمه شب نار آن چنان زمین بشکافت

به قسیر روی فرو شسته توده اغبر  
افق دریده گریبان زمین سیاه به سر  
دماغها همه پر خواب و دیده ها بی در  
نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر  
به خواب خفته به راحت به گوشه ای اندر  
به گاه آنکه بمیرد فتیله اختر  
بشد زمسکز خود سوی مرکزی دیگر  
مهیّب و نعره زن و خانه کوب و خارا در  
بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور  
ز زور زلزله و چشمها ز گسسه سر  
دوید طفل برون از مشیمة مادر  
دمید صور و به پا شد کشاکش محشر  
به جانب در و دیوار ره نداد به در  
چنو شب عقبه از قفای پیغمبر  
فشاند سنگ و به من برنماند راه مفر  
زمین چو کشتی لنگر گسسته زیر و زیر  
حصار خانه چو رفاصه های بازیگر  
همی درآمد در ناله های زیر و زیر  
که آبگینه خالی ز پستک آهنگر  
چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر  
که شد قوام برون از طبیعت جوهر  
که مهر تافت از آن سوی توده اغبر

بسی نماند که قارون سرآورد بیرون  
 بخار چون پسر بر خیامر این کره را  
 شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان  
 ز سمت مغرب عقرب طلوع ناکرده  
 بیاض شعر مرا آن چنان به هم بگسیخت  
 به جمله قرآن یک صفحه نیست نامفلوط  
 چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد  
 چه خانه‌ها که در آن صد نفر فزون و یکی  
 بجز دورنگ سیاه و سپید نیست لباس  
 سیاه‌پوش یکی نیمه بر فراز زمین  
 تمام آکل و مآکول گشت مردم و خاک  
 ز مردگان کفن‌پوش صحن گورستان  
 تمام ساکن و از جنبش زمین بینی  
 مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد  
 وگرنه این همه کز خلق مرد پندارم

ز خاک و نافع صالح برون جهد ز حجر  
 چو تخت شاه سبا بر به باد داد گذر  
 که هر دو قطب به یکباره آمدم به نظر  
 که از نواحی مشرق دمید دو پیکر  
 که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر  
 ز بس که ریخته اعرابهاش زیر و زیر  
 بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر  
 برون نرفت که آرد ز اهل خانه خیر  
 به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر  
 سپیدپوش دگر نیمه زیر خاک اندر  
 که خورد هر یک ازین هر دو نیم از آن دیگر  
 چو عرصه عرفات است و محرمان حجر  
 همه به هروله چون حاجیان مرده سپر  
 خدا به کبفر و پاداش مؤمن و کافر  
 که نی دگر به چنان جای ماند و نی به سفر

### در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بید است این دنیا که پیدا نیست پایانش  
 هزاران قافله هرسو دوان اندر بیابانش  
 قضا چابک سواری تندرو بر باده قدرت  
 ز گوی آسمانش گوی و از تقدیر چو گانش  
 همی با صولجان این گوی را دایم بگرداند  
 ولی هسرگز نمی آرد بیرون بردن ز میدانش  
 ز سرحد قدم تا حد در بند عدم بینی  
 حسدوت از پیش و اندر پی‌بند خرگاه امکانش



چو میدان سالها در وی خرد را بارگی شد پی  
 نه آخر داشت آغازش نه پیدا بود پایانش  
 ز یک سو کوره‌ها بینی بتاب از نار جانسوزش  
 ز یکسو چشمه‌ها بینی روان از آب حیوانش  
 به یکجا یاسمن گسترده بر فرش گل سرخش  
 به یکجا بیشتر سر کرده از خار مغیلاتش  
 در این صحرا یکی دزد است چابک دست آتش پی  
 که با این پهن پیدا ای عجب تنگ است میدانش  
 همه با نیش عقرب تیز کردند چنگالش  
 همه با سم افعی آب دادستند دندانش  
 به کف تسبیح و با بند گریبان سخت زنارش  
 به تن احرام و از خون شهیدان سرخ دامانش  
 هزاران چاه را سر بسته بر آن سبزه کاریده  
 بکشش پای ننهادی که افتادی به زندانش  
 کمانداری است زرقا چشم آرش تیر رستم فش  
 که آمد بر نشان پیش از نظر بر نیش پیکانش  
 بنام پهلوانی را که با یک زخم مردانه  
 به هم به شکست خودش را ز هم بگسیخت خفتانش  
 که است آن دزد نفس شوم و آن مرد احمد مرسل  
 که جز آن نامور گردی نباشد مرد میدانش  
 بسی باهم بیچندند در غار حرا و آخر  
 چنان زد بر زمین او را که درهم کوفت ستخوانش  
 ز کوه بوقبیش بارها افکنده بود ارنه  
 حمایت کرد جبریلش رعایت کرد یزدانش

تسو نیز ای داوری گر خایفی زین نفس پتیاره  
توسل بر پیمیرجوی و دست افکن به دامانش

### در نعت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

خوش خوش آمد عید و پیشاپیش پویان نوبهارش  
جشن و شادی در یمنش عیش و عشرت بر یسارش  
پرده‌ها پر دُر و مروارید بر کرد از شکوفه  
فرش زمردگون ز هر سو پهن شد در سبزه‌زارش  
باد گویی کاروان کشور چین و تبت بد  
عرصه گیتی معطر شد چو بگشادند بارش  
شاخ خشک سوری از یک جنبش باد ربیعی  
دسته‌دسته گل همی آمد برون از نیش خارش  
صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه  
ای عجب یک گوش پیدا نی و چندین گوشوارش  
شاخه خیری به چشم اندر چو دست نرعروسان  
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش  
مادح شاهنشه دین است پنداری شکوفه  
کاسمان کرداست یک جا اختران خود نثارش  
شاه شیر ژاوژن علی بن ابیطالب که گردون  
در شکم دزدیده ناف از بیم نوک ذوالفقارش  
دست حق بازوی احمد پشت ملت روی ایمان  
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش  
دوزخی را از ولایش گر بسود یک ذره در دل  
ذره‌یی نارد زیان نه نار دوزخ نه شرارش

ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینه او  
 در میان خلد آتش آورد در زینهارش  
 هرچه او را خواهش ایزد آن چنان فرمود زیرا  
 کش نبوده خواهش الا کرده‌های کردگارش  
 از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت  
 تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش  
 دیده خورشید را خاک در او کرد روشن  
 ورنه می‌دید عساکش می‌برد در شام تارش  
 از غبار موکبش آیینه مه شد مصفا  
 ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش  
 دامن همت به تسمیر بدن نالوده آری  
 هسیچ کس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش  
 بافت نساج فلک با عونش این نیلی سراق  
 ورنه دیری بود می‌دید گسته بود و تارش  
 اختیار جمله هستی حق به دست او نهاده  
 چون نبوده نیم جو بر هستی خود اختیارش

#### در صفت خط محبوب گوید

ای لشکر چین تاخته در مملکت روم	واشوب درافکنده در آن مرز و در آن بوم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق	همسایه شده چین تو با مملکت روم
آن پادشه روم تو زی پادشه زنگ	بر صفحه دیبا رقمی ساخته مرقوم
زودا که سپاه از طرف زنگ بیاید	مغلوب شود لشکر چین زان سپه شوم
در یکدگر افتند و شود کشور رویت	ویرانه همه ز آمد شد آن لشکر مشنوم
آن پادشه زنگ تو از کینه بپوشد	بر پادشه روم تو پیراهن مسموم
تر نصرت رومی کنی و تیغ بر آری	یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم

ای موی تو آشفته تر از کشور بی شاه  
هم چاشنی وصل تو از چشمه تسنیم  
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده  
همواره دل خلاق به خرطوم کشد پیش  
باد از ختن زلف تو چون بار ببندد  
گر عقل بسنجد به ترازوی تصور  
گر شعله حسن تو بگیرد به دل شمع  
جز بر لب لعلت نگراید دل تبار

وی روی تو پاکیزه تر از دامن معصوم  
هم بار و بر هجر تو از شاخه زقوم  
وز ابروی تو تیغ فرو بسته به خرطوم  
وز حرص بیندازدش اندر بن خرطوم  
صد قافله مشک برد تا دزخیشوم  
بسیار بچربد به لبث نقطه موهوم  
بسی شعله نار آب کند کالبد موم  
گرچه نگراید به غسل خاطر محموم

### در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون  
در آن زمانه فتادم که در میانه خلق  
نه کار بسته به کسب هنر گشوده شود  
هزار جامه زر خویش کهنه کرد پلید  
در این زمانه که ماییم در هنرمان نیست  
نیافت کار قلم هیچ آب و رنگ ارچه  
متاع فضل خریدم به دور عهد شباب  
بسا شبا که به فکرت به روز آوردم  
سخفت ماهی و من همچنان فرورفته  
کدام فضل من است آنکه با امل همراه  
ز قدردانی کس قدر شعر من نفزود  
بس است داوری این گفته ملال انگیز

که الجنون فتون گفت الفنون جنون  
هنر قلاده لعن است و باهنر ملعون  
نه رنگ قیر سپید از معونت صابون  
هنوز خرقة پشمین دانشی در هون  
مگر به سعی قلم در هنر بیایی نون  
به هفت رنگ برآمد بسان بوقلمون  
زهی کسادی کالا و بایع مغبون  
بسان قاتل محبوس و مفلس مدیون  
به قعر بحر هنر همچو ماهی ذوالنون  
کدام شعر من است آنکه با عطا مقرون  
چنانکه قدر قران از قرائت قالون  
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

### وله ایضاً

به حلقه سر زلفت دلی که شد مفتون  
برون ز حلقه نیارد شدن به هیچ افسون

دلم بسان پری دیدگان بشوریداست مگر ز حلقه زلف تو پا نهاده برون  
 کسی که شعر نگفته است در تمامت عمر قد تو بیند و طبعش همی شود موزون  
 مگر بدست تو افسون همی کند شانه چنین که مار ز سوراخها کشد بیرون

### فی المسمط الربیعیه

چه خرم است کشتزارها و سبزهزارها  
 دمیده سبزه هر طرف به پای جویبارها  
 گرفته کوه و دشت را ز هر کران شکارها  
 ز میشها و غنرمها و کبکها و سارها  
 گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها  
 سوارها گروهها و آهوان قطارها  
 ز پر کبک کوهها سمورپوش می شود  
 همه خطوط می شود همه نقوش می شود  
 زمین ز پای سرخشان بقم فروش می شود  
 ز قاه قاهشان هوا پر از خسروش می شود  
 برای خندهشان زمین تمام گوش می شود  
 روان به پیش کبکها دوان ز پی سوارها  
 کسجایی ای نگار نازنین چه کار می کنی  
 تو هیچ فکر خرمی درین بهار می کنی  
 شراب می خوری و گوش بانگ نار می کنی  
 به کشت دشت می روی برون شکار می کنی  
 نشاط و خرمی ز سیر سبزهزار می کنی  
 بسنقشه هسیج می چنی کنار جویبارها  
 بیارمی کسه وقت خرمی ز دست می رود  
 چه غم زنیستی خوری که هرچه هست می رود

هواپرست و خودپرست و حق‌پرست می‌رود  
 گشادگی و تنگی و بسند و پست می‌رود  
 خوش آنکه او ازین جهان ز باده مست می‌رود  
 نه جان به قید کارها نه دل به بند بارها  
 بیا بر اسب زین زنیم و برکشیم تنگ او  
 به دست باد تیزرو دهیم پالهنگ او  
 تمام دشت بسپریم و آب و خاک و سنگ او  
 تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ او  
 ز گورهای دورگسرد و آهوان شننگ او  
 ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها  
 عنان دهیم اسبهای تند تیر تاز را  
 کنیم باز پالهنگ یوز و چشم باز را  
 رها کنیم تیز چسنگهای تند گاز را  
 شلال گوشنهای حلقه دم پا دراز را  
 به برکشیم آتش افکنان نفت باز را  
 بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها  
 چو کار صید ساز شد بخوان شراب‌دار را  
 بگو به ساغر افکند شراب خوشگوار را  
 گراز سه جام بگذری فزون مکن چهار را  
 که بیش ازین چهارمی زیان دهد سوار را  
 بران به نرمی اسب را یکی بین بهار را  
 که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها  
 چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد  
 هوا به تیرگی فتاد و وقت باد سرد شد

ز دشت باید آن زمان به حجره رفت و فرد شد  
 نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد  
 گرفت تیغ باده را به غصه در نبرد شد  
 به بند کرد دیو غم و زو کشید بارها  
 سپس فروخت آتشی و گرم شد به پای وی  
 نه بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می  
 دوران از آن شکارهای سرخ‌رنگ نرم‌پی  
 به سیخهای چوب کرد زود زود و پی‌به‌پی  
 همی پیاله درکشید و هی نواله خورد هی  
 خودش به جان و تن رساند ازین گواره بارها  
 چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را  
 سه‌چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را  
 ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را  
 چو لعلش آب دار کرد لعل آبدار را  
 گرفت کلک و درنوشت مدح شهریار را  
 خدایگان روزگار و فسخر روزگارا  
 امیر عادل بزرگوار عز نصره  
 خدایگان عصر جا وز الزمان عصره  
 ولایزال مشرفاً علی السماء قصره  
 و نایل علی لایسرام حصره  
 متی یشد للقتال بالنطاق حصره  
 هزارها براند از میان و صد هزارها  
 جز از پدرش از کسی چنین پسر شنیده‌ای  
 و یا جز او برای کس چنین پدر شنیده‌ای

بزرگ‌زاده جوان بسدین هنر شنیده‌ای

ازو هرآنچه دیدی از کس دگر شنیده‌ای

چو شعر داوری به مدح او شکر شنیده‌ای

اگر شنیده‌ای بگسوکجا بود به یارها

### و من غزلیاته

در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود	حیفم آید که درین غمکده جای تو بود
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست	چون سر زلف تو آن به که بیای تو بود
گویا خاصیتش تربیت ماه و پری است	سرزمینی که در آن نشو و نمای تو بود
شسانه را دیدم و یسار دل خود افتادم	که معلق به سر زلف دوتای تو بود

\*\*\*

تو که بر روی نکو زلف معنیر داری	نوبهاری که شب و روز برابر داری
بجز آینه تورا هیچ نیاید در چشم	گر به رخسار خود آینه برابر داری

۶۱۳

### ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح‌الله و از انجباب و اطیاب طایفه اعراب بنی‌عامر است که به روزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند. وقتی از بسطام به هوای ملاقات خال خرد حبیب‌الله‌خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت امی داشت به شیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها به ملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار به ری افتاد و به تهران زیست. من بنده نیز در این شهر ارم به هر که مسقط‌الرأس من است بازگشتم و تا اکنون که سال هجری بر یک هزار و دو صد و هفتاد و اند برآمده متوقفم و وی سفری چند به بلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلاقه



است و الحق حکیمی است خبیر و کلیمی بصیر دبیری نیکوخط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده از فحول شعرای بلند پایه این زمان است و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در تهران مجالست و مؤانست داشته‌ایم و گاهی بر یکدیگر شعر می‌خوانده‌ایم اکنون در گذشته رحمه‌الله در دفتری این قصیده را که مطلعش این است در برخاست ز مرغ سحر صغیر - خیز ای سختی ترک بی نظیر که سالهاست گفته‌ام سهواً به نام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهر کرده‌اند. باری این اشعار ازوست:

#### در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی برد ز کار مرا	خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز راحت پیاده‌ام چو بدید	بر به کمیت هنر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود	هیچ نیفزوده زین چهار مرا
هیچ نیبیتم رخ ظفر چه بود	با سپه فستنه کسار زار مرا
باغ خرد را منم بهار درین	کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعیرم نمانده در سرخساق	تاشده این شاعری شعار مرا

#### در صفت فضل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر	منهرگان باز درآمد سپس شهرپور
بیش می‌نوش چو بینی اثر باد خزان	فرش مینا همه بسترد و بگسترد به زر
برگل و سبزه همی‌دون به غنیمت می‌نوش	که نماند به همه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار	کهرباگون شود آن سطح به آبان ز مطر
باغ را از اثر باد هزاران خطر است	هم ازو داشت به نور و ز دوصدگونه خطر
گر گل و سبزه بپژمرد به بستان چه غم است	شادمان باش که انگور نو آورد به بر
سمن و سرخ گل ار نیست بین دو رخ سب	که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر
بر فراز سلب زرین آبی به مثل	به بر آورده بغلتاق نو آیین زو پسر

که ز پری فتدش دانه ز هر کفه به در  
 رندران شریتی آمده ز خشخاش و شکر  
 هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر  
 چون به کتاب معلم را طفلان به اثر  
 که به لوزینه برانیاشته از پا تا سر  
 خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر  
 بکر کاند و لی بکسر دگر را مسادر  
 موزه پیروزه به پا گر زن یاقوت به سر  
 محرماتند شده جمع بر اطراف حجر  
 بر سر سبزه معلق به هوا چند شمر  
 نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر  
 بوستان پیشکشی خواجه قرستاده مگر  
 که نگارنده خیری و رساننده شر  
 چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر  
 جزر و مد می نکند تا به ابد بحر خزر  
 که بر او بخت توهم باد بود هم لنگر  
 هم بدان گونه که محتاج به نور است بصر  
 کیمیمایی که بدو شرم کند شمس و قمر  
 که ازو می توان جز بدعا کرد حذر  
 از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است  
 حقه بی باشد انجیر ز مینای دورنگ  
 گو هزار آوا افغان نکند درستان  
 به دمن تیهو بخرامد با جوجککان  
 شاخ امرو چو آونگ کدویی است به بار  
 روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید  
 دانه ها بر زبر خوشه انگور به تاک  
 پای تا سر گهرافشان شده بستان افروز  
 بر سر گلبن داودی گلهای سپید  
 تاک نیلوفر از طارم آویخته است  
 راست بر خطمی گلناری صدبرگ ببین  
 بزم چونین ز پی شادی مولود ملک  
 اسم اعظم تویی امروز به ایران لاریب  
 تا سپندی به تو سوزد مگر از عین کمال  
 اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند  
 جاریه حکم تو نی بند پذیرد نه شرع  
 ملک بر کلک سیه سار تو باشد محتاج  
 روی با خاصیت ترست به دولتخواهان  
 عسوة بالله بی لطفی تو قهر خداست  
 از دم سرد چه سان باز جهد نکته گرم

### در تهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته

به بامداد هژیر آمد و خجسته به فال  
 چو بخت مقبل در صبح اول شوال  
 فکنده مشک خطایی به طرف سیم کلال

نظر به چهر بت ماهروی مشکین خال  
 مرا درآمد اندر وثاق آن بت روی  
 گرفته لعل بدخشی ز روی در خوشاب

گسسته خوشهٔ مرجان ز لعل قند مثال  
 به منع گفت که شرمی ز ایزد منعال  
 نه وقت گردش جام است و نغمهٔ قوال  
 به آسمان و زمین است گاه عرض نوال  
 هزار عید عیان بنگر از هزار هلال  
 هوا چو قطران از دود توب مو را غال  
 ز تیغ اوست معاین مجسم آخال  
 به رای سرمه جفونش کنند استقبال  
 جنود او همه فتح است و قایدش اقبال  
 کسی به تیغ نسیند مگر به استهلال  
 به حضرت تو که جود نیست سنگ رمال  
 اگر چه اصل بنی آدم است از صلصال  
 عبور می توانند شبروان خیال  
 نهان شوند چو دوشیزه دختران به جمال  
 دهد نفاذ تو فرمان به دجلهٔ سیال  
 سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال  
 وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال  
 اگر ز حلم تو ذکری رود به نزد جبال  
 چنان بود که بر جوهری شکسته سفال  
 مکرراست در افواه ذکر یوسف و زال  
 کرا به غیر تو خدمت کند که جمله ربال

گشوده پستهٔ خندان بگفت شهد فشان  
 مرا چو گوش به مطرب بدید و دست به جام  
 نه گاه شرب مدام است و زخمهٔ مطرب  
 که عید فطر خجسته است و از خداوندان  
 به صحن میدان از نعل موزه گردان  
 زمین چو رضوان از نور زیور اشراف  
 ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام  
 به هر زمین که غباری رسد ز موکب او  
 به هر و غا که گراید به عزم غزو و جهاد  
 چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر  
 زهی امیر بلند اختری که گوهر را  
 تویی که گوهر پاکت بدید گشته ز مجد  
 در آن دیار که باس تو شحنه است به شب  
 به روز معرکه از بیم صارمت گردان  
 چو سنگ خاره نجند ز جای خویش اگر  
 بکشوری که در آن داعی از عدالت توست  
 همی برآید فولو ز خاک خشک اگر  
 جمودشان متبدل شود به مرسحاب  
 بسزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی  
 ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید  
 کرا به غیر تو مدحت برد که جمله دروغ

### قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری

چو صبیح صادق روی جهان بختداند  
 به نعل پارهٔ تدبیر خود بسنیاند

خجسته رای وزیر سری که رای انور او  
 مدبری که سر تاج خسروان جهان

مشاوری که به رای صواب و عقل درست  
 چه رفعت است به نام خدا به رتبت او  
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت  
 همای شاه نشان گرد داردم تودمی  
 تو گر مدیر ملکی هزار سال فزون  
 ندانم از چه ز من قطع کرد رشته لطف  
 بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست  
 رموز دولت و ملت تمام می داند  
 که از وصول به او جش خیال می ماند  
 تو آن کسی که فلاطون تو را همی ماند  
 به خاک در دمد و در هوا بپراند  
 به ملک ناصر دین شاه حکم می راند  
 کسی که رشته یک ملک را بسجیانند  
 که یک نهال پرومند را بخوشاند

### من غزلیاته رحمه الله

دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم  
 در خور مهرتان جای ندارم جز دل  
 روز آن طره شیرنگ سیه باد که من  
 دوش گفتمی که شبی مست به کاخت آیم  
 تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم  
 شرم از این خانه تاریک محقر دارم  
 این سیه روزی از آن جسادوی کافر دارم  
 ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم

\*\*\*

چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان  
 گرچه از کوی تو گشتم به دو صد مرحله دور  
 گر غمت کرد به هنگام جوانی پیرم  
 باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

۶۱۴

### رفعت نهاوندی

اسمش میرزامصطفی و از سلاک مسالک صفاست ملاقاتش اتفاق نیفتاده و صحبتش دست  
 نداده ازوست:

گریبان چاک و بر سر خاک بر دل دست و در گل پا

میان عاشقان احوال من دارد تماشایی

## ۶۱۵ رامش شیرازی

اسمش سیدرضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق، کثیرالوفاق صاحب طبع بلند و فضل  
جسیم و با مؤلفش مراودتی قویم بوده در سنه ۱۲۵۰ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و  
دیباچه بر آن نوشتم از آن جمله است که نوشته می‌شود:

### در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

خراست نمودار خورش ایزد یکتا	کرد یکی جلوه عشق گشت هویدا
اوست که خواندش لبیب جوهر اول	اوست که خواندش حکیم علت اولی
گشته معبر گهی به چشمه کوثر	بوده ماول گهی ز دوحه طوبی
در همه اشیا مشاهد است و معاین	وز همه اشیا منزّه است و میرا
ساکن و سایر ازوست ساکن و سایر	خامش و گویا ازوست خامش و گویا

### در مدح فرمانفرمای فارس گوید

به روزی کز ستان و شل اجل گردد به خون عاجل  
دلیبران را گدازد دل ز ترف آتش غوغا  
چو پوشد برتن روشن به عزم رزمگه جوشن  
هزبر و بیم پاداشن پلنگ و ترس بادافرا  
تکاور چون برانگیزد شب و روز اندر آمیزد  
ز بس گرد از زمین خیزد به سوی گنبد خضرا  
ز آب تیغ آتشگون ز خون جاری کند جیحون  
ز موج خون شود هامون بسان موج زن دریا  
ز فوج لشکر از هر سو ز اوج گرد گردون پر  
زمین و کسوت هندو سپهر و چادر ترسا

جزع تو بیمار و لعل توست مسیحا  
 غسایت جهل است از لب تو تمنا  
 گر نشیندی که سیم ناب شود زر  
 فندق سیمینت بین نهفته به حنا  
 در نه چو مرغابی است مردم چشمم  
 از چسه نگیرد همی کناره ز دریا

**در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما**

صورت زیبا بسی کنند به دیبا	لیک نه چون صورتت به معنی زیبا
شمع جمالت چراغ عقل فرو کشت	تسیره شد آری ز آفتاب نسرینا
بی بصر آن کس که گفت روی تو مینو	بی خرد آن کس که خواند خط تو مینا
معدن مینا که دید بر لب کوثر	روضه مینو که دید بر سر طوبا
بسا رخ تابان تو که غیرت آتش	با سر زلفین تو که رشک چلیپا
شاید اگر بگروم به ملت زردشت	زیبد اگر درشوم به مذهب ترما
نسبت رویت به ماه صحبت هذیان	شبهت قدمت به سرو شبهه بی جا
ماه ندارد به رخ دوسنبل مشکین	سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا
طوره تو غیرت کلاله سنبل	طلعت تو خجالت طلیعه بیضا
لعل لب یا شگرف چشمه کوثر	نخل قدمت یا شگفت دوحه طوبی
بر سر نخلت نموده آتش موسی	در لب لعلت نهفته معجز عیسی
بسوسه زدستی مگر به خاک در شه	کت به لب اندر نهفته باد مسیحا
یا مگر از فر شهریار مظفر	آب خسضر ز آتش کلیم هریدا

**وله ایضاً در مدح خاقان صاحبقران گوید**

جهان دلکش چمن آمد چمن آرا جهاندارا  
 فرزاید مردم آرایش چمن را از چمن آرا

به ژرفی باز بین یک ره شگفتیهای این بستان  
 که هرمانش چه پیرایش بود زین بوستان پیرا  
 اگر شاخی کهن از پا درآید اندرین بستان  
 هم از آن بیخ رویساند به گیتی دوحه برنا  
 کدامین گل درین گلشن شد از باد اجل پژمان  
 که هم زان شاخ برنامه دگر ره نسوگلی زیبا  
 نه هرگز این جهان پرداخت مانده از چه از دانش  
 نه هرگز این زمان بدرود ماند از که از دانا  
 چنان چون برزگر پرکند تخت و رست از آن خوشه  
 از آن پس جسم گشتش خرمی زان دانه خرما  
 همی دون گر خردمندی شود اندر زمین پنهان  
 ازو افزونتری اندر خرمندی شود پیدا  
 ز گیتی خسروان جمشید و افریدون و اسکندر  
 اگر رفتند زین گیتی جهان آراست از دارا  
 ز عدلش هر چه در گیتی سراب و چشمه کوثر  
 ز دادش هرچه در کیهان گیاه و دوحه طویا  
 ز گسرسی بومهن در بومهن در بوم هر خسرو  
 ز تپش مرزغن در مرزغن در مرز هر دارا  
 ز جود او به آسایش همه گیتی مگر معدن  
 ز داد او به آرامش همه عالم مگر دریا  
 عیان از خاور طبعش هزاران اختر روشن  
 نهان در حجله فکرش هزاران شاهد رعنا  
 کجا سیمرخ فکر او گشاید پر و بال خود  
 بسود در زیر بال او نسخستین بیضه بیضا

وله

یارم از در اندر آمد دی به کف جام شراب  
 بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت به خواب  
 غیر من گمان زلف و رخ دیدم همانا کس ندید  
 آفتابی مسایه پرور سایه‌یی در آفتاب  
 نرگش مردم فریب و غمزه‌اش جادوشکار  
 سوسنش سنبل طراز و سنبلش پرپیچ و تاب  
 من ز لعلش بوسه خواه و میگساران باده‌نوش  
 من ز چشم مست او سرمست و یاران از شراب  
 تباب از جسمم ربودند آن دو جمعد تابدار  
 خواب از چشمم ببردند آن دو چشم نیم‌خواب

وله ایضاً در مدح و ستایش شجاع السلطنه

این بارگاه خسرو جمشید افسر است	یا چرخ چارم است کش از مهر زیور است
یا کسوه طور و زیتش از نور ایزد است	یا عرش پاک و زیورش از فر داور است
طوبی است هر درختی از آن ورنه از چه رو	پیوسته در بهار و خزان میوه‌آور است
حور است هر مثالی ازو ورنه از چه راه	جاوید نوجوان و دلاویز و دلبر است
آشفته‌ای ز خلقتش این هشت جنت است	آسوده‌ای ز عدلش این هفت کشور است
کریاسش از هزبران چون دشت ارزن است	درگاهش از پلنگان چون کوه بربر است
دندان این تئاتن زوبین و ناچخ است	چنگال آن سراسر مضراب و خنجر است
در دست هر یم از پی پیکار بدسگال	ثعبان آتشین دم رویینه پیکر است
آتش‌نشان به حمله چو آتشفشان شوند	گسویی بنای تنین آوای تندر است
روزی که از کشاکش گردان رزم جوی	میدان کارزار چو صحرای محشر است
پشت زمین ز سم ستوران مکوک است	روی فلک ز نوک سناتها مجدر است
هم از پرنگ عرصه هامون ملون است	هم از خدنگ دیده گردون مسمر است



هم تیغ را دراعه ز پیکر به پیکر است  
 دل در برهزیران چون آب و شکر است  
 و آرامش یلان همه در کام اژدر است  
 وین در نیاز کاین چه تن آسای بستر است  
 گویی که آفتابی بر پشت صرصر است  
 در مغز او غبار سیاه عود و عنبر است  
 هندی خشک بیپاش دیبای ششتر است  
 شیرش اگر پذیره شود اینش در خور است  
 هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است  
 آنجا که تیر چار پرش بال گستر است  
 کش سرو از ستان برو سوسن ز خنجر است  
 عمری است تا که مهره بختم به ششدر است  
 گویی همان حکایت اهواز و شکر است

هم رمح را عمامه ز تارک به تارک است  
 جان در تن دلبران چون موم و آتش است  
 آسایش گوان همه در کام ضیغم است  
 آن در سپاس کاین چه دلارای بالاش است  
 چون رو به سوی معرکه آرد به عزم رزم  
 در گوش او غریو سپه بانگ بریبط است  
 رومی سنن به سفتنش اکسون تبت است  
 پیلش اگر جبیره شود آتش دلکش است  
 هم شیرگاه حمله اش از مور خوارتر  
 هوش یلان به بنگه عنقا کند فرار  
 میدان به چشم او چو یکی طرفه گلشن است  
 زین هفت خانه چرخ مقامر ز شش جهت  
 نوشم به کام نیش شد از چرخ ای عجب

### وله ایضا

هرکه چنان است ناگزیر چنین است  
 درگذر جان من همی به کمین است  
 نغمه و آهنگم از نوای حزین است  
 هر نفس امیدم اینکه بازپسین است  
 وین نه گمان است مرمر که یقین است  
 حفره دوزخ نه جای خلدبرین است  
 پهلوی ملت ز لاغریش سمین است  
 هیأت آن زهره کاف شیر عرین است  
 ماری تنین شکر اگر بود این است

مرد سخن سنج را زمانه به کین است  
 تیر حوادث سپهر را به کمان است  
 بساده گسارنگ از سرشک روان است  
 چون که نباشد به کام من نفسی خوش  
 آخر ازین روزگار کام نبینم  
 عرصه گیتی کجا و عالم جاهش  
 تیغش اگر لاغر آمد است ولیکن  
 جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است  
 موری مردم سپر اگر بود آن است

و له در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

ششد سپندار و مه آزار است	موسم عیش و گل گزار است
آسمانی شده بستان که در او	زهسره در انجمن ازهار است
نارون غیرت سرو کشمیر	ناربن رشک بت فرخسار است
آب چون آبسنة اسکندر	خاک چون غالیة تاتار است
لاله رونق شکن شنگرف است	سبزه آزرده زنگار است
باد نوروز میجا نفس است	نیست غم نرگس اگر بیمار است
بلبلان را همه بر شاخه گل	نای در نسفمه مسوسیقار است
لاله ساغرکش و نرگس مخمور	بیهش است آنکه کنون هشیار است
اندربین فصل دلا هرچه کنی	کسار آب ار نبود پیگار است
گر جهان رشک جنان شد نه شگفت	کش جهاندار بهشت آثار است
آن زمانش که سرناورد است	آن زمانش که دل پیکار است
چرخ را از چه ز خاک است حجاب	خاک را از چه ز خون آهار است
چسنگ ناهید ز غم خونریز است	جام خورشید ز خون سرشار است
رمح او افعی تنین شکر است	تیغ او ماهی بحر اوبار است
برقی از تیغ شرر افشانش	شرر خرمن بس آشرار است

این قصیده را وقتی از شیراز به مؤلف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گرچه گیتی فراخ میدان است	بسر دل تنگ تنگ زندانست
هسان نگویی که چسار مادر را	با سه فرزند مهر یکسانست
آنچه بسر بسته است و بسر بسته	راحت و رنجشان نه چندانست
وان سه دیگر که هست برجسته	گه تن آسان و گه هراسانست
از میان گسروه مردم را	رنج بسیار و غم فراوانست
وز همه سردمان روی زمین	غم من نساپدید پاپانست
در معاشم که تنگ چون دل مور	در رضاعم که سخت تر زانست

چار مادر سیاه پستانست  
تیر بدخواه تر ز کیوان است  
شاره ششتری چو سندانست  
جامه عبقری چو سوهانست  
مژه در چشم من چو پیکانست  
که روان بخش و رامش جانست  
وان به کامم شرنگ ثعبانست  
چار پر قفل چار ارکانست  
با من از چرخ تیر بارانست  
ای عجب پسر زال دستانست  
نظمهای رضا قلیخان است

هفت آبا سپید چشمانند  
بس کسه شوریده اخترم با من  
بر سرم از گرانگی گردون  
بر تنم از درشتی اختر  
موی بر جسم من چو زوبین است  
در غمی راج و راج در غم را  
این به گوشم خروش هر ماس است  
دل مسن مخزن غم است و بر او  
از بسلاهای بسخت پی در پی  
خسته پیر زال دستان مساز  
نوشداروی زخیمهای دلم

**و له ایضاً دو صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته**

محروم باز گردد از آن گر سکندر است  
آن را که رهنمای نه خضر پیمبر است  
کان شادمانتر است که بی آرمانتر است  
رشک حیات و زمزم و تسنیم و کوثر است  
در خاصیت ز آبه گوگرد احمر است  
گویی بر آفتاب پراکنده اختر است  
از شرمش آفتاب گرایان به خاور است  
آرام جان و رامش طبع سخنور است  
آبشخورش ز چشمه چشم غضنفر است  
مغز خورد ز رایحه او مسطر است  
در آب و آذر از غم او آب و آذر است  
ناراست و هوش مؤبد رادش سمندر است

گویند آب خضر به ظلمات اندر است  
با عمر خضر ره نتوان برسد سوی او  
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی دور  
جام شراب خواه که این آب زندگی  
هان کیمیا مخوانش کاین کیمیای جان  
آن می که چون ز موج قدح کف برآورد  
آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع  
ترباق حرص و داروی بخل است و دفع غم  
گر فی المثل بنوشد ازو جرعه ای غزال  
روی جوان ز خاصیت او مورد است  
آب است و آذر است به رنگ و نهاد لیک  
آب است و جان مردم داناش ماهی است

در چشم آب باشد و در مغز آتش است      مانا که آب تیغ خدیو مظفر است  
در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی      میروزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی

در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی میروزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی میروزا

فرمانفرمای فارس

هر دم به غمی تازه دلرم از تو به نوشاد	ای شمس خروبان خلخ و نوشاد
چون عارض تو ماه نه در نخشب و نوشاد	چون قامت تو سرو نه در کشر و خلخ
تا سرو نشد بنده قدت نشد آزاد	تا ماه نشد خادم حسنت نشد انور
با زلف تو حاشاکه ز شمشاد کنم یاد	با روی تو حاشاکه ز خورشید برم نام
خورشید تو افروخته در سایه شمشاد	شمشاد تو آویخته بر چهره خورشید
ویران شود آن دل که شد از غیر تو آباد	آباد دلی کز غم عشقت شده ویران
آباد بر آن حسن خداداد تو آباد	چون حسن خداداد تو آبادی دلهاست
تا بر رخ تو تابان شد آتش خرداد	در سینه من پنهان شد آذر بسرزین
با پیگر نسف تو من و دین مه آباد	با آتش روی تو من و کیش زراتشت
با لعل سخنگوت خهی مذهب سمراد	با زلف چلیپات زهی ملت ترسا
برچهره من چیست روان دجله بغداد	گر چهر تو بغداد بتان است به خوبی
وی برب شیرین تو شیرین شده فرهاد	ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون

وله

مرا از دیده دردامن همی جیحون فرو ریزد  
شگفتی چشمه را بنگر که دریا چون فرو ریزد  
فزاید آتش دل هرچه آب از دیده بقتانم  
چنان چون قطره‌های آب در کانون فرو ریزد

به جای آب آذرگون که ریزد در قدح گردون  
 همی از دیدگانم آب آذرگون فرو ریزد  
 بنالم چون که پاداش سخنهاى چو شکر را  
 به کامم کینه‌جو گردون همی افیون فرو ریزد  
 نخستین تیر تقدیری که از شصت قضا خیزد  
 سپهر شیخ کمان بر خاطر موزون فرو ریزد  
 در این کاخ دو در ایمن کسی نشست و نشینند  
 مگر اختر فروبارد مگر گردون فرو ریزد

### وله ایضاً علیه‌الرحمه در مدح وزیر فارس

<p>قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر          همه به خاک سرشتم هوای فکر و نظر          نسفته مانند مرا نظم هسمچو لؤلؤ تر          نکرد خاطر من ذی مسجرات سفر          نجست خامه ز ظلمات نامه آب خضر          حکایتی به زبان از شکایت اختر          چو مه بتافت به منظر نگار مه منظر          به لعل عشوه فروش و به جزع افسونگر          همی تو گفتمی خیزد ز لاله سیسنبیر          چرا بنفشه و سنبل دمیدش از آذر          همی به بذله فرو ریخت گوهر از شکر          گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر          که اینت باعث فخر است و آنت مایه فر          شکست لشکر کین تو ز بهمن و آذر          ز سبزه گشت بدان سان که دیبه ششتر</p>	<p>از آن سپس که ز رفتار واژگون اختر          همه بر آب نوشتم حدیث مدح و ثنا          فسرده گشت مسوا طبع همچو آتش تیز          بسی برآمد تا از پی معانی بکر          ز اند سال فزون شد همی که در کف من          شبی به حجره خود بودم اندر آشفته          به مؤذگانی ناگه مرا ز اختر سعد          به چهره لاله مثال و به طره غالیه رنگ          سیاه سنبل او بر سپید سوسن او          اگر به چهره نه خالش چو پورآذر برد          همی به خنده برآهیخت لؤلؤ از لاله          که از وجود همایون افتخار صدور          بسوی خدمت پشتاب وز آستانش متاب          کنون که موکب فیروز شاه فروردین          ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود</p>
---	--

مگر ز چشمه خورشید رست نیلوفر  
 سرودخوانی ساری همه به رقص شعر  
 به مویه گفتمش ای سرو قد سیمین بر  
 روان تفییده و جوشیده مغزم اندر سر  
 به دیده ابر مطر ریز بینیم ایدر

به ناف مشکین مر سرخ لاله را گویی  
 غزلسرایسی بلبل همه به حالت سرو  
 به لابه گفتمش ای لاله روی نسرین بوی  
 خرد شمیده و خوشیده خونم اندر رگ  
 به طبع بحر گهرخیز خواندیم ایدون

### وله ایضاً

قضا توان و قدر قدرت و سناره حشر  
 که آفتاب ز خجالت نهفت در خاور  
 که ریخت بر رخ گردون سرشک از اختر  
 به جای قطره نبارد ز ابر جز که شرر  
 به جای موج نخیزد ز بحر جز که گهر  
 کدام آب که پرورد در کنار آذر  
 که گاه پویه فرو ریزد از مسام اختر  
 مگر به سایه او بونشیندی صرصر  
 به عزم رزم برآری چو آبگون خنجر  
 ازو هرآینه طالع شود هلال ظفر

زهی خدیو قلک جاه آفتاب افسر  
 ز رای روشن تو آیتی فرو خواندم  
 ز آستان تو یک داستان بیان کردم  
 ز بحر قهر تو گر ابر مایه برگیرد  
 ز ابر دست تو گر بحر را مدد آید  
 به غیر تیغ تو در جویبار دولت و دین  
 تبارک الله از آن آفتاب گردون سیر  
 کجا به مهری او شرف تواند جست  
 بقصد کینه بتازی چو کوهوش ابرش  
 به هر زمین که رسد نقش نعل باره تر

### وله

بت سنگدل دلبـر سیم پیکر  
 نذر و است و سرواست و پرواست و اختر  
 کمان و کماند است و خنجیر و خنجر  
 نگار و سوار و بهار و صنوبر  
 شگفت و شگرف و عجیب و عجبر  
 دو لعل سخنگو دو جزع فسونگر  
 دو چشمش زره در دو زلفش زره ور

زهی سرو مه طلعت مهر پرور  
 به رفتار و قامت به رخسار و جبهت  
 به ابروی و گیسو به بالای و مزگان  
 در ایوان و میدان و رخسار و بالا  
 به چهر اندرش چارچیز است و هر یک  
 دو بساغ چو مینو دو زاغ جسفاجو  
 به جانهای بیدل به رخسار چون مه

چو محراب و هندو چو مینوی و کافر  
 نخوانسدستی ار مار بیور که دلبر  
 به دوشش بسین زلف چون مار بیور  
 که آب است و هاون که باداست و چنبر  
 به نیرو چو تنین به هرا چو نندر  
 همزبر و پلنگ و نهنگ و سمندر  
 چو خاک و چو باد و چو آب و چو آذر  
 که بر جوهر او عرض هرچه جوهر  
 به شکل و به خوبی به رنگ و به پیکر  
 گسرایان ز میدان به ایوان اخضر  
 هـیاهوی گردان ده و دار لشکر  
 که سروش سنان است و سوسنش خنجر  
 همش لاله از خسون گرد دلاور  
 ز نسمرودی آذر پیسی پور آذر

دو ابروی و چشمش دو رخسار و زلفش  
 ندیدستی ار تیر آرش که دلجو  
 به چشمش نگر غمزه چون تیر آرش  
 سپهر چه پویی که جویی همالش  
 به زیر دو رانش یکی چست یکران  
 به دست و به کوه و در آب و در آتش  
 به وقفه به وقعه به نرمی به گرمی  
 به چنگ اندرش ازدها فش پرندی  
 چو کیوان و بهرام مهر و مه نو  
 به روز امل سوز گردان که آید  
 چکاچاک ناچخ فشافش بی لک  
 به نزد تو میدان گلستانی آید  
 همش سنبل از پرچم رمح خطی  
 بلی سوسن و سنبل و گل برآید

### وله

کشیده خط تو خطی به ماه از عنبر  
 چرا بسنفته و سنبل دمیدت از آذر  
 سخن سرای به نخل قد تو آمده بر  
 چرا به مرده دهد جان به بوسه چو شکر  
 فراز شاخه طوبی است جنت و کوثر  
 که روزگار دهد ناگهان تورا کیفر  
 نه روزگار فشانند به جام تو شکر  
 بلی زمانه چشانند این ولی به بادافر  
 کسه روزگار نیاورد کشت او را بر

زهی به چهره تابان ز ماه روشنتر  
 اگر نه معجزه پور آذر است تورا  
 اگر نه آتش موسی بود لبیت از چیست  
 وگر در آتش موسی نه باد عیسوی است  
 کسی ندید لب و خد و قد نو که نگفت  
 جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری  
 نه روزگار چشانند به کام ما حنظل  
 بلی سپهر فشانند آن ولی به پاداشن  
 کسی نکشت به بیداد و داد یک دانه

وله ایضاً

ای روز تیسرو از شبیم سیه‌تر	ای بسخت من ای سیاه اختر
دمساز بزرگ نحس اکبر	انباز مهین نیش عقرب
هم دیده‌ام از تو به سدّ آور	هم چهره‌ام از تو کهر باخیز
ابم ز تو در به کسام اژدر	نانم ز تو بر به شاخ آهر
تاکی خونم کنی به ساغر	تاکی زهرم کنی به مینا
زین پس من و سجده پیش آذر	زین پس من و رای کیش زردشت
زمزم خسوانسم به نام اختر	کشتی نبدم به پیش آتش
آیین جویم زاست و صد در	باری خواهم ز زند و پازند

در مدح میرزا محمد علیخان نواب ابن جعفر علیخان هندوستانی

ای کاش کز آن خواب نمی‌گشتم بیدار	دوشینه به خواب آمدم آن لعبت فرخار
چون عقل به زیبایی و چون نور به دیدار	چون وهم به چالاکی و چون روح به پاکی
چون سنبل سیراب فروهشته به گلنار	آن زلف سیه‌قام بر آن عارض گلگون
خط با لبش آمیخته شنگرف به زنگار	خوی بر رخش انگیخته برآینه سیماب
بر لب غزل رامش و برکف دف و مزمار	در سرائر مستی و در دل طرب می
کای کرده پریشانی تو در دل من کار	آن زلف پریشانش با خاطر من گفت
نیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار	بادام سیه مستش گفתי به اشارت
می‌ریخت همی شکر از آن لعل شکر بار	او از پس دل‌داری و دلجویی و یاری
نه آگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار	من محو تماشا شده زان گونه که بودم
آشفته و پریشان شد از آن یار وفادار	چون دید پریشانی و آشفته‌گی من
بیهوده چه باید دگر این انده و نیمار	گفتا شب وصل است و من اینک به بر تو
از خدمت مخدوم خود آن زبده‌اخیار	گفتم همه حرمان من این است که دورم

وله فی الحکمه

جهان کسارگامی است بیگار کارش      بیه بیگار به بگذرد روزگارش



کز اول نفرسود آسیب خارش  
 که در دست چوگان بود اختیارش  
 گواه دگرگردش بی قرارش  
 درینفا که بستند راه فرارش  
 سرشک است برریخته بر عذارش  
 بسود خون دل ریخته در کنارش  
 سپنج آنکه سازی ز خاشاک و خارش  
 از آن خانه کمتر بود اعستبارش

نیاسود در سایه گلبنی کس  
 سپهر است گویی که بینی و گویی  
 براین برگواگونه نیلگونش  
 نیاساید از تاختن یک زمانی  
 نه انجم بود اینکه بینی به هرشب  
 همیدون شفق نیست هر صبحگاهی  
 سپنجی سرا خواند دانا جهان را  
 به دادار دانا که نزدیک دانا

**در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا خلف فرمانفرما**

در چین سر زلف تو صد نسخه ارتنگ  
 یک جنبش زلف تو و صد نسخه نیرنگ  
 شبرنگ کند روز من این جادوی نیرنگ  
 باناله جئاتسوزتر از مرغ شباهنگ  
 رخساره من رنگ برآورده ز نارنگ  
 تا چند دل من چو دهان تو بود تنگ

ای غیرت خوبان خستا و ختن و تنگ  
 یک گردش چشم تو و صد دفتر جادو  
 زاغاز که من زلف تو را دیدم گفتم  
 دل در خم زلف تو چنان مرغ شب آویز  
 تا سبب زرخدان تو دور از لب من شد  
 در آرزوی بسوسه‌ای از تنگ دهانت

**در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن خان فسایی گوید**

کز پویه درنگت دل هر ختلی و آرنگ  
 با کشی طاووسی و با خوشی تورنگ  
 وز اطلس چرخت جل و از کاهکشان تنگ  
 در شیهه خوش آوازتر از نای شباهنگ  
 لیلای فلک در خم آن طره شبرنگ  
 آویخته ز آن گونه که از شاخ شباهنگ

ای تازی تازی گهر ای توسن رهوار  
 با جنبش شاهیتی و یا بینش کرکس  
 از مساه لگامت سزد از مهرستامت  
 در پویه سبک‌خیزتر از آه سحر خیز  
 سلمای قمر در بر آن غره غرا  
 افروخته زان گونه که در شام شب افروز

**در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا**

<p>ز داد او که ز بیداد کس نداد نشان          به پای پیلان زنجیرها ز رشته مور          زمان چو روضه مینو در او نه بار حزن          برون چمید ز ایوان و برفراشت علم          فلک ز رخنه زره وار شد به توک سنان          ز دشت نیزه گذاران یلان نیزه گذار          نه برق چیره بتابد ز کوه کوه خشک          هنوز ناشده گردون ز گرد گردان تار          هلال تیغ نگریدید طالع از صف جنگ          گشاد و بست مرآن شهر و شهریارش را</p>	<p>ز عدل او که ز مظلوم کس نیافت خیال          به کام شیران خنجیرها ز شاخ غزال          زمین چو گنبد مینا بر آن نه گرد ملال          غریب و گاو دم افکند در جهان زلزال          زمین به گونه زره پوش شد ز نقش نعال          خیول رانده بر او فسزون ز حد خیال          نه شیر شرزه بپیچد ز دشت دشت شگال          هنوز ناشده هامون ز خون مردان آل          که مهر اختر بدخواه شد قرین زوال          به ضرب ناچخ و زوبین و نیزه و کویال</p>
--	---

**در مدحت مؤلف متخلص به هدایت به بوشهر فرستاد**

<p>شاهد طبع سخنگوی درین قحط رجال          شاهدانی همه عذرا صفت و حور مثال          به مضامین روان بخش مسیحا تمثال          با چنین طبع گهرسنج نیزم به سفال          در تنم تافته جان چونان در کوره سفال          این سزای دل من تا نکند سحر حلال          جز هدایت گهرکان سخن بحر کمال          سرور اهل سخا و سخن و عز و جلال</p>	<p>بس عجب نبود اگر می ندهد عرض جمال          در حرمگاه دل و حجله گه طبع مانند          همچو مریم همگی باکره و حامله اند          آه کز گردش گردون و نورده اختر          در برم کافته دل چونان بر شاخه انار          مرمرا چرخ بجز خون جگر کرده حرام          قدر این سحر حلالم به جهان کس نشناخت          قبله و قدوة احرار امیرالشعراء</p>
--	---

**در تهنیت جشن زفاف گفته**

<p>رامتین چنگ نوازنده به آهنگ نغم          وان دگر آفت هوش آمده از نغمه بم</p>	<p>بارید لحن سراینده به آیین سرود          آن یکی رامش جان آمده از ناله زیر</p>
--	---

دلربا کودک لعاب و سرینی همه چرخ  
 آن یک از کبر همی پای زنان برگیتی  
 قد آن سرو و بر آن سرو دو رخشان خورشید  
 آن فسونگر به فلک تاخته مردم زرسن  
 گر ندیدی که ز لنگر بشتابد کشتی  
 گفתי اندیشه اختر شمرانست که رفت  
 پسیر زردشت نهادی که به آتشبازی  
 سامری وار برانگیخته اشکال بدیع  
 صفی آراسته از شکل دم آهنج اژدر  
 زاتش افشانی آن جان دلبران و هراس  
 هم برانگیخته آتش چو گلستان خلیل  
 تافت خورشیدی اگر از کف پور عمران  
 از کفش کاسه خورشید بسی نورافشان  
 اختر افشاند همی هاون اخترافشان  
 اختران گفתי از چرخ همی می بارد

جانفزا شاهد رقااص و میانی همه خم  
 این یک از ناز همی دستفشان بر عالم  
 رخ این ماه و بر آن ماه دو مشکین پرچم  
 گرچه هرگز به فلک کس نرود از سلم  
 پیکرش بین که چو کشتی است درین نیلی یم  
 به فلک بر خط موهوم و نلفزید قدم  
 پیش او آتش زردشت چو آب زمزم  
 همه از ناله به گوساله قارون همدم  
 صسفی انگیخته از شبیه دژآگه ضیفم  
 زاتش افروزی این طبع جوانان و هرم  
 بساغی از شعبده آژوم ده باغ ارم  
 یافت جان مرغی اگر از دم رود مریم  
 وز دمش شب پسرها بالفشان در عالم  
 ای عجب هاون تنین شکر تندر دم  
 که ز خمپاره همه پاره افلاک و هدم

### هم از تغزلات و تشبیحات او رحمه الله است

روز وداع من آن نگار نو آیین  
 لاله رویش به رنگ نرگس شهلا  
 فندق رنگین همی گزید به لؤلؤ  
 گاه گسستی به لاله رشته لؤلؤ  
 گفت چه مجنونی ای گسسته ز لیلی  
 بساز در آمد ز در فسنرده و غمگین  
 نرگس چشمش به سان لاله رنگین  
 سنبل مشکین همی گسست ز سرین  
 گاه فشاندی به ماه خوشه پروین  
 گفت چه فرهادی ای بریده ز شیرین

### وله ایضاً

پسی وداع من از دز در آمدم دلبر  
 ز اشک چهره پر آب وز خشم چین به جبین

به ماه بس که فرو ریخت خوشه پروین  
شد آن دو نرگس شهلا چو لاله رنگین  
ز بس شخود به عتاب صفحه نسرين  
به خار و خاره دهد طبع لاله و نسرين

ز جزع بس که برافشانند رشته لؤلؤ  
شد آن دو لاله رنگین چو نرگس شهلا  
بسا بنفشه که آمد پدید بر سوسن  
عسجج نباشد اگر نوبهار معدلتش

### فی المدح

که بهر خدمت او بارد از فلک پروین  
به دور حشمتش از آسمان مگو تحسین  
که در مشیمة قدرت سپهر بود چنین  
مگر ندید که قدرش فراز اوست مکین  
گاهی درنگ فزای و گاهی شتاب گزین  
مفر دولت و گنج و محل دانش و دین  
هنوز جانم با رنج راه بود قرین  
به صحن خلد برین دیو برگشاد کمین  
برآب گفتی یک شارسان بود چوبین  
چو اسب و پیل و رخ و شاه و بیدق و فرزین  
صف سفینه چو برگرد بوستان پرچین  
همان شراع سفاین به چشم بود چنین  
که رعد و برقش از کام آهنین تنین  
که دود چشمه خورشید کرد قیراگین  
وزان شکاف فروریخت بر زمین پروین  
چه کرد کز فلک آمد به وی همی تحسین  
به زین برآمد زان سان که آذر برزین  
به سوی بحر همی راند دجله خونین  
که تیره شب را روئینه تن دز روئین

به هر بهار نه ژاله است اینکه می بینی  
به عهد دولتش از اختران مسجور تأثیر  
که کردگار بسیار است دولتش آنگاه  
حکیم گفت و رای محیط نیست مکان  
به هفت روز و شب ایدون همی بریدم راه  
به روز هشتم راندم به ساحل عمان  
به نسیمه روز نیاسود اندران خطه  
همی تو گفتی از مهره بازی گردون  
ز بس سماری و کشتی ز بس جهاز و غراب  
چنانکه عرصه شطرنج بحر و کشتیها  
ز بحر عمان تا فرضه بحیره فارس  
چگونه باشد بر چرخ ابرهای سپید  
نه ابر بود ولیکن چو ابر بود درست  
هزار شید درخشید بر فلک چونان  
همی تو گفتی سقف فلک شکافته شد  
مگر که خسرو فیروزگر ز فیروزی  
به دست آبی چونانکه آذر خرداد  
ز چشمه سار گلوی دلاوران عرب  
به روز روشن چونان گرفت باره خصم

که از وزیدن بادی تباه شد در حین  
ولیک نیک شناسد همی چمن ز چمین

همان سفاین ابر گسسته بود مگر  
بلی زمانه اگر چند کج روش باشد

### در فتح قلعه سپید فارس گفته

وانجا که یاد رتبه او خیره آسمان  
ابری است تیغ او ولی آن ابر خون فشان  
شد جنگ را جبیره به سامان بیکران  
گفتی همی بپوید چون آسکون جهان  
گفتی همی چو لاله بروید زمین ستان  
از بس که جان گرفت به خنجر ز بدگمان  
پدرام بر رود به فلک تیره گون دغان  
یک سو همی غریو اسیران که الامان  
بر تیغ کوه کرد چو سیمرخ آشیان  
حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان  
اندیشه گرچه ساخت ز نه چرخ نردبان  
از جاده اش نداد نشان غیر کهکشانشان

آنجا که نام گوهر او تیره آفتاب  
کوهی است گرز او ولی آن کوه مردمال  
شد رزم را پذیره به گردان بی شمار  
گفتی همی بجنبند چون آسمان زمین  
گفتی همی چو زاله ببارد هوا تبر  
از بس که خون فشاند ز ناچرخ ز بدسگال  
جاوید سرزند ز زمین لاله گون بخار  
یک سو همی خروش دلیران که القتال  
آن لهرمن به حصن سپیدز کشید رخت  
کوهی فکنده سایه بر چهر آفتاب  
برپای او نیافت گذر کرد بارها  
از راه او چه جست خبر مرد راهبر

### هم از تشبیهات و تغزلات اوست

چنان نمود که از عمر بگذرد پنجاه  
بلی چو مهر فسرو شد زمانه گشت سیاه  
به جای مانده چو از توسنش غبار به راه  
مرا مزاج برآشفتم و حال گشت تباه  
اگر نبودى تعویذ من مدایح شاه  
مباد از کرمش بسدسگال او آگاه  
کند ز کار زمین دست آسمان کوتاه

به پنج روز فراقم ز آستانه شاه  
زمانه گشت به چشم سیاه بی رخ او  
سفر گزید جهاتدار و من ز مرکب او  
از آن قبل که ز رفتار واژگون اختر  
هزار بار اجل رانده بود تیغ هلاک  
ز سایلان کرمش را به جان مضایقه نیست  
دراز دستى عدلش عجب نباشد اگر

بلند پایه قدرش شگفت نیست اگر      چو تیر راست کند پشت روزگار دوتاه

وله

گر از تو ناشکیبم چندان شگفت نیست  
رویت چنانکه از گل بر بسته دسته‌ای  
ای سرو ماهروی من ای ماه سرو قد  
صدبار آزمودم بالا و چهر تو  
آخر کدام سرو ز گوهر کند کمر  
سروی به محفل اندر کس دیده رقص‌گر  
آسیمه سر دلم بیه ز نسخدان تو نظر  
روی تو زهره زلف تو هاروت سحرگر  
بیدادگر شدند به من چهر و زلف تو

یغماگر شکیب شد آن نرگس سیاه  
برگرد دسته آن خط نورسته چون گیاه  
نی‌نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه  
این طیره کرد بر سر و آن تیره کرد ماه  
آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه  
ماهی به مجلس اندر کس دیده باده‌خواه  
افکنند و اوفتاد چو شوریدگان به چاه  
درچاه جادوان دل من حبس پی‌گناه  
بر آستان شاه روم از تو دادخواه

وله

از غمزه جان شکری وز طره دل گسلی  
دل از لب نه شگفت گر هیچ می‌نشکفت  
سنبل به گل چه نهی کاسوده دل نهی  
از طلعت تو به ماه گفتم کنم سخنی  
نه ماه بی‌کلف است نه سرو سنگدل است  
ای زلف پرشکنش هندی تو یا ختنی  
هندی اگر تو چو چین در نافه چون سمی  
ای سرو سیم سرین کز چهره چرون قمری  
دل می‌برد ز کسان چشمت به غمزه اگر  
چشم و لب تو به هم کردند عدل شعار  
شاهی که در کف او شمشیر اوست چنانک

باز از توام نه شکیب کارام جان و دلی  
این بینوا مگسی وان جانفزا عسلی  
برقع فرو چه هلی کاسوده جان نهلی  
وز قسامت تو به سرو گفتم زخم مثلی  
تو ماه بی‌کلفی تو سرو سنگدلی  
ای روی چون سمنش چینی تو یا چگلی  
چینی اگر تو چو هند چون در نمک مثلی  
ای ماه زهره‌جبین کز طره چون زحلی  
جان می‌دهد به عرض لعلت به خنده ولی  
جز عدل می‌نیزد در عهد شاه بلی  
با ابروش قمری بهرام چو زحلی

ونه

ای زلف یار منا جادوی سحرگری  
بر زهره رخ دوست آشفته‌یی تو از آن  
صافی صفت شموی باشد به زیر تو در  
با خسوی اهرمان یار فریشته‌یی  
در جادویی مثلی در ساحری سموی  
آویخته تو چنان هاروت سحروری  
تو از نسیم صبا چون موج بر شموی  
با روی دوزخیان اندر بهشت دری

۶۱۶

راوی گروسی رحمة الله

نام شریفش محمد، و لقب منیفش فاضل، و اصلش از طایفه بایندری ترکمان، و تخلصش راوی و مسقط رأسش گروس از اعمال همدان، ولادتش در چهاردهم ذی‌الحجه یک هزار و صد و نود و هشت هجری و پدر در تربیتش همت می‌گماشت تا در سنه یک هزار و دو بیست و چهارده درگذشت، و وی در موطن نمانده هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق و غیره به تحصیل علوم پرداخت و درین فتنون حاصلی موفی یافت، پس از چندی به طهران آمده به خدمت جناب ملک‌الشعرا فتحعلی‌خان کاشانی رسید. و از جودت طبع، وحدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود لختی به ظهور رسانید ملک مغفور که جودش به خیر و احسان مفعور بود شمه‌ای از روایح گلزار فضایلش را به مشام فضلالی دربار و شعرای سرکار خاقانی رسانید و به تعریف استعداد او استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کبیر فتحعلی شاه قاجار از حسن روایتش ذکری کرد و به حضورش برد و مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایح خاقانی شد و در تحصیل قواعد ادبیه عربیه بیش از پیش کوشیده و حظی موفور حاصل نمود، و بر جارچیان دربار، بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از ملتزمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد. چون خاقان صاحبقران به تربیت و تقویت فضلا و شعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب‌البیان از اکناف بلاد به دارالخلافة همچون برآب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و مدحتگری نمودند جمع اشعار ایشان را به متتبعین

اشارتی رفت احمدبیک اختر چندی بدین اندیشه درافتاد و کاری به پایان نبرده عمرش به پایان آمد. محمدباقر بیک گرجی نشاطی تخلص برادر کهنترش بدان خدمت پرداخت و به انجام نیامده درگذشت. به امر حضرت خاقانی فاضل خان مشارالیه تذکره شعرائی مرتب و محبوب ساخته نثرهای دلکش بر آن نظمهای خوش تخیل و تسمیط کرده، انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان مشتهر نگردید. غالب آن نسخ هم در آن اوان به خط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص بماند چون خاقان مغفور درگذشت خان سابق الذکر به عزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در سنه ۱۲۵۳ به ریاض رضوان شتافت، الحاصل خدمتش از مترسلین اریب و متلفقین ادیب است و مکاتیب بلیغه دارد و از اشعارش این چند بیت درین تذکره محرز می شود. ازوست:

زهی ز جاه تو این هفت چرخ دروایی	خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوایی
حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش	چه غم مثل بود اسکندری و دارایی
ز دهر زام نگردد رها که آخر کار	به جان نمی رهد از مار مار افسایی
به بدسگال که مرگش بهینه غمخواری	به نیکخواه که بختش کمینه مولایی
روان اجل مگر از قهرتوست منشوری	دوان امل مگر از لطف توست طغرای
جوان چو بخت تو پیری است هرکجا بختی	کهن چو رأی تو طفلی است هرکجاری
به گنج خاص تو هرگه که نام تاراجی	به خوان عام تو هرجا که نام یغمایی
سپهر خواست به ایوانت همسری جوید	قضا سرود که هان شیشه ای و خارایی
پی بقای تو یاران به چرخ اگر دستی	پی بقای تو پویان به دهر اگر پای

### من غزلیاته

دل دیوانه کجا پسند پذیرد مگرش	شکمن زلف بستی نام کنم زندان را
گسرنه از آتش دل خشک شدی دیده تر	خلق را گفتی آساده شدن طوفان را
شاید از دیده گریبان مرا عذر نهد	هرکه بیند نظری آن دهن خندان را



### وله

تورا تا زلف بررخ بسرشکستند      جهانی دل به بگسدیگر شکستند

\*\*\*

از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت      با غم رویش اگر دست در آغوش کنی  
یار از یار فرامش نکنند جهدی کن      که به آزارنه از یار فراموش کنی

\*\*\*

دارای جهان که داورش یاور باد      تا دور بود به داوران داور باد  
تا هرچه ز کف دهد به بخشش زرباد      تا هرچه ستاند ز شهان کشور باد

## ۶۱۷

### رفیق اصفهانی

نامش ملاحسین، در اواسط حال تحصیلی کرده به غزل‌سرایی پرداخت. با هاتف و آذر و امثالهم معاصر بوده. هشت‌هزار بیت دیوان دارد از غزلیات اوست:

دل من دشمن جان کرد به من جانان را      خون شود دل که نهادم به سر دل جان را

\*\*\*

تا کی خبر ز روز سفر می‌دهی مرا      از روز مرگ من چه خبر می‌دهی مرا

\*\*\*

ز کوی وی بسر من زان خبر نمی‌آید

که هر که می‌رود آنجا دگر نمی‌آید

من و جورش که مخصوص من است این مرحمت ورنه

چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

\*\*\*

به نوخط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی      که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان دارد

وله

هرجا به خاک رونهم از گریه ترکم      زین چشم تر چه خاک ندانم به سر کنم

\*\*\*

به غیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان کردی      خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

\*\*\*

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

تورا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر می گفتی بریدی چون مرا دیدی

چه می گفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

وله

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری      دلی ز هر که شود کم برد گمان که تو داری

برآید از دهننت کام ما به یک سخن اما      سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

\*\*\*

به آن گناه که بی گناه را کسی نکشد      تو بسی وفا همه یاران آشنا کشتی

رباعی

ز اندیشه همی دلم به خون می گردد      کآخر کار من و تو چون می گردد

تا چند به من لطف تو می گردد کم      تا کی به تو مهر من فزون می گردد

\*\*\*

تا چند نمی شود دلت مایل من      کاش آنکه سرشته است به مهرت گل من

یا مهر مرا درآورد در دل تو      یا مهر تورا برآورد از دل من

## ۶۱۸

### رفیقی تفرشی

اسمش میرزا محمد علی، و از سادات طباطبایی تفرش من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل می نموده و در ریاضی مهارتی داشته. گاهی مبادرت به غزل گویی می کرده. از نتایج طبع اوست:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد      پیداست که غیر از هوس دام ندارد

\*\*\*

شب آدینه و من مست و صراحی در دست      وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد

\*\*\*

کند دیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم      که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خراهم شد

\*\*\*

رفت از کار دلم دوش به بانگ جرسی      غالباً همراه این غافله بوده است کسی

## ۶۱۹

### رهی اصفهانی

اسمش محمد ابراهیم، به واسطه ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرد و ازو تخلص گرفت، در سنه ۱۲۲۶ درگذشت. از اشعار اوست:

به هر سفر گذاشتم زین چوبه پشت باد پا      آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا  
مرغ دلش شکسته پر برگ گلش ز گریه تر      فندق او به پسته در لؤلؤ او عقیق سا  
نسرگس دلنواز او کرده به گریه آشتی      غنچه عشوه ساز او گشته بلا به آشنا  
کز وطنی چو اصفهانی وز صنمی چو من چمان      کس نرود به صد زیان کس نبرد به صد جفا

۶۲۰

روشن اصفهانی

اسمش ملامحمدصادق و از معارف شعرای معاصرین است. به قدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده، مردی عاشق پیشه صافی اندیشه، با ذوق و صفاست؛ و خاطرش مایل به صحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بله مکسب و راقی میل کرده و در صحافی با قدرتی وافی است صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو رفته که به دارالخلافه تهران آمده به دست رنج کسب هلال خود سیم حلال و زر عیار به دست کند و بر در دارالاماره امرا و وزرا پای ننهد. چنان افتاد که با منش آشنایی روی داد و ابواب مراودت برگشاد. به توقف تهران لختی رای کرد و در کارخانه دارالطباعة خاصه بنده جای کرد، کتب نفیسه دولتی را به سلیقه مستقیم کامل صحیفه و شیرازه کرده، مجلد همی کند و درین فن مسلم گشته. طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد، و از اشعار اوست:

من قصایده

دو شم به خواب دیده چو گردید آشنا	دیدم فتاد بر سر من سایه هما
بر بارگاه قدردم گردون نهاده روی	در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه کردم کنون که گشت	ببختم به سوی سید احرار رهنما
ماه زمین پناه زمان مصدر کمال	ببدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل گوهر دانش سپهر جود	میزان عدل جان خرد جوهر بقا
بحر شرف جهان هنر قبله اسم	کان حیا سپهر وفا کعبه صفا
بر ممکنات حکمش جاریترا از قدر	بر کاینات امرش ساریتر از قضا
عیشی که بی ولایش حاصل شود ملال	فقری که با رضایش واصل شود غنا

وله مؤلف را ستوده است

صحن دمن از فروغ لاله	طرف چمن از شکوه مینا
چون دست کلیم و ریش فرعون	چون نقش مسیح و دیر ترسا
بسر لاله و گل ترشح ابر	چون دُر و گهر به تاج دارا
گل بود و بنفشه بود و سنبل	مل بود و پیاله بود و مینا
بلبل به گل و تذرو بر سر	شد چشامه طراز و مدح پیرا
من نیز بمدح خواجه خویش	این نغز چکامه کردم انشا
کیهان سخن رضاقلی خان	کش نیست به زیر چرخ همتا
باشد یزکی ز رأی او مهر	چون روی نهد به کاخ جوزا
دستش به سخا محیط موج	طبعش به سخن سهیل غرا
صدری که به پیشگاه فضلش	تیر فلک ایستاده برپا
مسیری که به رأی روشن او	اسرار نهان شد آشکارا
ای نسور حدیقه معانی	آثار معالی از تو پیدا
گر دعوی همسری کند خصم	پیش تو به سهو یا به عمدا
حداد کجا رسد به داوود	بیطار کجا شود مسیحا
ابنای زمانه راحت خویش	جویند و تو راحت احبا
نظم تو جواهری است الوان	نثر تو کواکبی است رخشا
شعر همه شاعران گیتی	در صفحه نامه تو پویا
نام همه خسروان آفاق	از دوده خامه تو احیا
آلوده نگرددت دل پاک	الا بسه ولای پساک دارا
خورشید ملوک ناصرالدین	شاهنشاه خسروان دنیا
بدر است به تخت چون نهد گام	ببر است به رخس چون نهد پا

وله ایضاً

دشت شد از لاله باز مخزن گوهر  
 پرده ز رخ بر فکند لاله احمر  
 خواب همی درنوشت دیده عبهر  
 آب شمر را صفای چشمه کوثر  
 خاک چمن را خواص نافه اذفر  
 چون می صافی به لعلگون ساغر  
 برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر  
 وجد کند از سرور شیخ به منبر  
 مانا در ذات پاک حیدر صفدر  
 صنایع گسیتی نگار و بسنده داور  
 در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر  
 منتقبتش اینکه اوست قاتل عتبر  
 رای زند گر بنای عسالم دیگر  
 چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور  
 طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر  
 نال دهد زهر بار و مار شکر بر  
 هامون گردد همی محیط مقعر  
 کینش آن را که راه یابد در سر  
 سرش نخواهم مگر که در بن خنجر

کوه شد از لاله باز معدن یاقوت  
 قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا  
 تاب همی برگرفت طره سنبل  
 صحن چمن را طراز روضه فردوس  
 باد صبا را شمیم عنبر سارا  
 در دهن لاله قطره قطره زاله  
 راه هوا برگرفته از مدد باد  
 رقص کند از نشاط رند به خرقه  
 یافت به روزی چنین به روز خلافت  
 بنده پروردگار خواجه عالم  
 خاک مرا بر دهان اگر بنگارم  
 چاک مرا بر زبان اگر بشمارم  
 قصد کند گر ز نو نگارش گیتی  
 مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب  
 کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ  
 نخل دهد اتگبین و نخل رطب بار  
 دریا گردد همی زمین محدب  
 بغضش آن را که جای گیرد در دل  
 تنش نخواهم مگر که بسته به زنجیر

وله ایضاً

بیش ازین تاب من و طاقت احباب میر  
 گام بردار و قدح پرکن و دوری بشمر  
 طره بفشان که دماغ من ازین گردد تر

بنه ای ترک پرچهره یکی کبر ز سر  
 جام بر گیر و غزل سرکن و رودی بنواز  
 جام پرکن که مزاج تو ازان گردد گرم

قربة الله جامی دو سه از باده ناب  
 بوسه ای چند بده زود که تا اورمت  
 خلف دوده آدم شرف آل رسول  
 بر من از مهر بسپما ز پس یکدیگر  
 از در مدح خداوند یکی عقد گهر  
 گهر تاج شریعت در در سای خطر

### وله ایضاً

هفته ای بیش نمانداست که از جیش بهار  
 باش روزی دو سه تا مهر جهانتاب از حوت  
 کبک از کوه سوی راغ شود پای سپر  
 طبق لاله و چندان که تو جویی سنگرف  
 آب از عکس سمن منبت لؤلؤی خوشاب  
 درع پوشیده به تن از اثر باد شمر  
 به رزمی از سپه برد نماند آثار  
 با نشاطی فره زی برج حمل بندد بار  
 رنگ از راغ سوی کوه شود راهسپار  
 ورق سبزه و چندان که تو خواهی زنگاز  
 راغ از سوی گیا مرتع آموی نتار  
 سپر آورده به کف از ورق پهن چنار

### وله ایضاً

شب گذشته که گفتم ز پی نداشت سحر  
 شبی سیاه و دراز آنچنان که پنداری  
 نه از مجره نشان برفلک نه از شعرا  
 وبال و رنج چو جانم کشیده در آغوش  
 نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر  
 به روزگار ز یک مام زاده با محشر  
 نه از ستاره علامت نه از سپیده اثر  
 ملال و درد چو روحم دویده در پیکر

### وله

دارم دلکی بیهده کردار و تبه کار  
 بی اجر کند خدمت و بیکار دهد مزد  
 نه حلقه طاعت زند و نه در عصیان  
 چون نقطه به هرجا پسری بیند ثابت  
 هوشش همه مصروف می و ساقی و مطرب  
 چون خویش بتی ساده گرفته است به معشوق  
 شیدا و قلندرمنش و بیخود و طرار  
 بسی جرم کند توبه بی مزد برد بار  
 نه در پی زاهد رود و نر پی خمار  
 چون دایره هرجا صنمی یابد سیار  
 گوشش همه موقوف دف و بریط و مزار  
 کونیز شب و روز نه مست است و نه هوشیار

موراست خط سبزش اگر راه زند مور      ماراست سر زلفش اگر دل شکر د مار

### وله ایضاً

طرف باغ و صحن بستان ز انقلاب روزگار  
 آب‌نوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر  
 گلستان مانا پذیرفته است کیش هندوان  
 نی به راغ ایدر نیوشی جز خروش گردباد  
 تا بپوشد چهره خورشید را بساد دژم  
 خسرو دی راند بر اردی و کردش منهزم  
 رایت صرصر ز پیش و لشکر باران ز پس  
 گشته چون دیبای رومی بار دیگر زرنگار  
 سند روسی شد زمین از ریزش برگ چنار  
 کش به جهت زعفران هولحظه می‌بینم نگار  
 نی ز باغ ایدون برآید جز غریو آبشار  
 بر هوا از ابر تاری کله بسندد استوار  
 کاین سپه را بود افزون انتظام و اقتدار  
 خنجر برد از یمین و دشنه برف از یسار

### وله

به زیر سقف این فیروزه منظر  
 چو گردون عارش از مهر فروزان  
 ز دستش یک سخا یک بحر لؤلؤ  
 ز رویش پرتوی یک چرخ پروین  
 ز زهدش نکته‌ای یک پارس سلمان  
 فلک چه بود بر کاخ جلالش  
 بلی باید چنین اولاد احمد  
 گرفته جا یکی تن درد و جامه  
 یکی را از نسبت مهر بر پشت  
 یکی از خاک یثرب کرده بالین  
 بدید آمد ز نو گردون دیگر  
 چو گردون ننگش از ماه منور  
 ز لعشش یک سخن یک مصر شکر  
 ز خلقش نکه‌نی یک دهر عنبر  
 ز صدقش قصه‌ای یک ملک بوذر  
 پر کساهی بر کوه موقر  
 بلی شاید چنین احفاد حیدر  
 نهفته رخ یکی جان در دو پیکر  
 یکی را از ولایت تاج بر سر  
 یکی از کوه جودی جسته بستر

### وله

روز مسولود سید عالم      باد فرخ به مقتدای امم



وز بنانش بنای دین محکم  
 دست او دایه عطا و کرم  
 قلمش زخم فاقه را مرهم  
 خادمش مالک رقاب امم  
 گور بستر ز چرم شیر اجم  
 قصر جاه تورا فلک سلم  
 پشت افلاک در سجود تو خم  
 شهید با هیبت تو عامل سم  
 آستان تو قبله جای حرم

درپناش حصار شرع مصون  
 روی او مایه نشاط و سرور  
 کمرش درد آزار درمان  
 حاجبش کافل مهم انام  
 کسره از باس راعی عدلش  
 کاخ قدر تورا ملک دربان  
 کار آفاق از وجود تو راست  
 زهر با رحمت تو حامل نوش  
 پاسبان تو خواجه تاش ملوک

\*\*\*

راه سفر گرفت و به صحرا نهاد گام  
 بست از نهیب روزه عرب و ارشان لثام  
 چون کاروان به چشمه شیرین بود رخام  
 مطرب بخوان و ساقی و مینا بخواه و جام  
 عید است و سنت است که شیرین کنیم کام  
 وز تاب تب تفیده تن شیر در کنام  
 کردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام  
 پنهان به زیر جامه چو خورشید در غمام

برنفاه بست رحل سفارت مه صیام  
 ترکان پارسی را سی روز شد که چرخ  
 شد گاه آنکه بر در میخانه بازشان  
 ای ترک من به تهنیت این خجسته عید  
 یک بوسه ام ازان لب شیرین کفایت است  
 ایدون که مهر هشته قدم در کنام شیر  
 بگشا گره ز بسند گریبان که ترسمت  
 جسمی که هست جوهر جان چند داریش

### در مدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان

تسهاده روی به دربارش از یسار و یمین  
 به خواجه تاشی حجاب او ینال و تکین  
 تفی ز قهرش تا بنگری همه سچین  
 ز باس او به ستایش به گور شیر عرین  
 خطر ز رمحش پیدا چو زهر در تنین

سپهر مجد منوچهرخان که دولت و بخت  
 مستوده معتمدالدوله کافتخار کنند  
 نمی ز لطفش تا بگذری همی جنت  
 ز پاس او به نیایش به مور پیل دمان  
 ظفر به تیغش پنهان چو روح در پیکر

وله

مسوا من عقد گهر می پرورد در ناردان	سرو من ریحان تر می آورد از ارغوان
گه ز پای مور برطرف گل آمیزد غبار	گه ز دم مار برگرد مه انگیزد دخان
می کند گه خواب مورش در گلستان ارم	می خورد گه تاب مارش در خیابان جنان
گاه سنگ خاره را پنهان کند در سیم خام	گاه قرص نقره را منزل دهد در پرنیان
دل شدم یک قطره خون تا بردمش ره بر دهن	تن شدم یک تار مو تا بردمش پی بر میان
از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو شیر	ز اشتیاق قد چون تیرش همی تیرم کمان

وله ایضاً

کسوه را ایدر ز آذریون شد آذرگون کنار	دشت را ایدون ز نسرين گشت پر پروین میان
هم هوای بوستان را در بغل مشک و عبیر	هم نسیم گلستان را در گریبان مشک و بان
ابر آذاری بر اقطاع جهان گوهر نثار	باد نوروزی بر اقطار زمین عنبر فشان
دیدۀ نرگس خمارآلود همچون چشم یار	طره سنبل پریشان همچو زلف دلستان

وله ایضاً

دی به گه آنکه مرغ برکشند افغان	آمدم از در به گوش ناله سندان
جستم و دیدم ز روزن در حجره	تافته نوری مرا به کلبۀ احزان
بالب لعش هبا حلاوت شکر	با خط سبزش هدر طراوت ریحان
حقه مرجانش را طراز زبرجد	سی و دو لؤلؤش در به حقه مرجان
از مژه و چشم او معاینه دیدم	خنجر افراسیاب بر کف دستان
بالب او یاد باده بصره و خرما	با خط او نام نافه زیره و کرمان

وله ایضاً

هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال	به چاه غرب فرو شد چو مهر چون بیژن
فلک به سنت عباسیان فکند به دوش	به سوک خسرو سیاره جامۀ ادکن

شد از هجوم نجوم ثوابت و سیار  
هلال گشته مقابل به خوشه پروین  
سپهر غیرت بالنده شاخ نسترون  
چنانکه داسه دهقان به گوشه خرمن

### وله ایضاً

چه داغها به جگر دارم از غم آن ماه  
ستاره ریز از آن لعل او مرا شد جزع  
سیاه مویم چون چهر یار گشته سفید  
همم ز گردش گردون خلیده خار به دل  
به یاد روی تو گفتم ز دید مرانم سیل  
به خنده گفت ز شبم چه نقص یابد گل  
که ریخت خون دلم را بغمزه جانکاه  
شساره خیز از آن ماه او مرا شد آه  
سفیدروزم چون زلف یار گشته سیاه  
همم ز کینه گیتی فتاده خار به راه  
ز هجر قد تو گفتم ز دل برآرم آه  
به عشوه گفت ز کتان چه عیب گیرد ماه

### وله

بر آن سرم که ازین پس گرم نماید جور  
ولی خالق اکبر وصی نفس رسول  
بدو مهان ممالک سپرده تیغ و نگین  
کجا مقابله باشخص او تواند خصم  
به پیش چنگل عنقا چه مخلب عصفور  
عدو به راه عدم رو نهد ز شمشیرش  
برند در بر او ساکنان چرخ سجود  
ز آب تیغش بالذنهال دین چونان  
بم شکایت ازو در جناب شاهنشاه  
نظام شرع پیمبر قوام دین اله  
ازو شهان اقالیم جسسته افسر و گاه  
چه سان مقاتله با تیغ او کند بدخواه  
به نزد برثن ضعیفم چه پنجه روباه  
گر بزد آری دیو لعین ز بسم الله  
نهند بر در او خسروان دهر جباه  
که کشتزار ز باران و بوستان ز میاه

### من غزلیاته

ای دل نکرده طفل سرشکم جنایتی  
بی موجبی مران خلف ارجمند را

\*\*\*

آمد به رقص در بر من از طرب چو دید  
در دست کودکان دل دیوانه سنگ را

\*\*\*

مگر به طره مشکینش التیام دهند      جراحی که ز پیکان اوست بر دل ما

\*\*\*

نه دید شورش سیلی نه جلوه برقی      به حیرتم به چه طالع دمیده حاصل ما

\*\*\*

به هر باغی نهادم خاربستی بر سر شاخی      به امید که خواهد سوخت برقی آشیانی را

\*\*\*

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی      که ما هم سجده می کردیم که گه خاک پای را

\*\*\*

نشکست ز سنگ و لگد شیخ سبویم      گویا گلش از خاک دل سیم بران است

\*\*\*

گرچه پیوسته ز ابروت دو تیفش به سراسر      داد ازین ترک دوچشمت که چه بیدادگر است

\*\*\*

بلرزه پنجه من از خمار و ساقی مست      خدا کند که نیفتد پیاله ام از دست

\*\*\*

ننگش ز خواجگی من ار نیست پس چرا      راند ز آستانه خموشم غلام دوست

\*\*\*

پیش قد تو به سرو ار نگرد کس در باغ      بایدهش دیده بدوزند که کوتاه بین است

\*\*\*

بسحیرتم که اگر می بود نشاط انگیز      دل پسیاله چرا زو لبالب خون است

### وله

بکشتم قطره ای ای ابر رحمت      که ترسم دودم از حاصل برآید

\*\*\*

ای شمع به خاکستر پروانه منه پا      زنهار که ترسم شرری داشته باشد

\*\*\*

با همه کج روشی ای فلک کج رفتار      می توان رفت به کام دل ما گامی چند

### وله

نگشاید به من از ننگ به دشنامی لب      آنکه دل از دهنش بوسه تمنا دارد  
 \*\*\*  
 یارب جزای خیر ده آن را که خون من      دانسته جای باده گلگون به جام کرد  
 \*\*\*  
 خلقی از گریه من کوه گرفتند هنوز      مانده در سیل سرشک مژه‌ام تا کم‌رند  
 روز محشر به درآیم ز لحد رقص‌کنان      بنویسند اگر نام تو را بر کفم  
 \*\*\*  
 ای سمن پیکر بتان دلفریب گلعذار      گرچه خارم از شما گیتی نسازد خارتان  
 \*\*\*  
 آنکه راندم ز زیر سایه دیوار بامش      ساده لوحی بین که می‌جویم بدو بوس و کناری

### قطعات

صاحب‌ها وعده‌ای که فرمودی      شد فرا گریه یا فراموش  
 یا بده یا ز انتظار بر آر      بنده‌ات را ز وعده دوش  
 \*\*\*  
 جز یکی از معاشران که مرا      گاه منظور و گاه ساقی باد  
 تا بود نام باقی و فاضل      کبر باقی به کون باقی باد  
 \*\*\*  
 خواجه می‌خورد غذا کوفت یکی حلقه به در      گفت آهسته که هیچش متحمل نشوند  
 ای عوامل‌منشان را که عمل این نحو است      یارب از نصب بکن عزل که عامل نشوند  
 \*\*\*  
 از زیر زمانی سوی بالا تازد      وز بالا خویش گسه بزیر اندازد  
 در زلف دلاویز تو آویخته دل      طفلی است که پیوسته رسن می‌بازد

۶۲۱

رونق کرمانی

اسمش میرزا محمد حسین، و از علمای عهد و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب متکی بود. جناب میرزا محمد تقی از وی تلقین ذکر خفی داشته و مولانا احمد ملقب به نظامعلی از مریدان او بوده. فوتش در سنه ۱۲۶۵ و ازوست:

جز درد بیمار تورا از هو دوا بهبود نه	جز داغ بازار تورا از هیچ سودا سود نه
گفتم بجز عاشق کشی دانم تورا مقصود نه	فرمان به قتل می دهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصال در جهان ممکن بود در عاشقی	گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

۶۲۲

رشحه اصفهانی

از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقا محمد کاظم واله اکتساب کمال کرده. ازوست:

روضه‌ای بر خاک پاکش گفته رضوان آفرین	جنتی بر سرو باغش گفته طوبی مرحبا
از بسهای یاسمپش بی ثمن در ثمن	وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی بها
لاله اندر سرغزارش حیرت ناز خلیل	آب اندر جو یبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور	در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی حساب آمد عطایش همچو اثمار شجر	بی شمار آمد نوالش همچو اوراق گیا

وله ایضاً

زهی باغ ارم رتبت خهی کاخ فلک رفعت	ارم صحن تورا بنده فلک بزم تورا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی	نگشتی چشمه حیوان نهان از چشم اسکندر

به چهر نیم‌رنگ آن برده رنگ از چهره لاله  
 تو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده  
 چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد  
 ز رمح سر بلند او شود لرزان دل رامح  
 وام گیرد همه از جسود کفش ابر بهار  
 چون به میدان بگراید همه فتح است و ظفر  
 بذل در یوزه او بیش ز گنج قارون  
 منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم  
 به چشم نیم خواب این برده خواب از دیده عبهر  
 نثار افشان به خاکپای دارای فریدون فر  
 نه دریابیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر  
 ز افعی کسمند او شود پیچان تن اژدر  
 مشک ساید همه از خلق خوشش باد شمال  
 چون به ایوان بنشیند همه فضل است و کمال  
 خرج هرروزه او بیش ز دخل چپپال  
 منقطع شد ز چه از مملکتش دست زوال

## ۶۲۳

### ریاض بروجردی

نامش میرزا محمد جعفر، و در دارالخلافت تهران سالها به تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت. سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس راه طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردند و خود درین علوم مقنن و معلم شد. رساله‌ها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد. در اواخر حال به مرض مزمن شقاق لوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و به حکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت. تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطر اصحاب بود قناعت شد. ازوست:

هر کرا پیشه کمال است و بضاعت هنر است  
 راستی هرکه ندارد سر سودای بتان  
 به خنده هرکه ببیند دهان او گوید  
 ز دل هجوم مگس دبد گرد تنگ شکر  
 غالب آن است که با ساده رخانش نظر است  
 به حقیقت حیوان است و به صورت بشر است  
 وجود نقطه موهوم را مبرهن کرد  
 زرشک بر شکر از مشک باد بی‌زن کرد

نهان اگر تو ز چشم امید و ارمنی  
چنان به یاد تو مستغرقم که پنداری  
به غمزه جان بستانی به بوسه جان بخشی  
بدین خوشم که تو در خاطر فگار منی  
نشسته در بر و آسوده در کنار منی  
نگار من نه‌ای ای جان که کردگار منی

### وله

ای دوست به خواری ز در خویش چه رانی  
گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند  
آن را که ز گلزار رخت ساخت بخاری  
ما از تو بسازیم به بوسی و کناری

### وله ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم

بود در شیراز گویایی خشموش  
در فراموشی رقیب فکر بود  
در حقیقت چون به حق پیوسته بود  
در نهان می‌بود چون با حق به راز  
رسته بسود از قید مایی و نویی  
رازدار حسیق نشاید جز خشموش  
نز برون سوگر صدف لب دوختی  
پنبه پندار بیرون کن ز گوش  
جان او را چون بد از حق شام و چاشت  
جان نه چون تن بسته خواب و خور است  
نان و بریان جسم را طعمه است و قوت  
چسرب و شیرین مایه تن پروری است  
عادت تن چرب و شیرین خودن است  
زان کسه در بسالیدن و در کساستن  
جان بکاهد تن چو پسر خوار دهبوع  
جان چراقی دان که در تن روشن است  
بیخود از خویش و سراپا عقل و مدهوش  
ونسدران خاموشی اش صد ذکر بود  
نقش غیر از لوح خاطر شسته بود  
داشت از گفـتار بساطل لب فراز  
که نگسجد در سرای حق دویی  
از تهی مغزی دهل دارد خروش  
از درون سوکی گهر انس دوختی  
تا به گوش آید ترا گفت خموش  
لاجرم از کاهش تن غم نداشت  
قوت قوتش ز جایی دیگر است  
قوت جان از نسور حی لایموت  
لیک جان را پرورش در کم خوری است  
نرک عادت رسم جان پروردن است  
عکس باشد حال جان با حال تن  
جان ببالد چون بنالد تن ز جسوع  
روح حیوانی مر آن را روغن است



وین بخار روح نام جانفزا صاف اخلاط است و اخلاط از غذا  
چون فزون ریزی فزون میرد چراغ گرچه از روشن صفا گیرد چراغ

### هم از قطعات اوست

دشمن و دوست را به راحت و رنج	فرق کردن توان چو مغز از پوست
زانکه در حال مکنت و محنت	دوستان دشمنند و دشمن دوست
ننهد عادت سنیزه و سوز	آتش تسندخوی و خار درشت
نستوان کسرد پنجه با آتش	بر سر خار کسی توان زد مشت
این در آتش همی ببايد سوخت	وان بسسه آب اندرون ببايد کشت
حریف خام طمع را مده لبالب جام	که گاه عریده عذر آورد که باده کند
میار ساده به بزم اندرون که طبع حریص	چو خورد باده طمع در وصال ساده کند

۶۲۴

### راجی کرمانی رحمه الله

نامش بمانی، و اصلش از زردشیان ایران و ساکن کرمان بود. به واسطه سعادت فطری ذوق اسلام یافت و به خدمت علما و عرفای کرمان شتافت؛ بمانعلی نامش دادند و دیده حالش را به نور ولایت شاه اولیا گشادند. طبعش موزون و شایق به مداحی ولی حضرت بی چون گردید. غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و وصی حقیقی آن حضرت را منظوم کرد و زیاده از بیست هزار بیت به نظم آورد به نام ظهیرالدوله ابراهیم خان بنی عم خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا به ایالت کرمان رسید وقتی به حسب تقدیر به خدمتی فقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آن را شنید و به جمع آن ترغیب کرد مولانا محمد هاشم بن ملا لطفعلی که در خدمت شاهزاده وکیل و ظایف علما بود در این باب اهتمامی کرد میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و تربیت آن متفرقات شد و درین دولت

ابد مدت آن مثنوی را به قالب طبع درآوردند و تعدد یافت. چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را تمیناً در این کتاب نگارد:

### در توحید گوید

به نام خداوند دانای فرد	کسه از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را به قدرت ز خاک آفرید	یکی شد ز تابنده آتش بدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد	یکی سجده‌ها کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک	کزو شد عیان نور یزدان پاک
ندانم چه در جام ما ریختند	چه صاف اندرین دردی آمیختند
بسه ساقی آن آتش تابناک	که تاکش بدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی تاک خاست	خم و ساغر و می هم از خاک خاست
دلی کو خراب از می ناب نیست	مگر دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجایی کفی زن به کف	به آواز این بسزم بنواز دف

### ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه به میدان

#### مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

از آن نامداران سه گرد دلیر	که بودند هریک هم‌آورد شیر
بیه میدان حیدر دلیر آمدند	گرازان به پیکار شیر آمدند
علی گشت چون بر تکاور سوار	جلال خداوند شد آشکار
چو بوجهل او را به میدان بدید	بشد خیره چون سری او بنگرید
که خود کیست این نورسیده سوار	که تازد بدین گونه در کارزار
چو لشکر شنیدند گفستار اوی	بسه پاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود	که رویش چو خورشید تابان بود
چو تیغش به کین سرگراید همی	بسی سر ز تن‌ها ریشاید همی
ز نیروی او شد جهانی ستوه	بسود موم در دست او خاره کوه

فکند از کف خویش خورشید جام  
 فرا رفت خاک از سپهر برین  
 جهاندار گفت از دو گیتی دریغ  
 ولید دلاور به یک بارگی  
 خروش یلان بر مه و تیر شد  
 گذشت از بسر گنبد آبنوس  
 به تنها میان سپه ماند شاه  
 نهان گشت خورشید اندر حجاب  
 به ظلمت نهان گشت دریای نور  
 که گفתי خدا گشت رزم آزمای  
 ز رزمش رمیدند رزم‌آوران  
 همه دشت میدان سرآورد بر

برآمد چو شمشیر شه از نیام  
 فرو رفت در آب گوی زمین  
 علم شد چو بی پرده آن دست و تیغ  
 به دو نیمه شد از سر بارگی  
 جهان پر ز آواز تکبیر شد  
 خروشیدن نای و سرغین و کوس  
 چو بر گرد شه گرد شد آن سپاه  
 پر از گرد شد دامن آفتاب  
 در افتاد در بحر توحید شور  
 چنان برخروشید شیر خدای  
 به هرسو که تازید از هر کران  
 ز بس تیغ او از تن افکند سر

### ذکر غزوه مشهور به احد

به یاران ازین پرده آواز کن  
 هراسان سوی مکه پیمود راه  
 ز نو هرکسی چاره‌ای ساختند  
 سراسر گزیدند پیکار چنگ  
 به هشتم برآمد غو کره نای  
 پر از درد بر خاک یثرب گریست  
 که از رشک شد چشم مه پر ز خون  
 به ناگه شب تیره چون روز گشت  
 به جیش پیمبر که آمد سپاه  
 فروزان شد اندر هوا تیره میغ  
 سراسیمه از بند گشته رها

مغنی دگر نغمه‌ای ساز کن  
 که سفیان چو بگریخت از رزمگاه  
 چو از کار ماتم بپرداختند  
 نمودند بند کمریند تنگ  
 چو یک هفته بگذشت با بانگ نای  
 هر آن کس که بر آن سپه بنگریست  
 یکی لشکر آمد ز یثرب برون  
 دو بهره چو زان تیره شب درگذشت  
 غو دیده بان آمد از پاسگاه  
 ز نوک سنانها و از برق تیغ  
 تو گفתי ز هر سو بسی ازدها

سپهر و زمین را به هم سوخته  
 احد از صفش عرش پیمای شد  
 خوری شرم بگرفت روی سپهر  
 پر از خنجر و گرز و زوبین شده  
 فرا رفت میدان ز عرش برین  
 تن طلحه و بارگی شد چهار  
 ز صوتش نبی صوت یزدان شینفت  
 ندای جهان آفرین بسی سروش  
 سپاه نبی را شد از دست کار  
 به یزدانیان اهرمن چیر شد  
 سیه کرد دوزخ نگسار بهشت  
 شکار سگ هرزه شد شرزه شیر  
 ملک بر فلک گفت کاوخ دریغ  
 فلک شد پر از قناله دردناک

ز کسام و دهان آتش افروخته  
 به میدان پیمبر صفا آرای شد  
 پر آرم شد چهره ماه و مهر  
 جهان سر به سر دوزخ آگین شده  
 روان شد علی سوی میدان کین  
 به یک ضرب آن شاه در کارزار  
 شهنشه خروشید و تکبیر گفت  
 رسید از نرایش نبی را به گوش  
 چو خالد در آن دره شد پایدار  
 زمانه پر از خنجر و تیر شد  
 فرشته زمون گشت از دیو زشت  
 گرازان سوی حمزه وحشی دلیر  
 سوی حمزه افکند زوبین و تیغ  
 شهنشه فتاد از بر زین به خاک

### ذکر غزوه خندق

که بشنیدم از گفته باستان  
 دمام همآورد خود خواستار  
 همه رزمگه گشت لبریز نور  
 بترسید و لرزید و بر خود گریست  
 پیاده شد و اسب خود کرد پی  
 به جنگ سلیمان روان گشت دیو  
 چو پیکان نمود بر کردگار  
 کسی آن دو تن را به میدان ندید  
 که فیروز بساز آید از رزم دیو

کنون باز گردم بدین داستان  
 که می کرد عمرو اندران کارزار  
 چو روی علی گشت تابان ز دور  
 چو عمرو دلاور بدو بنگریست  
 بیژمرد چون بید از باد دی  
 دوید اهرمن سوی کیهان خدیو  
 به فرقی علی تیغ آن نابکار  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 همه برکشیده به کیوان غریو

پس آنگاه آن شاه یزدان پرست  
 تو گفתי که دست جهان آفرین  
 چنان تیغ برداشت از تن سرش  
 دگر باره تیغ دو سر بر کشید  
 سه تن را بکشت و بیفکند پست  
 چو شیری که فیروز گردد به جنگ  
 ز عمر و ز لشکر چو پرداخت شاه  
 بیفکند در پیش شاه ز من  
 پیمبر چو آن دید بس شکر کرد  
 چنانش آفریدی که خود خواستی

سوی ذوالفقار اندر آورد دست  
 ز قدرت برون آمد از آستین  
 که بر تیغ بهرام خورد افسرش  
 پیاده بدان سوی خندق رسید  
 ز جنگاوران کس ز چنگش نرسد  
 پر از خون بر وبال و شمشیر و چنگ  
 به سوی نبی کرد روی چو ماه  
 به پای سلیمان سر اهرمن  
 که ای پاک دانای دادار فرد  
 جهان را به فرّش بیاراستی

#### ذکر غزوه خیبر و قتل حارث

به خیبر چو از کار خیر البشر  
 که آمد نسبی بسا سپاهی گران  
 پراکنده لشکر همه گرد کرد  
 ز کوه و ز هامون برآمد خروش  
 در آن ملک بد هفت دز استوار  
 به پیرامنش بد پرافشان عقاب  
 چو بیننده کردی ز بالا نگاه  
 یکی لشکر آمد ز دز سوی دشت  
 پیمبر صف آراست از بهر جنگ  
 علی چون برآمد به بالای زین  
 پیمبر لوا را بدو داد و گفت  
 روان شد علی سوی میدان کین  
 چو مرحب ننگه کرد از بام دز

سوی خسرو خیبر آمد خیر  
 که آن را زمانه نداند کران  
 بسیار است کبار سپاه و نبرد  
 زمین سر به سر گشت پولادپوش  
 ندیده چو آن هفت دز روزگار  
 بسه دامانش دامنکشان آفتاب  
 بدی دلو چرخ اوفتاده به چاه  
 که از گرد آنان فلک تیره گشت  
 مکان و زمان بر صفش گشت تنگ  
 عیان شد جلال جهان آفرین  
 نهفته بسش رازهای نهفت  
 ببالید بر هفت گردون زمین  
 تبه یافت آغاز و انجام دز

ولکین پس از تاختن زهره باخت  
درخشید برقی تو گفتی ز میغ  
به تکبیر صوت علی شد بلند  
به خونش رخ خاک آلوده شد

به فرمانش حارث به ناورد تاخت  
شهنشاه خندان بر او رانسد تیغ  
بغلطید بر خاک حارث نژند  
ز سم ستوران تنش سوده شد

### ذکر قتل مرحب

پی کینه جستن کمر ننگ بست  
همه رزمگه شد ازو پر غریو  
که گویی ندارم به گیتی همال  
به پیکار شیران شوی شیر گیر  
بزلزید ز آسیب من کوه و دشت  
که چندین چه بالی به خود این چنین  
نسیندیشد از حمله گسرگ پیر  
بزد بر سر خود و درهم شکست  
ز دورویه شد بانگ لشکر بلند  
به کونین شد رستخیز آشکار  
تن بی سرش کرد جا در سفر  
چو یک پشه‌ای سوخت بریابزن  
برآمد ز گسردنکشان زاه دود  
زمین شد چو سیماب یکبارگی  
سر نامداران ز تن ریختی  
نوردیده شد گنبد لاجورد  
درافتاد در حلقه مه شکست  
که شد حلقه گوش چرخ برین  
به دستش همه دستگیر آمدند

چو مرحب برآمد ز جای نشست  
به میدان درآمد به مانند دیو  
به شه گفت کی کودک خردسال  
هنوز از دهان آبدت بوی شیر  
بسر مر مرا چرخ بسیار گشت  
ز حرفش بسخندید سالار دین  
ندانی که در رزمگه نره شیر  
ابا تیغ مرحب بیازید دست  
نیامد شهنشاه را زان گزند  
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار  
چو تیغ دو سر بر سرش سودسر  
تن باره و مرحب پیلتن  
جهان تیره شد بر سپاه یهود  
برانگیخت سالار دین بارگی  
به هر سو که شه باره انگیختی  
ستورش چو گردید هامون نورد  
چسو در حلقه در درآورد دست  
چنان شد به بالا در آهنین  
بزرگان آن دز اسیر آمدند

### ذکر جمل و صفین و نهر روان

چو بانو سوی بصره آمد فراز  
 همه شهر در حکم و فرمان او  
 علی نامدازان بر خویش خوانند  
 سراسر همه زیر جوشن شدند  
 همی رفت منزل به منزل سپاه  
 سوی کشور بصره آمد خپر  
 لب عذرخواهی گشودند باز  
 دولشکر هم آخر برآمد ز جای  
 ز یک سو خداوند آن روزگار  
 تو گفتی جهانی هویدا نبود  
 هم آخر به جیش زن آمد شکست  
 چو آگاهی آمد سوی زشت دیو  
 ز کین کشته شد طلحة پیلتن  
 بسفتید بر خاک دیو نسژند  
 همه شامیان در خروش آمدند  
 جهان گشت مانند دوزخ سیاه  
 به دشتی که صفین بدی نام او  
 چو آگاهی آمد به دارای دین  
 شب و روز جایی سپه نارمید  
 چو آگه شد اهریمن تیره رای  
 پی جنگ جستن سپه ساز کرد  
 چو شد آن دو صف اندران دشت راست  
 تسو گفتی به روی زمین جا نبود  
 ز بس کشته افسستاد در رزمگاه

بزرگان آن شهر هرسو فراز  
 شده راست در عهد و پیمان او  
 وزان کنار با هریکی راز راند  
 سپه جملگی آهنین نن شدند  
 پی نعلشان تاج خورشید و ماه  
 ز کنار شهنشاه فسیروزگر  
 سوی دادگر داور بی نیاز  
 غو کوس گردید گردون گرای  
 ز یک سوی اهریمن آموزگار  
 بجز گرز و شمشیر پیدا نبود  
 همه لشکر دیو و دد گشت پست  
 که فیروز گردید کیهان خدیو  
 زیر گزین را زره شد کفن  
 جهان شد ز فسیریاد او مستمند  
 ز گفتار شومش به جوش آمدند  
 ز انسبوه تازی و شامی سپاه  
 فرود آمد آن لشکر جنگ جو  
 که آن لشکر آمد بدان سرزمین  
 چنین راند تا سوی صفین رسید  
 که آمد در آن دشت جیش خدای  
 به یزدان در کینه را باز کرد  
 ز نسه گنبد چرخ آواز خاست  
 بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود  
 نه در رزمگاه بسود راه سپاه

فـزودند نـیرونـگ را بـسر درنـگ	چـو بـر لـشکـر کـفر شـد کـار تـنـگ
کـتاب خـدا را بـه نـوک سـنان	نـمودند از کـین خـدا دـشـمنان
ز صـلح و ز جـسـنـگ و ز آوـرد گـاه	بـسی گـفتـوگو شـد مـیان سـپاه
سـپاه شـه دین شـد از دین بـری	ز کـار اـبـو مـوسـی اشـعـری
ز گـردان تـهی مـاند آوـرگـاه	هـمـه بـازگـشتند از مـهر شـاه
جـهان را پـر از دـیـو و ارونـه دـید	شـهنـشه چـو لـشکـر بـدان گـونه دـید
تـن آن خـسـوارج بـه خـون درکـشید	پـر از خـشـم شـمشیر کـین بـرکـشید
هـمـه کـشته گـشتند جـز دـه نـفر	از آن لـشکـر کـشـن بـی حـد و مـر
کـه گـوید زآوـرد ضـحاک و جـم	از بـین راز بـس نـنگ دارد قـلم

## ۶۲۵

### رونق کردستانی

اسمش میرزا عبدالله و اصلش از همدان بوده، اجدادش به سنندج آمده متوقف شده‌اند و وی نیز در آنجا متولد گردیده. در خدمت ولات سنندج منشی‌باشی بوده‌اند. وی تذکره بر احوال و اشعار شعرای کردستان نگاشته و به نام امان‌الله خان والی، آن مجمرعه را حدیقه امان‌اللهی نام گذاشته، از اشعار خود نیز در خاتمه آن لختی نقل کرده که منتخب آن است. ازوست:

#### در نعت حضرت خاتم‌الانبیا (ص)

مـرا رـسـید شـبانگـه ز عـالم بـالا	ز فـیض هـاتف غـیبی بـه گوش هـوش نـدا
کـه ای خـلاصـه مـوجود و زبـده اـیجـاد	کـه ای نـقاوـه مـقصود و قـدوـه اشـیا
مـده بـه دـست اـمل دـل کـه هـیچ درخـور نـیست	بـرای مـروحـه دـیـو طـره حـورا
فـریب از مـخور زانکـه بـهر پـوشش پـیل	کـجا رـواست بـریدن ز کـسوت بـطحا
نـه کـودکی نـه بـهائـم بـه چـشم هـوش نـگر	چـو خـاکیانـت چـه آلودگی بـه خـاک و گـیا



به سوی منزل الات ره نخواهد بود  
 چرا چو نور موحد نه‌ای به معشر انس  
 دمیده صور قیامت تو در اریکه خواب  
 چو کرکست ز چه مردارخواری اسپت هوس  
 گرت هواست که گنج ابد به دست آری  
 بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم  
 ز جهد تا نشوی رهنورد وادی لا  
 چرا چو روح مجرد نه‌ای به صف صفا  
 رسیده سور شفاعت تو در لباس عزا  
 بیا طریق قناعت بورز چون عنقا  
 بزن به دامن احمد ز صدق دست رجا  
 مهینه مطلب اصلی ز فطرت حوا

### در مدح و منقب امام و الامقام

ای تسابدار طوره آشفته نگار  
 موری و هست دست سلیمان دستگاه  
 بلبل نه‌ای همی ز چه پویی به گلستان  
 جز تار تاب خورد تو و چهر آن پری  
 هرگز ندیده‌ام که بود روم در حبیش  
 ژولیده‌ای ز غصه و آشفته‌ای ز غم  
 سلطان دین محمد باقر ظهیر شرع  
 آن پنجمین امام که بر نام او زنند  
 قایم مقام حیدر صفدر به نص حق  
 ای مایه قرار دل و جان بسی قرار  
 مساری و هست گنج فریدونت در کنار  
 سنبل نه‌ای همی ز چه رویی به لاله زار  
 جز جمعد پرشکنج تو و روی آن نگار  
 هرگز ندیده‌ام که بود شام در نهار  
 چون روزگار دشمن دارای روزگار  
 فخر زمین و قطب زمان مرکز تبار  
 این پنج گونه نوبت اسلام آشکار  
 نایب مناب سبط پیمبر ز کردگار

### وله ایضاً

مگر مسیر ز حکم قضا و امر قدر  
 فتاد راهم و ماندم یکی دو مه ایدر  
 نسیم آن چسو نسیم نسیم روح افزا  
 شمیم آن چو شمیم بهشت جانپرور  
 به دامن دامن از سووی آتش نمرود  
 به ساحت چمن از لاله صنعت آذر

دراین مقام که گویی بهشت از آن عکسی است

من اوفتاده در آن همچو عاصی بی به سقر

انیس قومی و قومی که کینه را مرکز

جلیس جمعی و جمعی که فتنه را مصدر

همه چو غول به بیغول‌ها گزیده مقام

همه چو دیو به کهسارها گرفته مقر

به کیش جمله کشیش و به ریش جمله چو تیس

به قهم جمله چو گار و به عقل جمله چو خر

همه نتیجه فتنه همه نواده ظلم

همه نسیره کینه همه نسزاده شر

به صانع صور ایشان نی‌اند زاده انس

به خالق بشر اینان نی‌اند نسل بشر

### وله ایضاً

جانب مغرب گشود مرغ سحر بال

گرزن جم را شبیه و افسر چیپال

نه فلکش پرده‌ای زخسرگه اجلال

مضجعه چاکرانش شهر میکال

تا ابد آدم بدی سلاله صلصال

دوش کسه از لعب چرخ آینه تمثال

تارک گردون ز لعل کوکب رخشان

زاده سبط نبی علی که ز رفعت

مروحه خادمانش اجنحه روح

در ازل از فطرتش نگشتی بساعت

### وله

ای همه در بند آنکه این چه و آن چون

در دم نطقت به وقت حیل و افسون

فلس سسمک بگذرد ز ذروه گردون

کز کف او شرمسار دجله و جیحون

طبع من ای آز را به حسرت مرهون

از نی کلکت به گاه مدحت و شنعت

بال ملک بسپرد نواحی گیتی

مدح چو خواهی سرود مدح کسی گو

رایض حکم ورا بزیر جناح است      گرچه حرون است و سرکش اکدش گردون

### وله

ای زلف نگار من ای دام دل و جان      ای طره یار من ای سنبل پیچان  
 خاری به کنار گل و موری به سر ماه      ماری به کف موسی و کفری برایمان  
 ابری به رخ ابر و ستاکی به قد سرو      هاله به عذار مه و لاله بگلستان  
 زی گوشه ابر و چو روی زاهد و محراب      زی صفحه روپا چو نهی طفل و دبستان  
 کافر نشنیدم که نهد رو سوی فردوس      زاهد نشنیدم که کند جای به نیران  
 گه تیره و برگشته گه آشفته و تاری      مانند مه و سال عدوی شه دوران

### وله ایضاً

ای جیب پیرهن تو مگر مطلع خوری      یا گلشنی که منبت سرو و صنوبری  
 ابری ولیگ راغب پستان و سینه‌ای      خضری ولیگ طالب تسنیم و کوثری  
 پیرایه‌ای به لاله و همسایه‌ای به گل      همخوابه‌ای به نستر و یار عرعر  
 گل پروری مدام مگر گلبن نوی      خورآوری همیشه مگر چرخ اخضری  
 تار حریری و به مه و مهر زیستی      رنگ زریری و به گل و لاله زوری

۶۲۶

### زرگر اصفهانی

اسمش آقامحمدحسن، شغلش از تخلصش روشن است. مردی خلیق و با دوستان شفیق، طبع  
 ملایمی داشته، گاهی غزلی می‌گفته، در سنه ۱۲۷۰ وفات یافت. از او مییاشد:

خواهم از بوسه زخم لعل لب جانان را      تا لبش را به لب آرم به لب آرم جان را  
 خواستم تا نکشم رنج شب هجران را      روز وصل تو به پای تو سپردم جان را

به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر  
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان  
اگر از سینه من برنکشی پیکان را  
همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

وله

سر کوی تو مرا از دو جهان به که مگس  
گشته‌ام بس که ز بی مهری یاران دلنگ  
به دو عالم ندهد دکه حلوایی را  
می‌کشم آرزوی گوشه تنهایی را

وله

ننهی از چه سبب پای به کاشانه ما  
کتر از خانه مردم نبود خانه ما

\*\*\*

می‌کند ناله به امید وصالش دل ما  
عالمی را ز ستم کشته و از سنگدلی  
تا چه حاصل شود از ناله بی حاصل ما  
به دل اندیشه محشر نکند قاتل ما

\*\*\*

کناره کرده ز من آنچه‌ان که پنداری  
نبوده یک سر مو دوستی میانه ما

وله

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست  
مرا در سینه مرغ بسملی هست

\*\*\*

تا رود غم ز دل ای مایه شادی بازای  
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

\*\*\*

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار  
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام  
هر که دارد خبری بی خبر از خویشتن است  
بی قرار است غریبی که به یاد وطن است

\*\*\*

کشدم گر غم دلدار نسازم اظهار  
تا کس آگاه نگردد که مرا این غم ازوست

\*\*\*

بارقیبان یار من برناقه محمل بست و رفت      آنکه دل بستم بدو بر دیگران دل بست و رفت

### وله ایضاً

هر نفسم می زند زخمی و من می زنم      از پی زخم دگر بوسه به بازوی دوست

\*\*\*

دل به دست دلبران دادن خطاست      شیشه بر خارا زدن بی حاصل است  
نیست آسان آشنایی با بتان      وحشیان را رام کردن مشکل است

\*\*\*

چگونه در دل سختش ز ناله رخنه توانم      که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید

\*\*\*

جوانبخت آنکه در پیری جوانی را به برگیرد      به برگیرد جوانی را جوانی را ز سرگیرد  
گریزد آن پسر از من ز پندی کز پدر دارد      خدا داد مرا هم زان پدر هم زان پسرگیرد  
من این نخل امیدی را که روزی کاشتم در دل      دهم آبش ز خوناب جگر شاید که برگیرد

### وله

گر رفت و نمردم ز فراقش عجیبی نیست      هستم به همین زنده که بار دگر آید

\*\*\*

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود      حاصلی بود گر از عمر همین دوشم بود

\*\*\*

جان ز تن رفته و از دل نفسی می آید      آن نفس هم به تمنای کسی می آید  
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم      نساله با ائسری کز قفسی می آید

### وله

چو کرد لب به می آلوده ترک یاده پرستم      بریخت خون جهانی به این بهانه که مستم  
نه شیخ می دهم توبه و نه پیرمغان می      ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

از اینکه خون کتدم دل به بزم ساقی مجلس      ز باده بود تهی ساغری که داد به دستم

\*\*\*

آیسین نگه کردن و قانون رمیدن      از چشم تو آموخته آهوی رمیده  
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم      یک چاک گریبان که ز دستت ندریده

### وله ایضاً

ز ابروی و مزگان دلم خون ای ستمگر کرده‌ای      قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده‌ای

\*\*\*

زلف‌سنبل چشم‌ترگس گونه گل لب‌برگ گل      صد گلستان‌گل به روی چون بهار آورده‌ای

\*\*\*

جان به لب دبدبه به ره منتظر محمل یار      آه اگر ناید ازین غاقله بانگ جرسی

\*\*\*

خسرابم بس ز چشم می‌پرستی      مدام شهنه می‌گیرد که مسئی

\*\*\*

تو بدین صفت که ابرو به رخ ای غلام‌داری      مه ناتمام گویی به مه تمام‌داری

## ۶۲۷

### سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی خان، و فرزند هنرمند مصطفی قلیخان دیوان بیکی بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است که خلفاً عن سلف از اعظام خوانین بوده و مدارس و مساجد و حمامات و دکاکین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و در سنه ۱۲۵۷ رحلت یافته و عیاسقلی خان کلهر برادر کهنتر حاجی شهبازخان مرحوم، مردی نیکوکار فضیلت شعار بود و شرحی بر تشریح الافلاک شیخ بهاء‌الدین محمد عاملی نگاشته و در سنه ۱۲۷۳ در

شیراز به رحمت ایزدی پیوسته، علی‌الجمله مصطفی قلیخان نیز مردی با نژاد، تیک نهاد، حلیم، کریم، دانای راد است و همواره به سرهنگی فوج کلهر و حکومت آن ایل جلیل مخصوص بوده درین اوقات به حکم نواب عمادالدوله امامقلی میرزای بن شاهزاده مغفور دولت‌شاه مبرور که حکمران آن صفحات است دیوان بیکی آن ولایات است و خود حسینقلی خان سابق‌الذکر در سنه ۱۲۴۷ هجری ولادت یافته و پدر نامور به تربیت وی جدی بلیغ به ظهور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوضی و فصیحی کامل کرده، وجود خود را به حلیه کمالات محلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته، درین ایام که مدارس سال هجری بر یک هزار و صد و هفتاد و چهار سال امتداد گرفته با نواب عمادالدوله بدارالخلافة ری آمد و باری او مؤلف را به ملاقات خود مشرف کرد از سخنان دلاویز خود قصیده‌ای چند بر خواند که مرا حیران ماند! الحق جوانی است ادیب مؤدب و مردی لیبب مهذب، باطبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه‌ای مستقیم و حافظه‌ای قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان به روزی یک هزار بیت تحریر کند که در کمال خوبی است و بآنکه از عمرش بسی نرفته و هنوز از بیست به سی نرسیده صاحب تألیفات رایقه، و تصنیفات فایقه، از کتب نظم و نثر او بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات‌الثقلین فی مقتل‌الحسین، دویم تمثال‌البدیع به وزن مخزن‌الاسرار، سیم شکرستان به وزن حدیقه، چهارم مثنوی نورالیقین بروزن رمل، پنجم رساله باغستان بر شیوه گلستان، ششم کتابی در شرح لغات و اشعارات پارسیه نوشته که به گنج بادآور موسوم است به هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم داشته، هشتم تذکره موسوم به مطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می‌نگارد. با این کمالات جوانی است بس شفیق و خلیق و فنون شاعری را از میرزا حاجی محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده. علی‌الجمله از معاصرین مؤلف و صاحب طبعی متین است، و از اشعار اوست:

### من قصایده فی المناقب

به چمن بار دگر رست عشیق یسنا      چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمننا  
 برگل بلبل شیدا به سجود آمد باز      آن چنان گیاید در پیش صتم برهمنا  
 رخ خورشید درخشنده و تاریک سحاب      چو نگین جسم و مانند دل اهرمنا

سرمه در چشم کشد بار دگر نرگسکا  
 ابر بارنده گهر بارد هر دم گویی  
 گرنه مانند کلیسا شده گلزار ز چیست  
 گل صدپاره به زندان چمن دانی چیست  
 شاخ گر کان جواهر نه چرا هر دم از آن  
 خار و گل را به کنار آرد و بیچاره هزار  
 همه زنگار دهد سبزه به کوه و صحرا  
 گه به شنگرف و به زنگار فتد حاجت خلق  
 مشک بر زلف زند بار دگر نسترن  
 کسه فرود آید از آن قرطه در عدنا  
 که چکاوک شده خنیاگر و ناقوس زنا  
 بوسفی کش بسدریدند به بر پیرهن  
 گاه پیروزه همی روید گه بهر من  
 زار نالد همه با زمزمه خارکنا  
 همه شنگرف دهد لاله به کشت و دمن  
 گو بیا و ببر این هر دو به خروار و منا

هم تخلص به مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

الا یا عنبرافشان زلف مشک آمیز دلدارا  
 سلیل درع داوودی خلیل نار نمرودی  
 چرا یک دیر بت کردی نهان در خود چو بتخانه  
 عجب دلبندی ای زنجیر دل زیرا که در یک دم  
 مرا گفتند بر اورنگ جم بنشست اهریمن  
 کنون چون دیدمت بر چهره جانان به دل گفتم  
 تو تا چون ابر بهمن تیره ای ای طره دلبر  
 سپه زلفا دل نمرود را مانی ولی بینم  
 نگشتی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان  
 که هم با فتنه ای دمساز و هم با کینه ای یارا  
 نژاد عنبر و عودی سواد چین و تاتارا  
 ندیدی بهر خود گر بت پرستی را سزاوارا  
 هزاران دل ببندی برگشایی گر یکی تارا  
 دلم باور نکرد از هیچ کس این گونه گفتارا  
 که بر اورنگ جم بنشسته دیو اهرمن سارا  
 مرا از دیده اشک آید بسان ابر آذارا  
 چو ابراهیم بن آزر تورا پیوسته در نارا  
 بدید آید چرا مانند ترسا از تو زنارا

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص به هدایت را ستوده است

الهام خدا سزد سخندان را  
 فرهنگ خرد که نام میمونش  
 یکتا گهر وجود مسعودش  
 گو بر سخنش خرد گشاید چشم  
 تا مدح کنند رضاقلیخان را  
 برهان هدایت است ایمان را  
 شمس زیب صدف چهار ارکان را  
 تا بسیند محکمات فرقان را



داراست جلالت سلیمان را	علم است بساط میر فرخ فر
شاهین شکنند به چرخ میزان را	یساللعجب از وقسار او گسویی
چون زین به سخن نهاد یک ران را	شد شاهسوار عرصه معنی
بمساید پرسید آب حیوان را	از خدمت او شرف بجو کز خضر
در رقص آرد ادیب شروان را	چون ساز سخنوری کند طبعش
اندر دو سه بیتی آل سامان را	گس زانکه ز رودکی برآمد نام
شهرت محمود زابلستان را	وز مدحت عنصری شد ار پیدا
نام سه چهار دوده سلطان را	از نامه نموده میرما نامی
تاریخ نگاشت آل خاقان را	گیتی شد روضة الصفا نا او
چون زاده یزدگرد نعمان را	او را بگزید شه در این خدمت
شهرت به سخنوری فراوان را	کس نامده در سخن چنو هرچند
قدر دگر آفتاب تابان را	بسیار ستاره بر فلک لیکن
مانند به رتبه خجاج رهبان را	او مصحف ایزد است و قرآنش

### فی الحکمة و الموعظه

چرا چون کودکان با خاک نخوت می‌کنی بازی  
 اگر مردی بکش زین خاکبازی دست مردآسا  
 مگو با هرکس اسرار یقین را غیر صاحبدل  
 که جز آدم نیابد کس رموز علم‌الاسما  
 بخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی  
 که رشک آرد به داناییت جان بوعلی‌سینا  
 ز کثرت شو بوی وحدت گزین زیرا که در وحدت  
 خداوند جهان را شد صفت یکتای بی‌همتا  
 به شهرستان جان از ملک تن چون بخردان رونه  
 که گر کفری شوی ایمان و گر پیری شوی برنا

هوای شهرت نفس است آن دریای بی پایان

که هرگز اندران صورت نبندد ساحل و پهنا

### وله ایضاً

که ناگه مهر گشت از چرخ آفل  
 نهان شد چشمه خورشید در گل  
 مه نورسته چون پر حواصل  
 فروزان گشت بلورین مشاعل  
 چنان چتر نجاشی بر زمین ظل  
 مکلل فرقدان چون تاج هرقل  
 چنان کاندر قفای هم قسوافل  
 همی تدویر بنمودی ز حامل  
 به کانون اندرش سیمین مراجل  
 به عکس آید ز عالی سوی سافل  
 همی خواهد که بنگارد رسایل  
 چو گرد عالمی مردان جاهل  
 به کف خونریز خنجر ترک باسل  
 کرا تا او به خنجر گشته قاتل  
 هلال اندر برگردون حمایل  
 پی قطع صحاری و منازل  
 سبکروح و گران سنگ و قوی دل  
 نکویی سخت‌رگ محکم مفاصل  
 به وقت پسویه او برق کاهل  
 بکام اسب بسپردم مراحل  
 هلاکت خیز و سهم انگیز و هایل

همی بستم من از بهر سفر بار  
 چنان آب بقا در چاه ظلمت  
 شب تازی غرابی کش نه پر بر  
 در این پیروزه گون ایوان به هر سو  
 نمود اندر به چشم چون شب افکند  
 مرصع آسمان چون تخت دارا  
 به راه کهکشانش انجم شستابان  
 به کردار حبایی در محیطی  
 تو گویی آسمان چون مطبخی بود  
 زهی کانون که شبگون رودنارش  
 مگر پنداشستی کلک عطارد  
 به گرد مشتری خیل کواکب  
 چنان سرینخ دیدم که گیرد  
 سری ببریده در دستیش پیدا  
 چو تیزی در بر سام نریمان  
 در آن شب زین زدم بر پشت توسن  
 هیونی برق سپری بادهساری  
 هما پر گورتک شهباز پرواز  
 به گاه حمله او چرخ ساکن  
 به پای بساره بنوشتم فیافی  
 به چشم آمد بیابانی مرا ژرف

وزان جاری نهنگان را مناهل  
عفن آبی چنو زهر هلاهل  
روان شیر مردان در زلازل  
در آن پیدا شدی چون مرغ بسمل

از آن پسیدا پیلنگان را مراتع  
خشن دشتی چنو کام افاعی  
زه‌رای سبباع جانگزایش  
اگر عنقای مغرب پر فشانندی

### وله

این دو به فرمان شاه شاه نشان است  
ظل خداوند بر زمین و زمان است  
از چه ز خورشید و شیر بسته نشان است  
کز حسد جود شاه در دل کان است

تا ز سپهر و ستاره نام و نشان است  
ناصردین شه که آفتاب و جودش  
چرخ گر از غازیان لشکر شه نیست  
آنکه تو لعلش همیشه خوانی خونی است

### وله ایضاً

وان سسرخ گل تباه شد و مرغزار  
شستند راغ را همه نقش و نگار  
چون عاشق شکسته دل از هجر یار  
نرگس ببست دیده ز خواب خماری  
از تیغ کینه گشته به تاورد خوار  
بیچاره گشت هرچه که بودش سوار  
گنج جواهر و گهر بی شمار

زردی گرفت باز رخ مرغزار  
بردند باغ را همه فر و شکوه  
نک بوستان بنالد از هجر گل  
سوری بشتت چهره ز حسن و جمال  
گویی بهار پادشهی بود و شد  
تاراج گشت هرچه که بودش سلیح  
رفت از خزینه اش به غارت همی

### وله ایضاً

ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار  
خیز ای غلام و جشن طرب را بساز کار  
ای روی آبدار تو همسایه بهار  
وین یک به نقشه عاقله نقش قندهار

عید است و بزم صدر معظم بهشت‌وار  
با مطرب و سرود و نی و رود و چنگ و عود  
ای سوی تابدار تو بی سایه سمن  
آن یک به نفعه قابله نافع ختن

ما را بسیار ازان می روشن که در صفا  
 چون خون خصم در دم برنده تیغ شاه  
 قطب جلال و دولت و گردون احشام  
 عنوان قدر و رفعت و طفرای مکرمات  
 شهر شکوه و کاخ کرم باره شرف  
 احکام او نتیجه فرمان پادشاه  
 گویی بخاصیت نی کلکش ز آهنی است  
 بخشد فروغ صبح مصفا به شام تار  
 یا روی بسندگان خداوند کامکار  
 فلک نوال و نعمت و دریای اقتدار  
 تاریخ جاه و حشمت و فهرست افتخار  
 اصل وجود و روح خرد عنصر وقار  
 تدبیر او نسیره تقدیر کردگار  
 کز آن خدا به شیر خدا داده ذوالفقار

### وله

عمدا به رخ شکست سر زلف پرشکن  
 در سینه تیغ دارم و در دیده نوک تیر  
 با تیغ تیر او دل و جانم چو زلف او  
 گردد یکی چو صدره رومی مرا به بر  
 دارد فروغ قبله زردشتیان به روی  
 در طبع من چو زلفش یک مشرق آفتاب  
 یک رنگی نگار و مرا بین که کرده‌ام  
 من از دو دیده بازم یک دشت ارغوان  
 ما تا سرشته شد ز رخ و زلف آن پسر  
 پندار هر دو گونه درون دو زلف او  
 کافور کرد مشک مرا گشت روزگار  
 در هر خمی ز جعدش سیصد هزار چین  
 گر نارون برآید بر طرف لاله زار  
 تا ز آن شکن شکست درآرد به کار من  
 زان چشم تیرپرور و ابروی تیغ‌زن  
 گه شکل درع گردد و گه هیئت مجن  
 آید یکی چو دیبه چینی مرا به تن  
 زان گوز گشته زلفش چون پشت برهن  
 در جنج من چو لعش یک آسمان پرن  
 من از دهان او دل و او از دلم دهن  
 او در دو چهره کارد یک باغ نسترن  
 صد آسمان فرشته دو صد عالم اهرمن  
 یک دیر بت نهان شده در دامن شمن  
 تا مشک یار گشت به کافور مقترن  
 پنهان به زیر هر چین سیصد هزار فن  
 او لاله زار دارد بر شاخ نارون

### وله ایضاً

بر مه هسمین نه چنبر عنبر نهاده‌ای  
 گر جا کند به باغ صنوبر خلاف آن  
 خورشید هم به حلقه چنبر نهاده‌ای  
 تو باغ بر فراز صنوبر نهاده‌ای

در حلقه‌های زلف زره گر نهاده‌ای  
 باهم ز زلف و رخ تو برابر نهاده‌ای  
 بیضا رخا به چهره دو اژدر نهاده‌ای  
 در نقش مانی و بت آذر نهاده‌ای  
 تا در عقیق رشته گوه‌ر نهاده‌ای  
 در دست ترک بهره خنجر نهاده‌ای  
 کسور را به ناف نافع اذفر نهاده‌ای  
 بر آفتاب شام مکدر نهاده‌ای  
 مسنت به دور چرخ مدور نهاده‌ای  
 از خال و خط عادت دیگر نهاده‌ای  
 وز هاله خط به لاله احمر نهاده‌ای  
 شکر در آب و عود برآذر نهاده‌ای  
 تو مشک بو سپند به مجمر نهاده‌ای  
 در زلف خویش طبع سمندر نهاده‌ای

جادوگرا تو معجز داوود را به سحر  
 نوروز و قدر رشته زهم در گسته را  
 بود ازدها به دست کلیم از یکی چرا  
 از عکس چهره آزر نمرودی ای خلیل  
 سرخی گرفته گوه‌ر اشک من از عقیق  
 ابرو به فتنه چشم تو را گشته دستیار  
 آهر مگر ز زلف تو آبستنی گرفت  
 در مشک‌ناب صبح مصفا نهفته‌ای  
 زان رو که مستدیر به شکل سرین توست  
 در لاله نقطه سیه و هاله گرد ماه  
 از لاله نقطه سیه آورده‌ای به ماه  
 از شهد لب به چهره و از خال در جمال  
 سوزان سپندوار بر آتش من و ز خال  
 تا زاتشین رخ تو نسوزد به جادویی

#### فی المسمط

کامد نوروز مه با سپه نوبهار  
 تو عید جم را کنون به رسم حرمنگزار  
 که رسم جم را کنم به عید جم استوار  
 یاز به باغ آمدند آن همه آوارگان  
 یاغ که بد بینوا چونان بیچارگان  
 ازچه ز یاقوت ناب وز گهر شاهوار  
 لاله برآمد ز دشت سبزه درآمد به کوی  
 صلصلکان تار زن سنبلکان جعد موی  
 گلشن رشک خطا بستان شرم تثار

جشن طرب را بساز ای بت سیمین عذار  
 ز خسروان عجم چو عید جم یادگار  
 بهار چهره منا ز باده جامی بسیار  
 شسد چمن از نوگلان مشرق سیارگان  
 سوی چمن باز شد دیده نظارگان  
 ابرش سرمایه داد همچون بازارگان  
 مرغ نوازده به مرغ آب روان شد به جوی  
 نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی  
 جیب هوا مشکبار طرف زمین مشکبوی

که دشت خلد آیت است که کشت مینوستان  
 که گل برآمد سپس که خفته بود وستان  
 گلشن گلشن شقیق برآمد از شاخسار  
 دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد  
 ز رعد گردون گرا چو نمره کوس شد  
 لاله چو راهب به دیر گل چو مسیحا به دار  
 نسرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش  
 گشت عقیقی شقیق همچو رخ باده نوش  
 بانگ تذرو از یمین نغمه سار از یسار  
 وز گل و لاله به دشت خون خزان ریخته  
 کساینسان لؤلؤ به خاک بینی آمیخته  
 آب بهشتی نشان لعنل بدخشی نگار  
 گور خرامد به دشت کبک چمد در دره  
 بسوز عود و بریز آتش در مجمره  
 کاین سه به هر فصل خوش خاصه به فصل بهار  
 نگارد اندر چمن دوایر هندسی  
 فرق مجسطی ز باغ می نتواند کسی  
 که شادمان از غمان کسی نه جز میگسار  
 عروس گل سرخ رو بر آمد از پرده شاد  
 به جشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد  
 بلبل با لحن خوش صاحب عباد وار  
 جمال دین و دول کمال علم و ادب  
 رفیع صدر و شرف بدیع قدر و حسب  
 ز سرکشان صف شکن ز خسروان یادگار  
 قوام ملت کزو گرفته ملت قوام

کنون پر از می قدح ز دست ساقی ستان  
 کنون به کشت چمن گرای با دوستان  
 خرمن خرمن عقیق برست در بوستان  
 باغ مرقع گشا ز خط قصابوس شد  
 چمن ملمع قبا چو پر طاووس شد  
 خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد  
 کوه ستبرق سلب هامون دیباج پوش  
 شاخ ز اشکوفه بست قرطه گوهر به گوش  
 گوش فرادار هان نا شنوی باخروش  
 ابر بهاری ز بسوق تیغ برآهیخته  
 رشته لؤلؤ هوا مانا بگسیخته  
 چرخ به باغ و شمر ریخته و بیخته  
 آهوی خاورچمان گشت به برج بره  
 ابا تورا مهر و مه ز طره در چنبره  
 با قدح می بیار نقل و کباب بره  
 کنون گه فروردین به رسم اقلیدسی  
 گرچه مجسطی گشا بود به گیتی بسی  
 بنوش می تا از آن به شادمانی رسی  
 وزد به نوروز مه نسیم چون بامداد  
 شود مرصع چمن چو افسر کیقباد  
 گوید بر شاخ گل دام علاءالعماد  
 امیر خسرو نژاد امام بیضا لقب  
 مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب  
 ز سروران مشتهر ز بخردان منتخب  
 عماد دولت کزو گرفته دولت نظام

جهان دانش کز او جهانیان شادکام  
 ازو فتوت شمر بدو مروت تمام  
 محیط بخشش که شد محاط او خاص و عام  
 ز خسرو او حکمران ز آیزد او بسختیار

المسمط الثاني

دگر باد فرودین وزان شد سوی چمن  
 ز بس سبزه کوه کوه ز بس گل دمن دمن  
 همانا ز زلف و رخ برافشانند یار من  
 درخشد به شاخ گل چنان نار موصده  
 و یا چون بتی است گل چمن همچو بتکده  
 و یا گرد آتشد مغان صف به صف زده  
 یکی بین به کشت و دشت که گشت از شقیق پر  
 گر آزادیت هوس رحیق ای رفیق خور  
 رفیقا مدار غم گر آمد رحیق مر  
 دل آمد مرا به درد ز گردون گرد گرد  
 گر آن ماه خردسال ز صهبای سالخورد  
 چو مردی دهد شراب نترسد ز درد مرد  
 ایسا لعبت طراز و یا شمسه چگل  
 به پیش از شراب صاف مرا شیشه‌ها بهل  
 چه بهتر ز درد دن پی دفع درد دل  
 خوش آن کس که از غبوق بود مست تا صبوح  
 یکی رشک آب خضر یکی عین عمر نوح  
 بیار آن شگرف می که گر نوشدش نصوح  
 بیار آن می بی که سرخ بود گل به باغ ازو  
 چو طاووس اگر چکد شود پر زاغ ازو  
 گذارد اگر غمین به کف یک ایباغ ازو  
 به بار آمد از چمن رخ سوری و سمن  
 همه کشت و دشت گشت چنو تبت و یمن  
 عبیر اندر آن به تنگ عقیق اندرین به من  
 و یا آتش سده به تاری شب سده  
 هزاران چنو شمن به گردش زده رده  
 عجب آتش است و مغ عجب بت عجب شمن  
 بود با شکوفه گل چنو با عقیق در  
 که گرداندت ز غم رحیق عتیق حر  
 بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن  
 که گردون گرد گرد نبخشد به غیر درد  
 به جام آردم زلال برآید ز درد گرد  
 سزد گر بت جوان شراب آورد کهن  
 که از رشک حسن تو طراز و چگل به گل  
 کند صاف اگر کمی مشو در غم و خجل  
 ازیرا که درد دل شود به ز درد دن  
 غبوق از نشاط قلب صبوح از غذای روح  
 یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح  
 به یک جرعه نو به نو شود بیخ توبه کن  
 چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو  
 تو گویی برد به رنگ دل لاله داغ ازو  
 نگرده هزار سال به گرد اندرش محن

خوش آمد سپاه گل سری باغ و گلستان  
 گل سرخ چون رسد ز شادی دهد نشان  
 ز فرخنده چهر گل چمن نازد آن چنان  
 سسروش آورد فرود ز یزدان بدو درود  
 ز بارنده دست او بود جود را وجود  
 پی آنکه دست او ببخشد زمان جود  
 به روزی که بر شود به گردون غبار کین  
 امیر من آن کزو سعادت مرا قرین  
 در آن روز هرکه او ز شیراوژنسان مهین  
 شتابد به رزمگه چو سیلی که از ستیغ  
 ز جسانبازی رهش ندارد دلی دریغ  
 بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ

چمان شو به باغ و می در ایام گلستان  
 که سرسبز باد و خوش گل سرخ جاودان  
 که نازد همی جهان به شهزاده زمن  
 ز یزدان بدو درود سسروش آورد فرود  
 به برنده تیغ او بود چرخ را سجود  
 نهان در خزانه‌هاست گهرهای مختزن  
 بلا بارد از هوا اجل روید از زمین  
 چو روی آورد به رزم نشسته به پشت زین  
 بر صولتش بود گرفتار بومهن  
 جهد تیغش از سفن چو برق جهان ز میغ  
 بدانسان که خصم ازو نجوید ره گریغ  
 بدان سان که از سپهر درخشد رخ پرن

## ۶۲۸

### سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد تقی و از نجبای شهر کاشان است. در ریعان شباب به اکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده، از انواع علوم غریبه در معارف محققین عرفا و متألهین حکما بهره وافی و حظ کافی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان به سخن پیوندی و شاعری و نغزنگاری و مدحت گستری به سر برد چون زمان ملکوت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله روحه به حکم قضا مضایافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز به دارالخلافت ری شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیر گشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان



گشت و روز به روز نهال کمالش سر برکشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال به سال بر مدارج عز و جلالش برافزود و به نگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا این زمان مأمور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شد و در عرض مدت ده و اند سال قریب به یکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله به طرزی خوش و طرازی دلکش بنگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و به ناسخ التواریخ مسمی. چون دست تقدیر آن بساط بسیط درنوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه گاه سلطان السلاطین غیاث الاسلام و المسلمین ابوالفتح و النصر شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه گردید با تمام آن بزرگ نامه نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی حکمی مجدد بدو صادر شد و اسباب تمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد. اکنون نیز بدان خدمت زحمت همی برد و از خامه معجزه آثار نامه را رشک نگارستان چین و بهار قندهار همی کند ارجو که به یمن بخت بلند و اختر سعادت مند حضرت شهریار عصر بزودی از عهده این بزرگ برآید و اکنون باشارت امنای دولت، آن نامه نامی را در دارالطباعه فقیر که در دارالخلافه احداث کرده ام و به مناسبت تخلص خود دارالهدایه خوانده ام به اهتمام و استادی و مراقبت استادالاساتید عالیجناب سیادت و امانت انتساب آقا میر محمدباقر طهرانی که سیدی جلیل و شخصی کامل و نبیل است مطبوع همی کنند درین ایام خدمتش به واسطه کمال مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت لسان به لقب لسان به قلب لسان الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اخص دارد در قواعد شعری و تحقیق قوافی رساله ای موسوم به براهین المعجم نگاشته که اهل سخن را به غایت مفید افتاده مع الجملة بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش میر کلکش ابری در بار است و طبعش بحری گهرزای در نظم و نثر یگانه و در خلق و خلق وحید زمانه سالها است که با من صاحبی شفیق و مخدومی وفیق است. دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه و نوادر در قصیده سرایی نظیر عنصری و مسعود است و در مستمطات و مثنویات قرن منوچهری و سنایی. از اوست:

### در توحید و تحقیق و نعت رسول مجید صلی الله علیه و آله

تسبارک الله نزدیکتر بسمه مسا از مسا همیشه او به بر ما و ما ازو تنها

بعین پنهانی آمده همی پیدا  
 نهفته در دل هر قطره‌ای زهی دریا  
 که هست داخل اشیا و خارج از اشیا  
 چنانکه شاهد توحیدش از صفات جدا  
 که عشق خودبه‌خود آغاز کرد از مبدا  
 از آن شناس پیمبر پدید شد مانا  
 دو نه هزار جهانش همه بود اعضا  
 زهی همایون پیکر خهی بزرگ و طا  
 برون ز طبع سفر کرد سیدالفقرا  
 عنان نتابید الابه حضرت الا  
 که زیر پی دو جهان بسپرد به مرکب لا  
 که صعوه می‌تواند پسرید بساعتقا  
 دو اسبه ره سپر آمد همی تن تنها  
 به پای بردی ره چون بسر نهادی پا  
 محمد است همانا هزار و یک اسما  
 که هم محمد برخاست از میان عمدا  
 مجوی شرک ندارد همی شریک خدا  
 گه ظهور محمد شد آن خجسته لقا  
 یکی است معنی چه آفتاب و چه بیضا  
 عجب مدان که بر اعضای خود بود دانا  
 از این مفاک برائی به عالم بالا  
 تن نبی ز خیال تو کم بود حاشا  
 که خودبه‌خود همه جا بود مرحله‌پیما  
 که نیست آنسوی حد جز خدای بی‌همتا  
 هنوز حلقه ز جنبش نگشته بود رها

ز فرط پیدائی آمده همی پنهان  
 دمیده از بر هر ذره‌ای زهی خورشید  
 ازو نمودار اشیا چو از مداد حروف  
 قدم‌زده قدم او ز اسم و رسم برون  
 هم اوست عشق و همو عاشق و هم او معشوق  
 ز غیب چون بشناس خورد اوفتاد نخست  
 محمد مدتی آنکه کون را بدنست  
 تعینات همه شفه‌ای و طای وی است  
 شبی شبه‌گون همچون سودا چهره فقر  
 بتاخت مرکب لا تا برآستانه غیب  
 بسلی بسحضرت الا کسی فرود آید  
 به نیمه‌راه پرافکنند جبرئیل و رواست  
 هزار و یک منزل راه تا دریچه غیب  
 هزار و یک منزل راه پای تا سر اوست  
 ظهور حق همه در اسم حق پدید شد است  
 چنان محمد منظور در کنار آورد  
 بجز خدای نبینی اگر نه‌ای مشرک  
 لقای حق بخفا می‌نداشت نام و نشان  
 پس اوست آنچه سرائی چه صنع و چه صانع  
 سپهر و نفس و خرد عضو عضو آن بدنست  
 تو با خیال توانی که ساعتی صدبار  
 عجب مدان که بگردون برآید آن تن پای  
 چه تن کدام نبی چه زمین کدام فلک  
 ز حد خویش قدم هیچ بیشتر نگذاشت  
 از این در است که چون او ز در فراز آمد

در مدح امام همام سیدالشهدا حضرت اباعبدالله الحسین

مسرد کوتا تنن در اندازد به میدان بلا  
 هر زمان مردانه گردد در بلانی مبتلا  
 رنج را داند چو راحت مرگی را گوید پزشکی  
 زهر را خاید چو شکر درد را خواند دوا  
 تو به مه آن سان نه بینی کو به روی اهرمن  
 تسو به گنج آن سان نپایی کوبه کام ازدها  
 دردمسند دوست با راحت نگیرد دوستی  
 آشنای عشق با شادی نگرود آشنا  
 ماه را مانند که در فانی شدن یابد فروغ  
 شمع را مانند که در گردن زدن یساید بسقا  
 طاعت یزدان کند نفعنده چشم اندر بهشت  
 خدمت سلطان کنند نابسته طمع اندر عطا  
 باکمند عشق بر بندد همی بازوی عقل  
 بااسمند فقر بسپارد همی میدان لا  
 جان دهد بی آنکه بشناسد همی جان را ز جسم  
 سر دهد بی آنکه وابیند همی سر را ز پا  
 آب شمشیرش به کام اندر همی بخشد حیات  
 برق پیکانش به چشم اندر همی باشد ضیا  
 در مصاف عشق خونخواره به فتوای خرد  
 شاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا  
 قرةالعین بتول و درةالتاج و مول  
 چشم جان مجتبی و نور چشم مرتضی  
 علت هفت و چسهار و مسصدر هر دو گهر  
 سسسیم هشت و چسهار و پنجم آل عبا

آنکه مهد او در ایوان بود پر جبرئیل  
 آنکه رخش او به میدان بود دوش مصطفی  
 ذره ذره این جهان عضو تو و جسم تو است  
 نیست جز عضو تو و جسم تو هرچ آن جز خدا  
 یارب از عضو تو چون عضو ترا آمد گزند  
 یارب از جسم تو چون جسم ترا آمد جفا  
 خاک خون شد چرخ خون بارید چون خون تو ریخت  
 تن همانا در بلا افتند چو دل شد مبتلا  
 هم رضا و هم قضا گلهای بستان تواند  
 چند ایما و کنایت هم رضایی هم قضا  
 صدهزاران جلوه‌گه داری تو هر دم زان یکی  
 آن تن مردانه باشد کاندرا آمد در غزا  
 حمله بردی و دادن را از ردان بردی طعام  
 ویله کردی و جبان را از جبین کردی قفا  
 ده‌هزار اهریمن از یک حمله کم کردی و کس  
 ده‌هزار اهریمن از یک حمله کم کردی فنا  
 گفته تیرت شهاب است و بداندیش تو دیو  
 گفته تیغت شرار است و هماوردت گیا  
 یک‌هزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدو  
 بهره بردی و ندیدی جسز عنایت زان عنا

### ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

#### علی ابن ابیطالب علیه السلام

چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا      چه طوفان کند بنیادم که هم شد کلبه هم کالا  
 سرم رازی دگر گوید روان راهی دگر پوید      دلم دنیا نمی جوید که بستم دیده از دنیا

بر از نه گنبد اخضر نشمین کرد روح آسا  
 ز دین بگذشته دل هشته به مدح خسرو دارا  
 گه از لوح و قلم دستان گه از چرخ و فلک ایما  
 که بیش از یک الف اینجا نه فرق از لاست تا الا  
 بنفش آرزو مانی چو مانی واله و شیدا  
 در شاه ولایت جو که هست از ازین و آن والا  
 همه مقهور و او قاهر همه مملوک و او مولا  
 سر از مرحب در از خیبر گرفت اندر صف هیجا  
 فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

همای همتم زد پر ازین ششدر قفس شد در  
 دریغ ای روز بگذشته فسوس ای بخت سرگشته  
 در این بازیچه طفلان چو طفلان در دبیرستان  
 نه طفلی چند الف تا با مجرد شوالف آسا  
 در آن در کن سبق خوانی که درسش علم نادانی  
 ز دو جهان جوی بیرون سومکن در ماسوالهرو  
 هو الاول هو الاخر هو الباطن هو الظاهر  
 ازو تا دم دم اژدر بصفین صارمش صفدر  
 تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه آیاتی

### وله ایضاً

زیرا که جهان عرضه کند باغ جنان را  
 هر گوشه دوصد باغ جنانست جهان را  
 کاین ترجمه این را بود آن عاقله آن را  
 از اصل مجسطی نگر آن کاه کشان را  
 از دیده سزد گر نشکید سیلان را  
 از سعی هوا ساخته خیزد طیران را  
 هم عکس پذیرد حرکات حیوان را  
 در مدح خداوند گشود است زبان را  
 آشفته تر از چرخ نگون خاک ستان را  
 چون معدن بیجاده بود برق یمان را  
 وامانده دوصد قافله خیزان و فنان را  
 کاسیب زند منطقه مرد نگران را  
 رمح نو پدید آرد رنگ یرقان را  
 آن آمده کز باد خزان برگ رزان را

از باغ جنان راز که آموخت جهان را  
 گر باغ جنان گوشه گرفتن ز جهان خواست  
 شیخ کوه بدخشان شد و تل کان یمن گشت  
 گر رسته عسبهر ننوشتند ندانند  
 ابر افعی پیچان و چمن کان زمرد  
 بر خاک اگر صورت طیری بنگارند  
 در عکس فتد از حیوان درگذر آب  
 بلبل به چمن راوی اشعار سپهر است  
 روزی که یلان آرند از سم تکاور  
 عکس رخ ابطال در آیینه صمصام  
 در خسون گوان یینی از ثابت و سیار  
 مرد از زبر کشته خمیده نگرد دشت  
 از عکس رخ خصم توده میل فزونتر  
 هر لحظه ز باد علمت بر به سواران

زرد آرد و لرزان کند و ریزد برخاک  
 سیراب کنی گرچه به تمثال سرابست  
 در خسانه مه مهجه برد رایت عالیت  
 تا حشر همی سوده الماس فشاند  
 گر هیأت رمح تو به بیشه بنگارند  
 در صورت دست تو بکان رسم گذارند  
 من بر سر آنم که جهان پیر نگرده  
 آری علمت ترجمه شد باد خزان را  
 با چشمه شمشیر زمین عطشان را  
 برماه کنند دخمه سرای سرطان را  
 گر تن سپر تیغ تو سازند فسان را  
 چون مار ز سر پوست فتد شیر ژبان را  
 زر با شرف سکه پدید آید کان را  
 تا یار جهان ساخته‌ای بخت جوان را

### وله

ماه مبارک بتافت رخ ز معادا  
 خوش خوش امسال جان جهاندم ازین بند  
 دوش درین نکته تا به صبح نخفتم  
 کرد چه باید زبان چه تیغ مهند  
 ایزد بخشنده این نعم به عطا داد  
 گفت کلوا و اشربوا که مردم بخرد  
 بازندانم که منع از پی چه بود  
 عقل دقیقه‌شناس روی تشرش کرد  
 قسمت فردا تمام گر خوری امروز  
 نعمت دنیا برای خلق بود لیک  
 گر بند این نهی از که ز احمد مرسل  
 نعمت دنیا همه وفات ننمودی  
 بذله شکر سنج لیک هامون‌هامون  
 نیک بجستم ازین عدوی توانا  
 سال دگر زنده باشم آیا من یا  
 کسز چه سبب روزه گشت لازم و دریا  
 بست چه بساید دهان ز نزل مهنا  
 عالمیان تا ببرند لذت نعما  
 نکنند از اکل و شرب هیچ محابا  
 تا چه فکند است این بدار مبدا  
 کای بندانسته طعم صبر ز حلوا  
 تا گزران ناشتا بمانی فردا  
 خلق به دنیاست تا به محشر برپا  
 گر نشد این منع از که ز ایزد یکتا  
 از پسی یکروزه خوان داور دنیا  
 خامه گهر ریز لیک دریادریا

### وله

از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا  
 حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک صبا

از ملک پروانه رحمت رساندی مرحبا  
 تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا  
 چهره خورشید فش بنموده ماه بن عطا  
 در ضماخ عاذر از عیسی شدی نام دوا  
 آن جفا جوئی که نشنید است نامی از وفا  
 آنکه در چشم فسون سازش بلا اندر بلا  
 جعد مشکینش همی حلقه به حلق مبتلا  
 خوش بود ساغر اگر بسوی بهار آرد صبا  
 تلخ در کامت شود شکر چو صفرا سرگرا  
 گرنه گنج راحت زلف حبیب است ازدها  
 آنچنان کز من گریزان بود هر سو دلربا  
 زلف در دست من اکنون یا که مارم در وطای  
 ابروی او در گمان اکنون کمانی جانگزا  
 کاروان از دزد ترسد جان از آن زلف دوتا  
 هم ز زلفش در شکنج افتم چو بر آتش گیا  
 خاصه اکنون کز اجل شد محفل سورم عزا  
 خون آسایش هدر شد ساز آرامش هبا  
 عسالم آرا آفتابی شد نهان همچون سها  
 آنکه بر گلشن نرفتی رفت بر خار جفا  
 تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا  
 او برفت و ما همانا رفت خواهیم از قفا  
 مرگ چون ره بر روان بندد چه سلطان چه گدا  
 ای ملک تو آسکونی و اسکون گوهرنما  
 گوهری کو از میان اختران شد بی بها  
 در سحاب اندر ندیدی هیچگاه شمس الضحا

از کیا سرمایه دولت سپردی شاد زی  
 دیده پروانه ای کاورا فدائی گشت شمع  
 چاه نخشب بود آن منشور و سر بگشادمش  
 نام آن ماه فروزان شد بگوش من چنانک  
 آن دلارامی که نسپرد است کامی در وفاق  
 آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج  
 لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند  
 خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه  
 زشت در چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند  
 گرنه آب را مشت روی نگار است آذرخش  
 من کنون از دلربا هر سو گریزانم به طبع  
 خال در چشم من اکنون یا که خارم در بصر  
 غمزه او در خیال اکنون خدنگی دلنشین  
 پارسا از مست ترسد دل از آن چشم سیاه  
 هم ز چشمش در نفیر آیم چو از علت علیل  
 خاصه اکنون کز فلک شد بنگه عیشم خراب  
 باد نومیدی وزان شد برگ خرسندی خزان  
 گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین  
 آنکه بر دیبا نخفتی خفت برخاک نژند  
 آنکه از زرتار جامه ننگ می بردی تنش  
 او نرست و کس همانا نرست از دست مرگ  
 سیل چون جا در سرا سازد چه بالا چه نشیب  
 ای ملک تو آسمانی و آسمان اخترفروز  
 اختری کو از میان اختران شد ناپدید  
 آن مبین گر یک دو روزت روزگار آشفته کرد

این سحاب تیره خواهد شد ز پیش آفتاب  
 آن شنیدستی سلیمان را چه آمد ز اهرمن  
 چون سلیمان زود دست اهرمن آری ببند  
 غم مدار ای شه که بینی افعی آنکه مهره‌اش  
 از پس چه یوسف اندر مرز مصر آمد عزیز  
 از پی دریا به عالم شد ز بن عمران مثال  
 از پس مازندران کاووس از غم شد مصون

وافتاب اندر جهان خواهد شدن ظلمت زدا  
 آن شنیدستی فریدون را چه آمد ز اژدها  
 چون فریدون زود مرد اژدهاسازی فنا  
 غم مدار ای شه که حصرم آید آنکه توتیا  
 وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی  
 از پس آذر به گردون شد ز بن آذر لوا  
 وز پس پرمایه افریدون ز تنگی شد رها

#### در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

در روز عید اضحی درگاه پادشا  
 خورد و بزرگ در ره او گوسپندوار  
 شیر فلک ز چرم حمل پوستین کند  
 جمشید چرخ رایت چرخ قضا توان  
 دارای روزگار محمد شه آنکه نیست  
 پست است هر دو عالم با کبریائیش  
 گریند کیمیا را اسم است و رسم نیست  
 گر فستحباب خاطر او برسمافتد  
 ور پر و تاب خاتم او بر زمین جهد  
 ای خسروی که نقش گفت تا قضا نه بست  
 چون داد و دین شگرفی چون مهر و مه شگفت  
 در بزم چون سحابی در رزم چون سپهر  
 بحری گه کفایت ابری گه کفاف  
 روز طرب هزار کیائی تو با کلاه  
 برتر نشسته حضرتت از ماه و از فلک  
 روزی که جز کمند نجوید کس آشتی

کعبه است کز بزرگان تنگی کند فضا  
 سر می نهند از پی قربانی و فدا  
 باشد که سر بریده شود پیش پادشا  
 بهرام شیر صولت شیر جهان گشا  
 یکروز روزگارش جز از در رضا  
 وانگه نشسته یک سو از کبر و از ریا  
 خاک درش ببین و بجو رسم کیمیا  
 جز زهره می نیارد بر خاک ره سما  
 بی تاج زر نمسجند اندر زمین گیا  
 اینسای دهر می نشکستند ناشتا  
 چون جان وجد شریفی چون نورونم شفا  
 در حزم چون زمینی در عزم چون صبا  
 چرخسی گه سیاست مهری گه وفا  
 وقت غضب هزار قبادی تو در قبا  
 بیرون دویده همتت از صبح و از مسا  
 وقتی که غمیر سرگ نباشد کس آشنا



دربا شود چو خاطر محرور خشک لب  
 دندان زنان چو گرگ گرسنه دود اجل  
 میدان ز تیغ مردان آید چو آسگون  
 گفתי شکسته کوزه فصاد در زمین  
 خصم از نهیب تیغ تو بر توقفا کند  
 هر دم ز تیغ لعل کنی روی دشت و باز  
 بر تیغ و بازوی تو کجا ریخت خون خصم  
 ای تیر ترکش تو هم خوابه ظفر  
 از یک مشیمه زاده تیغ تو و ظفر  
 گر مدح تو نخواندی الکن شدی سخن  
 زر با نشان سکه ز معدن برون جهد

بیضا شود چو دیده مصروع کم بها  
 پنهان نگر چو شیر شکاری رسد قضا  
 گردون به خون گردان گردد چو آسیا  
 گفתי گشاده کسوره حداد در هوا  
 زان پیشتر که تیغ تو بر تو کند قفا  
 از عکس نیزه تو شود کان کهریا  
 بر خاک ره نویسد اهلا و مرحبا  
 وی شیر رایت تو همکاسه بسلا  
 وز یک حدیقه رسته دست تو و وغا  
 ور دست تو ندیدی ممسک شدی سخا  
 تا دست بوسی تو کند در گه عطا

### وله ایضا

چهره فروزان بسان آتش سوزا  
 چنبر عشقت کمند گردن گردون  
 حسن تو مشهورتر ز پرتو خورشید  
 کرته مشکین فلک فلک همه خاور  
 سنبل مشکین پریش کرده به سوری  
 هندوی جوژن گرفته حقه مرجان  
 نسخه زلفت شبان تیره بخوابم  
 این به خلاف است و من رهین خلافم

وان گره زلفکان چو عود منطرا  
 تابش چهرت درخش خاطر بیضا  
 وصل تو کمیابتر ز سایه عنقا  
 سینه سیمین جهان جهان همه خارا  
 چشمه نوشین نهفت مانده به ظلما  
 زنگسی لایعب سپرده ساحت نعما  
 چون دل مجروح را شوم به مداوا  
 چاره زخمین کتم بعنبر بویا

### وله

ملک زمان باد پادشاه زمین را  
 قاید عزمش به یک پیام گشاده

علت کونین فخر دانش و دین را  
 مثل فلک صدهزار حصن حصین را

حافظ عدلش به یک قلاده کشیده	مثل اسد صد هزار شیر عرین را
حافظ اوتاد اگر نبود نگردند	مهبط ارواح پساک قسالب طین را
ضامن ارزاق تا نشد ننهادند	قساعده معده در مشیمه جنین را
خاک درش دید آب خضر و نهان شد	گفت قلم درکشید گوشه نشین را
گنبد فیروزه نیست لایقش ارنه	جای در انگشتری دهند نگین را
خورده ز حجاب او قفائی و تا حشر	می شناسد فلک قفا و جبین را
بال همایون همای چترش بگشاد	شهر شوکت شکست روح امین را

### وله ایضاً فی الحکمه

ای نامهات چو صفحه خورشید خوش نمود	وی خامهات چو ارغن ناهید خوشنوا
در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع	وان نور از تجلی طور است در ضیا
در این سواد اعظم نور سیاه دان	این است ظلمتی که بود مایه بها
نور سیاه ظلمت و حیوان مقام قرب	حیوان و ظلمت همه شد آشکارها
ما جان به بزم مهر درخشان کشیده ایم	ظلمتکده جهان نکند تیره جان ما
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکی است	گر زرد و سرخ دهر دنی دل کند رها
مسال است مار و مار بود آفت روان	و آمال در دل تو چنان خفته ازدها
زین مار و ازدها اگرت جان مسلم است	هردم ترا ز عالم بالا رسد ندا
من در هوای آنکه هواها همه ازوست	دل برده ام سلامت از این دهشت و هوا
گر جامه رنگ رنگ به بر آوری چه غم	دلرا ز زنگ رنگ همی دار با صفا
بی رنگی است رنگ تو رنگی به کار زن	ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
لا غم رنگرز بود و تا در آن دری	بی رنگ از میان الا شوی تو لا
دل را ز رنگها همه کن صاف تا کند	هرگونه رنگ رنگ همی در دل تو جا
نیرنگ رومیان بسود و رنگ چینیان	ایران دل چرا نکنی صاف از ریا

### وله فی المناظره

آن شنیدستی که خصمی سپهر است و سحاب  
دوش بساهم تا به گه بودند در خشم و عتاب  
این همی گفتا مرا باشد بر افزون صدر و قدر  
وان همی گفتا مرا باشد فزونتر جباه و آب  
پیشدستی را سحاب آشوفت گیتی بر سپهر  
با زبان رعذ گسفت ای نابکار ناصواب  
تو نه‌ای چون من چرا زیرا که ایزد بر نهاد  
دفتر توجیه روزی مر مرا در فتح باب  
از شقایق من طرازم قرطه یا قوت‌گون  
از شکوفه من فرازم خیمه سیمین قباب  
اژده‌ها شکلم از آن دارم به دل گنج روان  
آسکون قدم از آن ریزم ز کف در خوشاب  
پریه‌ام چون باد صرصر پیکرم چون پیل مست  
جنبشم چون مار گرزه و بله‌ام چون شیر غاب  
آب و آتش گسر نسدیدستی برآبسد تسوآمان  
بسرق و بساران مرا بین انه‌شیء عجاب  
تو چو من آتش فروزی من چو تو آتش نهاد  
آتش من آب حیوان آن تو نار عذاب  
آتش من گسلستان را آورد در آب و رنگ  
آتش تو مردمان را افکند در پیچ و تاب  
سنبله تو بر فروزی سنبله من برکشم  
لیک ازین هردو یکی را کرد باید انتخاب  
سنبله تو هست یکسر خسار راه مرد و زن  
سنبله من هست دایم قوت جان شیخ و شاب

امتحان را یک دو سال افزون نه کاندر راغ و باغ  
 سایه احسان نیفکندم بر آباد و خراب  
 قحط سالی شد که کس بر قرصه نان ننگرد  
 جز بسخوان آسمان اندر به قرصه آفتاب  
 قسره‌ای جز دو نبینی وان بسخوان آسمان  
 خوشه‌ای جز یک نبینی وان به نیلی آسیاب  
 از زمانه گر به گون مردم هم اکنون گر به سان  
 زاده خسود را چسبو آهوبره سازد کباب  
 چون سحاب این سان سخن در فضل خویش آغاز کرد  
 سخت غضبان و دژاگه شد سپهرش در جواب  
 گفت از در یوزه دیگر کسان چندین ملاف  
 خوش نه از واجب زکاتی دعوی صاحب نصاب  
 سال و مه شهروزه سان زی لجه در آمد شدی  
 جز تکدی چیست داعی زین ذهاب و زین ایاب  
 عالم سسفلی پرورده احسان ماست  
 پیشکاران مانند این باد و آتش خاک و آب  
 از صعورد اختر سمدی زمین آرم نعیم  
 وز قران کوکب نسحسی مسحیط آرم سراب  
 قبض و بسط آرد همه در روشنانم اعتصام  
 نیک و بد دارد همه با اخترانم انتساب  
 واسسطه روزی منم زیرا که بر از مان خویش  
 بهره‌ای بخشم به هرکس چه شرننگ و چه جلاب  
 این دو اندر داوری کز پیشکاران قدر  
 شد تنی آگاه و در تگتاز آمد بساشتاپ

از سحاب و از سپهر آن کوهمی بشنیده بود  
بسا قضا گمفت و گرفت از روی این معنی نقاب  
شد قضا در خشم و کرد آن هر دو مجرم را طلب  
منتهی رفت و جنابه بردشان در آن جناب  
با سپهر آغاز کرد آنکه که ای ناراست‌پو  
صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب  
تو سرایی من ز اختر آورم نعمای نغز  
او سگالد من ز باران پرورم در خوشاب  
واسطه روزی از بسن رو خویش را پنداشتید  
اندرین عصیان شما را تا چه پیش آید عقاب  
آن دهد روزی که گر نقش کفش پیدا نگشت  
واسطه روزی مؤبد باز ماندی در حجاب  
خسرو گیتی که اندر کفنه احسان او  
عالم و آدم سبکتر باشد از پر ذباب

### وله ایضاً مدح السلطان محمد شاه

بباز مروارید تر در باغ می‌بارد سحاب  
گل به گلبن بر شد است و روی شسته است از گلاب  
خوشه پروین پراکند است در هامون بهار  
شاخه مرجان دمانید است در بستان سحاب  
نغز همچون سینه طاووس نر گشت از نگار  
دشت کز این پیش بودی تیره چون پر غراب  
بر زمین گر صورت پران عقابی برکنی  
خالی از لطف هرا بینی که بر پرد عقاب

از شکوفه شاخ در بستان همی بارد درم  
 چون به روز عید دست خسرو مالک رقاب  
 خسرو عادل محمد شه که هنگام سخا  
 نه همی دارد شمارو نه همی داند حساب

### وله

باز بر آمد به شیر نیزه کشان آفتاب	راست چو بر پشت بور خسرو مالک رقاب
خویش چنو قهرشاه آتش در دهر زد	خاک مطبق به تب چرخ معلق به تاب
در بن دندان کوه مهرة افسعی	درخش بر سر خیزاب بحر سینة ماهی کباب
کوه به کانون چرخ آتش تفسیده شد	ریخت به دامن سنگ خون دل آفتاب
آتش خاور بتافت بر نمط تیغ شاه	کوه از آن شد محیط بحر از آن شد سراب
فتحعلی پادشاه فر نگین و کلاه	خسرو گیتی پناه داور گردون مآب

### وله

موکب بهمن نماند گرچه به خورشید تاب	غم مخور ای خوب چهر خیز و برافکن نقاب
خنده گل گو مباح گریه بلبل به گل	گریه مینا نگر خنده جام شراب
سرو خرامان نوئی جای تو در چشم من	سرو سهی گو مباح جزع تو نک نیم خواب
تا به تو دیدم ز شوق دیده ببارید سیل	چون بگراید به مهر آب بریزد سحاب
عارضت اندر به دل جنت دوزخ مقام	قامت اندر به چشم طوبی کوثر ماب
دانه دانای فریب دام ملایک شکار	خال تو در زیر خوی زلف تو در بند تاب
زنگی رقاص این خاصه به دشت ختن	هندوی غواص آن ویژه به بحر گلاب

در مدح سلطان جهانستان کامکار محمد شاه

قاجار غازی نورالله مرقد

ای به مشکین طره در چنبر کشیده آفتاب

کس نه در چنبر کشید است آفتاب از مشکناپ

تا ندیدم پر ز خوی آن گونه گلبرگ سان  
 می ندانستم که از گلبرگ می خیزد گلاب  
 نیش در جانم نشاند است آن دو لعل پر ز نوش  
 خواب از چشمم ربود است آن دو چشم پر ز خواب  
 جان من کانون و بر چهره ترا عود سیاه  
 چشم من جیحون و در حقه ترا درّ خوشاب  
 تو بخ گل جراره داری من به دل صدگونه خار  
 تو به لب جواله داری من به تن صدگونه تاب  
 از دل احسیاب مسرگانت چسنان می بگذرد  
 کز دل اعدا خدنگ خسرو مالک رقاب  
 خسرو غازی محمد شه که اندر رزم و بزم  
 ملک گیرد بی قیاس و مال بخشد بی حساب  
 تف تیغش در دل کسان گوهر آرد چون درخش  
 باد تیرش در تن چرخ اختر آرد چون شهاب  
 شکل از کفش گرفته درّ از آن بخشد صدف  
 رنگ از تیغش ربوده نسل از آن برد سذاب  
 زهره بگذارد امل چون بر نهد زین برسمند  
 چهره بطرازد اجل چون برکشد تیغ از قراب  
 همچو تسند آذر یکی لشکر ز آذربایجان  
 در مه آذر بر آوردی سبک پی همچر آب  
 گرچه از پر حواصل داشت شادروان زمین  
 جیش تو بگذشت بر پر حواصل چون عقاب  
 والی کرمان به چنگ اندر فتادت چون عنان  
 خسرو گرگان به پای اندر فتادت چون رکاب

در خراسان جیش راندی زان سپس چون تند سیل  
 در سسم تسوسن سپردی جمله‌آباد و خراب  
 خاک‌شه جان و هری از رخس شد گردون سپار  
 دشت سفین و سرخس از تیغ شد لعلی نقاب  
 از حد کابل زمین تا خطه سقلاب و چین  
 زیر فرمان تو آمد چه قلوب و چه رقاب  
 این عجب نی گر به یک جنبش گرفتستی جهان  
 آفتاب از جنبشی آرد جهان در پر و تاب  
 تاج شاه ری گرفتی تیغ سلطان صطخر  
 پای آن در قید مساند و دست این اندر خضاب

**شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب فخرالمحققین  
 حاج میرزا آقاسی و تئمه را سپهر کاشانی در مدح آن جناب گفته**

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد	انده دهد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان	در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
آن لعل زردآورد بین آن مهر مجلس گرد بین	آن داروی هر درد بین کز درد درمان پرورد
از عکس صهبا باردان رنگین به رخ چون ناردان	وان ناردان آن ناردان کش آب حیوان پرورد
همشیره جانست می همشیر مرجانست می	مرجان جانانست می زان شیرۀ جان پرورد
آهوی بزم از ساحری آورده گاو سامری	وان گاو از دستان‌گری در حلق دستان پرورد
ساقی به رخ گلبرگ‌تر عکس رخس در جام زر	چون پور آذر ناگذر و آذر گلستان پرورد
اینک بهشتی منظرش ماه است و پروین از برش	و اندر هلال ساغرش خورشید رخشان پرورد
مرغ سحر شد در طرب مرغ صراحی کن طلب	زان مه که با سیمین عنیب چاه زنخدان پرورد
سلطان چرخ واژگون راند از در جوزا هیون	سامان سلطانی کنون در کاخ سرطان پرورد
ماهی بر او تفسیده تن حمزت به مرغ بابزن	کز آب این سوزان معجن تابنده میزان پرورد
اکنون که مهر آسمان تفته زمین کرد و زمان	مهره بخ رنگ بهرمان دو مغز ثعبان پرورد



هم راوق بیجاده کن هم بید برگ آماده کن  
 خیز ای بت گلنار رو ساز صبحی بازجو  
 خنیاگر جادو نسب از جادویی بگشاده لب  
 آن چنگ همچون مهرشان موی سراندر پاکشان  
 مطرب به چنگ رامتین در بزم پور آبتین  
 با خیش کار باده کن زان مه که کتان پرورد  
 زان راوقی کز رنگ و بو سیب سپاهان پرورد  
 ناهیدوش از نیم شب صدگونه الحان پرورد  
 چون مهوشانش زان نشان چنگی به دامن پرورد  
 در پرده ز اشعار متین مدح جهانبان پرورد

### المطلع الثاني

تا آن نگار نوش لب لؤلؤ به مرجان پرورد  
 از طره صد مشکین زره افشانده بر سیم سره  
 ستار ایمانست آن وز کفر برهانست آن  
 هم قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند  
 مژگانش هنگام شکن سندان کند برگ سمن  
 پنهان پری هست و بری از آهن و ز افسونگری  
 لعشش چو آتش پر بها در آتشش آب بقا  
 شمس عرب شیر عجم خورشید دل جمشید جم  
 دارا محمد شاه را دان داور دارا نژاد  
 سیمرخ جاهش را به فر زال فلک در زیر پر  
 روزی که مرگ آرد کمین گیتی دژم گردد ز کین  
 از خاک ره بهر جدل جای گیه روید اجل  
 از برق تیغش پیش صف گرد سیه از تاب تف  
 دایه است خامش فی المثل پستانش پیکان اجل  
 زان لؤلؤ مرجان سلب در جسم مرجان پرورد  
 واندر شکنج هر گره کفریست کایمان پرورد  
 یا دست شیطانست آن کش نور یزدان پرورد  
 هم غارت ایمان کند دستی که شیطان پرورد  
 هرچند خود آن سیمتن در سیم سندان پرورد  
 صد کوه آهن آن پری در سینه پنهان پرورد  
 یا عدل شه آن آب را در تار سوزان پرورد  
 شاهی که در ظل کرم ابنای کیهان پرورد  
 ابنای دوران را بداد آنک چو دوران پرورد  
 در ملک جاهش از خطر موری سلیمان پرورد  
 مادر به زهدان در چنین با خود و خفتان پرورد  
 کام گمان وقت اجل دندان شعبان پرورد  
 هر لؤلؤ ترکان صدف در قعر عمان پرورد  
 گردونش طفلی در بغل کز خون گردان پرورد

شب کاین شفق چون سرخ می جوشد مرآن خون کرده قی  
 خون قی کند طفلی که وی زان شیر پستان پرورد

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

باد فرخ باد خرم باد خوش عید غدیر  
 بسرپناه داد و دین دانای بی‌شبه و نظیر  
 دهر و دوران را مدار و عقل و ایمان را شرف  
 دین و دولت را مشار و چرخ و کیوان را مشیر  
 میرزا آقاسی آن رادی که با دست و دلش  
 ابو ممسک چون دخان و بحر مدخل چون غدیر  
 سر فرو دزد ز آسیب نظر خفایش وار  
 در زوایای رواق رای او مسسهر مسنیر  
 ای گفت بر صامت و ناطق نوابخش از نوال  
 ای درت بر صادر و وارد ثناگو از صریح  
 حکم را چرخ دمائی حلم را کوه کلان  
 فضل را بحر محیطی یذل را ابر مسطیر  
 بیخ عدل از تو ستیخ و روی بخت از تو سفید  
 پشت ملک از تو قوی و چشم دین از تو قریر  
 بحر و کانی در فتوت لطف و قهری در هنر  
 داد و دینی در مروت ماه و مهری در ضمیر  
 خامه فضل ترا کمتر چنین باغ چنان  
 یارقه قهر ترا کهنتر اثر چرخ اثیر  
 پیش کلک رازدانت عقل چون گوشه اصم  
 پیش رای دوربینت مهر چون چشمی ضریح  
 کنگره قصر ترا موجی است بر تدویر ماه  
 زابجه کلک ترا سهمی است در تسخیر تیر  
 آسمان اندر محیط همت تو یک حباب  
 آفتاب اندر تنور خاطر تو یک فطیر

ایضاً در مدح سلطان گیتی ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

دو چاکرند به درگاه خسروصفدر  
 گر او بنازد با مهر و مه به مدحت شاه  
 گهی ز نثر به نثره همی فروشم فخر  
 سزد که باهم خصمی کنند این دو سپهر  
 از این در است که اینک سپهر خصم من است  
 فزون ز سال مهی چند شد که روز ز شب  
 به شهر کاشان کانجا مرا به دولت شاه  
 گماشت ظالم خونخواره‌ای که بی‌گه و گاه  
 کسی که تنش ز خز و سمور رنجه شدی  
 چو عیش خلق همه تلخ کرد خوش بنشست  
 دوماه ساده دو سیمین سرین به زرین کاخ  
 میانشان به نزاری چون تاری از دیبا  
 رخانشان به صفت چون رحیق در مینا  
 به بذله شکرینشان هزار عقد لال  
 شنیده‌ام که به یک دل دو دوست نتوان داشت  
 گرفت سیم و زر خلق و زین دو سیم اندام  
 هزار خانه زیر زیر کرده است و اکنون  
 گهی به این یک چفسید و گشت چون یروج  
 هسنوز ناشده آگه چنانکه باید شاه  
 فروغ دیده و دین دادگر محمد شاه  
 چریده اسبش با شیر در یکی مرتع  
 عقاب قهرش از نسر خواسته مسته

سپهر مهر سگال و سپهر کین‌گستر  
 مرا بود سخن از مهر و ماه روشنتر  
 گهی ز شعر به شعرا همی فزایم فر  
 که خواجه تاشان خصمند خود به یکدیگر  
 که من به بندگی شه بدان شدم همسر  
 ندانم از ستم این ستمی زشت سیر  
 فراهم آمده مال و معیشتی در خور  
 چو خون خم بخورد خون خلق از ساغر  
 ز خشت و خاک کنون کرده بالش و بستر  
 شراب تلخ همی خواست از کف دلبر  
 گشاده روی در آورد و بست آنگه در  
 سرینشان به شگرفی چو کوهی از مرمر  
 لبانشان به صفا چون عشیق در آذر  
 به خنده نمکینشان هزار تنگ شکر  
 دو دلبر است مر او را و یک دل است به بر  
 همی بسنبد سیم و همی برآرد زر  
 به خانه خفته گاهی به زیر و گه به زیر  
 گهی به آن یک پیوست و گشت دو پیکر  
 که در زند به چنین خاریست ظلم شرر  
 که شاه دادگر است و خدیو دین‌پرور  
 نشسته تیغش با مرگ در یکی محضر  
 خطیب قدرش از چرخ بافته منبر

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

عید غدیر فرخ بر مهتر کسیر هر بامداد بر وی فروختر از غدیر

قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر  
در صد قران نیارد گردونش یک قرین در صد نظر نبیند اخترش یک نظیر  
دیو و شهاب کلکش چون آتش و حشیش چرخ و نصال سهمش چون سوزن و حریر

**ایضاً در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نورالله مرقدہ**

ابر چون عنقای مغرب بر دمید از کوهسار کوهسار از سینۀ طاووس به شد درنگار  
کوه در پر حواصل بیضه طاووس داشت بیضه بشکست و ازان طاووس نر شد آشکار  
تل مرجان گشت از لاله فضای بوستان پر طوطی گشت از سبزه کنار جویبار  
پسرنیان لعسل رنگ آورده در بر ناربن طیلسان نیل فام افکنده بر سر شاخسار  
مرغزار از سبزه گویی آسمان دیگر است پای تا سر مشتری شد آسمان مرغزار  
ژاله سیمابگون بر لاله یاقوت رنگ آنچنان غلطد که خوی بر چهره چینی نگار  
ابر از دریای عمان خاسته دامن کشان گنج باد آورد با خود می برد اندر کنار  
نی هیونانند و مستند و گرانبار از عدن ره سپر گشتند در هامون قطار اندر قطار  
همچنان در راه و بی ره گوهرافشان بگذرند گفتی بی بختی مستند و گسسته زی مهار  
از بهار و از چمن سرخوش نباشم من چنان کز هوای سیمگون و ابرهای پاره پار  
مهر را در پساره های ابر هرکه بنگرم بسادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار  
من بیاد روی زیبا زنده ام ورنه مرا چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار  
نه چو روی او چمن پیرا بود باغ بهشت نه چو موی او عبیر آگین بود باد بهار  
کی چو چشم دلفریبش نوگس آید سحرساز کی چو لعل باده نوشش لاله روید میگسار  
لاله زار است آن دو چهر و ضمیرانست آندوزلف ضیمران هرگز نروید از کنار لاله زار  
ناردان و نارون باهم لب و بالای اوست ناز و ناز ناردان هرگز ندیدم باردار  
هرگز از عشق وی آسوده نبودستم مگر وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار  
خسرو باذل محمد شاه کز دست و دلش کان و معدن شرمگین و ابر و دریا شرمسار

**ایضاً قصیده مصنوعه را در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته**

ماه منور ترا بسه سرو صنوبر سرو صنوبر نداشت ماه منور

سنبیل و ریسمحان فشانده نفاة اذفر  
 آتش سسوزان گشاده چشمه کوثر  
 شاخه مرجان عیان ز حقه گوهر  
 پسته خندان شد است منبت شکر  
 مورشکرخا شکسته رونق عنبر  
 جادوی جرار یار لاله و عبهر  
 مهر در آغوش آن دو پیچان اژدر  
 گردن گردون به بند داور صفدر  
 خسرو ایران ظهیر لشکر و کشور  
 خرم و خرمند ازوست کشور و لشکر  
 عرصه عالم بر اوست تنگ و محقر  
 وسعت کونین برش حلقه چنبر  
 گردن چرخش به بند گردش اختر  
 جنبش کلکش کلید ملکت قیصر  
 لرزان لرزان کنند چو رمح زره در  
 درزن درزی بلای مهر منور  
 رنگ کند رخ به کین مرد دلاور  
 آهن و سندان برش چو موم در آذر  
 هیچ بپاید ز تیغش ایمن و ایسر  
 کوه بدخشان به بحر گشته شناور  
 مرد به میدان به مرد گشته برابر  
 جنگی باهم دو شیر آهن پیکر  
 روی دلبران نگاشت بران خنجر  
 در دل مردان شده مژه دلبر  
 میر سپهدار ای تو فضل مصور

ماه منور بهار سنبیل و ریحان  
 نفاة اذفر شده در آتش سسوزان  
 چشمه کوثر نهان به شاخه مرجان  
 حقه گوهر تسموده پسته خندان  
 منبت شکر مطاف مور شکرخای  
 رونق عنبر از آن دو جادوی جرار  
 لاله و عبهر گرفته مهر در آغوش  
 پیچان اژدر کمند گردن گردون  
 داور صفدر ستوده خسرو قاجار  
 لشکر و کشور ازوست خرم و خرسند  
 کشور و لشکر فزون ز عرصه عالم  
 تنگ و محقر شمرده وسعت کونین  
 حلقه چنبر کمند گردن چرخش  
 گردش اختر همه ز جنبش کلکش  
 ملکت قیصر تمام لرزان لرزان  
 رمح زره درش همچو درزن درزی  
 مهر منور به پهنه رنگ کند رخ  
 مرد دلاور گرفتیم آهن و سندان  
 موم در آذر اگر که هیچ بپاید  
 ایمن و ایسر ز کشته کوه بدخشان  
 گشته شناگر سمند و مرد به میدان  
 گشته برابر دو شیر جنگی باهم  
 آهن پیکر ز هر دو روی دلبران  
 بران خنجر نشسته در دل مردان  
 مژه دلبر چو تیر میر سپهدار

دانش و بینش ز توست در همه کشور  
گفت چنین شعر هیچ شعر هیچ مرد سخنور  
مبدع این فن سپهر هست هم ایدر  
به زئنائت دعاست زیور دفتر  
نام نکویت همی به دفتر زیور

فضل مصور توئی به دانش و بینش  
در همه کشور کسی نگفت چنین شعر  
مرد سخنور سپهر مبدع این فن  
هست هم ایدر دعا چو به زئنائت  
زیور دفتر همیشه نام نکویت

### وله ایضاً فی المنقبة

چون سفر از کوی تن نبود سقر باشد سقر  
خود زمین و آسمان بگذار و از خود درگذر  
گر ترا این سر بیاید باید اول داد سر  
مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه به در  
از کمان ابرو هنوزت تیرها اندر جگر  
شب گریبان چاک سازی در خیالش چون سحر  
گاه بار سیم جویی گاه یار سیمبر  
هر کجا نازک میانی بر میان بندد کمر  
تیره گردد چون کنی آینه پر نقش و صور  
خاک بر فرق من و این زرق و این سان و سیر  
وز برون سو صدهزار افشانت گنج گهر  
تا سحرگاهان چراغی می بیاید راهبر  
وان سحرگه نیست جز کوی شه بی کوی و در  
وانچه آن هستی است در نور علی دان مستر

مرد مردانه ز کوی تن سفر سازد سفر  
چند گوئی از زمین و آسمان بگذشته ام  
سر عشق آن مرد دریابد که اول سردهد  
چند بر در حلقه ای در حلقه مردان درای  
ای نهال تیروارت خم گرفته چون کمان  
هر کجا یک روز بینی آفتاب عارضی  
یک دلت افزون نه و صد جای بازرگان شوی  
تو میان بندی که ناگاهش در آری در کنار  
پاک کن دل زین صور تا آینه دلبر شود  
سخت بیزارم ازین گفتار بی کردار خویش  
صدهزاران ازدها خفته دارم در درون  
در شب تاریک دنیا در ره باریک دین  
آن چراغ تافتة نبود مگر نور علی  
هر چه هستی نیست نبود آن سیه رو جز عدم

### در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

ابسر از بر شیخ بگذاشت سر بر  
در دست صبا مشک است و عبیر  
هم جام شقیق پر می شد و شیر

مرغ از سر شاخ برداشت صفیر  
در جیب سحاب درّ است و گهر  
هم سم گوزن مرجان شد و لعلی

مسل بارد و گل از ابر مطیر  
 بسپریده قبا از ستر حریر  
 صلصل به خروش آواسته زیر  
 گویند به باغ مرغان به صفیر  
 نسیمی به غبار نسیمی به غدیر  
 رخها ز فزع گردند زریسر  
 دم و سر مار پرداخته تیر  
 چون در بر شیر روپاه حقیر  
 تیرش نبرد ره جز به ضمیر

کوه و در و دشت پرگل شد و مل  
 وان صفزده سرو غلمان بهشت  
 بلبل به نوا برداشته بم  
 اشعار سپهر در مدحت شاه  
 روزی که یلان در گرد و خویند  
 لبها ز نهیب گردند کبود  
 چشم و رخ شیر بنموده سپر  
 هر شیر قوی باشد بر شاه  
 تیغش نکند جا جز به دماغ

#### وله ایضاً فی مدح السلطان محمد شاه

برون شدم ز کین همچو مرد کشته پدر  
 سپهر راگه پرخاش با سپهر نگر  
 وگر ستیزم باری سپهر به همسر  
 تو گوئی امروز اندک ز دی است نیکوتر  
 چنین بماند مجروح تا صف محشر  
 مراست خامه سنان و مرا زبان خنجر  
 درآسدم به مصاف سپهر کند آور  
 بگفتم ای ز تو بنیان عیش زیر و زیر  
 به کشت سور سمومی به برگ بخت شرر  
 کجا چراغی بینی همی شوی صرصر  
 به هیچ کفران اندر ندیده‌ای کیفر  
 دلیر گشتی و تن می‌زنی به تند آذر  
 به که به صدر انام و به که به فخر بشر  
 ز کینه کردی چون ماه یکشبه لاغر

شب گذشته به کین سپهر کین‌گستر  
 نکو بود که درآید همال پیش همال  
 همال دون بنگیرم به کس بنستیزم  
 سلیح رزم من آن نی که زخمی آنرا  
 نمود بالله آنکس که بسافت زخم مرا  
 مراست لیفه کمند و مراست صفحه مجن  
 بدین سلاح پی کینه تن برآسودم  
 بگفتم ای ز تو اندام امن زار و نزار  
 به مهر فضل زوالی به نجم مجد و بال  
 کجا فراغی بابی همی شوی دهشت  
 بهیچ پرخاش اندر ندیده‌ای پاداش  
 بدین شناخته‌ای آب کار خود زیراک  
 به خیره خیره در آویختی به کین وانگه  
 تکی که پهلوی اقبال بود ازو فربه

ز رنج تنگتر آورده‌ای ز دیده‌ی ذر  
 به جای جام جلابش دهی و شهد شکر  
 هماره مرد نگرده به کین قرین ظفر  
 ز تنگ بساره پدید آید از فراز سپر  
 سرابی آنگه صد بحر را بود معبر  
 خیال آن را بیند به خواب گر قیصر  
 چنانکه از برخارا کند ز خاره گذر  
 شهاب اگرچه به زیر از سپهر کرده سفر  
 چو می بلرزد در چنگ میر شیر شکر  
 کمر به بسته وزان برگشاده هرچه کمر  
 چهار سازد قطب و دو آورد محور  
 سرشته مرد و تکارو همی به یکدیگر  
 که از فراز دماوند حسمیری اژدر  
 غریو سازد گاو زمین ز بیم کمر  
 زند به پهلوی گردون و سینه اختر  
 به حمله چون نین و به ویله چون تندر  
 به این چنین کس ناسازگاری ای ابتر  
 به نیش نیزه به هم بر گشایدت چنبر  
 به چشم بدبین از رمح سازدت نشتر  
 چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سیر  
 سپهر گفتمی خرمن شد این سخن اخگر  
 تو گفتمی بی که ز سر پا ندید و از پا سر  
 به ناله گفت مرا کی سمی نیک سیر  
 به چاره کوشم و دانم ز چاره نیست گذر  
 به جای نار شوم نور و جای زهر شکر

گشاده حلقی کامد بسان سینه باز  
 گهی عصاره کسنی گهی مراره صبر  
 چرا به کار شگرف اندرون نیندیشی  
 مگر ندیدی تیغش که روز تنگ و نبرد  
 هلالی آنگه صد مهر را بود مطلع  
 چو دیو دیده بود کاو به ماه نو نگرده  
 مگر ندیدی تیرش که درگه پرخاش  
 شهاب‌وار سفر کرده بر فراز سپهر  
 مگر ندیدی رمحش که می بلرزد شیر  
 زبان کشیده و زان درکشیده هرچه زبان  
 بر آن چو در طلب هم نبرد تکیه کند  
 مگر ندیدی گرزش که در صف هیجا  
 به روز جنگ به چنگ اندرش چنان نگری  
 به بر ز شیران چون آزمون کند به مصاف  
 مگر ندیدی خنگش که سنگ دشت به تک  
 پلنگ شرزه به کوه و تذرو رسته به کوی  
 به این چنین کس ناراست پوئی ای محتال  
 به زخم گرز به هم در نورددت اوراق  
 به کام کج پو از خشت آردت خنجک  
 چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای  
 سپهر گفتمی به نگه شد این سخن سیلاب  
 به هم برآمد و آشفته گشت و درهم شد  
 به لابه گفت مرا کای همال خوب خصال  
 گرفتم آنکه من این جرم کرده‌ام اکنون  
 به جای مار نهم گنج و جای خار رطب



کمر ببندم در خدمتش خود از جوزا  
 به جام باده رنگین بریزمش چو شفق  
 برای رزمش و بزمش ز جرم یکشبه ماه  
 رواقش آرم با زهره پر ز هو یا هوی  
 همین کنیزک چینی که مهر خوانندش  
 نبرده تسرکی بهرام نام نیز مراست  
 وگر پذیرد هم پاسبانی بامش  
 تو چاکر در او یسی و در شفاعت من  
 قصیده‌ای ز در اعتذار بنده بگو

گهر بریزم بر موکش خود از اختر  
 به بزم ساده سیمین در آرمش چو سحر  
 گهی رکاب برآرایم و گهی ساغر  
 به هر شب از چه ز چنگ و چغانه و مزمر  
 فرستمش به سرای اندرون چو خدمتگر  
 که زیبد الحق و بایدش قاید لشکر  
 دهم به هندوکی پیش بین و دورنگر  
 پذیره شو که پذیراست از چو تو چاکر  
 سیر بخوان به بر داور ملک منظر

### مطلع الثانیه فی المخاطبه

خهی ز خاطر تو سرگرای صد خاور  
 هزار شیر دلیری تو در یکی جوشن  
 به شکل دست تو بود از ظهور یافت سخا  
 به یاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق  
 به نوع تیر تو پوید که مار یافت شرنگ  
 به موقفی که نشورد سر قوی به ضعیف  
 زمین چو پیشه زیبال کرده از ابطال  
 شستابگیری و از خصم بگسلی آرام  
 گهی چو عقل حسام توره برد به دماغ  
 ز ویله تو به پرخاش حیض بیند مرد  
 زمین جنگ ترا تا به بنگه ماهی  
 کس اریسجوید بیند همی سر بی تن  
 سحاب از آن چو بارد تن و سر آرد نم  
 پلنگ اگر گذرد زان فرو بریزد چنگ

زهی ز جوشن تو کین گذار صد شکر  
 هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر  
 به شبه تیغ تو بود از پدید گشت ظفر  
 ز رشک رای تو بر تن دریده جیب سحر  
 ز جنس کلک تو خیزد که نال یافت شکر  
 به عرصه‌ای که نجنبند دل پدر به پسر  
 هوا چو منبت الماس گردد از خنجر  
 درنگ‌سازی و بر چرخ بشکنی محور  
 گهی چو نور خدنگ تو جا کند به بصر  
 ز حمله تو بناورد ماده گردد نر  
 هوای رزم ترا تا به گنبد اخضر  
 کس اریکاوود یابد همی تن بی سر  
 گیاه ازین چو بروید سر و تن آرد بر  
 عقاب اگر بدمد زین فرو ببارد پر

ندیده‌ام سلب زن پسند مرد بود  
کنند کشته تیغ ترا اگر تشریح  
ز نوک صارم تو گر صور کنند به خاک  
فلک نجسته ز تو برتری که بر سر توست  
هرآنکه پشت دهد لحظه‌ای به رایت تو  
اگر به تابش تیغ تو تن سپارد کوه  
وگر به سایه رمح تو سر در آرد بحر  
کس از بخاطر گیرد خیال دست ترا  
وگر به خم کمان تو کس به کین نگرد

مگر به رزم تو کز تاج ببرد معجر  
دو عضو ازو بنجویند آن دل است و جگر  
صور بخیزد با تیغ و جوشن و مغفر  
بود که روزی بر سر در آیش جو سپر  
دگر پدید نگرده ز صلب او دختر  
رحیق صرف شود لعل در نهاد حجر  
عقیق سرخ شود در صدف گوهر  
به هرچه برگردد بر دمد قراضه زر  
به هرچه در نگرد بیند ازدهای دو سر

### وله ایضاً فی التهنیه

عید غدیر فرخ بر میر بی نظیر  
بهرام سام صولت سالار تاج بخش  
با طایر نصالش نسر فلک حقار  
افلاک با حسامش چون توده‌های قار  
روزی که چرخ مویان از سهم کروفر  
بر چرم گرگ ناچرخ چون اخگر و حشیش  
پوپنده مرگ گرده در هر دو صف رسول  
تو از کران میدان تازی به رزمگاه  
هم جانگزا به ناچرخ و هم صفاشکن به رمح  
فرسایش جهانی با قهر جانگزای

هر روزش از سعادت فرختر از غدیر  
از قهر او شراری حراقه سعیر  
با ریزش نوالش ملک جهان حقیر  
اجرام باضمیرش چون چشمهای قیر  
روزی که دهر نالان از بیم دار و گیر  
بر گبر مرد پیلک چون سوزن و حریر  
پرونده تیر آید از هر دو سوسنیر  
وز سم رخس آری چشم فلک ضریر  
هم سرفشان به صارم هم دل شکر به تیر  
آسایش زمانی با لطف دلپذیر

### در مدح جناب فخرالدین حاجی میرزا آقاسی ایروانی

شنیده‌ای که به ایران زمین دگر شد کار  
همی ببالد عدل و همی بنالد ظلم  
به جای خاک به هم شد عبیر هوش گرای

عقیق زاد ز سنگ و شقیق رست از خار  
همی بسخندد فخر و همی بگرید عمار  
به جای آب روان شد شراب نوش گوار

دقیق گشت بدان گونه عدل را پرش  
 که شیر دشنه همی بشمرد ز مژده مور  
 شنیده‌ای که در ایران زمین سپه بودند  
 ز یاد تیغ زمان چون ز ماه نو مصروع  
 یکی نبرده و از این سپه هزار دلیر  
 چه شد که جمله چو نظم مانند جفت نظام  
 به طبع همچو کلنگان همی زنند ره  
 به یک نهاد تو گویی که آفریده شدند  
 شنیده‌ای که در ایران ز توب شهر آشوب  
 کتون دوپانصد ار که باره کوب شد است  
 فسرده رگ چون خاک و ستیزه خو چون باد  
 به طبع و فعل چو مریخ چرخ گردان ست  
 شنیده‌ای که بد ایران همه خراب و بی تاب  
 تهی چو پشت کشف از گیاه روی زمین  
 تو گفתי از دهن شیر می‌وزد صرصر  
 چه شد که سینه طاووس و پر طوطی گشت  
 هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم  
 به جوی آب شکن در شکن چو غیب دوست  
 شنیده‌ای که ازین پیش مرد شاعر کرد  
 چو سیم گفתי دیوانه گشت چون سیماب  
 چه شد شعار زمانه که شاعران جویند  
 کسی نگوید شش ساله رنج در ایران  
 که کس به حکم فریدون و حکمت لقمان  
 مگر به ذات چنان جوهر مفارق فرد  
 پناه عقل قوی پنجه حاجی آقاسی

رواج یافت بدان گونه امن را بازار  
 که صعوه دانه همی بشکرد ز دیده مار  
 به کوه و هامون چون بختی گسسته مهار  
 ز روز جنگ جهان چون ز بند زه سوغار  
 یکی پیاده و از این گره هزار سوار  
 چه شد که جمله چو کار مانند بهر قرار  
 به حکم همچو هیونان همی شوند قطار  
 که یک تن است به فعل آنچه صد بود به شمار  
 نبود در خور یک فوج مرد کینه گذار  
 چو آهنین رگ و پی اژدهای آتشبار  
 زمانه کن چون آب و زیانه زن چون نار  
 از آن به گردون مریخ وار گشته سوار  
 چنانکه فرق ندانست کس خزان ز بهار  
 زمان چو دست بخیل از نوال طبع بحار  
 تسو گفתי از گلوی مار می‌رود انهار  
 زمین که بود چو پشت غراب و پهلوی سار  
 هزار روضه عیان شد چو خلیج و فرخار  
 به باغ سبزه گره در گره چو طره یار  
 ز فقر و فاقه دثار وز کدو کدیه شعار  
 چو زر شنیدی صفرا فزود چون دینار  
 ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار  
 چگونه اینهمه آیات مانند و این آثار  
 هزار سال نیارد کند یکی ز هزار  
 برون ز ماده و مده باشدش کردار  
 که عقل را به وجود وی است استظهار

برون دویده جاسوس حزم او ز جهت  
 ز قهر او چه سخن گویم از بن دندان  
 کران گرفته آثار طبع او ز شمار  
 به کام من همه دندان شود چو دانه نار

### وله ایضاً

خاک معنبر شد است از نفحات بهار  
 دکنه بزاز شد راغ ز باد صبا  
 فرش ستبرق شد است ساحت دشت از گیاه  
 بسنگه عنقا نمود کله ابر از میان  
 ریگ بیابان شکست قیمت لعل بدخش  
 سوده شنگرف ریخت ماشطه فروردین  
 موکب نسرین فشاند صره سیم سره  
 صورت صبح نخست یافت ز گلبن صبا  
 ابر شبه گون روان در کنف آسمان  
 در خون این یک چنانک خنجر افراسیاب  
 گرنه به مدح امیر لاله چو من لب گشود  
 شاخ مرصع شد است از رشحات بخار  
 رسته عطار گشت باغ ز بوی بهار  
 قصر خورنق شد است دامن کوه از نگار  
 مسینه بیفا نمود برکه آب از کنار  
 خاک صحاری ریود نکهت مشک تثار  
 توده یساقوت گشت رهگذر مرغزار  
 منبت عنبر گشود رزمه زر عیار  
 نایب صور دوم گشت به دستان هزار  
 چشمه شقایق عیان از طرف جویبار  
 در خوی آن یک چنانک بساره اسفندیار  
 ابر دهانش از چه کرد پر گهر شاهوار

### وله ایضاً فی المدح

شب گذشته شدم در وثاق بستم در  
 که ناگه از در صوتی حزین ز سندان خاست  
 برفت خادم و در باز کرد و باز شنافت  
 چو نیک در نگرستم سپهر گردان بود  
 تهی نمودم صدر از پی نشست ولی  
 سپهر نی که درآمد جهان محنت و سوک  
 شکسته گردن بهرام و بسته دست زحل  
 سپهر مویه گر و اختران همه مویان  
 ز شب گذشته یکی نیمه پیش پا کمتر  
 چنانکه گوید مفلس توانگری را در  
 یکی بزرگ منش مردش از قفا شد در  
 ز در درآمد و جستم سپندسان زان در  
 نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر  
 نشست و گفתי برخاست شورش محشر  
 بریده گیسوی ناهید و خسته روی قمر  
 چو طفلکان که به مویه ز مویه گر مادر

چنانکه راز بسپرسند از مصیبت‌گر  
 سرود زین پس بینان امن زیر و زبر  
 دریغ زانهمه جنبش که گشت جمله هدر  
 کنون هبا و به پاداش باشدم کیفر  
 همی بگفت و بزد سر به سنگ و سنگ به سر  
 به خیره بستم یک قرن باد در چنبر  
 ز گردشم نه ثمر جز شکایت بی‌مر  
 یگفتمش که ز دل این خیال نه بر در  
 چه مایه‌ات که در آن ره کسی شکایت‌گر  
 نه هیچ مهتر آرد شکایت از کهنتر  
 همی شنیدم قلدح سپهر صد دفتر  
 یجز من و تو بدین نام کس نه در کشور  
 از آن به عدل و به انصاف گشته است سمر  
 و طیفه جوی یک از ایمن و یک از ایسر  
 سعاب دستش و هر هفت بحر تنگ شمر  
 ستاره گسردد کور و زمانه گسردد کر  
 ز باد پیلان انجم چو پشه در صرصر  
 به صف صفین مانند حیدر صفدر  
 به خام پیل شکار و به رمح شیر شکر  
 به بحر زهره بسوزی به آتشین خنجر  
 ز گاو بگذرد آن تیغ کز تو بر مغفر  
 ز خون دشمن آن لجه آوری مسعبر  
 که پسر آذر گیرد سستایش آذر  
 ز خون کشته نگون گشته گنبد اخضر

من از مصیبت او نرم‌نرم در پرسش  
 سرود زین پس دیدار بخت تیره و تار  
 دریغ زان همه محنت که ماند جمله هبا  
 چسرا نالم از آن رو که سالها خدمت  
 همی بگفت و بدش دل به دست و دست به دل  
 به یاوه سودم یک عمر آب در هاون  
 ز جنبشیم نه اثر جز خیانت بی‌حد  
 یگفتمش که ز سر این فسانه بیرون کن  
 چه پایه‌ات که در آن در کسی حکایت‌گر  
 نه هیچ خسرو راند حکایت از درویش  
 بگفت من خود بودمش دوش در کریاس  
 اگسر نیم من راست پس سپهر تویی  
 یگفتمش که در اوست مصدر انصاف  
 جهان جود سپهدار آنکه هر دو جهانش  
 شمیم خلقش و هر هشت خلدخشک گیاه  
 در آن زمان که ز طوفان گرد و ویله مرد  
 به خون شیران گردون چو مور در گوداب  
 تو از میان سپه بر صف عدو تازی  
 به تیغ صخره گذار و به تیر موی شکاف  
 به چرخ چرم بدری به آهنین چنگال  
 ز شیر بر شود آن تیرکز تو در کیوان  
 ز برق صارم آن دوزخ آوری موقوف  
 که نسوح مرسل آرد نیایش طوفان  
 ز جسم گفته فرو رفته نوده غبرا

وله ایضاً وله فی مدح السلطان محمد شاه

<p>بدوست محکم دین محمد مختار برای حفظ ولی تسیغش آهنین دیوار ز چنگ دندان بیرون کند به گاه گذار عقاب چرخ به زیر آورد به وقت شکار فلک به پره در افتد چو نقطه پرگار در آن زمان که کسی را کسی نباشد یار سمند تو به غزا در جهد به دیده مار حدیث جنگ تو گر بگذرد به دریا بار تمام خون شود آب دهان من چون نار همی بریزدش الماس ریزه از منقار طلیعه همه امسالها کند از پار نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار چو زورقی که روابط بریده از لنگر</p>	<p>جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان ز بهر رحم عدو تیرش آتشین کربک پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او مگس اگر برود در هوای صید گهش به خطه‌ای که زند پره فاید قدرش در آن زمان که تنی را نجنبند دل عدوی تو ز قزع در شود به خانه مور بشیزه بر تن ماهی شود به گونه لعل حدیث جنگ تو هر گه که بر زبان آرم ز دشت رزم تو مرغی که دانه برچیند نقیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند شکوه جفا تو بر بسته دیده او هام چو لنگری که علایق گسسته از زورق</p>
--	---

وله ایضاً

<p>لاجرم بردست آب از آن دو لعل آب‌دار ای رخت چون آفتاب شامگاهان زرد و زار جان رهد مان تا ز دست این بلای جان شکار نقل و می ریزم بر آتش برنهم عود قمار هر دوان بی آنکه باید زی چمن شد رهسپار من ز دیده آن زلال آرم که نی در جویبار من ز اشگ خویش سازم پشته پشته لاله‌زار خیری ار خواهی به بینی مر مرا اندر عذار من پی آن بابزن خود مرغ دل سازم شکار</p>	<p>آتش روزه کز آن پژمرده شد رنگین گلت ای نگار ماه رو آشوب دل آرام جان چاره‌بی ایدر بیا تا ما و تو دستان زنیم خلوتی سازیم باهم خالی از آسبب خلق یک چمن سازیم بر رشگ بهار و کشت راغ تو ز قامت آن نهال آری که نی در سرو بن تو ز زلف خویش بندی دسته‌دسته ضیمران سوری ارجویم به بینم مر ترا اندر جمال تو ز مژگان بابزن آری و آتش از رخان</p>
---	---

ساغر از لعل تو و باده ز مینای دلم  
در چنین بزمی که چشم آسمان دیگر ندید  
ساغری بس دلنواز و باده‌ای بس خوشگوار  
جام می نوشیم بر یاد امیر کامگار

### وله ایضاً فی الصیام

ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش  
هرا فکنده از مهر برخنک راه جویش  
ده تازیانه برده یکساله ره به پایان  
چسبون مرد بخل پیشه بگرفته نای مردم  
رند از سیاه نامه ننگین شد است نامش  
آن از تحیر این دل تفته در شکنجش  
در بزم بین که دیگر آمد همه حسابش  
خونین سرشک ریزد اندر قدح غنینه  
نالان بدرد ارغن چون شیفته دل من  
آن ترک گرگ مستم کش بود چشم آهر  
در باز شد سحرگه و آن صبح رخ درآمد  
نارنگ وار گشته گلنار نار رنگش  
هم شاخ ارغوانی شنعت گر زریرش  
بیجاده گون همی بود آن باغ ارغوانش  
هم فتنه خواب کرده در چشم سحر سازش  
رنگ بهی گرفته آن سرخ سیب غبغب  
آن لعلهای رنگین چندان که سیمگون شد  
هند و بتش که می برد آب از کنار کوثر  
بی خویش او شد و من بالینش کرده زانو  
در واخ هوش بستم در وصل دیر یابش  
بگشود چشم و گفتا ای شسته بر سر گنج

سی رومی از یمینش سی حبشی از یسارش  
زربین نموده از ماه مر نعل راهوارش  
بر چار گامه گشته شش سوی رهگذارش  
مردم به تنگ عیشی ناهار از نهارش  
شیخ از سپید دستار سنگین شد دست بارش  
این از نظاره آن سر رفته در دوارش  
در جشن بین که وارون گشته همه شمارش  
زین عقده کز زمانه افتاده بر به کارش  
بردرد او گواه است این نالهای زارش  
آهوش دامیار و شیران همه شکارش  
چون آن دو زلف شیرنگ آشفته گشته کارش  
زنگار رنگ کرده شنگرف شهد بارش  
هم باد مهرگانی غارتگر بهارش  
و الماسگون همی شد آن لعل آبدارش  
هم عقده بازگشته از زلف تابدارش  
آب زریب برده آن شاخ لاله وارش  
آن جرعه‌های سرمست آمد خزون خمارش  
شد سوخته چو هندو در خشک چشمه سارش  
با آب دیده شستم از گرد ره عذارش  
گستاخ دست بردم در مسار مردخوارش  
پروا نه هیچ نبود زین دو سیاه مارش

گفتم که ای پری رو برخیز و رخ به می شو  
 ماه مبارکت چیست قاف و تبارکت چه  
 گفت ای به باده برده آب رخ شریعت  
 امروز آتش تر از آب خشک نوشی  
 گفتم که ای جفاجو برخیز و جام بستان  
 نشنیده‌ای به جنت باده حلال باشد  
 سسام ستاره دهره زال زمانه زهره  
 رادی است همت او عالم همه عیالش  
 عالم تمام دشمن وز خیل یک غلامش  
 فصل شتاست مگذر زین آتش و شرارش  
 قول غنینه بشنو پس مگذر از قرارش  
 ناهار شکنی آنکه با راح خوشگوارش  
 فردا چه کرد خواهی اندر جحیم و نارش  
 بگذار روز محشر و آن دهشت و شمارش  
 در آستانه میر می‌نوش و بد مدارش  
 آن تهمتن که در رزم از زال و سمام عارش  
 بازی است شوکت او گیتی همه شکارش  
 کشور تمام لشکر و ز جیش یک سوارش

### وله ایضاً فی التسلیه

فلک اهریمن است و کس ندانم مرد میدانش  
 همه گر پسوردستانی نیایی بس به دستانش  
 کواکب را کنند از هفت گیسو دار تعبیرش  
 عناصر را برد از چار اژدرهسا هم ارکانش  
 ز گیسودار مسردی جسویی و این نیست آیینش  
 ز اژدرها مدارا خواهی و این نیست سامانش  
 ز اختر زیب نباید خوش مباش از زیب‌دیدارش  
 ز گردون مهر نباید دل منه بر مهر تابانش  
 چسه جسویی یک دلی از تیر کامد خانه جوزایش  
 چسه خواهی راستی از ماه کامد سکنه سرطانش  
 اگر چسبون آب از خاره کند کس دلق و جلبانش  
 وگر چون نار از آهن کند کس گبر و خفتانش  
 اجل چون آهن از خاره بریزد آب نوشینش  
 فنا چون خاره از آهن برآرد نار سوزانش



فلک شرزه هژیراست و چو دم بر ما کمین سازش  
 جهان غضبان گراز است و چو دل زی مسا گرازانش  
 حریر است و حسیجر دمساز با درنده چنگالش  
 رخام است و قلم انباز با برنده دندانش  
 مبین در ایرمان خانه سپهر و قرص مهر و مه  
 که این خانه خدا در چشم بس خوار است مهمانش  
 به کینش تن در اندازد به مهرش سر برافرازد  
 نسه در دل کین دانایش نه در جان مهر نادانش  
 هزاران چشم بگشاید فلک هر شامگه لیکن  
 نیینی آب یک جو هرگز اندر این هزارانش  
 کی از شرم تو زین ناسازگاریها بسپرهیزد  
 که نامد شرم از ناسازگاریها ز سلطانش  
 جهاندار معظم آنکه چون گیرد به کف خطی  
 یکی شیر دژآگاه است و این عالم نیتانش  
 فلک بازی شکاری هست و دست او کمینگاهش  
 خرد طفلی نوآموز است و مسخر او دبستانش  
 در آن موقت که دهقان مرگ و ابطال است اشجارش  
 در آن وادی که صاوم ابر و آجال است بارانش  
 ز چنگال بلا بینی همه بار کشاورزش  
 ز دندان اجل یابی همه خسار مغیلاتش  
 یکی بیشه شود پهنه ز بس ضرغام خونخوارش  
 یکی حمیر شود میدان ز بس شعبان پیچانش  
 ولی از صاوم و سرپاش مرچنگال ضرغامش  
 ولی از خنجر و خنجیر مر دندان شعبانش

زمین چون کوزه فساد سازد تیغ خونریزش  
 هوا چون کوره حسد آرد سم یگرانش  
 بر آید ناله از کیهان چو دم دمساز پرخاشش  
 بخیزد ویله از گردون چو سر سرگرم جولانش  
 مبین خسرو اگر روزی دو ناخوش خواند هنجارش  
 مبین دارا اگر روزی دو پڑمان دید ارمانش  
 گرش معزن برفت از کف میدان آسیمه از اینش  
 گرش دولت برفت از در مخوان آشفته از آتش  
 مقام از قلب سازد تیر چون رانند از خویشش  
 سلب از لعل پوشد تیغ چون سازند عریانش  
 یکی باز است و برسته جهان بین جور ایامش  
 یکی شیر است و بنهاده قسلاده دست دورانش  
 دمانتر گردد آن بازی که دوزد چشم درزیش  
 ژمانتر گردد آن شیری که سازد بند پڑمانش  
 زهی خسرو که اندر این صدف سان خانه دلکش  
 گهرهای سخن بگزیدی از درهای غلطانش  
 خرد بگزیدی و سرور به خصم سرگرا ماندی  
 که این ساخوش کمال ایدر نمی‌ارزد به نقصانش  
 چو خود دادی بدشمن ملک و مال اکنون مشر غمگین  
 بسخیل است آنکه می‌بینی پس از احسان پشیمانش  
 ندانستی مگر آهن چو زادی از نخست آتش  
 که از آتش بود آخر شکنج پتک و سندانش  
 به نیروی شجر لبلاب گردد سرکرا وانگه  
 چنان آیش برد از رخ که بر لب شکر آبانش

به دست مهر از خذلان ظلمت شد قمر بیرون  
 گسه از دست قمر بینی کسوف مهر و خذلانش  
 همان شعله که زاد از شمع گشت آخر روان کاهش  
 هسمان صرصر که زاد از ابر کرد آخر پریشانش  
 طمع از نفس خیزد پس برد نزد خورد خوارش  
 هوا از قلب آید پس کند لخت جگر خوانش  
 هم‌اکنون زین فراوان رنج در ضجرت مشو مانا  
 فسراوان رنج هر چت نسوز پاداش فراوانش  
 همانا مرد همچون آهنین تیغ است در جوهر  
 که هرچش بیش بگذاری بینی بیشتر آتش  
 زر اندر آتش تفسیده صد ره گام بگذارد  
 که آید زیر کام آخر سر اکیل سلطاناش  
 تو مصر مملکت را یوسفی دژخیم اخوان جو  
 که یوسف را گزیری نیست از دژخیم اخوانش  
 عزیز آئی تو نیز آخر مباش آزرده از زندان  
 که یوسف شد عزیز اما پس از خواری زندانش  
 مکر نز باستان خواندی حدیث خضر و ظلماتش  
 مگر تر داستان دیدی بیان نوح و طوفانش  
 پس از طوفان نه نوح آخر مفوض گشت آفاقش  
 پس از ظلمت نه خضر آخر مسلم گشت حیوانش  
 پس از آذر خلیل آمد ملل در تحت آیینش  
 پس از دریا کلیم آمد جهان در زیر فرمانش  
 پیمبر شد ز یزدان برگزیده انبیا لیکن  
 پس از بیفولهای غار و جان آغال غولانش

گر این زیبا چکامه کس بر دروزی سوی شروان  
پذیره سر ز خاک آرد برون دانای شروانش

### وله ایضاً فی المدیحه

آنکه بر شخص وی این پهن فضا باشد تنگ  
کیست دانی شه دارا در جمشید اورنگ  
فر میدان چو بود چرخش بر سر مغفر  
زیب ایوان چو شود مهرش بر کف نارنگ  
روم را ولوله در کیش چو بسپوزد نیر  
زنگ را زلزله از تیغ چو بزداید زنگ  
اندران پهنه که گردون چم مانی گیرد  
کند از کلک سنان صفحه میدان ارژنگ  
دهر بزودده همی گاز چو جوشنده هژبر  
مرگ بگشوده همی کام چو کوشنده نهنگ  
در تن گردن دهقان شده برنده حسام  
در دل ترکان جوله شده پرنده خدنگ  
دیبه آن همه چون برد یمان گوناگون  
کشته این همه چون باغ جنان رنگارنگ  
زه ز بهرام چو بر گور تو چرم آری گور  
غو به سقلاب چو بر رخس تو تنگ آری تنگ  
چرخ را ولوله در مفر چو با چرخ سه پی  
شیر را زلزله در پوست چو بر زین خدنگ

### در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

آفرینش جمله آیات جمال است و جلال  
آیتی دیگر نباشد جز جلال و جز جمال

هرچه گویی هست آن هستی بود و نیست آن  
 نبستی دان در عدم هرگز نگنجد قیل و قال  
 بود در غیب اندرون بی جزر و بی مد این محیط  
 جزر و مد این محیط است آنچه فعل و انفعال  
 این تعین وین تشخیص در مقامات وجود  
 بحر را موجست و مه را نور و دلبر را دلال  
 در میان نور و ظلمت این سخن بر خط رود  
 زین سخن و یحک نیفتی در خطا و در ضلال  
 کی صور باشد خیال ار چه خیال آرد صور  
 هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال  
 نسبت واجب بممکن نسبت حرفست و حبر  
 حرف را بی حبر کی عرض وجود افتد مجال  
 دیده واجب بممکن نسبت حرفست و حبر  
 حرف را بی حبر کی عرض وجود افتد مجال  
 دیده حد بین یبند و دیده حق بین گشا  
 دیدن حق باشد اندر دیده حد بین محال  
 جان براه دوست دادن این حدود افکنندمت  
 جان بده در راه آن یاری که باشد بی مهال  
 عیدها نیکوست و اضحی از همه نیکوتر است  
 کز نثار جان بدان جانانته داری اتصال  
 عید اضحی کرد خواهی چشم بر بند از حدود  
 همچو قطب دین و دولت مظهر کل کمال  
 میرزا آقاسی آن کو آفتاب خاطرش  
 صاحب خانه است و این تاریک جان مردم عیال

### وله

هنر به منصب و مال است نی به فضل و کمال  
 به کسب فضل و کمال از چه رنجه‌یی مه و سال  
 به چاکر ملکم بر مسنج گاه سخن  
 که او به صدر کسرام است و من به صف نعال  
 وی آن گشاده بیان است از اصابت جهل  
 که بی‌زبان به فغان اندر است همچون نال  
 به بی‌زیبانی بر من چو نال بخروشد  
 منش به پاسخ با ده زبان چو سوسن لال  
 ترا چه از هنر آنجا که فرق کس نکند  
 نشان پای غزال از رسوم کعب غزال  
 زهی به طاعت‌تان یک جهت صغیر و کبیر  
 خهی به مدحت‌تان ده زبان نسا و رجال  
 ز اتفاق شما هر دو دهر آن دیده است  
 که ماه و سال همی ز اتفاق شمس و هلال  
 چو رسته یکتا می‌بگسلاندش روباه  
 وگر دو لایه فلاده توانش بر ریبال  
 دو قطب چرخ مدار است اگر تر بپذیری  
 ببین که این به جنوب است و آن دگر به شمال  
 شمر چو باهم پیوست بحر شد جوشان  
 مطر چو درهم افتاد سیل شد سیال  
 ز اجتماع عناصر شود عیان حیوان  
 ز اقتران کواکب دگر شود احوال  
 چو مرد خواست بپوید دو باید او را پای  
 چو مرغ خواست بپرد دو باید او را بال

ستون دو باید تا بام پایدت بر کاخ

طبق دو باید تا صوت خیزدت از نال

### وله ایضاً فی الحکمه

خدای بی بدل و بی نظیر رب جلیل	برای نفع کثیر آفرید شر قلیل
به نیم پشه بر آرد دمار از نمرود	بسود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
هم از مراتع جنات عدن کیش فدا	گسیل کرد و مصون خواست جان اسماعیل
پی رعایت موسی که نفس محترم است	چه نفسها که به یک دم غریق ساخت به نیل
برای آنکه مسیحا ز غدر خصم رهد	شمایل دگری را نمود ازو تسبیل
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی	حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل
ستوده خسرو یزدان پرست طاعت دوست	که از اطاعت یزدان نمی کند تحویل
نه جای گفت و شنود است با خدیو اگر	پی حراست شهری تنی نمود قتیل
که خون مفسد گمراه در ملل هدر است	گواه این سخن آمد ز کردگار جلیل
به آیه آیه فرقان ز سطر سطر زبور	به سوره سوره توریت و حرف حرف انجیل
درخت نسترد ارکس ز شاخ ناهنگام	تو از سرود و عنب پر کجا کنی زنبیل
چراغ را پی آن سر همی زند دانا	که انجمن بفرورد به تابش قسندیل

### در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

ابوالمظفر عباس شاه آنکه ظفر	اگر پدید شود تیغ اوست در تسمثال
هزار مهر دلارا به گوهرین مستند	هزار شیر دلاور در آهنین سربال
ستاره شرم کند هرکجا فرورد چهر	زمانه تنگ شود هرکجا فرازد بال
سپرده سینه تنین چنانکه پشت پلنگ	شکسته گردن ضیغم چنانکه کعب غزال
زمین به زانو شیند گران کند چو رکاب	فلک به پهلو افتد سبک زند چو دوال
در آن زمان که برافروزد آتش هیجا	همی بلرزد سیماب وار رستم زال
کسی نداند ماهی ز مه مه از ماهی	ز بس درافتد بر پیکر زمین زلزال

فنا چو شیر شکاری پهن کند چنگال  
 به پیکر اندر موها چو زهر خورده نصال  
 ز خون منجمد آورده و کف سیال  
 درآورد چو به زه تیر پسر گرفته زوال  
 زند به خاک بن نیزه چون به صف قتال  
 سپس دو نیمه به هم برزند چو زرین نال  
 ز سم باره ختلی و صدمه کوپال  
 ز نشتر نی خطی همی زند قیفال  
 که آسمانش پدید نموده چون غربال  
 حسام نوست اگر یافتی اجل چنگال  
 که پیلک تو رود سرگ پوید از دنبال  
 چو آفرید خدا از پی چه بود آجال  
 به زیر سایه چتر تو می‌گشاید بال  
 رواست روز هنرمند گر رسد به زوال  
 که خصم نیز نیابد ره جواب و سوال

اجل چو گرگ گرسنه به هم زند دندان  
 به گردن اندر رگها چو راست گشته خدنگ  
 دو چشم همچون لعل و دو لعل چون الماس  
 سپارد از کین آژنگ ابروان به کمان  
 چهار سازد قطب و دو آورد محور  
 دو نیمه سازد گردون به تیغ خاره شکاف  
 سر فلک به زمین و پی زمین به سپهر  
 ز خون فاسد آید سرفلک به دوار  
 برزمگاه تو میلاد بسوعلی بود است  
 سنان نوست اگر داشتی فنا دندان  
 قرابتی است مگر پیلک ترا با مرگ  
 مرا همی عجب آید که تیغ و تیرت را  
 سبه سپید دو مرغ است روز و شب که مدام  
 درین زمانکه نتابیده آفتاب کرم  
 سخن چو سندان بایست مشت هر دهنی

### وله ایضاً فی المدایح

همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم  
 به چهره گل سوری نشسته قطره شبیم  
 به طرز طره دلبر بنقشه آمده پرخم  
 حدیث عیسی بکروزه است و دامن مریم  
 چو روزگار من از عنبرین خطی شده درهم  
 گهی فشاند دینار و گه فشاند درهم  
 رسوم عهدش چون عهد عاشقان همه محکم

ز فیض مقدم اردی بهشت عرصه عالم  
 چنانکه بر رخ دلبر عرق ز باده گلگون  
 به سان دیده عاشق شقایق آمده پر خون  
 زبان گشادن سوسن میان سبزه بهستان  
 به صحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه  
 چمن به سان فلک هر صبح مقدم شه را  
 قیود گنجش چون قول دلبران همه فاسد



### وله ایضاً

این یکی دلبر چو ساقی وان دگر دلکش چو جام  
 خرقه پوشان را گذشت آن عزت از شهر صیام  
 در خروش و در فغان و در درود و در سلام  
 در معابر بس همی آهسته برمیداشت گام  
 ناگهان خنگ سخن از دست من بستند زمام  
 آن بمشکین جعد و روشن رخ بلای صبح و شام  
 تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام  
 مختصر نیکوست خود نشنیده‌ای خیر الکلام  
 تا بماند ناطقه در منطق تو مستهام  
 چه و برکه عید روزه بر خداوند انام  
 صورت معده به نپذیرد جتین در بطن مام  
 همتش گردانه سازد آسمان افتد بدام  
 چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد ز بام  
 کوه را همچون شور بیرون جهد لعل از مام  
 گر ز دریای ضمیرش قطره بردارد غمام  
 گر ز میدان نبردش دانه برچیند حمام  
 آنکه منکر گشت در گردون بخرق و التیام  
 کوه را با باد گرزش در مفاصل انفصام

حبذا شکل هلال و فرخا عید صیام  
 باده نوشان را گذشت آن ذلت از منع شراب  
 شد که مفتی گه بمنبرگاه در معبر بدی  
 در منابر بس همی آکنده میفرمود نای  
 دوش در افسانه مفتی فشردم بس رکاب  
 اندرین سودا که ناگه اندر آمد دلبرم  
 گفت و یحک این توتی اینگونه عاجز در سخن  
 وانکه از طول سخن مقصود دادستی ز دست  
 آنچه من آموزم آنرا در فصاحت کار بند  
 گو مبارکباد و میمون‌باد و فرخ‌باد و نفز  
 خسرو باذل محمد شه که بی‌یاد کفش  
 خاطرش گر پرده گیرد آفتاب آید بکوی  
 عکس نیر چون شهابش گر شبی تابد بسچرخ  
 ابر تیغ لعلگونش گر دمی بارد بکوه  
 بر زمین خورشید بارد تا ابد جای مطر  
 معدن الماس گردد جاودانش چینه‌دان  
 تیغ و تیرش را همانا می ندید اندر نبرد  
 خاک را با آب تیغش در شر این انقطاع

### وله

بسم‌ریزان مظفر بقهرمان معظم  
 فرشته خوی و فلک دل ملک خصال و ملک دم  
 برزم مرگ مصور ببزم جان مجسم  
 چو طوره و آتش موسی چو چرخ و عیسی مریم

خجسته بادا عید عجم بهین منش جم  
 ستاره جیش و جهان ظل قضا نفاذو قدر شل  
 بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی  
 اگر بکوهه یکران و گر بگوشه ایوان

پی همال چو او در غزا درآید گوید  
بدوش روئین گرزه بزیر جوشان گرزه  
ز سم ختلی آرد هوا چو هندی اکسون  
جهان و جنبش جیشش غدیر و جوشش جیعون  
فسوس از که ز دستان دریغ از که ز رستم  
بدست پیچان افعی به شست پیران ارقم  
ز نیش خطی سازد زمین چو چینی ملحم  
گمان و پایه قدرش سپهر و پله سلم

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

ای علی مرتضی ای کارفرمای قضا  
تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم  
روی تو یک تابش افکند و همی گفتند صبح  
ذره ذره این جهان عضو تو و جزو تو است  
در جهان نور تو و احمد دو قسم واحد است  
صد هزاران موسی از برق تجلی سوختی  
نیستی یزدان که تو نام و نشان آورده ای  
خواستیم گویم زمام کاینات در کفت  
انبیا امواج و شخص توست جوشنده محیط  
خاک بادم بر دهان مدح تو وانگه چون منی  
عزلی ده تا که در بندم غنی را چون فقیر  
این دو بینی چند آخر از نقوش و از صور  
بام کن این شام بر من تا مگر یک سو شوم  
حق چو با نام و نشان آید تویی نام و نشان  
ای سپهر و صد سپهر اندر مدیحت مستهام  
تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام  
موی تو یک جنبش آورد و همی خواندند شام  
عضو را و جزو را از شخص و کل باشد قوام  
باز چون رخ از جهان ثابی نماند انقسام  
روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره فام  
کس از آن ذات مقدس نه نشان داند نه نام  
نیک چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام  
اولیا امطار و ذات توست بارنده غمام  
کس به گردون چون تواند بر شدن از راه بام  
همتی ده تا که نشناسم سخی را از لأم  
این جدایی چند آخر در ضیا و در ظلام  
در ابد نور ازل در شام بینم روی بام  
هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

### در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

یک قدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن  
شرم ازین کردار بادت تا به گی این ما و من  
یک قدم تا کوی آن شه بیشتر نبود ولیک  
آن قدم بگذاشت باید بر وجود خویشتن

مسرد آن باشد که از خود بگذرد در راه دوست  
 تا تو در بند خودی نی مرد باشی و نه زن  
 این خودی در هم شکن تا می‌نماند جز خدا  
 بت شکستن گرت باید خوردشکن شو خودشکن  
 سر بده خندان که مبرد راه در میدان عشق  
 غلط غلطان می‌رود خندان لب و خونین کفن  
 عقل تو مغلوب نفس توست کی جویی تو ملک  
 تا سلیمان تو در حبس است و بر تخت اهرمن  
 گنج‌الاله را دانسی که دارد دسترس  
 آنکه اژدهای لا را کام دارد در دهن  
 راه حق کردار باید کار با گفتار نیست  
 چون بیاموزیش هم طوطی نکو گوید سخن  
 مشک تو کافورگون و سیب آبی گشت و باز  
 شرم ناری زلف مشکین بوئی و سیب ذفن  
 چنگ‌زن در شیر مردی سر برآر از هفت چرخ  
 هفت‌خوان را رفت خواهی یارشو با پیل‌تن  
 من سگ آن شیر مردانم که از توفیق عشق  
 بسپته باشد شیر و گاو چرخشان دریک‌رسن  
 شیرمردان چون به عشق اندر چتین دارند زیست  
 شیر یزدان را چه سان بود است یارب زیستن  
 شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی  
 آفتاب آفرینش بسوالفضایل بسوالحسن  
 آنکه چون بیخ قوی پی و آخشیاجان جمله بار  
 آنکه چون جان مقدس و آفرینش جمله تن

عشق نتواند جدا کرد از وجود مطلقش  
 همچو اوج از چرخ و موج از بحر و بو از یاسمن  
 چون الف کثرت پذیرد نقطه یابد بی شود  
 نقطه باشد حرفها را هم روان و هم بدن  
 این جهان جمله کتاب کثرت و چون نقطه است  
 بسای بسم الله را آن صدف سر و عن  
 تو به جای نفسی و عالم همه اجزای تو است  
 این جهان و آن جهان داری تو در یک پیرهن

### وله

راست چون تیر می رود سرطان	تا به زه شد کمان انصافش
کسه جهان عدل یافت در میزان	صیت عدلش مگر به میزان شد
تو دل و دین و داتش و ایسمان	مردم آب است و خاک و آتش و باد
زر شود در میان کام زیسان	نام دستت چو بر زیسان رانم
بحر گوهر برآیدم ز دهان	ذکر طبعت چو بر دهان آم

### در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابوالنصر

#### ناصرالدین شاه قاجار

کاین چنین زرین شد از باد خزان برگرزان	شوشه زر ریخت بر برگ رزان باد خزان
کسیمیا گسر گشت بر برگرزان باد خزان	دامن تل پر ز طلق کشته شد نشگفت اگر
در ازای آن گشود این رزمهای زعفران	بست بسازرگان باد آن بستهای لاجورد
شش سری زر مهرگان آورد اینک رایگان	فرودین گسر رایگان آورد سیم ده دهسی
چون چنین زر پاش در بستان درآمد مهرگان	مهرگان را گر نه مهرگان همی آید به دست
گستریده بر سر از پرّ حواصل سایبان	زان سپس کز پرّ طوطی کوه را بودی کله
بسته سیماب دارد آب اندر آبدان	سوده الماس دارد باد اندر آستین

شسته بودم در خیال آن مه نامهربان  
 کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان  
 لرزلرزان آن تن سیمابگون سیمابسان  
 مهر گفתי گشت خندان سرو گفתי شد نوان  
 کرده چون تاری شبه آن لاله چون ناردان  
 آبش از دنباله نرگس به گل گشته روان  
 چون سهیل افروخت نار افزون کفیده بی گمان  
 بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان  
 ریخت مروارید تر گفתי ز لعل خورده دان  
 گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان  
 تنگ بگرفتم به بر زد بوسه بر چشم و دهان  
 وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان  
 کساح را در راه و روزن بسرکشیدم بادبان  
 وان شبه گون لعل باز آمد یه رنگ بهرمان  
 گفتم کای گلزار چهرم را نکوتر باغبان  
 ما و تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان  
 گفתי اندر باغ گسترد است چینی کاروان  
 ساخت چون شاگرد گلخن تاب آنکه خانمان  
 گفتم ای زبیده بستان گفتم ای سرو چمان  
 هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان  
 نه بنفشه بردمد چون این خط عنبرفشان  
 نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران  
 سرخ گل چون خد تو کی بشکفت از گلستان  
 هم بود جو دانه چهر تو نیلوفر نشان  
 خفت سیسنبه به خاک این بر بساط پرنیان

بامداد افسرده خاطر چون خزان دیده نهال  
 ناگه آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق  
 خندخندان آن رخ خورشید و ش خورشید فش  
 خنده بی نی از شگفتی لرزه بی نی از سماع  
 کرده چون لرزنده سرو آن قامت چو نارون  
 لعلش از فرسایش گوهر به رخ مانده فگار  
 گونه چون نار کفیده جبهه چون تابان سهیل  
 خواست گفתי شوشه سیم تنش بیرون جهد  
 عقد مرواریدش از بس کوفته بر یکدگر  
 پوست همچون مقر بادام از سرین بگذاشتی  
 جستم از جای و دوید آغوش بگشادم به مهر  
 آمد و آورد و شست و شاندمش اندر کنار  
 مجمره افروختم وز عود عنبر سوختم  
 آن شکسته گونه باز افروخت همچون نارگل  
 برشکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه  
 نیستی غمگین که بگذشت آن زمان کز فرخی  
 ملحم شنگرفگون و دیبه مشکین طراز  
 این زمان در کنج این بیفوله می باید خزید  
 گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد  
 لاله گو دیگر مخیز و ارغوان هرگز مروی  
 نه شکوفه سرزند چون این رخ عاشق فریب  
 نه چو روشن روی تو دلکش بروید نسترن  
 سروبن چون قد تو کی سرکشد از جویبار  
 هم بود جراره جعد تو سیسنبه طراز  
 رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب

ماه را هرگز نبود است آن دو لعل نوشخند  
 ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار  
 چون خزان دیده چمن تا چندی آخر بی بهار  
 گرز سرما سوگواری برفروزم آتشی  
 آتشی پرتاب همچون روی یار تندخوی  
 در قدح اندر چو مهر و چون به خم اندر سهیل  
 هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را نسب  
 اصل رادی بیخ مردی فر فهم و آب عقل  
 گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی خبر  
 جنبشی چونانکه گویی بر پرد از ساتکین  
 در جنان کوثر عجب نبود ازین باید عجب  
 این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار  
 در چنین بزم و چنین بستان پیایی در کشیم  
 نصرت دین ناصرالدین شاه غازی آنکه هست  
 سرو را هرگز نبود است آن دو جعد مشکدان  
 سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان  
 ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان  
 آتشی بس بی گزند و آتشی بس بی دخان  
 آتشی سیال همچون آب چشم ناتوان  
 در دماغ اندر چو مغز و چون به مغز اندر چو پان  
 هم شجاعت را توان و هم مروت را روان  
 ساز رامش چشم بینش قوت دل قوت جان  
 گر نبودی تابش آن چون بدو بردی گمان  
 تابشی چونانکه گویی برجهد از باردان  
 کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر چنان  
 هین بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان  
 ساغر صهبا به یاد داور گشورستان  
 داور گشورستان و خسرو صاحبقران

### در صفت بیماری خود به عراق و وصول امیرالامراء العظام غلام حسین خان

#### سپهدار

به اصفهان که ز یزدانش باد صد نفرین  
 گهی در آب عسوق چون غریق در جیحون  
 هزاربار برافزون معاینه دیدم  
 مرا که طبع بدی آسمان پروین زای  
 سپس که اختر من با افول کرد قران  
 تن نزار دگر دید روز بهبودی  
 مرا ز بخت شکفتی که محنتی چونان  
 سروش غیبی گفتی به گوشم اندر گفت  
 فتاده بودم یک اربعین جنین و انین  
 گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین  
 مخایل ملک الموت و حفره و تلقین  
 ز دیده گشت رخسار آسمان پر پروین  
 سپس که طالع من با زوال گشت قرین  
 چو شب شمار دو ده عشر کرد از عشرین  
 چه شد که باز بدل شد به راحتی چونین  
 که ای بدایع معنی به لفظ تو تضمین

ترا خدای دگر باره زندگانی داد  
 ابوالمظفر صهر ملک سپهبد آنک  
 برای مدح خداوند و مجد دولت و دین  
 در آب و خاکش مردی و مردمی است عجین

### در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

درگذشت چون سه یک و پنج پنجه دوپانصد  
 شه زمان و زمین دادگر محمد شاه  
 یکی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر  
 همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال  
 زمین ز مرد همی گشت سبحة سیماب  
 سنان نیزه در گرد آنچنان بنمود  
 بخواست اسب و برآمد غریو شیدف و نای  
 فغان توب چو رعد و شرار تیغ چو برق  
 به یک نفس ز دم تیر و صدمت کوپال  
 تمام حصن چه دیوار و در چه بوم و چه بام  
 نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد  
 ز گیر و دار به یک سال روز و شب بودی  
 ز قسحط گفتمی دیوار شهر بر مردم  
 به کامران عجب افتاد کار تا چکند  
 پناه برد به سالار انگلیس که او  
 ملک نخواست که باهم دو خصم یار شوند  
 گذاشت تا به صبوری همی برآید کام  
 یکی سپهبد با پانزده هزار سوار  
 که سخت عنصر باشید و سخت جان و دلیر

ز سال هجرت احمد ز حجره و مسکن  
 که افتخار زمان است و اختیار زمن  
 هژبر حمله و تندر غریو و تنین تن  
 همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن  
 هوا ز گگرد همی بست کله ادکن  
 که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن  
 ز ویله ولوله افتاد بر زمین و زمن  
 مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن  
 همی بیافت دز غوریان هزار شکن  
 ز زخم توب چنان شد که پشت پرویزن  
 نه ده بماند و نه مرزغ نه دانه نه خرمن  
 هری به ولوله رستخیز آبستن  
 سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن  
 چه سان برآید از تنگنای بیت حزن  
 شفیع گردد در نزد سایه ذوالمن  
 که دیر می گسلد چون دولایه گشت رسن  
 که صبر کردن در کارهاست مستحسن  
 به غوریان در بنشاندن پس براند سخن  
 زمانه تیره و تار آورید بر دشمن

### وله

در کتام شیر تا کرد آهوی زرین وطن  
 چون مزاج شیر گیتی را تب افتاده به تن

سرخ گشته ناف آهو همچو چشم نره شیو  
 لاله گون از ابر ریزد ژاله در حلق زمین  
 گرم شد طبع هوا زان سان که کام ازدها  
 چون حسام پیلسم شد سرخ ساق پیلگوش  
 تیره گشته پشت هامون همچو روی اهرمن  
 آتشین از طبع خیزد عطسه در مقز زمن  
 سخت شد بیخ گیا آن سان که شاخ کرگدن  
 چون نصال نستهن شد لعل برگ نسترن

### وله ایضاً در مدح نواب محمود میرزا

هزار داستان سازد زمانه ربمن  
 بلای بلبل گردد گه از غریو غراب  
 نمود دیده بوجهل روشن از نوری  
 وز آفتاب مدینه دمی ندید قران  
 ابوالمؤید محمود میرزا که سپهر  
 پس از چهارده و چار پنجه دوپانصد  
 به شه درست دو ده بیور از درست سپرد  
 بهار خلقتش و آن خاک چون سحاب و گیاه  
 رسید چون مه اقبال او بعد کمال  
 تقی شهباز ملک شد به ملک ملک خدای  
 شهباز سپرد نهانند و لرستان بگرفت  
 همی کشید سپاه و همی نمود نبرد  
 خدیو ایران پروانه راند در عزلت  
 سپس چهار مه اندر حصار روئین دز  
 ز چار سوسپه آمد که چاک چاک آرند  
 بساط چرخ بیندود گرد قیر آگین  
 ولی نگشت کسی بر به سلم از گردون  
 ز رزم یافت تقی شه که دید می نتوان  
 برید مهر ز کینه که چارماه افزون  
 به دستیاری این دیوپای اهریمن  
 روان ساری سوزد گه از سرود زغن  
 که لن ترانی راندی به وادی ایمن  
 دمید گر پس قرنی ستاره ای ز قرن  
 به دست شاهد قدرش چو دست اورنجن  
 ز سال هجرت آن اصل و فرع فرض و سنن  
 گرفت مرز لرستان به مایه مثنی  
 سحاب دستش وان بوم چون بهار و چمن  
 همی بکاست و این است ماه را دیدن  
 کزان رهین شکنج آمد و قرین حزن  
 به دام کی شود آسوده طایر گلشن  
 به هر دوروز گرازان شدی پی گرز  
 همی فسرد ز پروانه راند نور افکن  
 نشست با دل داستان و عزم روئین تن  
 به زخم صارم پولاد کوه ریم آهن  
 بسیط خاک بیا کند مرد تیر آزن  
 ولی نبرد کسی زر بسناخن از معدن  
 بسخار نسترون سفت درع نستین  
 به پای دز ارنی گفت و پاسخ آمد لن



به کینه خراهی چندان به هم زدند سپاه  
 به روی هم بفتادی به نیزه ده باز  
 شکسته بال سوار و گسته تنگ سمند  
 چو ماه داشت و شاقی عزیزتر از جان  
 همش به پیچش جراره شاخ سینبر  
 چو ماه روشن آمد به کام اژدرها  
 برهنه گردش و تن از پرند عربان ساخت  
 به کنج خانهاش آنگه چو مار مأمون کرد  
 گهر بسفت و به رشته کشید در ثمن  
 که گر چو آب ز خاره برآوری باره  
 شوم چو آهن و بگشایم آب از خاره  
 سپه به جنبش آمد چو موج از دریا  
 نصیب گردان گردید سکنه و سامان  
 زمین ز مرد همی گشت بیثنه ضیفم  
 هم از سنان درخشان هوا چو کوه بدخش  
 ز بام تا به گه گرمگاه هردو سپاه  
 به یکدیگر بسرشتند تارک و مفر

که تیرگشت همه لنگ و نای شد الکن  
 به یکدیگر بسرشتی ز گرزده ده من  
 بریده پای درفش و دریده پوست مجن  
 که ماه مصر چو زندانیش به چاه ذقن  
 همش بسایه بیجاده باغ نسترون  
 که ز اژدها نرهد مه چو نیک شد روشن  
 که آفتاب برهنه خوش است و عربان تن  
 که گنج مانند مأمون چو مار را مأمون  
 که رشته در ثمن می کند فزون به ثمن  
 وگر چو آتش ز آهن به برکشی جوشن  
 شوم چو خاره و آتش برآورم ز آهن  
 کمان به بارش آمد چو ابر در بهمن  
 به دست ترکان افتاد خانه و مخزن  
 فلک ز گرد همی بست کله ادکن  
 هم از حسام بمانی زمین چو کان یمن  
 به تیغ صخره شکاف و به گرز خاره شکن  
 ز یکدیگر بدریدند عیب و جوشن

### وله ایضاً در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نورالله

#### مرقده

که را چون چهر شد روشن میان تیره گون جوشن  
 کند چون مهر از جوشن جهان فیرگون روشن  
 دگر جوشید آن جیحون کش آمد موج روئین خم  
 دگر توفید آنهامون کش آمد فوج روئین تن

چه شد آنانکه بودندی به کوشش ببر در بیشه  
 چه شد آنانکه بودندی به ریزش ابر در بهمن  
 چه شد آن باد خواربها که من پا نیل بر مسند  
 چه شد آن زفت کاریها که من با پیل در جوشن  
 چرا صف در صف از حیرت صدفسان در سخن ابکم  
 چرا کف از حسرت کشفسان در بدن گردن  
 بلی ایمای جانان نیست هر نظره ز گرد رو  
 بلی صهبای شریان نیست هر قطره ز درد دن  
 نه کار شیر را ماهر چمان در کاخ آهو پا  
 نه خار تیر را صابر نوان بسر شاخ نسترون  
 نه ز اصلاب ملک هر گوهری شاهی شود شایان  
 نه ز اعقاب ملک هر اختری ماهی شود روشن  
 زمین پیر است این نامه به نام مایه کونین  
 جهان آراست این کامه به کام سایه ذوالمن  
 محمد شاه غازی کش ملک عبدی به پیرامون  
 محمد شاه غازی کش فلک عقدی به پیرامن  
 نهنگ او بار و ابر انگیز و اژدر حمله رویین دل  
 پلنگ آثار و ببر آویز و تندر ویله تنین تن  
 اجل را چنگ فرساید نهد چون نوش بر ارغون  
 امل را رنگ افزایش دهد چون گوش بر ارغن  
 به قد چون دهشت میدان همه زوبین شود پیدا  
 به خد چون زینت ایوان همه برزین شود برزن

### وله

ای کسه بود سخره جهانت ارمان چاره وفاق است و زان ستانی کیهان

یکتته مریج کار کرد نشاید  
 رشته چو بسیار شد قلاده شیر است  
 بین به عناصر که ضد یکدگرانند  
 تا که دو اختر قران نکرد نیامد  
 با که ستیزم که خصم چرخ بلند است  
 بر شده جادوی ریمنی است که جوید  
 یار لثام است سعد و نحس ازیراک  
 دختراکان نسبت نیز غرانند  
 بانوی خاور که میر مشکوی چرخ است  
 مردمی از خلق خواستن به چه ماند  
 این فلک گرد گرد نادره کار است  
 دیو اگر چند سرکش است و حرون است  
 هیچ ازین بوالعجب سپهر غم آسال  
 زندگی پنج روزه گر همه این است

### وله مکرر است

شاه زمان و زمین دادگر محمد شاه که افتخار زمین است و اختیار زمن

### فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلدالله ملکه

#### مکرر

یکسی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر  
 همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال  
 ز بانگ نای و خروش درای و نعره کوس  
 زمین ز مرد همی گشت سبحة سیماب  
 سنان نیزه در گرد آنچنان بنمود  
 هژبر حمله و تسندر غریو و تنین تن  
 همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن  
 به سان پیکر مفلوج گشت دشت و دمن  
 هواز گرد همی بست کسله ادکن  
 که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن

ز گرد تیره رخ آفتاب شست نهان  
 فغان توپ چو رعد و شرار تیغ چو برق  
 زمانه تنگدل آمد بدان صفت که جهان  
 ز قحط گفתי دیوار شهر بر مردم  
 سیه سحاب بگسترده گفتمی بی دامن  
 مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن  
 به چشم اهل هری شد چو چشمه روشن  
 سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن  
 نه ده بماند و نه مزرع نه دانه نه خرمن  
 نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد

### در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

چون صدف تاج است خاموشی دل دانای من  
 گوش جان بسی قرطه ماند از لؤلؤ لالای من  
 خاطر من ز آتش چرخ سدایی شد عقیق  
 مورد موری نیرزد طبع دریا زای من  
 خاطر من بود دریا و بن پراکنده خیال  
 آتشی زد در درون و خشک شد دریای من  
 از ره چشم آب آتشگون از آن بگشاد دل  
 کاتش سودا بسود آب رخ صفرای من  
 کیمیا را از در تصعید و حل مینای چشم  
 بوته سیماب شد بر آتش سودای من  
 بسی گمان مینای چشم من ره می دارد به دل  
 کآورد مسینای چشم من ز دل صهبای من  
 تا دل خونین من از جور گردون خم شده است  
 هرگز از صهبا نخواهد شد تهی مینای من  
 دیده عذرا به زهدان عنبگون حمل یافت  
 زاد زان بسنت‌العنب از دیده عذرای من  
 بخت من سرخاب دل منکوس از انکیس یافت  
 زان همی سرخاب بارد چشم خون پالای من

موسی دریا شکاف معنیم من بهره نیست  
 قبطی خفایش دل را از یسد بیضای من  
 من به سیلی سیبگون سازم رخ آبی سلب  
 وای اگر از رخ براندازد سلب سیمای من  
 گر همه خون جگر جای می‌ام باشد به جام  
 باز میگون گویی از می گونه حمرای من  
 شعر من چون عقد پروین بود و اینک شعر من  
 رشته پروین شد است از چشم پروین زای من  
 چشم من گر رشته پروین برافشانند رواست  
 تا چرا دارای من را نیستی پروای من

### وله

شاهد شبگیر چون چهر از نقاب انگبخته  
 آتشین رخ دلبران بسنگه در آب انگبخته  
 روی پنهان می‌کنند از بیم سیمین پیکران  
 چرخ چونان دشنه زرین قراب انگبخته  
 این دم گرگ است کاندر جوی شیر آمد پدید  
 یا نهنگی بحر پیما سر ز آب انگبخته  
 اینهمه سوری سحر با آتش مشرق گداخت  
 پس یکی مینا از آن بصری گلاب انگبخته  
 رستم شب این رسن در چه پی بیژن فکند  
 شاه ترکان را ازین غوغا ز خواب انگبخته  
 چرخ طشت و خور سر نغز سیاوش است و صبح  
 این منش در شنعت افراسیاب انگبخته

صبحدم دریا کشان یک گوش ماهی را بها  
 پیل بالا توده‌ای در خوشاب انگیخته  
 کیمیا را دست ساقی از در تصعید و حل  
 زیبق مسعود بر زر مذاب انگیخته  
 وان سریع حصن از برگ مثلث عطرسای  
 عطسه مشکین ز مسفر خاک و آب انگیخته  
 زاده مریخ هشتم چرخ گشت و اندران  
 باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته  
 دیسو دیسدستی که در زادن ملایک آورد  
 دیسو بین فوجی ملک زرین ثیاب انگیخته  
 هم ملک دیدی که در دامان کشد تاریک دیر  
 این مسلک بین دیو کیوان انتساب انگیخته  
 زاغ جز در دی به باغ اندر نشد نک بر خلاف  
 باغ را بس زاغ در اردی شتاب انگیخته  
 دوزخی را با بهشتی هرکه باهم بنگریست  
 بیخود از دم اته شنی عجاب انگیخته  
 آسمان این حلقه زرکش مه نو تام گشت  
 از پسی دسینه دست رباب انگیخته  
 لعب دف کرد آن نگسر کز غایت جادوگری  
 اختران را از کنار آفتاب انگیخته

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

جهان گشای محمد شه آنکه از شاهان	جهان گشای نیاید چو او یک از پنجاه
در آن زمان که در آید به لجه هامون	به سان موج مخالف سپاه پیش سپاه
ز رزمگاه تو الماس سوده برچینند	اگر کنند همی تا به گاو ماهی چاه

اجل چو ضیغم کین توز خفته گاه به گاه  
 ز سر بیفتد از آسیب آسمانش کلاه  
 هزاربار چه سان شد ز بحر خون به شناه  
 از آن زمین که ترا ربوده است لشکرگاه  
 اگر به سایه اسب تو بگذرد روباه  
 که خلق از این طرفش آفتاب خواند و ماه

زمین چو لجه سیماب سفته جای بجای  
 کسی که بر زیر کشتهای تو گذرد  
 اگر نهنگ شناور نبود اسب ملک  
 دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود  
 ز کبر بار دگر سایه نفکند بر شیر  
 ز خیمه تو بن میخهای زرین است

### وله ایضاً

خورشید در به جیب نهان داری  
 حلقه زنی به گنج مگر ماری  
 سنبل به لاله برگ همی کاری  
 زاغ عقیق مخلب و منقاری  
 موهوم نقطه ای را پرگاری  
 بخت منی ز بس سیه و تاری  
 دیوی و با فرشته به پیکاری  
 از نور از آن همیشه به دیداری  
 در نار از آن هماره سبکباری  
 بسدخواه ملک داور داداری

ای طره نگار چه طراری  
 پرده شوی به مهر مگر میغی  
 عنبر به ساده سیم همی پاشی  
 باغ عبیر سکنه و سامانی  
 پرتاب اخگری را برهونی  
 پشت منی ز بس دژم و گوزی  
 ابری و با ستاره به پرخاشی  
 چون آستین موسی عمرانی  
 چون راهسوار زاده کساوسی  
 سر تا به پای سلسله ای گویی

### مسمط متخلص به مدحت شهریار گیتی ستان حضرت

#### ناصرالدین شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق      باده حمرا کجاست سرخ چو خون شفق  
 گل به دبستان باغ پهن گشاده ورق      بلبل از نسیم شب پیش نهاده سبق  
 ای پسر چنگ زن چنگ بزن بر نسق  
 زود که شد زخمهات زخم دل رامتین  
 ریخت شفق در افق باده یاقوت رنگ      پروین پنگال لعل در کف خاتون زنگ

نعلش چو کاسهٔ رباب عقرب چون پشت چنگ      چرخ ز استارگان گشت چو چرم پلنگ  
 ماه به دریای نیل سر بر زد چون نهنگ  
 چهرهٔ او جانفزا جنبش او سهمگین  
 ظلمت بر چرخ ماه نوبت شاهی زده است      وین حشر دیوچهر ماه به ماهی زده است  
 تاش نپرسند راز شب به سیاهی زده است      خیمهٔ زرینه میخ بهر ملامی زده است  
 ساقی وقت غبوق جام به گاهی زده است  
 چهرهٔ او گشته لعل لعلش چون انگبین  
 دام و دد از بیش و کم خامش و آهسته‌اند      مرغان چون ماهیان جمله زبان بسته‌اند  
 مردم بیهوده پوری پای بر اشکسته‌اند      خوابگاهی همچو سنگ هر یک آسته‌اند  
 بهر طرب میکشان وقت چنین جمته‌اند  
 غم بگسارید هان می بگسازید هین  
 شب حبشی بانوی است تنش بمشکین پرند      یکسره تساریکیش تاب گرفته کمند  
 شوله‌اش آویز لعل غفرش چون گیس‌بند      کسره به زیر قدم دشت و در و لور کند  
 در ده بگماز لعل ای پسر نوشخند  
 زانکه به شب چون سهیل تابد از ساتکین  
 انجمنی دلکش است شب پی میخواره‌گان      مشعل کردن ز ماه شمع ز استاره‌گان  
 رفته میان جای باغ با دوسه می بارگان      خوردن بگماز لعل با دوسه مه‌پاره‌گان  
 خیز هلا ای به رخ چون شه سیارگان  
 تا بگرازیم خوش بر گل و بر یاسمین  
 شد شب ما چون بهشت در مه اردی‌بهشت      گرچه نیارست شد هرگز شب در بهشت  
 ساقی بگماز کن قبلهٔ آزرده‌هشت      تا شوم آتش‌سنای همچو کشیش کنشت  
 زانکه دماند سهیل عکسش از خاک و خشت  
 بسند سفالین چرایش باید و سمج گلین  
 آنکه به شب صد هزار شمع و چراغ آمده است      بویش از شصت میل پیک دماغ آمده است



عکسش چون لاله‌زار برکه و راغ آمده است      هم به صراحی شد است هم به ایاغ آمده است  
 شش مه رفته ز باغ باز به باغ آمده است  
 رفته چو عقد پرن آمده ماء معین

شاخ چو مستان ز باد خوش متمایل شد است      چوک به شاخ چنار همچو حمایل شد است  
 بلبل فریاد خوان چنگی طغرل شد است      جمله درختان باغ ناقد و باذل شد است  
 برگ ز باد از نوا همچو جلاجل شد است  
 قافله گویی رسید از لب دریای چین

حسور به عبهرستان مرسله بگسیخته      بلبل از شاخ سرو بانگ برانگیخته  
 برگ درختان ز باد درهم آمیخته      یک به دگر برزده تن به تن آویخته  
 باد به پای درخت گنج درم ریخته  
 وان درمش از نسیم گه شده غث گه سمین

گل به سرانگشت خار صفحه شمارد همی      بر ورق لاجورد نشره نگارد همی  
 باد به دامان باغ مشک به بارد همی      لاله به زمرد طبق لعل بکارد همی  
 باده لعل از قدح خوش بگوارد همی  
 جام‌گری چون گران از دو کف حور عین

نرگس از زر ساو مجمره افروخته است      عبر اشهب به باغ شب همه شب سوخته است  
 بساد ز بسوی عبیو غالیه اندوخته است      مساه مهلهل قبای بهر چمن دوخته است  
 مرغ ز هر غانیه قاقیه آموخته است  
 غنه او جانفزا نسمة او دلنشین

ای پسر مسیگسار ای قمر نوش‌لب      لب چو می اندر شکر تن چو مه اندر قصب  
 ای به دو عارض چو روز ای به دو طره چو شب      باده اگر چه نکوست در همه وقت ای عجب  
 در شب نیکوتر است شب کن کار طرب  
 خیز و بکن کار آب با دو رخ آتشین

خنب شکم داده پیش همچو زن حامله      بسته ز مینای سبز زیر غیب مرسله

نه مه زائید زن او ز پس یک چله      گرچه زنی زنگی است بی کس و بی قابله  
 بچه بزاید همه روشن چون مشعله  
 هرگز زنگی نژاد بچه چو خاتون چین  
 می شود اندر دماغ کاخ و شبستان کند      روی خیزان کرده را همچو گلستان کند  
 خاطر پژمرده را چون دل مستان کند      زال کهن گشته را رستم دستان کند  
 روبه ناچیز را شیر نیستان کند  
 وز دل سودا زده سازد صد فرودین  
 بساده اندر گلو آتش تر ساخته      پویه بعرق و عصب مورچه و شن ساخته  
 گرمیش اندر دماغ خانه سپرداخته      خیمه بسرافروخته دست بینداخته  
 او چو عقابی شده عقل چنان فاخته  
 می چکند با عقاب فاخته در صف کین  
 بساده از بوی خوش مشک بپوشد همی      چون ریزی در قدح لعل بجوشد همی  
 چون نوشی با خرد سخت بکوشد همی      پس خرد از زخم او می بخروشد همی  
 میدان خالی کند خانه فروشد همی  
 همچون ضحاک یل از پسر آبتین  
 گرچه می از جام زر کوس زند بر عقیق      بوی فرستد به مشک رنگ دهد بر شقیق  
 من نخورم زان عقیق چند بود گر عتیق      دل نهم بر عتیق سر نکشم از طریق  
 خون عدوی ملک نوشم جای رحیق  
 بی گنه و بی خمار چون می خلد برین  
 ناصردین خدای فرّه فضل اله      زینت تاج و نگین در خور تخت و کلاه  
 حجت تیغ و سنان قاید گنج و سپاه      چشم و چراغ ملک راد ولیعهد شاه  
 آنکه چو باز سپید آنکه چو شیر سیاه  
 گاه کفاف و کریم روز کمان و کمین  
 ای کسرمت دستگیر از پی افتادگان      حکم ترا در کمند گردن شهزادگان

بیم تو مردان مرد آرد چون مادگان      با قدم فرخت ای شه آزادگان  
 گشت چو خرم بهشت آذر آبادگان  
 جود شد آنجا امیر عدل شد آنجا امین  
 ملک عروسی نکوست حجله‌اش ایوان توست      ساحت گیتی تمام عرصه میدان توست  
 دست قضا و قدر بر سر پیمان توست      شادی و شاهی یکی آیت در شان توست  
 دوران دوران توست فرمان فرمان توست  
 تیر طرب کن به زه رخس امل کن به زین  
 چون کنی آهنگ جنگ در کف برنده تیغ      از بر زین خدنگ همچون سرو ستیغ  
 گرد برآید به ابر ماغ در افتد ز میغ      بسیر بگردد گریز شیو بگردد گریغ  
 رستم دستان بود بهر فسوس و دریغ  
 ویله کند اردشیر بر گهر کی پشین  
 تا ز فرویدن پل در کف تو گرزیهی است      نیزه به چنگ اندرت از حمیر گرزیهی است  
 وان فرس فرخت شیر دلی شرزه‌یی است      شیر بناورد تو در تب و تب لوزه‌یی است  
 چرخ به رزم اندرت برق زده در زه‌یی است  
 مرد ندیده چنان جنگ ندیده چنین  
 آتش حریت در ابر آب همه خون کند      ریگ بیابان ز خون جمله طبرخون کند  
 رخس تو گرد مصاف بر سر گردون کند      تیغ تو در حربگاه هامون جیحون کند  
 هامون جیحون کند جیحون هامون کند  
 هین بدماند ز که که برماند ز هین  
 زاتش شمشیر تو شیر ژبان ترسدا      در بن دریا نهنگ ترسد و بر تفسدا  
 در سر شخسار نمر هر دم بهراسدا      پیش درت ازدها خاک زمین بوسدا  
 شیر عرین از فزع نام تو کم پرسدا  
 آب کند نام تو زهره شیر عرین  
 گریه سر تیغ تو آهن پاره کند      مملکت شاه را ز آهن پاره کند

نعل سمندت به رزم رخنه به خاره کند      رمح تو جرم هلال زرین پاره کند  
 تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند  
 زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین  
 ای شسته ز آب تیغ نامه مردان مرد      اندر میدان ملک مرد تو باشی و فرد  
 رخش تو اندو مصاف گردان آرد به گرد      خون بچکانی به تیغ از فلک لاجورد  
 ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ درد  
 جز تو ندارد بمرد دور شهر و سنین  
 چرخ به ملک اندرت یک تن کالیوهی است      از شجر همتت هردو جهان میوهی است  
 ماز ز برق ستانت تاب زده جیوهی است      گر تو نه‌ای شاه نو ملک زن بیوهی است  
 این سخن من به شعر شیوانر شیوهی است  
 سهل چو باد شمال صعب چو حصن حصین  
 گلشن آسمال را شاخ مبارک نویی      مصحف اقبال را قساف و تبارک نویی  
 ملک اگر مردم است دیده و تارک نویی      در کسمر شهریار تیغ بلارک نویی  
 خاتمت خسروان الله جبارک نویی  
 حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین  
 ملک جهان تا ابد بهر تو پردخته باد      چرخ به درگاه تو چاکر فرهخته باد  
 رایت اقبال تو تا فلک آهخته باد      با امنیت شیر شیر بهر بره دخته باد  
 گنج جهان بیش و کم جود تو برسخته باد  
 بساد الهت مفیث باد خدایت معین

### مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری

#### دامغانی به مدح صاحب معظم

دی خیمه فروهشت به که راکب و راجل      پر شد دره و دشت ز آواز جلاجل  
 من جستم و دیدم که از آن حرکت عاجل      کس آمدنی نی نه به عاجل نه به آجل  
 وز حی نکند تذکره جز سنگ مراجل  
 گفتم چه شد ای رب که نه داراست و نه دلدار

این بادیه را دوش ز فردوس دری بود      هر خیمه کجا بود سپهر دگری بود  
 وانجا که سپهری بد شمس و قمری بود      خرم چمنی بود و مبارک شجری بود  
 شیرین رطبی بود و گوارا شکری بود  
 امروز دگر گشت و دگر گونه بود کار  
 تلها خیم است و پی ماران چو طناب است      جولانگه طاورس خیم جای غراب است  
 کاسه سر بازرگان بگماز شراب است      گوشت تن مجتازان انجیده کباب است  
 افعی چو نی انبان و کشف کاسه رباب است  
 نهمار در اینجا نکند زیست هشیوار  
 بگذاشتم آن شیفته را بند ز زانر      از بند بچست آن چو یکی شیر بی آهو  
 آن در حمله ضیفم در حرکت آهو      آکنده چنان کرکس پشت و بر و پهلر  
 دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلؤ  
 وز لفسجه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار  
 دو لفجه چو دو آستن مرد حجازی      دو منخره دو تیره چه سیصد بازی  
 دو دیده چو دو آینه ز اسکندر غازی      دو گوش چو دو بیلک بر تیر طرازی  
 کوهانش چو کوهی به بلندی به درازی  
 با اینهمه خوش روی و به اندام و بی آزار  
 بر جمل فلک بست جلاجل چو ستاره      بستم بهیون رحل چنان مرد هزاره  
 جست از پی او سنگ چو از سنگ شراره      نه صعب زمین دیدم و نه خار و نه خاره  
 گاهی به نشیبی که ز ماهیش گذاره  
 گاهی به فرازی که ز مه جستی پیکار  
 شب لجه قیرو که بر انگیزد خیزاب      وان لجه قیرو را نه پای و نه پایاب  
 حوت فلکش راهی و فلس اختر پر تاب      در بادیه هر خار نهنگی را چون ناب  
 هر قال من آن باد زده کشتی بر آب  
 پوینده تر از کشتی بر آب به رفتار  
 شب ناختنی کرده چو عفریت دمیده      بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده

تا جرگه خرچنگ سراپرده کشیده      اطراف بیابان دهن شیر شمیده  
 وان جاده بماننده شمیر کشیده  
 من ای عجبی بردم شمیر بهنجار

چون دیده ضرغام به فرق اندر فرقد      گردون ز رهی با وتد زر مزرد  
 وان تیغ مجره به کف دیو مجرد      پروین گهر قبضه شمیر مهند  
 جدی چو به گرد اندر یک سفته عسجد  
 عسجد ز حدید آخته قوسی چو سیه قار

شب را ز بن آن پایک پوینده شکستند      از راحله اش بند عماری بگستند  
 برجای خود اندرش چنان سنگ بستند      بستند و گستند و شکستند و بختند  
 آنگاه به قطران و به قیروش بشستند  
 یعنی نکند صبح پس این شب دیدار

از هول عنان در کف من مار همی گشت      در سینه نفس چون دم منشار همی گشت  
 همس پی زرگم کم گفتار همی گشت      یک خار دو صد نیزه خونخوار همی گشت  
 تاریکی شب مرگ تن اوبار همی گشت  
 تن بود مرا در دهن مرگ تن اوبار

لا حول همی گفتم و آن دیو دژ آهنگ      دم آخته چون پرچم شاهان به صف جنگ  
 بنوشت ره و سنگ برفت از شکم سنگ      چون ماهی زی بحر و چو مه زی در خرچنگ  
 چندانکه بر آورد بدان عبرگهم تنگ  
 از عون خداوند خدا ایزد دادار

دیدم بدو صد بختی چون آهوی دشتی      یا بر دجله رفتم بهم دو صد کشتی  
 وان جوق ظعاین همه مرغان بهشتی      وز روی روش قبله زردشت کشتی  
 هودج دو یکی چون جوزا از هم پستی  
 جوزاش به یک جفت قمر گشته گرانبار

بر کاهل هر جمل کسایی است مخطط      از هودج هر ماه مه چارده در خط

شب با سحر آمیخته خورش اکدش و اشمط      هامون شده صد گونه بدایع را مریط  
 گفتی که سپهر آنک گفته است مسمط  
 در خوبترین قاقیه نیکوتر اشعار

تا زانوی هر جمل جلاجل همه زر بود      معلاق هوید جمل از لعل و گهر بود  
 از قبه هودج همه ره شمس و قمر بود      از غالیه هامون همه پر مشک تتر بود  
 وز دیبه همه بادیه ارتنگ صور بود  
 گفتی که بود بتکده خلخ و فرخار

این قافله از بحر مگر بار به بستند      یا قفل در معدن و مخزن بشکستند  
 یا زیور حورا را از رشته گسستند      این قوم کدامند و کیاتند و که استند  
 ما را بدر خواجه دین راه بجستند  
 اینک ز در خواجه بباز آمده زوار

دریا دل آقاسی خوردشید فضایل      مختار عجم میرامم قبل قبایل  
 کام است و کفایت ز پی سایل و غایل      شوی است و پدر از پی ایثام و ارامل  
 افریشته را نیست بدین شیمه شمایل  
 کاین شیمه نباشد مگر از احمد مختار

هست از پی دارنده تاج و کمر و تخت      شایسته تر از دولت و بایسته تر از بخت  
 از کلک زبان نیزه و شمشیر بیامخت      تا ملک ملک را ز خس و خار بپردخت  
 بر چرخ زند خیمه و بر ماه کشد رخت  
 زان همت ناخفته و زان دولت بیدار

ای دادگری گامده ماهت ز در مهد      عالم به تمامت همه در عهده و در عهد  
 با بخت تو بتوان ز شرنگ آوردن شهد      وز بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن فهد  
 این رتبت کس را نشود با جد و با جهد  
 از فرة یزدان شود و پاکی کردار

در کتب هنر اول گفتار تو بودی      گفتار هنر را همه کردار تو بودی

در باغ شهامت گل برابر تو بودی      بر فرق ستم تیغ گهردار تو بودی  
 دولت را در خورد و سزاوار تو بودی  
 ایزد ندهد جز که سزا را بسزاوار  
 امن تو پی هر تن خفتانی و گبری است      جود تو جهان را پس هر کسری جبری است  
 هول تو به هر خاطر ببری و هژیبری است      از بهر بد اندیش تو هر شهدی صبری است  
 وز بهر نکو خواهان هر کف تو ابری است  
 ابری است که بارانش بود درهم دینار  
 ایران ز تو امروز ز جنت دوسه بهر است      هر مرغ بنی خلدی و تسنیمش نهر است  
 کوه و در و هامون همه فرخاری شهر است      عالم چو عروسی و سر کلک تو مهر است  
 آن کلک که تریاق است آن کلک که زهر است  
 در جام جفا پیشه و در کجام نکوکار  
 از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره      پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره  
 ارغون تو روید چو گیا لعل ز خاره      وان زهر روانکاه شود نوش گواره  
 تعبیر به دولت رود از خواب گزاره  
 چون روی تو در خواب همی بیند احرار  
 کوه از فزع تو به دو صد جای بگفته      وز باد نهیب تو سر شیر کشفته  
 از آتش خشم تو دل دوزخ تفته      عسمر عدویت را فلسک برتر رفته  
 از سال به مه کرده و از ماه به هفته  
 چندانکه نماند است ز اعدای تو آثار  
 اعدای ترا ایزد پر کننده همی کرد      پر کننده همی کرد و غم آکنده همی کرد  
 هر حریرا خوارتر از بنده همی کرد      هر سرروی را بید سر افکنده همی کرد  
 چندانکه ز بیم تو پناهنده همی کرد  
 این را به دم کزدم و آن را به دم مار  
 دولت به تو یک عاشق آشفته همی باد      اقبال تو همچون گل بشکفته همی باد



گردونت یک بنده پذیرفته همی باد      بخت عدوت نافته و خفته همی باد  
 قصه خلل از ملک تو ناگفته همی باد  
 گفته همه فتح و ظفر و گرمی بازار

مثنوی موسوم به اسرار الانوار در مناقب

المة اطهار

ای فروزنده از سیاه و سپید	راست چون وقت چاشنگه خورشید
ای نهاده دوصدهزار طلسم	بین و بی نشان چو جان در جسم
هم عیان هم نهان چنین چونی	راست آمد که فرد بیچونی
فردی و زوج جز به تو نشود	هیچ یکتا چو تو دو تو نشود
کم و بیشی و بیش کم نشوی	بیش و کم هم شوی و هم نشوی
یک به صد بر زنی و جز یک نیست	باز صد یک کنی و این شک نیست
اول و آخر شمار تویی	هم نگارنده هم نگار تویی
نیک پیدا و سخت مستوری	طرفه نزدیک و بسوالعجب دوری
دور و نزدیک چون در آب سپهر	خویش و بیگانه چون در آینه مهر
این جهان نقشهای خامه هوست	نه که این نقشها همه خور اوست
کس ازین دست کار نشنفته است	مسا عرفناک عقل کل گفته است

فی النعت

علت مایکون و معنی کن	پساک و والاتر از ثنا و سخن
احد و احمد و محمد اوست	سر توحید و نقش سرمد اوست
قدمش با ازل نسبی گوید	مدتش را ابد ز پی پی گوید
کس ز بیچون نگوید از چه و چون	آفرینش تویی نه کم نه فزون
گر نگار تو آن نگار نداشت	کس از آن پسر دگی نگار نداشت
کرده توست این ولود و ولد	ورنه او لم یلد ولم یسولد

روى و موى تو کرد این شب و روز	تو شدى هم حریف و هم نوروز
کفر و دین نیز نور و نار تو است	نور و ظلمت و ظیفه خوار تو است
کفر از آن گیسوی سیاه کنی	دین از آن روی همچو ماه کنی
نیست نه زنگی و نه سقلایی	گر تو این زلف و چهره برتابی
عسلم در عالم از تو گشت علم	جسهل از تو خطیره یافت عدم

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

هم در توست هم برادر تست	شهر علمى تو و على در توست
هم به یک سال از تو کهنتر اوست	ز افسرینش تمام مهتر اوست
جاودانی حیات و مرگ فجی	او دهد در سرای مدح و هجی
جنت و دوزخ از زمین و شمال	از کسف او بسرد نوا و نوال
این جهان خوب و زشت را تقویم	آن جهان نار و نور راست قسیم
مور و مار از تو خفته و رفته است	نور و نار از تو تافته و تفته است
خال رخسار تو خلیل بود	عقل تو جان جبرئیل بود
دست رزاق توست میکائیل	بند فتراک توست عزرائیل
رزق خود باد و آب و آتش و خاک	هم ز میکال تو ستاند پاک
نوز در بنکه عدم پسوید	گر نه امکان ز تو مدد جوید
عدن و عدن تو حسین و حسن	ای به رخسار و لب چو عدن و عدن

### در منقبت حضرت امامین همامین حسن (ع) و حسین (ع)

پسر برالحسن حسن باشد	هرچه زاد از حسن حسن باشد
بچه شیر و شاه شیر و شه است	آینه روی آفتاب مه است
جگر مصطفی و جان علی	تابش روی شاهد ازلی
ره به میدان لافتی برده	مرکب از دوش مصطفی کرده
باد بیزن پر سرافیلش	مسهد جنیان به کاخ جبریلش

حلم او بر محیط پل بسندد  
 عرش اعظم سلاله حلمش  
 چرخ را نیز یار و یاره ازوست  
 مگس ملک او ملک گیرد  
 صبر و صلح است در سداد و صلاح  
 جنگ را شیر نر برادر اوست  
 هیچ شیری چنو دلیر نبود  
 بر همه شسیرها سبق راند  
 جان پی شاه داد و آه نکرد  
 سر هر رشته هم بدو بسته است  
 شمر را نیز زور و بازو اوست  
 آفرینش همه شکسته شدی  
 زین ز هر شیی رگی ز خون بگشود  
 خون گرسست آن یزید و شمر پلید  
 هم نگهدار دشمن او گشته است  
 که دوا می نهد به کیفر درد

علم او نقش عقل کل بسندد  
 ثقل اکبر خلاصه علمش  
 عرش را گوش و گوشواره ازوست  
 خردش خورده بر فلک گیرد  
 بهر امت به جای فوز و فلاح  
 صلح را چشم و چهره بر در اوست  
 جنگ را چون حسین شیر نبود  
 شیر کز پشت شیر حق راند  
 دل و جان جز به سوی شاه نکرد  
 نیک و بد رشته زو به پیوسته است  
 دوست را جمله در ترازو اوست  
 تن او در غزا چو خسته شدی  
 آفرینش همه تن او بود  
 خون چو از حلق او به خاک چکید  
 گرچه در خون ز دشمن آغشته است  
 هیچ ازین سان کسریم نامد مرد

### در نعت بتول عذرا ام‌الحسین فاطمه زهرا

صدف از بحر لم یزل رسته است  
 جفت حیدر سلیل پیغمبر  
 شیر مردان چو زنش نیم تن است  
 بر او مرد نسیم زن دانند  
 زیست از مرد در جهان او فرد  
 عصمتش بانگ بر فرشته زند  
 جز به یزدان نبذ سلام‌علیک

این گهر از صدف شرف جسته است  
 صدف گوهر شبیر و شبیر  
 دختر مصطفی اگرچه زن است  
 زن اگر چند نسیم مردانند  
 شیر یزدانش اگر نبودی مرد  
 همتش ز اختران برشته کند  
 در جهان برد از جهانش لیک

<p>از جهانش چو خاک و خاکستر آنکه رست از جهان فدک چه کند نزد جهان فدک این فدک کرد است گوهر پاک خواجه لولاک است مادری و پسر ز یسازده حسر برگ و بی برگی خسزان و بهار</p>	<p>از جهان دیده بر جهانداور آنکه جست از جهت فلک چه کند این فدک بهر تو محک کرد است زین جهانی و زین جهان پاک است گوهری و صدف به یازده در سیمین چارمین هشت و چهار</p>
---	--

### در منقبت حضرت امام علی بن حسین ع

<p>آن حسین را علی علی را عین چه شود شبل شیر شرزه نر جبر اشکسته های جبرائیل فلک از فلک او گذر جستی جسته کرد از جنان اثر ز اثیر هرچه می خواست جمله آن می کرد پسر سعد یسا عبید عنید شیر بود و ز سگ ستم می داشت نار بر آب چشم بگذشتی هم به گردون مجره پل می کرد</p>	<p>ثقل اصغر سستوده ثقلین شیمنش بود همچو جد و پدر بود او بعد باب و جد جلیل ملک از ملک او خطر جستی مهر و کینش از در قلیل و کثیر حکمتش حکم بر جهان می کرد ورنه چون سگ بداند شمر و یزید شاه بسود و ز بسنده غم می داشت آب چشمش به ناودان گشتی هم به گردن حدید غل می کرد</p>
---	--

### در مدح حضرت امام محمد باقر

<p>بِـبـاقـر عـلـم اول و آخر بِـبـاقـر عـلـم گـفـت بـسـاقـر را وز حسین و حسن بود حبش سلسبیلش همه سبیل بسود سلسبیلی ز کوثر و تنیم</p>	<p>پـسـور پـسـاکـش مـحـمـد بـاقـر اـحـمـد از بـهـر مـزـده جـابـر را از حسین و حسن بود نسبش عـلـم را جـوی سـلـسـبـیل بـود سلسبیلی است در بهشت و نعیم</p>
--	---

عالم از جنبش سپید و سپاه  
 ناظر و حاضر همه اشیاست  
 جملگی اوست لختی اینجا ایست  
 عسلی بن حسینش آمد و گفت  
 هیچ ماسای تبا به حضرت هر

علم الله اوست علم الله  
 علم او ناظر همه اشیاست  
 بلکه اشیا مگر که علمش نیست  
 چون ازین جلوه خواست روی نهفت  
 بزن این جام و راه حضرت جو

### در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

جام بگرفت و سوی جم بشتافت  
 تافت از جعفر آن همایون فر  
 نیک دری ز سر سرمد سفت  
 تاش دانسی ز جعفر کذاب  
 صدق را نطق و ناطقند همه  
 حارس شرع و فارس دین اوست  
 شرع ازو هم شرع کشتی یافت  
 شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست  
 سخن مصطفی به گیوان بست  
 دین جعفرت زر جعفری است  
 جعفری دین کندت شاه و غنی  
 زر کنند زرد روی در محشر

از پدر چون مثال رفتن یافت  
 رخ نهفت از جهان چو بوجعفر  
 سیر او ز پیش احمد گفت  
 جعفر صادقش نمود خطاب  
 ورنه صدیق و صادقند همه  
 طیب طه و سر یاسین اوست  
 دین ازو پشت دیده پستی یافت  
 شاه دین او و شیر شرع هم اوست  
 چون به شرع نبی سخن پیوست  
 گر به دینت دل غضنفری است  
 جعفری زر هدت ما و منی  
 زاری از زر رسد به روی بشر

### در منقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

برکت نام موسی کاظم  
 زین غم و رنج موسی از هارون  
 ماه از صعب سهل شناسد  
 سمج و سجنش طلب نمود و طرب

زر کنند نامه در کف ناظم  
 راند هارون و موسی از دل خون  
 آفتاب از کسوف نهراسد  
 نر جفایش هراس بود و هرب

او نبد زنده تن و ستخوان	نوز تن‌ها از او است زنده به جان
خضم گوید دژم شد است و نژند	نروز او هست رفت و شاد و بلند
خضم دلند که بست او را دم	او نمرد است و می‌نمیرد هم
شیعتش جفت شعت است و گزند	لیک او را گزند نیست ز بند
تسنش چون کاه زرد و زار و تباه	حاصل صد کوه داشتی آنگاه
آن مبین کش شکسجه که نکند	دو جهان سفت او سته نکند
در کف اوست جان جنبنده	هسم بدو مرده هم بدو زنده

#### در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

از رخسان علی بن موسی	یک تجلی است موسی و عیسی
موسی او را طلیعه پی ز جمال	عیسی او را ودیعه پی ز جلال
حکم او چیز سازد از ناچیز	چیز ناچیز کرد داند نیز
خضم با او چو راه شعوده ساخت	شیر نرش از بر وساده بتاخت
لعب بسا شیر تر کسی نکند	مژده ازدهسا کسی نکند
شیر کان شیر حق پدر دارد	چسنگ و دندان قضا و قدر دارد
کینش زهره درد به شیر قضا	سگ چشاندش زهر وقت رضا
آنکه این خانه خود چینن سره کرد	چند خوانی غریبش ای سره مرد
همه را ره سوی سفینه اوست	هسمه شسهرها مسدینه اوست
مسرد در خانه کی غریب بود	غربت و خانه بس عجیب بود
مگر آن کش انای جانانه است	از خود و خویش و خاته بیگانه است

#### در نعمت امام والامقام محمد بن علی علیه السلام

چون محمد نبد تقی و جواد	خاصه حسق خلاصه ایجاد
این جهان جمله کار بست وی است	بر کشیده وی است و پست وی است
شیر را بر گرازد از بیشه	مور را هسم بسازد اندیشه

یک قدم شد به طوس از یثرب  
 یک قدم در رود به غوب ز شرق  
 نور حق بین چها تواند کرد  
 او زشش سوی تاختن سازد  
 بلکه این جمله نیز کرده اوست  
 نیست هم زیر چرخ ازو خالی  
 خون او ریخت زاده مأمون

طوس شد چون پدرش را مغرب  
 وین عجب نی که نور مهر چو برق  
 نور خورشید این چه داند کرد  
 خور جستنیت ز یک طرف تازد  
 همه جا زیر پی سپرده اوست  
 چسرخ را زیر پی کند حالی  
 پدرش را بریخت مأمون خون

#### در منقبت امام بزرگوار علی بن محمد

عسبی پرده خون کند دیده  
 هست عرجون نقی چو بیخ نقی  
 هم فریدون سلاله جمشید  
 فضله فضل او روان فلک  
 حرکات فلک عزیمت اوست  
 زوفسان و فسون ستد جاوید  
 زو به شیخ پرستاره چرم پلنگ  
 مسور در خاک شکر او راند  
 باد را جسنبش آب را جوشن  
 از همه باز آگه اوست همه  
 نیست او هر و هیچ جز او نیست

زانچه این هر دو از عنب دیده  
 علی بن محمد است نقی  
 هم فروغ است بچه خورشید  
 رشحه جود اوست جان ملک  
 ملکات ملک ز شیمت اوست  
 تیغ بهرام و بریط نهاید  
 زو به دریا زدوده تاب نهنگ  
 مرغ بر شاخ نام او خواند  
 نار را نسور و خاک را گلشن  
 او شه این رمه است و نیز رمه  
 همگی اوست جز که او هر نیست

#### در ستایش امام حسن بن علی العسکری (ع)

هم ازین پیش دان علیه سلام  
 سند سنت و شریعت اوست  
 شکر شکر او هدر نکنم

خلف حیدر و امام انام  
 حسن عسکری و دیعت اوست  
 یاد با شکر او شکر نکنم

دین و دیدنش از خدا و رسول	اصل و پیوندش از علی و بتول
رود باشد شگرف و دریا ژرف	لجۀ ژرف راست رود شگرف
حب او هور و بغض او دان هیر	اینست معنی جنت است و سعیر
جنت اندیشه محبت اوست	دوزخ اندیشه‌های هیبت اوست
آنکه بر شاخ حب او زد دست	آشیانه به شاخ طوبی بست
حب او چسبست خط آزادی	پاک منشور شاهی و شادی
بسی خط او به خطه مینو	کس نرفته است خیز و آنخط جو
ره به در برد می‌توان بر شاه	بلکه او هست هم شه و هم راه

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب‌الامر (ع)

حـبذا منتظر زهـی مهدی	ای همه نیکی و تکر عهـدی
ای خداوند دور و صاحب عهد	ای فلک را مدار و مه را مهد
خلق را از تو فر و فیروزی	تو کسنی روز و تو دهی روزی
آب باران به تو گذاره شود	ریگ هامون به تو شماره شود
جنبش برگها بسه باد تو است	جمله تسبیحها بسه یاد تو است
گلشن دامن رخ مبارک توست	شرع را شیر نر بلارک توست
همه چشمها بسه راه تو بساز	همه گوشها سوی تو فراز
کی بود کسی که روی بنمایی	بگشایی در و بیرون آیی
عدل را خیمه بر ستاره زنی	ظلم را خسانه پر شراره کنی
من و هرکس که در هوای توایم	به بر آیی کسه از برای توایم
آن سر و جان که از تو داشته‌ایم	هم به کف بهر تو گذاشته‌ایم
شد ز هجرت دو ششصد و شش و شصت	که سپهر این سخن به هم پیوست
من ازین جمله دیده‌ام چل و اند	سال بسر سر چمیده‌ام چل و اند
موی بسر سر شد اکدش و اشمط	نوز دل صد ریاط را مربوط
دل چنان شیر بود و موی چو قیر	شیر چون قیر گشت و قیر چو شیر



شیر با کتم قیردانم کرد  
 هست سی سال تا سخندانم  
 نظم گنتم دوبار پنجه هزار  
 به دروغ آسوموغ را خستم  
 زنگی بی را گهی ملک خواندم  
 گساه گسفتم به زال رستم زال  
 این زمان زین عجل ستاده شدم  
 گفتم سحر و ساحری نکنم  
 سخن از هسیچ گاه بسطرازم  
 ای یکی جان پاک و چارده جسم  
 قیر چسبون شیر کی توانم کرد  
 نثر را نظم را به هم رانم  
 نثر گفتم بر این فزوده سه بار  
 کذب بر ماه و بر فلک بستم  
 فلکهای را گهی فلک خواندم  
 گساه گفتم بسخیل را بذال  
 زان نوند حرون پیاده شدم  
 یاد از شاعر و شاعری نکنم  
 از عسلی و عشسیرت آغسازم  
 هر یکی را دو صد هزار طلسم

#### در مخاطبه با ائمه اثنا عشر و اظهار نیاز

سبحات جلال را جمشید  
 نهمت همتید و صفو صفا  
 همه بحر کرامتید و کرم  
 گرچه با نامه سپید نیم  
 جز ولای شما که زاد نهاد  
 ندهد این زکوة و صوم و صلوة  
 چند بودم ز من بد آمد بد  
 آمده نامه عفو سازید  
 چون ببندد زبان گورینده  
 دور مانم ز یار و از یاران  
 نگذارید بی کس و یارم  
 کاندران هولناک جای لحد  
 چون در افتد نهیب حشر و حساب  
 شرفات جمال را خورشید  
 عدن رحمتید و عدن وفا  
 همه شاخ نعیم و باغ نعم  
 بی ولای شما نسید نیم  
 جز ولای شما که داد دهد  
 بی ولای شما برات نجات  
 چند باشم یکی ز من برصد  
 که خود انجام و هم خود آغازید  
 بیال گیرد روان پوینده  
 وز پرستاری پرستاران  
 بی مددکار و بی پرستارم  
 برگشایم زبان به نام احد  
 بر بایدم از عتا و عذاب

با شما هم کنشت هست بهشت	گرچه انگشت هست بهر کنشت
تشنه کامی بر او زند گردم	چه کم آید ز بحرهای کرم
چسند این رنجه دل در اشکنجه	چسند در پنجه هوا رنجه
چه شد آن سایه غنای شما	چ شد آن جنبش هوای شما
چه شد آن عفوهای عذرپذیر	چه شد آن لطفهای گمشده گیر
پی هر چیز پیش هر ناکس	ناکی و چند خرد و خوار چو خس
مگذارید حاجتم به کسان	باز خرید خواریم ز خسان
خصمی او کند محمد و آل	هر که خصمی کند به احمد و آل
تا که خارد به خیره پلک پلنگ	تا که گیرد به سخره ناب نهنگ
از کنون تا به موقوف عرصات	بسر نبی و آل او سلام و صلوة

#### رباعی

خون گشته پی لاله عذاری دارم	این دل که به چهره زان نگاری دارم
در عین خزان عجب بهاری دارم	نیرنگ غمش بین که ز اشک و رخسار

۶۲۹

#### سالک یزدی

اسمش آقامحمدجعفر در اصفهان تحصیل کرده به شیراز آمد. به واسطه رابطه با اکابر به ملازمت نواب شاهزاده آزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور خاص گردید. مکرر خدمتش دست داد و به صحبتش می رسیدم و اشعارش را می شنیدم. در ریاضی و طبیعی با بهره وافق بود و در اواخر حال طبابت می کرد. به چند بیتی از او درین دفتر تجدید نامش شد!

افسرش از طرف شرق گشت نمایان

صبح چو مسندنشین این کهن ایوان

مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان  
جانب باغی پر از شکوفه الوان  
چشم شقایق به نسترن شده حیران  
روی هوا عطرسا ز خرمن ریحان  
شسته رخ بوستان ز قطره باران

طایر زرینه‌بال گشت چو پیدا  
آمد از خانه با دو یار موافق  
دیده نرگس به لاله آمده واله  
صحن چمن مشکبو ز توده لاله  
رفته فضای چمن ز باد بهاری

### وله

ابر گوهر ریز میل طرف بوستان کرد باز  
وین گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز  
این عبیر آورد و زلف آن را پریشان کرد باز  
این گلاب آورد و باز آن را گریبان کرد باز

باد عنبر بیز آهننگ گلستان کرد باز  
آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد  
باد سنبل را نیامد گر حلی بند از چه رو  
ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا

## ۶۳۰

### سأغر شیرازی

اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق بود. فرزند ارجمندش نیز به مرتبه پدر نامور رسید و در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بود و در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق. خدمتش مکرر دست دادی و غالب اوقات با فقیر، التفات و توجه نمودی. با وجود کمال زهد و تقدس نیک بذله‌گویی و خوش صحبت بود. از اشعار آن جناب تیمناً قلمی شد:

به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را  
بندگی خدای کو بنده حرص و آز را  
شاد مشو که هم‌رهی قافله حجاز را

گر بر بت به صدق دل عرضه کنی نیاز را  
گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی  
ای سوی کعبه ره‌سپر بین به گجاست روی دل

وله

از گدایی در میخانه شاهی کن طلب      و اندران درگاه یکسان بین گدا و شاه را  
نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت      فروختیم به دنیا اگرچه عقبارا  
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه      امام شهر نگردد اگر ریا نکند

\*\*\*

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود      ترا ویرانه شد گر منزلی بود

وله

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم      به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم  
بهار می‌رسد آن به که توبه را شکم      چو فصل گل گذرد توبه‌یی دوباره کنم

\*\*\*

ساغر غم هجر یار بهر من و توست      این محنت و انتظار بهر من و توست  
عالم همه سرخوشند از باده وصل      این درد سر خمار بهر من و توست

\*\*\*

ای دل چکنم به او که دلدار تو نیست      از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست  
با او چه سخن تو خورد گرفتار شدی      ما را چه گنه که او وفادار تو نیست

\*\*\*

۶۳۱

سلطانی مازندرانی

جنابش حاجی میرزا رضاقلی اصلش از قریه نواست در حضرت خاقان شهید محمد شاه، شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از اقوان درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرده خدمتش روزی افتاد و با منش لطفی کامل بود. گاهی غزلی

می سرود. ازوست:

مردن هوس است بی تو ما را      این عمر بس است بی تو ما را

وله

حکمت لم یزلی یوسف کنعانی را      گر به زندان فکند کام روا نیز کند

۶۳۲

### سخای اصفهانی

اسمش محمدزمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدولة العلیه حاج محمد حسین خان صدراعظم

خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی به میل طبع غزلی می فرموده:

زهول قیامت حدیث واعظ شهرم      مرا که بی رخ تو هر شبی است روز قیامت

\*\*\*

هرجا حکایتی شود از کشتگان عشق      ای راویان دهر ز ما هم روایتی

۶۳۳

### سلیم کردستانی

میرزا سلیم و مردی صبور و حلیم بود و شصت سال عمر نموده و در سنه ۱۲۱۴ فوت شده

ازوست:

تا ز چشم تو رسد مستی سرشار مرا      نیست بسا آرزوی نشأه می کار مرا

\*\*\*

کس به دشمن نکند آنچه به من جانم کرد      مرد از هجرش و شرمنده ز جانانم کرد

۶۳۴

### سایل فارسی

اسمش محمدسعید مشهور به آقاجانی ابا عن جد ضابط و عامل دو بلوک قیر و کازرین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده به شیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا بسر می برد و در سال یک هزار و دویست و بیست و پنج که مؤلف و جامع این تذکره دو ساله بوده و از مازندران با والده و اقربا به شیراز بازگشته وی وفات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردیده استماع رفته که خادم نامی قیری از ملازمانش دیوان وی را به تصرف گرفته غزلیات او را به نام خود در انجمن اعظم خواندی و بر مخدوم خود دامن استغنا بر افشاندی. ازوست:

#### قصاید

در جلوه شوخی پری و ندر روش کبک دری      در که پلنگ بربری در دشت آهوی ختا  
هست آن سمندو تندر و هنگام جستنگاه دو      چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

#### غزلیات

از ساکنان میکده کی سرزند کین کسی      صاف است دل با عالمی رندان درد آشام را

\*\*\*

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید      کاید کسی ز جانب او در قفای ما

\*\*\*

گردش به من چو رام ز غم جان سپرد غیر      تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد

\*\*\*

زلف هزار حلقه و هر حلقه صد کمند      در هر کمند او دل آزاده ای به بند

جز خال چون سپند تو بر روی آتشین      ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

\*\*\*

به غیری مهربان باما به کینی      چرا با او چنان با ما چینی

فند در خرمن عمر من آتش      چو بینم خرمنت را خوشه‌چینی  
 هر آن کو صورت خوب تو را دید      به صورت آفرین کرد آفرینی

## ۶۳۵

### سامی هزارجریبی

اسم سامیش میرزاعلی، خلف‌الصدق حاج میرزا حسن، مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا، فرمانفرمای سابق فارس و اصلش از ولایت هزارجریب طبرستان است و خود در بدایت عمر مهما امکن به تحصیل علوم متداوله پرداخته و جود مسعود خود را جامع کمالات ساخته و در انشاد نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر خطش خوش و طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و بامتش نهایت و داد. اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در تهران متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد. مسموع افتاد که هشیار تخلص کرده ازوست:

#### در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در تهران معروض داشته

به هوش باش و مده دل ز کف که خطه‌ری  
 سمنبران همه بر رخ شکسته چنبر زلف  
 نهان به زیر کله کرده توده عنبر  
 به یک نظاره ستانند عقل و دانش و هوش  
 قتیل خنجر مزگانش چه خاص و چه عام  
 ره حجاز نه گر باز هست و بیم خطر  
 پس از ورود به هر سو نظر گشا و ببین  
 چه شد منور از آن نور دیده‌ات بینی  
 امام ثامن سلطان دین رضا که قضا  
 سراچه‌یی است پر از لعب و کودکان لعاب  
 به سان عود بر آتش نهاده عنبر ناب  
 ز شاخ سنبل بر سرخ گل فکنده نقاب  
 به یک کرشمه ربایند صبر و طاقت و تاب  
 اسیر نرگس فتانسان چه شیخ و چه شاب  
 نخست سوی خراسان بتاز خنگ شتاب  
 ز نور شمس ایوان کیست شمس به تاب  
 که هست صاحب ایوان شهی سپهر جناب  
 اوامرش را آمد مطیع در هر باب

نمونه‌یی است ز قهرش جحیم دار عذاب  
 نمی‌گر از یم جودش نبود یار سحاب  
 که از نخست مشکل شدش به شکل رکاب  
 به کف گرفته طبیفها ز گوه‌ر نایاب  
 به پیش دستش بالدا اگر ز جود سحاب  
 چنان بود که بلافد بر محیط سراب

لطیفه‌یی است ز لطفش همه نعیم جنان  
 به کشتزار جهان قطره‌ای نمی‌بارید  
 هلال بر سر چرخ است از آن قبل افسر  
 پی نثار درش ز اختران فلک هرشب  
 به جنب رأیش گردم زند ز تابش مهر  
 چنان بود که بتابد به جنب مهر سها

### در شکوه از اهالی فارس و اظهار رنجش از اکابر شیراز

هرآنکه چون من از مرز فارس کرد سفر  
 چه فارس ما حی نفع و چه فارس حامی ضر  
 کساد از وی هر جنس کان ز فضل و هنر  
 شود به منفعت از خاک آن چو کحل بصر  
 فتد ز خاصیت آن مرا به جسم آذر  
 کسی که گفته سفر هست قطعه‌یی ز سفر  
 که بخل شاهر ایشان ز جود معن اشهر  
 که بوده‌اند به من بنده صاحب و یاور  
 نه اصل و نه نسب و نه حسب نه پا و نه سر  
 خداست عالم و هر ظلم را دهد کیفر  
 مرا قناعت از هرچه در جهان خوشتر

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر  
 چه فارس رنج روان و چه فارس آفت جان  
 رواج در وی هر نقد کان ز جهل و غرور  
 بود به خاصیت از آب آن چو آب حیات  
 رسد ز منفعت این مرا به چشم آزار  
 یقین که در حضورش بوده جاه و منصب و مال  
 تبارک‌الله از خلیق این خجسته دیار  
 بفر چند تن از خاندان رفعت و مجد  
 نه رحم داده خداشان نه مردمی نه وفا  
 به من اگر چه زیانشان رسید سود من است  
 گرم نباشد امروز جاه و مال چه غم

### وله ایضاً

ای مـرهم هر خاطر حزین  
 این روی تو یا باغ یاسمین  
 بسر خسلی جهان این سخن یقین  
 صورت نپذیرد ز ماء و طمین

بـخـلک ای بسـاد فـرودین  
 این بوی تو یا بوی یاسمن  
 ما نا کسه تو روح مجسمی  
 زیرا که چنین صورتی به دهر



هم درگه او قبله ینال	هم سده او کعبه تکین
روزی گسه به میدان نهند رو	گسردان همه با گرز آهنین
آرایش پیکر کنند درع	پیرایه تومن کنند زین
در چشم عدو دشت کین شسود	بس خسرم چون باغ فرودین
برجای گسل و لاله هر زمان	زوبین و سنان روید از زمین
چون جای گسزیند به روی اسب	چون پای گذارد به دشت کین
زلزال ازو در به بوم روم	ولوال ازو در به مرز چین

### در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا دانمت بهر چه با من سرگران کردی  
 همانا بی سر و پایی مرا چون خود گمان کردی  
 نکردم با تو چون نرمی به نرمی عاقبت از کین  
 مرا در آس غم چون توتیا ترم استخوان کردی  
 مرا چون قرص خورشید و مهت شب نبید هرگز  
 رهین منت دونان پی یک قرص نان کردی  
 به باغ بد سگالان قطره را دریای بی پایان  
 بکشت رادمسردان رشحه را برق یمان کردی  
 گرفتم کاهنی یا خاره یا فولاد یا رویی  
 نیاری پنجه با من کرد زینان گر بنان کردی  
 نه شیطانم ولی مندانم از سختی نتابم رو  
 تو گر تیغ از هلال آورده ای ز اختر سنان کردی  
 نیم رذل آنقدر کت از پی خدمت میان بندم  
 گرم از مهر افسر ور کمر از کهکشان کردی  
 چو یکران آنکه عمری رام بودی زیر هر رانی  
 کنون یکران دوران رامش اندر زیر ران کردی

کسی کو بر به تن هرگز ندیدی خرقهٔ خلقان  
 کنونش جامه ز اکسون وز پرنندو پرنیان کردی  
 گذشتم زین همه بیداد و کین آخر چه برتر زین  
 کسه با من مهربان یار مرا نامهربان کردی  
 الا ای یار دیرینه که این گردون پرکینه  
 هر آنجت گفت با من جور و کین کن بیش از آن کردی  
 به نسوین بر ز شاخ ضمیران بس دستها بستی  
 ز سنبل بر ز برگ سرخ گل خوشسایبان کردی  
 جهان از کاروان صبح شد چون دشت تاتاری  
 یقین تاری ز مشک طره با این کاروان کردی

۶۳۶

### سرهنگ تبریزی

نام نامیش حسنخان و از نجبای دارالسلطنهٔ تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسلهٔ ایشان به سرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزادهٔ مغفور نایب السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزادهٔ مقفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرهٔ الدوله و والدهٔ ماجده اش از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی به غزلیات می پرداخته ازوست:

#### من اشعاره

هرکس حرام گفته حلالش نمی‌کنم      با چون تویی نشستن و خوردن شراب را

\*\*\*

مگرت تازه سر ریختن خون کسی است      که به زیر لخدم زندگی از نو هوس است

چه اسیری است که گر باغ بهشتم بدهند باز با صد هوسم میل به کنج قفس است

\*\*\*

از خردنگ غمزه مرد افکنت آنچه من دیدم نه بیند دشمنت

\*\*\*

طره‌های پر خم رخسار یارم می‌کشد عاقبت اندر سر این گنج مارم می‌کشد

### وله

از مهربانیش به طمع می فتاد غیر شادم که کامم آن بت نامهربان نداد  
وصلش نصیب گشت پس از سالها ولیک فرصت که سیر بینمش این چشم تر نداد

\*\*\*

می فروشد اگر این مغبچه کو آنکه نرشد واعظ شهر غلط می‌کند از زهد فروشد

\*\*\*

مغان که آب عنب را شراب می‌سازند چه ساحرند که آتش ز آب می‌سازند

\*\*\*

هر آن ساعت که چشمانم بدان چشمان مست افتد

به چشمانت که از چشمم به عالم هرچه هست افتد

ز پا افتادگانند از پیش اندر بیابانها

چنین آهوی وحشی کی به آسانی بدست افتد

ندانند قدر من آن لعبت شیرین مگر روزی

که سرخوش باشد و در بزم رندی می‌پرست افتد

### وله

یاری که عار باشدش از یاد کردنم مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم

این بال و پر مرا نرساند به هیچ جای بسی حاصل است از قفس آزاد کردنم

شد پاسبان رفیقم و نزد سگان نشاند تأثیر کرد ناله و قریاد کردنم

وله

می توان یافت ازین چهره که دردی دارم      بی تو ای آفت جان چهره زردی دارم  
گر نمردم ندهد بار به دیگر بارم      پاسبان گو دهم راه به کویت یک بار

وله ایضاً

آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی      خنجری از سر کین بر دل بی تاب زدی

وله

دیگر چه شکوه از تو ستمگر کند کسی      با زخم اینچنین چو ببیند خموشیم  
کرد است هر آنکو نخورد فعل حرامی      می پاک و حلال است ز دستت دوسه جامی  
گر عمر من و عهد تو می داشت دوامی      امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود

قطعه

هر که کوتاهی کند معذور نیست      گسو به اسماعیل کاندرا مدح تو  
در جبینت از نجابت نسور نیست      اصلت از نسور است اما ای رفیق

\*\*\*

چند پول حلال می خواهد      این دبیر حرام خساره ز ما  
گه جل و گه جوال می خواهد      گه جو و گاه بهر استر و اسب  
بی گمان گوشمال می خواهد      گوش بر حرف هیچ کس نکند  
اشرفی و ریسال می خواهد      به سه سهولت نمی نویسد فرد  
باز یک طاقه شسال می خواهد      طاق شد طاقتم که زرها برسد

در مدح نواب مستطاب اشرف نایب السلطنة العلیة العالیة

کز قول عدو گناه کاریم      ما هر دو برادران زاریم  
زیسن روی ز شاه شرمساریم      بگرفته سپاه روس تبریز  
امید به هیچ کس نداریم      بگذر ز گناه ما که جز تو

در حسرت درگه تو هرشب  
رحم آر که در میان اقران  
زین بیش ذلیل و خوار مپسند  
تا صبح ستاره می شماریم  
پیوسته ملول و دل فگاریم  
ما را که غلام جان نثاریم

### در تاریخ فوت حاجی میرزا مهدی مجتهد تبریزی

قاضی ز جهان ندیده جز بد عهدی  
تاریخ وفات خواست از من گفتم  
بدرود جهان کرده پس از او شهدی  
مسکن به بهشت کرده سید مهدی

\*\*\*

تا درد تو در دل حزینم جا کرد  
ای آفت جان میان دلها دردت  
این دیده خونبار مرا رسوا کرد  
این گمشده دل را ز کجا پیدا کرد

۶۳۷

### سروش اصفهانی

نام شریفش میرزا محمدعلی و اصلش از بلوک موسوم بسده و روزگاری به جوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب به شاعری رغبت کرده به مداحی سادات بزرگوار و علما و امرای و الامتدار مشغولی جست چون به مضمون اینکه گفته:

به شهر خویش درون بی خطر بود مردم  
مسافرت گزید و بیشتر بلاد ایران را دید.  
چنان مقدر بود که عیشش از باده کامرانی لبریز شود  
در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار فتوت شعار و الامتدار نواب قهرمان  
میرزابن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم و موظف بود. غالباً قصاید در مدایح حکمران  
آذربایجان و مرحوم محمدخان زنگنه پیشکار آن سامان به رشته نظم می کشید و معروض  
می داشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرایی فصحای متقدمین حاصل کرد و توسط  
امیرزاده آزاده نواب محمد محسن میرزای بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص به

دارا نورالله روحه به دربار شرافت مدار شاهزاده بزرگوار زبده و نخبه نجبای سلسله علیه عالیه قاجار یعنی سلطان ناصرالدین میرزا و لיעهد دولت ابد مهد حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه که به حکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحت گذاری و اخلاص شعاری شتافت. بعد از جلوس میمنت مأنوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد، میرزای مشارالیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توأمان منسلک گردید و در ایام اعیاد تهنیت گوی و تقویت جوی گردید و این خدمت مخصوص وی شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله سلطانه روز به روز قوت طبعش افزود و تشیع طرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعدوبت و سلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و امیر معزی سمرقندی سخن سرایی کرد. تغزلات شیرین و مدیحیات رنگین سرودن گرفت. قطع نظر از قصیده سرایی به مثنوی گویی پرداخت و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداء منظوم ولی هنوز نسختی از آن به دست نیامده که نگاشته شود و در سنه ۱۲۸۵ درگذشت. از قصاید او انتخابی رفت. ازوست:

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

#### و تخلص به مدحت شاهنشاه گیتی پناه

دی دیدم آن شکرلب زیبا را	کز رخ شکسته قیمت دیبا را
قیمت شکسته از لب و دندانش	یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بردم نماز پیش دو رخسارش	چونانکه برهمن بت یغما را
گفتم که ای بلای مه و خورشید	نیکو بدار این دل شیدا را
گفتا نکو بدارمش ار گویی	مسدح سوار دلدل شها را
دست خدا علی وصی احمد	کافراشت هفت گنبد خضرا را
روی حقیقت و بسهر چنین رویی	آینه دان تمامت اشیا را
بس نهاد چون به دوش پیمبر پای	در زین سر خویش دید ثریا را
هستی ازوست عالم و آدم را	روزی ازوست پشه و عنقا را

ذاتش فرو گرفته ز سر تا بن  
 خسرو رشیدوار نـسور تـولایش  
 اوج سپهر و مسرکز غـبرا را  
 تـابان ز چـهره خسـرو بـرنا را  
 کـار است دین و دولت دنیا را  
 کـار است دین و دولت دنیا را  
 از حسـیدر این قـصیده غـرا را  
 خـواهد سـروش جـایزه حـورالعین

### در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا  
 حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا  
 چون که چیزی بشکند آن را شود مقدار کم  
 پس چرا گشت از شکستن قدر افزونتر ترا  
 گرچه خوشبویند مرزنگوش و سیسنبه ولی  
 بسنده بسویند مرزنگوش و سیسنبه ترا  
 باد هر ساعت میان بنده جنیبت در جهد  
 تا کند گرد گل خود روی بازیگر ترا  
 چون سپاهی کش مسلک ریزد به روی یکدگر  
 ریخته بسند و شکن به روی یکدیگر ترا  
 ناصرالدین شاه غازی کش چو آرایی مدیح  
 خامه لؤلؤ بار گردد نامه پر گوهر ترا  
 آن خسداوندی که از گل پیکر آدم سرشت  
 راست پنداری سرشت است از خرد پیکر ترا  
 چرخ همت سرگمارید است کارد زیر حکم  
 از کنار باختر تا دامن خساور ترا  
 باش تا گردون به رغم خسروان روزگار  
 برکشد بر گسوسه انسر ترا

چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش  
 فستح و فسیروزی ببوسد ساقه لشکر ترا  
 هرکجا باشد شستاب و هرکجا باشد درنگ  
 حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا  
 تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب  
 شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا  
 چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان  
 باز نشناسد ز افریدون و اسکندر ترا

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

از باغ ببردند فرش دیبا	از باغ ستردند نقش زیبا
شنگرف بشستند پاک از دشت	تا کوه به سیماب شست سیما
مینا به چمن کرد باد یکچند	امروز کنند کهریا ز مینا
بلبل نوازده به باغ بربط	صلصل نفرزده ز شاخ آوا
گر بلبل گوینده گشت خاموش	وان زاغ خمش مانده گشت گویا
گوینده چو بلبل زبان من به	در مدح خداوند آل طاها
بیننده غیب و شهود عالم	زیرا که خدا را است چشم بینا
با صورت عرشی به عرش ظاهر	با صورت فرشی به فرش پیدا
جسمش پسر آدم است لیکن	جانش پدر آدم است و حوا
دانی که چه چیز است رستگاری	بر حیدر و بر آل او تولا
جنبیدن اشیا ز جنبش اوست	مشروح کنم بر تو این معما
چون تن که بود در تصرف جان	ذاتش متصرف بود در اشیا
در مدحت او گفتمی نگویم	زیرا که بترسم همی ز غوغا
در کسبه کمالش خرد برد پی	گر پشه برد پی به کسبه عنقا
ای آنکه همه انبیا که و مه	موجند و بود گوهر تو دریا



سوی تو بود بازگشت ایشان	چونانکه به کل بازگشت اجزا
بسنشسته بر او رنگ و بار داده	بر شادی عید تو شاه برنا
سلطان عسجم شاه ناصرالدین	بخشنده و پیروزمند و دانا

**وله ایضاً در تعریف فصل بهار و تخلص به مدحت شهریار**

دو ابر بانگزن گشت از دوسوی آسمان پیدا	به هم ناگاه پیوستند و برشد از دوسو غوغا
میان گرد تاری گشت پنهان چشمه روشن	چنان چون شخص مؤمن در میان جامه ترسا
چو پیوستند باهم بانگ هیجا از دوسو برشد	سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا
همی رفتند زی هم لیک نز رفتار خود آگه	همی گفتند باهم لیک نز گفتار خود دانا
الا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده	چرا بی کین خروشی گر نه ای کالیوه و شیدا
ز گرد تیره ات خورشید روشن رخ برون تابد	چنان کز گرد لشکرگه سوار دلدل شهبها
امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر	که بود از وی قوی پشت نبی در عرصه هیجا
پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد	عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا
مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان	مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا
تو مهری اوصیا ذره تو بحری انبیا قطره	تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره	همه پرنندگان مأمور تو از پشه تا عنقا
بدین شادی که برجای نبی امروز بنشستی	گشاده روی بنشسته در ایوان خسرو برنا
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور	جهانداری که از مهر تو اش انباشته اعضا
ولای تو به جان اندوخته چون در صدف لؤلؤ	هوای تو به دل آراسته چون در جنان حورا

**در مدح امیر نظام اجل محمدخان زنگنه**

خزان بیامد تسا کیمیاگری کندا	کران باغ پر از زر جعفری کندا
سه مه خریف به گلزار گستراند زر	سه ماه از آن پس دی سیم گستری کندا
نه بلبل آن غزل بیدلانه ساز کند	نه گل میانه گلزار دلبری کندا
کنونکه باد خزان گلستان مزعفر کرد	بسیار از آنچه رخ من معصفری کندا

بودش گونه گلنار و ببری اسپرغم  
 اگر شعاعش بر اهرمن فرو تابد  
 بط شراب مراده که مر مرا چون بط  
 مرا که سرخوشی و در دست ساتکین گران  
 کسی کزو خورد و مدحت امیر کند  
 امیر عالم و عادل محمدبن علی  
 هر آن کسی که نهد سر بر آستانه تو  
 ازو گسار که غمهاست اسپری کند  
 مسر اهرمن را با گونه پری کند  
 میانه شط غم دلی شناوری کند  
 زمانه کیست که با من گران سری کند  
 همیشه بر نسق من توانگری کند  
 که مشتریش به درگاه چاکری کند  
 به سرفرازان مبری و سروری کند

در مدح امیرزاده فضیلت شعار محمد محسن میرزای امیر آخور

فرش دیبا گسترد در باغ فراش صبا  
 در میان گلستان گل بشکفت بیجاده گون  
 کهربا بسترد باد از باغ و مرجان برفشاند  
 نوبهار امسال چونان باجمال آمد که هست  
 پار بر من نوبهاران خرم و زیبا نبود  
 نوبهار امسال بر من خرم و زیبا بود  
 آنکه باشد در دو زلف هندویش صد مکر و فن  
 کس ندید از غالیه برعاج دام و ترک من  
 چون که مانند رخس لختی بود گلنار گل  
 در میان بستد و چنین زلف گسترد ناپدید  
 چون برآید بانگ بلبل بامدادان در چمن  
 راست گویی مادم میر است در ایوان میر  
 قبله آزادگان شهزاده محسن آنکه هست  
 مهتران یابند مجد و کبریا از درگهش  
 نیست از شهزادگان یک تن عدیلش در هنر  
 نقش زیبا پرورد در راغ نقاش هوا  
 بر کران بوستان پیروزه گون روید گیا  
 خوشتر آید توده مرجان بجای کهربا  
 نوبهار پار پیشش بی جمال و بی بها  
 زانکه بر من از بت من بود گوناگون جفا  
 زانکه بر من از بت من هست گوناگون وفا  
 آنکه باشد در دو چشم جادویش صدکیمیا  
 کرد عساج از غالیه آویخته دام بلا  
 هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا  
 گر کند لختی سر زلفین چنین بر چنین رها  
 جوق مرغان را برآید نیز از هر سو نرا  
 کش به شعر شکرین گویند هرکس مرحبا  
 همچو معن زائده هنگام احسان و عطا  
 هست گویی درگهش بیبا و مجد و کبریا  
 با همه شهزادگان این گفته ام من برملا

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد ادام الله سلطانه

امروز بیدیدم آن بت چین را	صد حلقه زده دو زلف پرچین را
با آنهمه دل همی ندانم کو	چون می کشد آن دو زلف مشکین را
از توده مشک و سوده عنبر	آراسته ارغوان و نسورین را
چون دید مرا خشک همی خندید	وز ماه نمود عقد پروین را
گفتم که بدین خوشی نمی شایی	جز خدمت شاه ناصرالدین را
ساج ملکان که ملک را عدلش	آراسته چون صبا بساتین را
شساهی که کند نسیم خلق او	آزدم بهار مساه تشرین را
لطفش عرض است آب حیوان را	قهرش بدل است نار برزین را
پیروزی راست با لوای تو	مهری که به ویس بوده رامین را
خصم تو زیون ترست در هر حال	چونانکه همی پیاده فرزین را
هرچند که کبک تیز پر باشد	ناچار بود شکار شاهین را
ارجو که به پیش تخت تو بینم	سالار طراز و میر سقین را
بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت	چونانکه امیر غور غزین را

در مدحت حضرت اقدس اعظم ملک الملوک عالم ناصرالدین شاه

خوش نماید همه گه زلفک آن خوش پسرا	خاصه آنکه بپرندش لختی ز سرا
نه که آن زلف دلاویز دراز اولیتر	که بود در شب کوتاه طرب مختصرا
بهرصید دل عشاق چو زنجیر و چو دام	زلفکان تافته و یافته بر یکدگرا
پشت عاشق شکنند یا دل عاشق شکرد	طراهش پشت شکن گشت مژه دل شکرا
لب او طعم شکر دارد و رنگ گل سرخ	با گل سرخ درآمیخته گویی شکرا
کمر ای ترک چو بندی به میان اندر تنگ	ترسم آسیب رساند به میان کمر
قامت من به چه ماند به خم ابروی تو	ابروی تو به کمان ملک دادگرا
ناصرالدین شه غازی ملک نیک اختر	که بود رایت او آیت نصر و ظفرا
خدمت او ره خیر است و خلافتش ره شر	همچو من کس ننمود است ره خیر و شرا

اعتمادش به خداوند بود در همه کار  
 فتنه کرد است سپاهش مطر از روی قیاس  
 گر کشد سوی عذر نیمی از لشکر خویش  
 ای شهنشاه مظفر که خداوند جهان  
 فاتح گیتی خواندش ملک العرش به نام  
 حشر آراسته باید که ملک گیرد ملک  
 تا گرازنده شود رنگ به کھسار و به راغ  
 سوی دشمن بگرازد تن عاصی بگداز  
 طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود  
 نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا  
 گرد بنشیند آنجا که بیارد مطرا  
 نگسلد تا در قنوج نفر از نفرا  
 از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا  
 ساخت شمشیر تو آن روز که شمشیر گرا  
 منت ایزد را کارآسته داری حشرا  
 تا نوازنده شود مرغ فراز شجرا  
 باش در صفت شاهی چو به دیده بصرا  
 شب و روز تو ز یکدیگر فرخنده ترا

### در مدح امیرزاده عمیدالملک مجدالدوله امیر اصلان خان قاجار

#### حکمران گیلان گوید

دل و جان هدیه آوردم لب و زلفین جانان را  
 گراز من هدیه بپذیرد طرب دل را فرح جان را  
 چو زلف خویشتن بشکست پیمان وفاداری  
 شکسته زلف کی دیدی که نشکسته است پیمان را  
 یکی بنگر لب سیراب و چشم پر ز خواب او  
 اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل درمان را  
 رخس سوسن ولیکن در شبه پوشیده سوسن را  
 لبش مرجان ولیکن در شکر پرورده مرجان را  
 دلش مساند به سندان در میان سینه سیمین  
 ندانم تعبیت در سینه چون کرد است سندان را  
 شد است از شرم مروارید پنهان در صدف گویی  
 شنیده وصف آن بت روی مروارید دندان را

چو به با روی زرینم همه آسیب دل بینم  
 ندیدم روز به تا دیدم آن سیب زنگدان را  
 چو نار گفته دارم دل به نار تفته دارم جان  
 از آن روزی که دل دادم نگار نار پستان را  
 مگر بنشانم این آتش که زد بر جان من عشقش  
 فرو خوانم بر او مدح عمیدالملک سلطان را  
 امیر عالم و عادل گشاده دست دریا دل  
 که عدلش کرد چون فردوس دارالمرز گیلان را  
 امیر و شیر باشد نام او در تسازی و ترکی  
 که هم میر است ایوان را و هم شیر است میدان را  
 عمیدالملک برد و خواند مجدالدوله اش سلطان  
 هنوزش منتظر اقبال القاب قراوان را  
 چو دیدت بهتر از میران به عقل و رای در ایران  
 از آن دادت شهشه بهترین مرزی ز ایران را

### وله در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

باز جهان گشت خرم و خوش و زیبا	باغ و گلستان گرفت گونه دیبا
سفته و ناسفته دانه‌های عقیقند	لاله نشکفته و شکفته به صحرا
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین	صلصل خواند حدیث وامق و عذرا
باد رباید ز شاخ برگ شکوفه	گسویی از هم گسست عقد ثریا
ریخته در جویبار برگ شقایق	بیخته بیجاده بر صحیفه مینا
لاله درو بسامداد قطره باران	درج عقیق است پر ز لؤلؤ لالا
خندد بر روی باغبان گل صدبرگ	صبحگهان چون به روی رضوان حورا
تا بد هر شب ز شاخ گلبن سوری	وقت سپیده هزار زهره زهرا
بلبل بر سرو بن قصیده سراید	چون من در آفرین مهتر دنیا

بار خدای عجم سپهد اعظم	در گهر و در هنر یگانه و یکتا
گشتی اگر حشمتش تمام مصور	جسای نماندی بزیر گنبد خضرا
پسار جهان کرد از مخالف خالی	امسال از ظلم و جور ملک مصفا
سال دگر آن چنانکه خواهد خسرو	لشکر بسی مر کنند به مرو مهیا
ولوله از هیبتش فتد به سمرقند	زلزله از حشمتش فتد به بخارا

### در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت یورش خراسان و زیارت

#### امام انس و جان کرده بود گفته

الا ای باد شبگیری بشارت ده خراسان را  
 که آمد خسرو غازی مهیا باش مهمان را  
 طلوع اندر تو خواهد کرد خورشید همه شاهان  
 که سازد طلعتش تاریک خورشید درخشان را  
 بگو کاید شهنشاهی عدوبندی عدو کاهی  
 بر اورنگ شهی ماهی که گردون کرد ایوان را  
 برو با ناز و با کشی به راه اندر کشان دامن  
 پر از مشک و پر از عنبر همی کن جیب و دامن را  
 غبار سوکب سلطان ببر با خویشتن همره  
 کزو روشن کنی دیده سپهسالار سلطان را  
 شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور  
 که جمشید است منظر را و خورشید است ایوان را  
 جهاننداری که نازش باشد او را بر جهانداران  
 چنان چون بر شبه نازش بود یاقوت و مرجان را  
 زدارالملک سوی شهر طوس آمد به پیروزی  
 طواف مشهد رکن وجود و قطب امکان را

امام مشرق و مغرب علی موسی بن جعفر  
 که حبیش برترین شرطست سر توحید یزدان را  
 خداوندی که شیر شرزه کرد از شیر شادروان  
 چنان چون موسی عمران که کرد از چوب ثعبان را  
 فرشته هر غسباری کش ز راه زایران خیزد  
 به هدیه بهر حورالعین برد عطر گریبان را  
 موحد خواند نتوان بی قبول او موحد را  
 مسلمان گفت نتوان بی ولای او مسلمان را  
 الا تا ابر آزاری کنند خندان شقایق را  
 الا تا باد نوروزی کند خندان گلستان را  
 شهنشه را بقا بادا همه کامش روا بادا  
 به زیر پرده رایت کشیده باد کیوان را

### در رجعت موکب اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی

#### امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

شاهی که هست بنده فرمان او قضا	باز آمد از زیارت سلطان دین رضا
هنگام رفتن او را اقبال پیش روی	هنگام بازگشتن تأیید از قسفا
بر خرمی بر رفت و بیامد به فرخی	چونان که بازگشت ز معراج مصطفی
گرد است گار دولت و دین هر دو ساخته	آری چنین گسندند سلاطین پارسا
برداست بر خلاف سکندر درین سفر	مانند خضر راه به سرچشمه بقا
در ملک شاه راه نجوید دگر زوال	بر شخص شاه دست نیابد دگر فنا
زان پیش کساندران حرم کبریا رسد	بگذاشت از بسرون حرم تاج کبریا
گفتا چه میر بر در این روضه چه فقیر	گفتا چه شاه بر در این بقعه چه گدا
چونان که پیش تختش بالای مهتران	بالای خویش کرد بدان بارگه دوتا
شمش ملوک ناصر دین شاه دادگر	اسلام را مسحافظ و ایام را بها
شبدیز او به فرق مخالف زند قدم	شمشیر او ز خون مبارز کند غذا

دریا به پیش دستش اندکتر از شمر  
 بهر بقای دولت سلطان همی گنم  
 آن سروری که باگهش قبله ملوک  
 روح‌الامین به فرش همی بوسدش زمین  
 ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی  
 از مصطفی رسیده بدو معجز رسل  
 ای معجز تو یکسان با معجز کلیم  
 شاه زمانه را تو به هر حال دستگیر  
 تا گرد آستان حریمت به چشم کرد  
 نابوده هیچ شاه بدین اعتقاد نیک  
 یارب هزار سال بماناد بر سریر

خورشید نبرد رایش کوچکتر از سها  
 مدح امام هشتم سلطان اولیا  
 آنسرهبریکه پیش گهش کعبه رجا  
 روح‌القدس به عرش همی گویدش ثنا  
 خلقش چه بود نسخه اخلاق انبیا  
 مسیرات یافته ز علی تاج انما  
 هر دو نه در شگفتی از یکدیگر جدا  
 کامد به پای بوس تو بی‌روی و بی‌ریا  
 گردون ز گرد موکب او کرد توتیا  
 بر پاکی عقیدت او فعل او گوا  
 کس‌سایش خلائق باشد درین دعا

#### در مدح نواب عمادالدوله حکمران کرمانشاهان گوید

فغان از آن بت شیرین‌دهان شکرلب  
 از آن دو چشم به خوابش دلم همیشه به خون  
 به طرف ماه دو عقرب ز غالیه است او را  
 بر من آمد تاخوانده بامداد پگاه  
 گهی ترنج‌گزیدم گهی به سیمین  
 جمال دولت خورشید آل دولت‌شاه  
 بزرگ بار خدائی که آب بر آتش  
 نه در ولایت او ظلم و در نهادش بخل  
 چو علم عرضه دهد آن چنانش پنداری  
 امیر شاه پرستش همی گذارم نام  
 فریضه داند و دانستنی بود به درست

کز آن خط شبهین کرد روز من چون شب  
 از آن دو زلف به تابش تنم همیشه به تب  
 که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب  
 زرد شکسته به سرین ز عنبر اشهب  
 از آن لطیف زنخدان سیمگون غیب  
 سپهر مجد و معالی جهان فضل و ادب  
 چنان نباشد قاهر که حلم او به غضب  
 که ظلم از او به هراس است و بخل از او به هرب  
 که با فلاطون بود است در یکی مکتب  
 از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب  
 پرستش عادل پس از پرستش رب



### وله ایضاً

باد نوروزی همی پوشد درختانرا سلب  
گل همی خندد به گلین چون بت بیجاده لب  
مسردم آسوده دل را دل برانگیزد ز جای  
نعره صاصل سحرگه بانگ بلبل نیم شب  
مرغزاران را قبا در بر بریدند از حریر  
کوهساران را ردا بر سر کشیدند از قصب  
ابر آزاری بگرید گل بسختد بامداد  
خنده این بی شگفتی گریه آن بی سبب  
در میان بساغ مجلس در کنار دوست می  
در درون لاله لؤلؤ در دهسان گسل ذهب  
لاله بر سبزه چو بر پیروزه لعل آبدار  
ژاله بر لاله چنان کاندرب لب خوبان شلب  
ماه فروردین دو صنعت با خود آورد ای شگفت  
حله‌ها بافد عجیب و نقشها بسندد عجب  
جز نبات تلخ ازو هرگز نروید جاودان  
اندوران صحرا که باشد باد قهرش را مهلب  
هفته‌ای از فضل و از رحمت پشیمانی خورد  
لحظه‌ای با زبردستان گر به حق گیرد غضب  
خلق او را گر صفت گویی همی بویی عبیر  
شعر او را گر ز بر خوانی همی خایی رطب  
رب دیگر هست اندر مذهبی هر نوع را  
مذهب من اینک انوع هنر را اوست رب

هم در مدح نواب عمادالدوله

العلیه‌العالیه گوید

باد بهار بر گل سوری دمید طیب	بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندواف	بر شاخ سرو بانگ برآورد عندلیب
در باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت	وان آمده غراب شد از بوستان غریب
بر سرو و بید صلصل و بلبل دو شاعرند	گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
بتخانه گشت باغ و در و گلبنان صنم	منبر شد است سرو و پر او فاخته خطیب
از لعل کرده بود و ز پیروزه کرده تار	دیبا طراز باد و طرازیدنش عجیب
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر	چونانکه در کنار حییبی سر حییب
بگرفته سبزه لاله سیراب را به بر	نرگس میان باغ به نظاره چون رقیب
بارد عیبر باد بهشتی سپیده دم	دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب
والا گهر امامقلی میرزا که اوست	شهزاده مسؤید و آزاده ادیب
فرخ عماد دولت میر ستوده خوی	در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب

هم در منقبت حضرت شاه اولیا علی

و تخلص به مدح سلطان ناصرالدین شاه

همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب	همی خورد می سوری از آن عقیقین لب
خطش به گرد بناگوش چون شبه بر ماه	رخش به زیر سر زلف چون ستاره به شب
بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت	نگار سیم ز نخدان و یاسمین غنقب
دو عارضش به چه ماند به مشتری و به ماه	که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب
شدند چیره رخ و زلف او به رنگ و به بوی	یکی به لاله و دیگری به عنبر اشهب
همان کنند خم ابروانش با دل من	که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
پراکننده کفار حیدر کرار	به خیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
نه بدیده هیچ مبارز قفای او به گریز	نه در قفای گویزنده تاخته مرکب
رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب	خدای داده مرا و را ولی خویش لقب
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند	که اوست رب جهان یا که آفریده رب

ستوده‌تر نبود در جهان ازین مذهب  
اگر به حبش در شووه برفشانی حب  
ز منبری که به نامش بر او کند خطب  
همی بنازد تا جاودان بدین منصب  
هرآنچه گوید فرمان همی برد کوکب  
بقای عالمیان را بقای اوست سبب  
به راه یزدان داده خزینه‌های ذهب  
فکنده در جگر مشرکان به تیغ لهب  
بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب  
که استوار به شمشیر اوست دین عرب  
عقاب رایث او را ستاره در مخلب  
چو آفتاب در ایوان چو بدر در موکب  
خجسته عید وصی بر تو باد و ماه رجب

مگوی رب و بگوی آنچه اندرو خواهی  
نبات شیرین روید ازو به شورستان  
درخت طوبی اندر بهشت رشک برد  
نشانده جاهش جبریل را بدربانی  
هرآنچه خواهد گردون همی نهاد گردن  
وجود آدمیان را وجود اوست مدد  
گشاده روزه به نان جوین تمامت عمر  
به کعبه زاد و بتان را ز کعبه کرد نگون  
نشسته از قبل شادی خلافت او  
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین  
همای دولت او را به زیر پر گردون  
ایا شهنش دولت فزای دین افروز  
خدای بادت یار و رسول بادت پشت

### در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بریده خازن خلدش به دست خویش سلب  
خروش صلصل آید ز بوستان همه شب  
به دوش کوه فکندند کرت‌های قصب  
بنفشه را نشناسی ز عنبر اشهب  
به عاشقی و به مستی شدند هر دو سبب  
بنام خسرو عادل بر او کنند خطب  
ابوالمظفر شاهنشاه بزرگ نسب  
موفقی که بر او شد عزیز دین عرب  
چو آب و آتش هنگام رحمت است و غضب  
به روز کوشش مریخ‌وار در عقرب  
ولیک بحری کش موج گوهرست و ذهب

بهار تازه درآمد ز خلد خندان لب  
سرود بلبل آید ز گلستان همه روز  
به گوش لاله کشیدند قرط‌های عقیق  
شکسوفه را نشناسی ز لاله خوشاب  
مرا بهار دلاویز و عشق شورانگیز  
درخت منبر مینا و بلبلان همه روز  
سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین  
مؤیدی که بر او تازه گشت رسم عجم  
چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا  
بروز بخشش چون مشتری است در ماهی  
کف ملک به چه ماند به بحر موج‌انگیز

زمین که باد خلافتش بر او و زنده شود  
 نه به ز حضرت او بهر زایران مقصود  
 ابا تو سایه رب دولت تو فرهمای  
 دهد مطاوع امر ترا ستاره مراد  
 ز خسروان توئی امروز خسرو اسلام  
 همان کنی تو به روز نبرد با شمشیر  
 درو شرننگ به بار آورد درخت رطب  
 نه به ز مدحت او بهر شاعران مکسب  
 به زیر فرهمای از توایم و سایه رب  
 کنند مخالف حکم ترا زمانه ادب  
 روانی باشد بر تو بر این ستوده لقب  
 که شیر با چنگال و عقاب با مخلب

### وله

بامداد آمد به پیشم لعبت بیجاده لب  
 عارضش تابان چو روز و در سرش مستی ز شب  
 سرو را بر ساق سیمینش همی آمد حسد  
 ماه را از نور رخسارش همی آمد عجب  
 گفتمش سروی به قامت ننگش آمد زین صفت  
 گفتمش ماهی به صورت خشمش آمد زین لقب  
 گفت ماه آسمانی کی چو من نوشد قدح  
 گفت سرو بوستانی کی چو من پوشد قصب  
 حجرة من گلستان کرد از رخ رنگین خویش  
 چون گل سوری برون آمد پس آنگه از سلب  
 بسامدادان باده خوردم بر رخسار تا شامگاه  
 شامگه تا بسامدادان می نخفتم از طرب  
 از سر زلفین مشکین و لب نسوشین او  
 گاه بسویدم عبیر و گاه خاییدم رطب  
 بوسه هرچ از وی طلب کردم نکرد از من دریغ  
 آفرین میر در هر بوسه کرد از من طلب

زاید از تیغش ظفر چونانکه آهن از شرار  
 خیزد از طبعش هنر چونانکه از آتش لهب  
 روی هامون گسردد از سیر سمندش پر هلال  
 کوه آهن گردد از زخم خدنگش پر ثقب  
 ابر نیسان است پنداری به هنگام نوال  
 شیر غضبان است پنداری به هنگام غضب  
 گسویی از بساد شمالی اسپ او دارد نژاد  
 گویی از برق یمانی تیغ او دارد نسب  
 حاسد او کی شود اندر هنر با او قرین  
 شاخ حنظل کی شیندستی که بار آرد عنب

### در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلدالله سلطانه

نوروز نو آیین تر امروز ز پار است	ای ترک بده باده گه عید است و بهار است
گلبن چو یکی حور به بر کرده حریر است	هامون چو یکی حله پر نقش و نگار است
چون برشکند گل به چه ماند به عروسی	کز جامه بسرون آمده از بهر کنار است
گرنه ز سر زلف به خم خیزد هر شب	باد سجری از چه سبب غالیه بار است
باران سحرگامی بر لاله نعمان	چون در قدح از می قدری مانده عقار است
چون لشکر سلطان که رود بر سر دشمن	بر روی هوا ابر خرامان به قطار است
سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه	شاهی که بد اندیش کش و شیر شکار است

### هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

بسالای تو ای مهر بتان سرو روان است  
 نه نه که بلای دل و آشوب روان است  
 رخسار تو برگ سمن است و گل سیراب  
 نه نه که پر از لاله یکی لاله ستان است

زلفین گره گیر نو آویخته تا دوش  
 نه نه گرهش باز کنی تا بمیان است  
 نوشین دهنی داری چون غایه‌دان تنگ  
 نه نه دهنت تنگتر از غایه‌دان است  
 روی تو درخشنده چو ماه است و چو خورشید  
 نه نه چو دل صدر زمین است و زمان است  
 خسواتسند مر او را به لقب خواجه اقلیم  
 نه نه لقبش خواجه اقلیم ستان است  
 بسنمود هنرها ز پی تقویت ملک  
 نه نه که هنرهایش یک نیمه نهان است

#### در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

خوردن باید نبید و داد طرب داد	عید مبارک رسید در مه خرداد
بار نسبت و نبرد ما را از یاد	شکر خداوند را که گل به تمامی
فاخته در بوستان هنوز به فریاد	بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی
عید مرا داد پارسایی بریاد	بودم یک ماه پارسای زمانه
از گل سوری هنوز ناستده داد	تاختن آورد روزه بر به سر من

#### در مدح حضرت سلطان اولیا و مفخر اوصیا امیرالمؤمنین

که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود	عاشقی بر من امسال به از یار بود
که خداوند سر زلف نگونسار بود	علم عشق مرا کرد نگونسار بتی
گل به خرمن بود و لاله به خروار بود	در کنار من از آن روی شکفته چو بهار
حور دل شیفته هرچند که دشوار بود	حور را مساند و دل شیفته دارد بر من
هر که او مدهگر حیدر کرار بود	گر بود شیفته‌اش حور بهشتی نه عجب
که به حق وارث پیغمبر مختار بود	دست حق نایب مطلق اسدالله علی

آنکه بشناخت بن گوهر او را به درست به یقین دان که شناسنده دادار بود

در جواب قصیده حکیم لامعی به مدح نواب امیرزاده امیرآخور

وقت صبح مرغ چو آوا برآورد  
 گوید مرا که وقت صبح آمد است خیز  
 چون در کشم قدح دهم بوسه زان لبان  
 داند که یک قدح نستاند خمار من  
 امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی  
 گه رود و گه سرود و گهی بوس و گاه نوش  
 چون روز را گذارم خوش تاب گاه شب  
 خادم درآید از در و شمع آرد و شراب  
 از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب  
 آراسته درآید سر خوش به خوابگاه  
 بندد گره به زلف که سودن به زیر بر  
 طوق گسرانبها بگشاید وزان سپس  
 خمسیم هر دو مست در آغوش یکدیگر  
 من سسیر ساعتی نشوم از کنار او  
 از خانه ام بیرون ز کنار نگار خویش  
 شهزاده محسن آنکه به اقبال شهریار  
 خوردشید نیکوان بر من ساغر آورد  
 ترسم کنون خمارت درد سر آورد  
 خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد  
 خیزد به چابکی قدح دیگر آورد  
 نقل و نیید و مطرب و رامشگر آورد  
 گرد من از نشاط یکی لشکر آورد  
 از نو یکی بساط نو آیین برآورد  
 زان پس بخور خادمه با مجمر آورد  
 از پسرنیان ساده یکی بستر آورد  
 زان پس که جامه از تن چون گل برآورد  
 آسیب ترسدش به خم و چنبر آورد  
 دست مرا چو طوق به گردن درآورد  
 چونانکه رشک بر ما دو پیکر آورد  
 سیری کجا کنار چنو دلبر آورد  
 حرص لقای میر رهی پرور آورد  
 بهرام را به رایضی اشقر آورد

وله

در همه چین چو تو یک دلبر زیبا نبود  
 سلسله داری از عنبر سارا بر ماه  
 لاله رنگین نبود پیش دو رخساره تو  
 دل من بردی و گفتمی مخروش و به شکیب  
 چون بناگوش و رخ تو گل و دیبا نبود  
 ماه را سلسله از عنبر سارا نبود  
 غالیه پیش سر زلف تو بویا نبود  
 هر که را دل رود از دست شکیب نبود

من ز بیداد تو فردا به در شاه روم  
ناصرالدین شه غازی ملک روی زمین  
در همه گیتی اندر خور لشکرگه او  
مگسر امروز مرا در پی فردا نبود  
که چنو هیچ ملک مملکت آرا نبود  
گر ملک عرضه دهد لشکر صحرا نبود

### ایضا وله فی المدیحه

ز سیم بر زنج آن دلربای چاهی کند  
خطش به مشک سر چاه را فرو پوشید  
گریست خواهم بهر دل فتاده به چاه  
پرند ساده به روی لطیف بود و نبشت  
نسبته گویی گرد پرند بر تعویذ  
چه گونه چشم بد اکنون رسد بدان بت روی  
چو مرد سحر بر او دست یافته همه روز  
نزار کرده مرا عشق آن میان نزار  
خجسته روزی کان قند لب نگارین را  
گرفته حلقه زلفش به دست خویش چنانک  
بلند رای مسلکزاده محسن آنکه خدای

دلم ربود و به سبمین چش فرو افکند  
دلم بماند در آن چاه جاودان درپند  
چنانکه یعقوب از بهر گم شده فرزند  
ز مشک سوده خطی خوش به روی ساده پرند  
که چشم بد نرساند به نیکوبیش گزند  
که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند  
خرد بشوردم آن چشمکان سحر آکند  
نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند  
به بر نشاتم و کام از لیش کنم پرقند  
رکسب خسرو گیرد امیر دانشمند  
نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند

### وله

پیراسته زلف تو و آراسته رخسار  
بستی تو مرا دل به دو پیراسته سنبل  
انگیختی از عنبر و آویختی از مشک  
با غیر همه مهری و با من همه کینه  
بردند دل و دین مرا هر دو به یکبار  
بردی تو مرا دین به دو آراسته گلنار  
بر لاله دو زنجیر و ز گلبه دو زنار  
با خلق همه صلحی و با من همه پیکار

### در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح

#### ناصرالدین شاه بن محمد شاه

ماه رمضان است به پیش ای رخ فرخار  
برخیز و گرانی مکن و باده به پیش آر



ب‌الله که حرام است دمی بودن هشیار  
 یک‌ماهه کنم زان پس از باده ستغفار  
 نه قضاوی اسلام و نه مفتی دیندار  
 مهری مرا بی می سوری لب و رخسار  
 پژمرده شود برگ گل سوری ناچار  
 یارب گل رخسارش گردد به چه کردار  
 هرکس که چو تو باشد روزه است بر او بار  
 یا سرو که سجده برد اندر صف ابرار  
 تازم بر مفتی بکنم چاره اینکار  
 گساین طایفه دین نیز فروشند به دینار  
 کالای ضعیفان سر ایشان را دستار  
 عدل ملک عادل تاج سر احرار  
 شاهنشاه دیسن‌پرور سلطان جهاندار

تا هفته دیگر که درآید مه روزه  
 تا اول روزه بسخورم باده از امروز  
 کس از چرم منی توبه همواره نخواهد  
 افسوس که در روزه فرو خواهد پژمرد  
 یک هفته که از آب جدا ماند گلبن  
 سی‌روز که بی‌باده بماند بت مه روی  
 تو نازکی و روزه گرفتن نتوانی  
 هرگز که شنیده است که گل گیرد روزه  
 گر روزه به بازار کسی می بفروشد  
 روزه چه بود دین بخرم بهر تو زیشان  
 دیبای یتیمان تن ایشان را جامه است  
 خون همه خوردندی گر زانکه نبودی  
 بونصر ملک ناصر دین ابن محمد

### در تهنیت مؤده تسخیر شهر هرات

#### و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

ای غیرت ستاره بدین مؤده می بیار  
 از بهر شاه مؤده فتوحی بزرگوار  
 چونانکه مؤده سر خوارزمشاه پار  
 گویی در فتح بود عهد شهریار  
 شاهنشاه مظفر منصور بختیار

شهر هری مسخر شاه و ستاره یار  
 کرد است چرخ عهد که هر ساله آورد  
 امسال داد مؤده فتح هری بدو  
 هر هفته پیک نصرت و هر مه نوید فتح  
 تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر

### در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت

#### شاهنشاه ایران که در ۶ شهر صفر بود

که اندر صفر زاد شاه مظفر  
 سر شهریاران هر هفت کشور

صفر را مظفر از آن خواند داور  
 شهنشاه گیتی ملک ناصرالدین

دلیل بود آشکارا نه مضمیر	در این ماه شاه جهان را ولادت
مظفر کند بر ششهان مشهر	دلیل آنکه دادار کیهان مر او را
ولایت گشاید به سان سکندر	بد اندیش بندد به سان فریدون
ز مغرب فرستد سپه سوی خاور	ز خاور فرستد سپه سوی مغرب

### در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار	چو ماه دو هفته است بت من به دو رخسار
و آویخته از قسیر دو زنجیر به گلنار	از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر
گلبرگ به خرمن بود و لاله به خروار	در زیر خم جعدش و در چین سر زلف
آن سرو سمنبر به دو یاقوت شکر بار	نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است
کاوی اگر آن جعد دلاویزش یک بار	بوسی اگر آن لعل دل افروزش یکاره
عنبر ز سر انگشت همی بویی هموار	شکر به لب و کام همی یابی هر روز
بر چهره سر زلف شکسته چگلی وار	دیر آمد و آراسته آمد به بر من
دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار	گر دیرتر آمد بر من خوبتر آمد
آن بر همه هستی بسزا سید و سالار	تاج رسل و خواجه معراج محمد
آمد سوی این عالم از عالم انوار	تا تیرگی کفر ز عالم بسزداید

### در تهنیت نوروژ و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی (ع)

چه بود بارش نسرین و سوسن و گلنار	گشود بار به گزار کاروان بهار
به باغ و راغ شکستند طبله عطار	به کسوه و دشت بستند رشته گوهر
عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار	حریر سبز بود هر چه بگذری هامون
سمن گرفته به چنگ و شکوفه در منقار	از این درخت به دیگر درخت پرد مرغ
گهر کند به سر گلستان سحاب نثار	سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم
به جای خویشتن امروز حیدر کرار	جهان گرفت جوانی ز سر از آن که نشست
ابوالحسن اسدالله قاهر کفار	مجاهد صف بدر و مبارز صفین

هم در مدح حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع)

نه شیرخواره بود میل او چراست به شیر  
 چو روی دوزخیان از چه شد سیاه چو قیر  
 غنودنش به پرند و غژیدنش به حریر  
 رها کنی زره است و فروکشی زنجیر  
 شب سیاه ز روز سپید کرده سریر  
 گهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر  
 سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر  
 هزار دام و به هر دام صدهزار اسیر  
 از آن که بر دل من حب حیدر است امیر  
 سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر  
 یکی به سوی نعیم و یکی به سوی سعیر  
 گناه اگر همه کوهی است با ولاش حقیر

نهاد سر به لبش زلف آن بت کشمیر  
 بود به خلد و خورد شیر و شکر از لب حور  
 به شیر خوردن بالیده تر شود همه روزه  
 تو خواهی او را زنجیر گوی و خواه زره  
 یکی نگاه در او کن اگر ندیدستی  
 گهی ز مشک زند گرد مشتری خرمن  
 شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن  
 هزار بند و به هر بند صدهزار گره  
 اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز  
 ابوالحسن اسدالله قاهر الکفار  
 دو راه باشد حب وی و عداوت وی  
 ثواب اگر همه کاهی است با هوش گران

در مدح حضرت ولیعهد مقفور و تهیت فتوح چناران امیرآباد و

سرخس و تربت حیدریه

به اقبال شاهنشاه دادگستر  
 ابوالنصر عباس شاه مظفر  
 چو موجی که خیزد ز دریای اخضر  
 چو راه مجره زری تا به خاور  
 رده بر رده همچو سد سکندر  
 به جنبش درآمد همی گوی اغبر  
 خروشان چو تنین غریوان چو تندر  
 فرو کوفت بس حصنهای شهر  
 سپاه شه و دشمنان یک به دیگر  
 سراسر ز خون چنارانیان تر

به توفیق یزدان و تأیید اختر  
 ولیعهد فتحعلی شاه غازی  
 یکی لشکر آراست سوی خراسان  
 همه راه گشت از سوار و پیاده  
 ده و دو هزارش پیاده به موکب  
 تو گویی که از جنبش توب رو بین  
 نه تنین و تندر ولیکن به میدان  
 نگون کرد بس قصرهای مشید  
 فتادند مانند موران جنگی  
 هنوز است خاک حصار چناران

تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون	تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون
به سوی سرخس آن که افراخت رایت	به سوی سرخس آن که افراخت رایت
ز گرد سواران و نعل ستوران	ز گرد سواران و نعل ستوران
پی باره بنهاده بر پشت ماهی	پی باره بنهاده بر پشت ماهی
گروهی در آن باره از خیل ترکان	گروهی در آن باره از خیل ترکان
گشادند آن بسساره آهنین را	گشادند آن بسساره آهنین را

### در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمدخان ساعد الملک

#### خلف میرزا تقی خان امیر نظام

ای هوای تو بر دل من میر	ای هوای تو بر دل من میر
پیش رخسار و قد تو خجلند	پیش رخسار و قد تو خجلند
کرد رویت بنفشه‌ای سیراب	کرد رویت بنفشه‌ای سیراب
زلفت آمیخته به عنبر و مشک	زلفت آمیخته به عنبر و مشک
عارض نو به لاله ماند و گل	عارض نو به لاله ماند و گل
جز سر زلف پر ز حلقه تو	جز سر زلف پر ز حلقه تو
طرفه باغی است باغ عارض تو	طرفه باغی است باغ عارض تو
حلقه‌داری هزار در سر زلف	حلقه‌داری هزار در سر زلف
مر مرا از تسو و سعادت را	مر مرا از تسو و سعادت را
سر آزادگان و روی گهر	سر آزادگان و روی گهر
میر ماضی به خلد ازو خوشنود	میر ماضی به خلد ازو خوشنود
پدرت بوده آیت مردی	پدرت بوده آیت مردی

### در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی

#### خلدالله ملکه برقرار شده

منت ایزد را که آسان کرد بر عشاق کار      زین همایون کارگه کاندر جهان شد آشکار

عاشقان بی‌پیک و نامه در سؤال و در جواب  
 در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد  
 کارها در روزگار شهریار آسان شد است  
 کرد این فرخنده خدمت اعتضادالسلطنه  
 با نگارین در میان فرسنگ اگر باشد هزار  
 عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار  
 آفرین بر روزگار شهریار کامگار  
 یافت از شاهنشاه گیتی نشان افتخار

### در بیان شکارگاه و تیراندازی حضرت شاهنشاه به شکار کوهی و افتادن از کمرگاه

آفرین بر ملک شیر دل شیر شکر  
 بامدادان ز پی صید بود تاگه شام  
 نعره کوس درآمد ز در پرده‌سرای  
 چند نخجیر شه غازی افکند به تیر  
 خسرو گیتی دو تیر بر او برد به کار  
 تیر دیگر ملک غازی افکند بدو  
 اثر خون به سر برف بر از زخمی شاه  
 ناصرالدین شه غازی که بر او شیفته‌اند  
 که نه از صید شود سیر و نه رنجه ز سفر  
 از گه شام دهد نظم جهان تا به سحر  
 سری نخجیر خرامید شه نیک اختر  
 که یکی گرم کهن سال درآمد به کمر  
 با چنان زخم گران بود به تک چون صرصر  
 سرنگون شد چو درخت کهن از زخم تبر  
 همچو بر سیماب از سوده شنگرف اثر  
 نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر

### در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه و تعریف سپهسالار مرحوم

ماهرویی که نداند کسی از ماه هم‌ماش  
 بنده مستیم و بیخودیم از پی آنک  
 تهمت بیخوردی و مستی بر وی چه نهم  
 سر همی سودم چون زلف دوتایش به قدم  
 با چنین حسن دلفروز چه گویم گویم  
 با چنین روی دلارای چه خوانیم خوانیم  
 لشکر آرای شه‌نشاه محمد که بود  
 بی‌سبب نیست که بر حشمت و اجلال افزود  
 مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش  
 سوی من بیخودی و مستی شد راهنماش  
 که من سوخته‌دل خواسته بودم به دعاش  
 بر سر همسیریم با سر زلفین دوتاش  
 صنم زهره بناگوش بت ماه لقاش  
 زینت مجلس مداح امیرالامراش  
 چون محمد به رسل فخر و شرف بر ابناش  
 ناصرالدین شه غازی که فزون باد بقاش

### در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

از بس که پر از چین بود آن زلف شبه رنگ  
 من بنده آن عارض وان لب که تو گویی  
 از عسبر و از مشک به دو گام رود بوی  
 سنگین دل و سیدین بوی و نرمی و سختی  
 تا ماند نهی چنگ من از زلف چو عودت  
 کرد است به رخساره تو جای نگه تنگ  
 گل داده بدو خوی و می داده بدو رنگ  
 بسوی سر زلف تو رود تا به دو فرسنگ  
 از سینه تو سیم سستد از دل تو سنگ  
 نالنده تر از عسودم و خمیده تر از چنگ

### وله در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان السلاطین

#### ناصرالدین شاه

نیک است به دیدارش فال من امسال  
 از صحبت آن مساه دلارای دلفروز  
 رفت آن که گزیدم دولب خویش به دندان  
 اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم  
 چون جیم خم جعدش و چون دال سر زلف  
 بنگر خم زلفینش برگرد بناگوش  
 آذر نتراشیده بدین نفزی لعبت  
 بر من شکر از بوسه همی بارد و من در  
 خورشید سلاطین جهان ناصرالدین شاه  
 ارجو که همه ساله چنین باد مرا فال  
 خرم به همه وجهم و خوشدل به همه حال  
 رفت آن که شخودم دو رخ خویش به چنگال  
 اینک لب من بر لب آن سرو سیه خال  
 هم شسيفته جیمم و هم سوخته دال  
 گگردال نددیدیستی دام دل ابدال  
 مسانی ننگاریده بدین خوبی مثال  
 بروی ز مدیح ملک فرخ اقبال  
 آن مایه پیروزی و پیرایه اقبال

### ایضاً در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصرالدین شاه

به تخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال  
 سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه  
 مظفری که ز عدل وی و مسروت وی  
 خجسته دولت او طایر همایون است  
 خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال  
 بر آسمان خداوندی آفتاب کمال  
 شگفت نیست که گیتی شود بهشت مثال  
 ز فتح دارد پر و ز نصر دارد بال

وله

چند روز است که بی روی بت سیم اندام  
 سر دل خود را تا دور شدم از بر دوست  
 تن من در سفر است و دل من در حضر است  
 گر بوسه لب او را و بکاوای زلفش  
 زلف پر حلقه و پرچینش نه مشک است ولی  
 عارض او را از شوق چنان بوسه دهم  
 از گه شام لبش بوسم تا نوبت صبح  
 بر من از بوسه شکر بارد و من بر وی در  
 ندهم گوش به مطرب نبرم دست به جام  
 تجربت کردم بی دوست نگیرد آرام  
 پیش یاری که تنی دارد از نقره خام  
 عنبرین سازی دست و شکرین داری کام  
 بوی مشک آید از حلقه و چینش مادام  
 که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام  
 وز گه صبح رخسار بینم تا نوبت شام  
 در مدیح ملک عادل خورشید انام

در مدح اعتضاد السلطنه وزیر علوم

گداخت عشق بت انگبین لبم چون موم  
 بتی که هست سر زلفکان عارض او  
 که دید دیبا جز روی آن بت زیبا  
 ملول دارد جهان مرا ملامت خصم  
 چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم  
 عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است  
 میانه همه آزادگان به فضل و هنر  
 گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم  
 به بوی نافه چین و به رنگ دیبه روم  
 ز مشک نابش نقش و ز ارغوانش بوم  
 همی ندانم تا کی زیم ملول و ملوم  
 مرا که هست به لب مدحت وزیر علوم  
 بحری به کریمی و مردمی موسوم  
 پدیدتر بسود از ماه در میان نجوم

در تهنیت عید سعید مولود ابوالنصر ناصرالدین شاه

خلدالله ماکه و سلطانه

خوش و فرخنده فراز آمد از چرخ برین  
 پادشاهی که همه پادشهان در بر او  
 چشمش بر در گرگان و فزع در خوارزم  
 صد هزاران سپه او را بود آماده به کار  
 عید مولود ابوالنصر ملک ناصر دین  
 چو خیر پیش عیانند و گمان پیش یقین  
 علمش بر لب جیحون و جزع در سقین  
 همه پوشیده سلاح و همه بتشسته به زین

از رخ ساقی گه لاله سنان گه نسرین  
 باده لعل به اکنون که چمن شد زرین  
 شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین

گرم کن خرگه و می خواه که آمد تشرین  
 خرگه گرم به اکنون که نسیم آید سرد  
 ماه نیسان ز در بستگری آید بیرون

### در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن سر او به خاکبای مبارک

بأسرش آمد در این مبارک ایوان  
 بسپش ز برگ درخت و ریگ بیابان  
 آخته شمشیر همچو برق درخشان  
 تا که ز شمشیر هندویی ببرد جان  
 لشکر شاهنشاه مظفر ایران  
 بر سر خلیق خدای سایه یزدان  
 از پس گفتن شدم ز گفته پشیمان  
 در دل او هیچ ره نیافته شیطان  
 ناشده از خونشان چو لاله نعمان

افسر خوارزمشاه که سود به کیوان  
 از پی کوشش کشیده بود سپاهی  
 لشکر خسرو بتاخت بر زبیرتل  
 تاج و کمر بند خویش کیش فدا ساخت  
 کشتند او را و لشکرش بشکستند  
 شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه  
 گفتم او را دلی است پاک چو فردوس  
 راه به فردوس یافت شیطان یکبار  
 یک سرخس در همه سرخس نیایی

### هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

دشت پر از لاله کرد و سوسن و نسرین  
 گمشده گویی یکی ستاره پروین  
 خوشا وقت صبح و بوی ریاحین  
 گشت چو طرف بساط تاج سلاطین  
 آنکه ز خورشید برفراشت سردین

آمد نوروز ماه از پس تشرین  
 نرگس بشکفته شش ستاره پرویز  
 بوی ریاحین گه صبح بود خوش  
 طرف بساتین ز گونه گونه جواهر  
 خسرو پرویز بخت ناصر دین شاه

### وله

گفتا گل است گفتم لابلکه گلستان  
 گفتا کمند گفتم لابلکه صولجان

گفتم که چیست روی تو ای ترک دلستان  
 گفتم دوزلف پر گره و پر خم تو چیست



گفتم که در چه ماه به روی تو سوسن است  
 گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت  
 گفتم مرا بده ز لب خویش بوسه‌ای  
 گفتا به تیر گفتم لا بلکه در خزان  
 گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان  
 گفتا به سیم گفتم لا بلکه رایگان

### در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) گفته

گر همی خواهی که از عرش برین سر برکنی  
 با تولای علی گر پا گذاری در زمین  
 دست بر زقوم اگر با حب او آری فراز  
 در جهان جان ولایش بی نهایت کشوری است  
 بایدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی  
 خاک را در زیر پا مانده عنبر کنی  
 چشمه زقوم را چون چشمه کوثر کنی  
 جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

### در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

لاله به صحرا چو در خورنق نعمان  
 گل همه گیتی به نیم هفته گرفته  
 مخزن لؤلؤ شد است و معدن یاقوت  
 زاد شکوفه پریر و خندید امروز  
 گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل  
 گویی نخچیر را ز بسکه چرد گل  
 بچه نخچیر هر گهی که مسزد شیر  
 باد که گریبی بتی به صحبت عاشق  
 غلطان غلطان به سبزه باده همی خور  
 کرد مرا دی به باغ دهقان دعوت  
 گفت که بی موزه شو به باغ ازیراک  
 شب همه شب عندلیب شعر سراید  
 میر هنرمند قهرمان عدو بند  
 کوه به سبزه چو در ستبرق رضوان  
 بسوده مگر سرخ گل نگین سلیمان  
 از گل سرخ و گل سپید گلستان  
 طرفه بود زاده پریری خندان  
 شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان  
 باده سرخ است جای شیر به پستان  
 باده سوری چکدش از لب و دندان  
 جنبش زیسور ز خصم دارد پنهان  
 باده همی خور به سبزه غلطان غلطان  
 تا به در باغ با من آمد دهقان  
 بر گل سوری است پی نهادن مهمان  
 لیک نسه چون شاعر برادر سلطان  
 آن سر احرار و دست خسرو ایران

در مدح مکرم محمد خان زنگنه امیر نظام ایران گفته

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان  
 به مهر هیچ بتی ناسپرده ام دل خویش  
 به بوی تر کن با نافه گیسوی چو کمند  
 بتاب گیسوی و از پس فرو همی آویز  
 ز سوی پس همه شو دام و سلسله تا ساق  
 فروگذار از آن موی پر جبین که کنی  
 چنان بنه سر آن موپها بر آن جبهت  
 سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف  
 بر تو با بر من به که نو کند پیوند  
 بر آن لبان چو مرجان چنان زخم بوسه  
 چو در میانه دندان لب تو فرو گیرم  
 ز کار بوسه سپس با کنار پردازم  
 روم به زرگر و بهر تو طوق و یاره کنم  
 سر ملوک بسوالنصر ناصرالدین شاه  
 به خوی چون ملک است و به طبع چون فلک است

که هفته دگر آیم نزد تو مهمان  
 چنانکه بر دم باز آرمش بر تو چنان  
 سیاه تر کن با و سمه ابروی چو کمان  
 به پیش نیز دو زلف سیاه مشک افشان  
 ز سوی پیش زره باش و حلقه تا بمیان  
 به زیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان  
 که هیچ یک نپذیرد ز هیچ یک نقصان  
 سپید و گرد و لطیف است مر تو را پستان  
 لب تو با لب من به که نو کند پیمان  
 که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان  
 گرفته گویی نخچیر لاله بر دندان  
 حجاب کار ترا با درم کنم درمان  
 از آن زر سسته از خزانه سلطان  
 جهانگشا و جهانگیر خسرو ایران  
 بزرگ چون خرد است و عزیز چون ایمان

وله

سرو سیمین من آن شمس خویبان سپاه  
 مشک چین داشت فرو ریخته تا بر سر دوش  
 چشم من گشت از آن چهره پر از لاله سرخ  
 غیرت شمس و قمر بود به رخ آن دلبر  
 هیچ چیزی نتوان یافت بدان شیرینی  
 ناصرالدین شاه غازی ملک دوست نواز  
 باامدادان بر من آمد با روی چو ماه  
 تا کمرگاه فروریخت چو برداشت کلاه  
 دست من گشت از آن طره پر از مشک سیاه  
 خجالت شهد و شکر بود به لب آن دلخواه  
 جز لب من که گذر کرده بر آن مدحت شاه  
 ناصرالدین شاه غازی ملک دشمن گاه

### در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بره  
نقاش گشت باد و به هامون فرو نگاشت  
لاله به سان مجمره‌ای از عقیق سرخ  
بسلبل همی نوازد طنبور در گلوی  
خواند هزارستان هر روز بامداد  
طبعش ز کودکی به هنرها گرفته خوی  
از دیگران هنر نشود چون وی آشکار  
پیراستم قلم پی مدح حسام او  
سنبل دمید و سبزه به هر دشت و هر دره  
چندین هزار نقش نو آیین نادره  
وز دود عود سوخته لختی به مجمره  
صلصل همی سراپد بریط ز حنجره  
مدح امسیر مشرق آن مهتر سره  
نه گوش او به هزل و نه چشمش به مسخره  
کار حسام نباید هرگز ز استره  
خون شد مداد از قزع او به محبره

### در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصرالدین شاه

ای روی تو به گونه دیبای ششتری  
خواهم گرم دهی به یکی مشت زر ستد  
مشتی بنفشه را به یکی مشت زر کنون  
ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره  
تاج ملوک ناصر دین شه که ذوالجلال  
بر ماه لاله داری و بسر سرو ششتری  
مشتی از آن بنفشه بر آن لاله طری  
جز من ز عاشقان جهان کیست مشتری  
گویی سلاح دار شهنشاہ صفدری  
دادش جلال کسری و تاج سکندری

### وله ایضاً

نگارینا ز تسار پرنیان تار میان کردی  
تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی  
چو با من گفتگو کردی یقین کردم که داری لب  
چو لب برستی از گفتن یقین من گمان کردی  
چو نار گفته دارم دل به نار تفته دارم جان  
که قد چون نارون داری و لب چون ناردان کردی

نگارین من ار آراستی رخساره چون باغی  
در آن باغ نو آیین هندویی را پاسبان کردی

### ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان

#### ناصرالدین شاه قاجار

چون بت من زلف مشکین را بپیراید همی  
هرچه از شب کم کند بر روز بفزاید همی  
تا به چشم عاشقان هر روز آید خوبتر  
بامدادان خویش را عمداً بیاراید همی  
مشک نساب و عنبر سارا رباید از هوا  
چون سر زلفین او را باد برباید همی  
تا نبوسیدم سر زلفش ندیدم ای عجب  
حلقه زنجیر کز وی بوی مشک آید همی  
گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش  
ورنه عطار است جعدش عطر چون ساید همی  
عسقد مروارید پیدا گردد از درج عقیق  
چون عقیقین لب به گاه خنده بگشاید همی  
هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب  
خاصه آن ساعت که لب از می بیالاید همی  
نیست مست و نغنود عمداً چو مستان تا به خصم  
خوش ببخشد بوسه‌یی بر ما نبخشاید همی  
من چو خواهم بوسه دادن بر لب و دندان او  
خوش بر آشوبد به دندان لب فروخاید همی  
زو به دیوان مظالم رفت خواهم داد خواه  
تسا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی

بوالمظفر ناصرالدین شه که با شمشیر تیز

رنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی

### در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده

### ناصرالدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

سرای و کوی مرا تبت و تثار کنی	چو حلقه باز از آنزلف مشکبار کنی
اگر بهار نباشد جهان بهار کنی	بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار
روا نباشد ما را به دیده خوار کنی	بدین سپاس که دادت خدای روی چو گل
سزد که خدمت سلطان کامگار کنی	بدین صفت که تویی دست پرور رضوان
که بر ستاره ز فر وی افتخار کنی	سسر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین
گه سخا و گه جود شرمسار کنی	ایا مظفر شاهی که ابر و دریا را
به یک اشارت هامون پر از سوار کنی	به یک عبارت گیتی کنی پر از دانش
چو بر نهی مه و خورشید را چهار کنی	سر ملوکی و بر فرق تاج چون خورشید
تو شاه باشی و شاهی به روزگار کنی	کنند تا شب و روز از قفای هم گردش
پی ولادت خود جشن بی شمار کنی	فراز تخت نشینی به خرمی و خوشی

۶۳۸

### ساقی خراسانی

وهو فخرالسالكين و زين العارفين كهف الحاج حاجي محمد زمان بن كلبعلي خان جلاير كلاتى  
سلسله عليه جلاير از نجباى اتراك و بعضى از آنان در ايران و آذربايجان و بغداد سلطنت و  
شهر يارى کرده اند مانند سلطان اويس و سلطان احمد كه حافظ در مدحت او گفته:

احمدالله على معدلة السلطاني احمد شيخ اويس حسن ايلكاني

و آبا و اجداد حاجي مذکور از اولاد و احفاد ایشان در کلات حکمرانی موروثی داشته اند و در

جمیع خوانین خراسان با حشمتی ممتاز و شوکتی شایان می زیسته الحاصل فطرت پاک وی از جوانی رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسلک دین کرده به طاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت به مکه و مدینه مکرمه و مشرفه شرفیاب شده به ملاقات و مقالات همه علما و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و به جناب مولانا محمد اسمعیل از غدی مشهدی رحمه الله علیه که از اکابر کمترین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها به مسلک طریقت بوده تا به مقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل و مواظبت اوراد و مراقبت اذکار به تلاوت قرآن مجید و مطالعه احادیث و اخبار و ملاحظه رسایل و کتب اخبار و ابرار مشغولی نموده اند و بسیاری هم به خط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض به اصحاب و احباب گردیده از آن جمله تألیف کتاب موسوم به نفعات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب، دیگر سفینه جامعه نافع از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات و منشورات وافی و منظوری به رسالات و مقالات کافی که در حقیقت درجی است پر از گوهر حقایق و برجی پر از اختر دقایق و به درج الالائی و برج المعالی مسمی شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماماً در مذایح و مناقب حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله علیهم اجمعین و مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنوی الهی نامه و ساقی نامه و مراثی و تراجیع می باشد. پس از توطن در شهر تهران مکرر سعادت خدمت و صحبتش دست می داد و ابواب توجه و التفات بر وجنات حال فقیر می گشاد تا بعد از مضای هشتاد و شش سال خیریت مآل در شش ساعتی از شب دوشنبه ۲۱ شهر رجب سنه ۱۲۸۶ دعوت حق را لبیک اجابت گفته درگذشت چنانکه گفته:

جذبیهی کارگر آمد که من از کار شدم      جایی اندر نظر آمد که من از جا رفتم  
 موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب      نفسی آمدم و بساز به دریا رفتم  
 تیمناً این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد:

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی

ابن جعفر علیهم السلام عرض نموده است

به مهر و ماه و نجوم آنچه آن ضیا فکن است      فروغ قبه سلطان دین ابوالحسن است

که هر عریشه آن رشک جنت عدن است  
 که نور بخش زمین در مشارق زمن است  
 حیات روح جهانها چو جان که در بدن است  
 رضای دوست به ترک رضای خویشان است  
 که آسمان و زمینش مثال پیرهن است  
 اساس نقش بر آب است و سبزه دمن است  
 لطیفه پی است که اندر نهاد مرد و زن است  
 ودیعتی است که با نفع روح در بدن است  
 قلوب صافیه را مدحت تو در دهن است  
 بلی خلیل بود هر که چون تو بتاشکن است  
 شمار دانه تسبیح و دست اهرمن است  
 بغیر اهل ولا هر که هست راهزن است  
 نشان مردم آزاد ترک ما و من است  
 بهای یوسف مصر و کلاف پیرزن است

تسبارک الله از آن بارگاه عرش مثال  
 مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین  
 امام عالم و آدم علی بن مرسی  
 در آن صحیفه که ذکر الرضا نگاشته اند  
 امام جان جهان است و روح عالمیان  
 به غیر بیت نبی و ولی تمام جهان  
 ولای آل علی زمیره موالی را  
 امانتی است که قبل الفتح در جسد است  
 نفوس زاکیه را همت تو در جان است  
 توپی حبیب الهی تویی خلیل خدا  
 مخالفین ترا ادعای دینداری  
 ولای اهل ولا رهنماست در هر حال  
 بنای اهل مقامات نفی خود بینی است  
 مناقب تو و تمجید ساقی مسکین

### در حکمة و موعظه و ترغیب به عبادت و معرفت

دریاب که فرصت از میان رفت  
 در باغ بسه غسارت خزان رفت  
 از جان جهان جهان جان رفت  
 آن سخت کسمان سسبک عنان رفت  
 دل همره آرزوی جان رفت  
 بسی دوست رهسی نسبی توان رفت  
 بس طسایر دل ز آشیان رفت  
 آواره شدیم و کاروان رفت  
 با حسرت و غم ز بسوستان رفت  
 با حسرت و درد توأمان رفت

بشتاب که عمر رایگان رفت  
 گلهای بهار زندگانی  
 دل رفت و قرار رخت بریست  
 از منظر جسلوه گاه خوبان  
 جان در پی کاروان روان شد  
 بی دوست دمسی نسبی توان بود  
 با حسن و جمال جلوه دوست  
 در بسادیه خیال حیران  
 پرواز گسرفت طسایر دل  
 افسوس که روزگار عشرت

**در نعت و مدح حضرت امام والامقام علی بن ابیطالب (ع)**

علی بدر و علی بیضا علی نجم و علی اختر	علی مهر جهان آرا علی ماه فلک پیما
قضا بزم و قدر خادم ملک عبد و فلک چاکر	علی در ملک دین حاکم امیر قاعد و قائم
علی شاهنشاه عادل علی سلطان بحر و بر	علی دریای بی ساحل علی غواص بحر دل
نکوکاران امت را علی یار و علی یاور	سفیران نبوت را علی پیر و علی مرشد
علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور	علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر	ولایت را علی والی نبوت را علی تالی
همه اسم و علی معنا همه جسم و علی جوهر	همه‌لا و علی الا همه عبد و علی مولی
علی نه طاق را مرکز علی آفاق را محور	علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی

**هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهر القرایب  
علی بن ابیطالب صلوات‌الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین**

تعالی داستانی را که ما او حی است بنیانش  
تعالی الله شانی را که قرآن است در شانش  
بنایی را که بنیانش ندارد اول و آخر  
بنا فرموده غیب‌الغیب و قبل‌القبل در شانش  
ستایش آفتابی را که ذراتند مشتاقش  
نسیایش مسر جنابی را که آفاقند حسیرانش  
ولی مسطلق والا علی عالی اعلا  
که جای جلوه‌گاه آمد برون از حد امکانش  
که را یارای وصف او که قرآن است و صافش  
که را القای مدح او که مداح است یزدانش  
خدا را دست او دست خدا مشکل گشادستی  
چنان دستی که دست حق بود دست و گریبانش



بِسْمِ اللَّهِ الْعَلَا دَسْتِش وَصِي مَصْطَفَى وَصَفْش  
عَلَى الْمَرْتَضَى نَامِش فَكَانَ اللَّهُ لَهُ كَانِش  
جِهَانِ جَاوِدَانِ بِي جَسْتَجُو مَنقَادِ اَكْرَامِش  
زَمِينِ وَ اَسْمَانِ بِي كَفْتِگُو مَأْمُورِ فَرْمَانِش  
تَمَامِ اَنْبِيَا وَ اَوْصِيَا شِسْرَمَنْدَةُ دَادِش  
جَمِيعِ اَصْفِيَا وَ اَوْلِيَا پَرُورْدَةُ خَوَانِش  
قَضَا مَقْرُونِ اَمْرِ اَوْ قَدْرِ مَأْمُورِ تَدْبِيرِش  
مَلِكِ مَحْكُومِ حَكْمِ اَوْ فَلَكَ مَقْهُورِ دَوْرَانِش  
دَرِ اَيْنِ وَاْدِي اَيْمَنِ چَشْمِ بَگِشَا تَا عِيَانِ بِيْنِي  
صَفَايِ اَسْمَانِ دَرِ اَسْتَانِ عَرْشِ بِنِيَانِش  
سَرِي سُوْدَايِ اَوْ دَارْدِ كِه مِيثَاقِ اَسْتِ مِيثَاقِش  
دَلِي پَرُوَايِ اَوْ دَارْدِ كِه اَيْمَانِ اَسْتِ اَيْمَانِش  
بِهِ جَنَاتِ خِيَالِي عَقْلِ وَ هَوْشْتِ مِي رُودِ اَزِ سَرِ  
زِ جَنَاتِ وَصَالِي غَافَلِي وَ زِ رُوحِ وَ رِيحَانِش  
مَنْمِ وَاثِقِ بِهِ حَبِ اَوْ كِه پِيُونْدِ اَسْتِ پِيُونْدِش  
مَرَا پِيْمَانِ بِهِ مَهْرِ اَوْ كِه اَيْمَانِ اَسْتِ پِيْمَانِش  
بِهِ هَرَكْسِ هَرْچِه مِي خَوَاهِدِ دِهْدِ هَنْگَامِ بَخْشَايِش  
بِهَيْشْتِ عَدْنِ وَ جَنَاتِ الْعَلَا بَا حُورِ وَ غُلْمَانِش  
چِگُونِي بَارِگَاهِي رَا كِه تَمَجِيدِ اَسْتِ بِنِيَادِش  
چِه خَوَانِي دَسْتِگَاهِي رَا كِه تَوْحِيدِ اَسْتِ اَرْكَانِش  
بِهِ خِدْمَتِ اَيْسْتَادِه خَادِمِ جَنَاتِ وَ خِدَامِش  
بِهِ اَمْرِشِ سَرِ نِهَادِه سَاكِنِ فَرْدُوسِ وَ رَضْوَانِش  
نَدِيدِه هِيچِ چَشْمِي جَلُوءُ اَغَازِ وَ اَنْجَامِش  
نَسْبُودِه هَسِيچِ قَسْرَتِي دَرِ قَرُونِ دِهْرِ اَقْرَانِش

حدیث جبرئیل و جلوه کوكب چنین گفتا

که در پیشانی مولای خود دیدم نمایانش

سنین عمر جبرائیل را پرسید پسیمبر

بگفتا نیست معلوم حساب چون و چندانش

ولیکن کوكبی طالع شود از مطلع عزت

که بعد از سی هزاران سال می بیند یک آتش

من آن را سی هزاران بارها دیدم که شد طالع

نمی بینم دگر تا مدت معلوم و پایانش

نبی فرمود اگر بینی شناسی با اخی آن را

بگفتا گر به بینم می شناسم با دل و جانش

نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم

که آید در برابر تا به بینی سهل و آسانش

اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را

که بنماید عیان اندر مقابل سر سبحانش

برای امتثال امر شاه اولیا از سر

عمامه برگرفت و شد ز پیشانی نمایانش

به حیرت مانند جبریل امین از دیدن کوكب

کسه در پیشانی شاه ولایت دید تابانش

همان نحوی که می گردید کوكب از افق طالع

بعینه دید اندر شیروان شیر یزدانش

نباشد اول و آخر معین آن امامی را

که تا حق بوده با حق بوده در پیدا و پنهانش

بهشت جساودان منزلگه احباب و اصحابش

فضای آسمان جزلانگه میدان یکرانش

توسل جوی در صحرای قدسش عیسی مریم  
تجلی خواه در سینای حق موسی عمران

هم این قصیده فریده را که از قیود تقلید مجرد مطلق است

و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

چه حاجت آن قلندر را که کیوان است ایوانش  
چه آفت آن سمندر را که نیران است بستانش  
نشان آن قلندر با کسی باشد که در عالم  
نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش  
قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل نرمش  
قلندر آنکه فوق الفوق باشد رتبه و شانش  
قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ  
مهیبا در سماء عالم تفرید سامانش  
قلندر با شهود کبریا محو است در وحدت  
مکان و منبع تسوید باشد منبع و کانش  
قلندر را چو مرغ جان و دل در اهتزاز آید  
مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش  
به کوی حضرت جانان سفیری ره برد ای جان  
که بی پیوند تن پیوند جان باشد به جانانش  
دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی  
که یابی آشیانی بهر مسکن فوق کیوانش  
پی دل می رود عارف نخواهد بهره ای از تن  
خلاصی خواهد از تن زانکه تن بند است و زندانش  
به جانان است دل مایل ولیکن دل نگردد دل  
مگر آنگاه کز جانان نخواهد غیر جانانش

اگر از تنگنای نوده خاکی برون آیی  
 روی نما منظر اعلی که گردون است گردانش  
 رسی جایی که آنجا را نباشد هر دلی محرم  
 ببینی بارگاهی را که بردن نام نتوانش  
 ز خود وارستگان را ترک تجرید است آسایش  
 که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش  
 ابوالغازی سواری دان که چون از جای برخیزد  
 بود در بارگاه قدس اعلی جای جولانش  
 چو افشاند به فرقی خاکدان و خاکیان دامن  
 نسماید گنبد افلاک گویی پیش چوگانش  
 چو دل جولانگه آرد باد پای ماه پیما را  
 فضای عالم توحید باشد فرش میدانش  
 تویی گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو  
 طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش  
 سراپا چشم شو تا گنج پنهان را عیان بینی  
 که با این چشم ظلمانی عیانی دید نتوانش  
 چو حسن او تمنا کرد در خود جلوه خود را  
 هزاران جلوه‌ها افتاد در مرآت اعیانش  
 نو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل  
 که تابان است یکسر تاب بر آباد و ویرانش  
 تویی آن آیت مشکل که یک حرف است تفسیرش  
 تویی دریای بی ساحل که یک قطره است عمانش  
 تو آن سروی که بنشانند به طرف باغ طراحش  
 تو آن تخمی که افشاند به دست خورش دهقاناش

روان پساک گردد پاکتر ز آمیزش پاکان  
دل آلوده ناپاک نبود میل پاکانش  
اگر اسباب دنیا سر به سر باشد فقیری را  
چو دل در آن نمی‌بندد نباشد هیچ نقصانش  
به قدر بستگی جان می‌کند هرکس ولی مسکین  
بود در مسکنت دشواری جان‌کندن آسانش  
اگر خواهی به مقصد راه‌یابی ای جوان اول  
به پیروی عهد و پیمان کن که با حق است پیمانش  
نشان رهروی آن است کاندلر پاس دل کوشد  
رساند پاس دل اندر شهود حق به پایانش  
هرآن دل را که نسیان است و خالی می‌زید از حق  
نسوالله فسانسبهم نهد بر طاق ایوانش  
هر آن نسادان که با پاکان ستیزد بازی دوران  
به زودی بشکند با سنگ غیرت دست و دندانش  
کسی او صاحب دیده است در منزلگه هستی  
که از صبح ازل شام ابد باشد نمایانش  
خدا گوید خدا جوید خدا خواهد خدا خواند  
نه سودای تن و جانش نه پروای رفیقانش  
موجود را مقام آنجا رسد از پرتو جانان  
که از خورشید وحدت مقتبس باشند ارکانش  
مزاوار کرامت باشد آن صاحب کرم مودی  
که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش  
غم آبسادی دل‌خور که آزادی است آبادش  
ره ویرانی تن جو که آبسادی است ویرانش

ابوالوقتی که جنات الوصالش آرزو باشد  
 نباشد آرزومند بهشت و حور و غلمانش  
 عزیز مصر خسویی باشد آن وارسته کو او را  
 نباشد خطرهای در انقلاب چرخ و دوران  
 ابوالفیضی که آسود است اندر سایه رحمت  
 هوای دولت دنیا چه سان سازد پریشانش  
 کسی قدسی سرشت آمد درین بیداء ظلمانی  
 که با ارواح قدسی متصل شد جوهر جان  
 چو باقی با بقای حق شوی آنگاه می دانی  
 که یوماً عند ربک الف عام چیست پایانش  
 سلوک راه دشوار است آسان کی توان رفتن  
 کسه بسا شد راهزن افزونتر از ریگ بیابانش  
 به بال همت مردان بود پرواز سالک را  
 که قاع صف صف آمد پیش و پیدا نیست پایانش  
 حیاتی با بقای حق بود پیوسته و دایم  
 که می نامند سر روح و روح السر حکیمان  
 ز عبداً من عبادی بس بشارتها به جان آمد  
 ادیب علم القرآن دهد تعلیم قرآنش  
 چو از خود فارغ آیی بر خوری ای آیت مشکل  
 که علمتاه علماً من لدنا چیست نبیانش  
 به جانان جانفشانی کار آن باشد در این عالم  
 که از آرایش این جان و تن آزاد شد جان  
 مسلم شد ارادت آن عزیزی را که در دوران  
 نیاید در نظر سلطانی دوران و دوران

درون صاف و جان پاک و دل در محضر پاکان  
مقاماتی است بس مشکل که نتوان یافت آسانش  
اگر بسا دل شدی محرم امیری بر همه عالم  
امین عالم و آدم که نبود نسخ و بطلانش  
مقام پارسایی شد مسلم پارسایی را  
که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش  
به واجب چون رسد ممکن مگر آنگاه ره یابد  
که اول نفس کافر کیش را سازد مسلمانش  
اگر غم چهره بنماید ترش رویی نفرماید  
هر آن مشکل که پیش آید به همت سازد آسانش  
فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت  
نسیاید در نظر آرایش ملک سلیمان  
نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی  
تمنیهای یسوسف بسا تعدیهای اخوانش  
به کوی یوسف مصری حریفی راه برد آرد  
که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش  
طریقت راه تجرید است و منزل عالم وحدت  
موحد راست منزل وحدت و توحید وحدانش  
چو در جولانگه آید رخس همت اهل وحدت را  
فضای عالم توحید و تجرید است میدانش  
کسی کو متصف شد با صفات حق به حق باقی  
فاحیاء حیاتاً طیباً فرمود بسزدانش  
به امر اهل دل می باید اندر پاس دل کوشی  
رسانی پاس دل را در شهود حق به پایانش

ز خود فانی به حق باقی سزاوارست و شایسته  
 که وجه‌الله باقی اوست اما نام انسانش  
 خروشا آن دل که شد آزاد از پیرایه هستی  
 هم از آرایش این جان و تن آزاد شد جانش  
 نهایت‌المحبین ابتداء العشق گویندش  
 برای آنکه بر بنگاه عشاق است پایانش  
 دل اندر بند دلداری است شهر آشوب و بی‌پروا  
 که پنهان است پیدایش و پیداییست پنهانش  
 به خاک افکنند سرها را خرام قد دلجویش  
 به دام انداخت دلها را خم زلف پریشانش  
 غم دوران مخور ای دل که قابل نیست مقدارش  
 وفا از تن مجو ای جان که در خاک است سامانش  
 فغان از دعوی نادان که زنجیر است تدبیرش  
 امان از درد بی‌درمان که شمشیر است درمانش  
 اگر خوبی کنی ور بد کنی بهر تو می‌ماند  
 هر آن بذری که کاری پیشت آید تخم نوقانش  
 هوای باغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد  
 برآور ریشه‌اش از بیخ و بشکن شاخ و اعصانش  
 عروس عشوه دنیاست خصم جانت ای جاهل  
 از آن بگریز و بگسل یا طلاق گوی آسانش  
 تسنمهای منعم راه او را زد نسیمی دانسد  
 که آخر می‌کشد این خوان نعمت سوی حرمانش  
 هر آن کس را که دندان طمع تیز است در دنیا  
 همه سمیش در آن باشد که گردد بند دندانش



چو دل با غصه همدم شد نگردد گره آسایش  
چو تن با درد عادت کرد نبود میل درمانش  
دلا بسر داده رزاق بسی منت قناعت کن  
برای نان مکش منت ز دور چرخ و دورانش  
نبینی خواجه را شام و سحر در مسجد جامع  
تن اندر مسجد و دل در پی بازار و دکانش  
جناب مولوی بهر ضیافت می رود هر سو  
نمی بینی ز پر خوردن گراتبار است انباش  
نماند در شکم جای نفس باقی و می خواهد  
که بر خوان کسان باقی تماند لقمه نانش  
پی تحصیل دنیا سخت زحمت می کشد عمری  
که یکسر دولت دنیا نمی ارزد به یک آتش  
همه تلبیس و تدلیس است کارش با همه مردم  
که اهل علم خوانند مردم دانا و نادانش  
جزای مردم آزاری ندانند عاقبت کاخر  
به دردی مبتلا گردد که نبود هیچ درمانش  
مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد  
نه فکر انتقام منتقم نه بیم یزدانش  
مرا پیری در اقصای خراسان است آورده  
که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یکسانش  
خراسانیست اندر اصل و ازغذ موطن و مسکن  
وجسودی را که از وی فخرها باشد خراسانش  
نوشته نام آن مرحوم در دیباچه رحمت  
ذبیح الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش

چسو او در حکمت ربانی و تایید سبحانی  
 نه در ماقبل و نه مابعد در امثال و اقرانش  
 به تمکین و وقار و اعتبار و رفعت و همت  
 نبی قدر و ولی صدر و ملک سان و فلک شانش  
 تخلص وجدی و منظومه در توجید و تمجیدش  
 صفات اولیا و اصفیا در عرض ایوانش  
 پس از سی و دو در سال هزار و دو صد هجری  
 شده مستغرق بحر لقاء الله غفرانش  
 قلندرنامه ام آب حیات جاودان دارد  
 که باشد با حیات جاودانی آب حیوانش  
 برای نزهت یاران جانی باشد این بستان  
 ندارد بهره آن جانی که بستان است زندانش

### در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم	بزمگه دیگرم نه آن و نه اینم
هم نفس قدسیان عالم قدسم	همدم روحانیان سدره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم	خاتم تفسرید را گزیده نگینم
بنده حرم نه عبد نفس لثیمم	حامل دینم نه دام دیر لعینم
با همه طامات و ترهات که گفتم	بسنده ای از بسندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا	شافع امروز و روز بازپسینم
از کرم اوست آنکه با کرم او	صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه به گوشم	چاکر او را به جان کمینه کمینم

### در خطاب بانسان کامل گوید

ای شسته در مرحله داد و دین      مرحله پیمای سپهر برین

خرمن خورشید ترا خوشه چین  
همره تشریف تو روح الامین  
چند شوی سخره مهد زمین  
ما حضرتتوست نه این ماء و طین  
فارغ و آزاد شو از مهر و کین  
آنچه گزین بود نکردی گزین  
دل نشود ساحل در ثمین  
عرش مجید است و کتاب مبین  
بر دل و جان نازکن ای نازنین  
در رحم نفس چسوفغلی چنین  
کسی رسد از داشتن اربعین  
عشق به هر رخ نگشاید جبین  
قد فرض الله علی العالمین  
هر دو قرین آمده از بی قرین

مزرع جاوید تو را دانه خوار  
همدم تقدیس تو روح القدس  
قابل معراج سموات شر  
بوم و برتوست نه این آب و خاک  
خوبی و زشتی به کناری گذار  
حیف که از مخزن اسرار دل  
تا نشوی غرقه دریای دل  
دفتر دل باش که تفسیر آن  
دیده دل بازکن ای دلنواز  
عمر بسی بافتی و مانده ای  
جذبه که گاهی به نگاهی رسد  
عشق به هرکس ننماید جمال  
حب علی و نسبی معاً  
هر دو مثال آمده از بی مثال

### در نعت و منقبت حضرت امیرالمؤمنین و فخرالوصیین علی بن ابیطالب

#### سلام الله علیه و اولاده اجمعین

وز انتظام اوست قدر ناظم نظام  
تا کار اقتضای قضا گیرد انتظام  
آفاق را به قائمه مشت او قیام  
در پنجه اش مراکب اعوام را لجام  
در دست اوست توسن ادوار را زمام  
سلطان دین امام زمان قدوه انام  
ناکامی از عنایت عامت رسد به کام  
آنسانکه در هوای تو دارند اهتمام

دارای کارگاه قضا مرتضی علی است  
شب را به روز آورد و روز را به شب  
افلاک را به جنبش انگشت او مدار  
در قبضه اش مواکب ایام را مهار  
در مشت اوست دوره دوار را عسنان  
شاه نجف امیر ولایت ولی حق  
ای کام جان و دل نشود هیچ کم اگر  
آنسانکه برولای تو دارند اعتماد

طوبی لهم لقائک فی احسن الوجوه	سقیالهم ولائک فی اشرب المقام
قانع شدند عام به نامی ز هر یکی	خوشدل شدند خاص به یادی ز هر کدام
لکسنی رایستک جهراً بلا حجاب	مستور چون کند فلق نور را ظلام
بیت الحرام کعبه دل جلوه گاه توست	انت الذی مقامک فسی کعبه الحرام
انجام کار و مبدء و آغاز چون تویی	آغاز را عسیدم و انجام را غلام
وصف صفات تو نتوانند اهل قال	در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام

### وله ایضاً

چند پیماید فلک فکر فلک پیمای من  
 یا بیاراید جهان کسلک جهان آرای من  
 اندر آغازم به کام دل شدم مجنون خویش  
 تا در انجامم به کام دل بود لیلای من  
 فوق علیین بود جایم که آنجا بوده ام  
 کی قرین گردد به ادنی عالم اعلاى من  
 سر مکتومم که جان و دل بود مفتون او  
 در مکنونم که عقل و جان بود جویای من  
 محرم سودایانم هیچ کس آگاه نیست  
 کیستم معشوق و در سر چیست این سودای من  
 اندرین پیرانه سر یارب چه آید بر سرم  
 از دل شنیدای غم فرسای بی پروای من  
 قدر این مستی ندانی یافتن ای هوشیار  
 تا ننوشی جرعه ای از ساغر صهبای من  
 طبع من بحر است بی ساحل که چون جنبش کند  
 موجها خیزد ازین دریای طوفانزای من

حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند  
حمل اطفال معانی خاطر عذرای من  
تا نگویم حال دل با هیچ کس در هیچ حال  
قفل خاموشیست دایم بر لب گویای من  
کمترین مملوک شام هرچه خواهد او کند  
حکم او جاریست در دین من و دنیای من

### وله

دلا سرمایه تمکین متاع جسم و جان بینی  
فروغ دیده حق بین فراغ از این و آن بینی  
چو مردان آرزومندی که مرد ره شوی چندی  
ولیکن باز در بندی که خود را در میان بینی  
اگر از تن بر آسایی به جان خود را بیارایی  
وگر از جان بیرون آیی جمال جان جان بینی  
ز پاس نفس و آرایش کنی آنگاه آسایش  
که خود را در حریم دل مقیم و پاسبان بینی  
سبارکبادت آن روزی که راز وحدت آموزی  
خودی را دیده بر دوزی خدا را جاودان بینی  
ز سودای دویی بگذر بر آر از جیب وحدت سر  
متاع فقر پیش آور که گنج شایگان بینی  
چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل  
همه در داستان دل ظهور داستان بینی  
نشان از بی نشان خواهی بجو از خویش آگاهی  
که ملک ماه تا ماهی نشان بی نشان بینی

چو بسپاری درین مستی به هشیاری ره هستی  
 به بام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی  
 ز تباب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل  
 فسلك را در قسباب دل کمینه پاسبان بینی  
 اگر با نفس بستیزی به جان جان در آمیزی  
 ز خاک تیره برخیزی صفای آسمان بینی  
 نظر بر قاصرات الطرف دل افکن که از هر سو  
 تجلی‌های گوناگون همه فاش و عیان بینی  
 رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل  
 مکان کبریای دل و رای لامکان بینی  
 ازین ترکیب آب و گل مجرد شر به جان و دل  
 که آنجا جان و جانان را قرین و توأمان بینی  
 درآمد در سحرگاهی ز در آن ماه خرگاهی  
 که ساقی آنچه می‌خواهی ز خود جو تا همان بینی

**در مدح و نعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)**

اگر نشأه حسن خوبان نبودی	در این نشأه آسایش جان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توأم	و جودی در ایجاد امکان نبودی
نبودی اگر داستان محبت	در این داستان جای دستان نبودی
نمی‌بود اگر حسن بانی جان را	جهان را بسنایی ز بنیان نبودی
ز ذرات جانانها نبودی نشانی	اگر مهر او با دل و جان نبودی
نبودی اگر عشق معمار و بانی	در این خاکدان جای انسان نبودی
اگر تابش مهر رویش نمی‌شد	قروغی ز خورشید تابان نبودی
اگر جلوه حسن در دل نماندی	حیاتی برای دل و جان نبودی
اگر چهره گل نمی‌زد ره دل	هوس را سرباغ و بستان نبودی

جهانی در او محو و حیران نبودی  
 اگر گلرخی در گلستان نبودی  
 اگر فستنه چشم فتان نبودی  
 جنود الهی فراوان نبودی  
 گرش یار و اغیار یکسان نبودی  
 اگر داشتی انس انسان نبودی  
 اگر سرعت توسن جان نبودی  
 سلامت در ارکان ایمان نبودی  
 سفیر مناجات چندان نبودی  
 ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی  
 گناهی سزاوار غسفران نبودی  
 نمودی ز ذرات امکان نبودی  
 اگر قدرت او نمایان نبودی  
 اگر شغل او فیض و احسان نبودی  
 سراغ از بنی نوع انسان نبودی  
 توافق در امثال و اقربان نبودی  
 ز ساقی نشانی به دوران نبودی

نمی بود اگر حسن در خود نمایی  
 نمی کرد گل در چمن دلربایی  
 چه سان فتنه می کرد مفتون جهان را  
 اگر آیت الله در پرده ماندی  
 موجد گل از باغ وحدت نجیدی  
 بجز انس حق در جمیع مراحل  
 مرا بار دل کی رسیدی به منزل  
 ولای علی گر نبودی مسلم  
 مقیم خرابیات اگر راه دادی  
 اگر صاحب عهد عهدش نبستی  
 نبودی اگر رحمت بیکرانش  
 نبودی اگر آفتاب ولایت  
 قدر را اثر آشکارا نمی شد  
 نبودی در ارباب انواع فیضی  
 اگر التفاتی از ایشان نمی شد  
 نمی شد اگر حکم او اتفافی  
 اگر التفاتش نبودی پیبایی

### در خطاب به انسان و ترغیب او به تحصیل حقیقت انانیت معنوی

خود را که از کدام متاعی چه جوهری  
 نوری اگر به وحدت هستی منوری  
 مالک رقاب شش جهت و هفت پیگری  
 ای نورسیده ای که درین باغ نوبری  
 کز هرچه خوشتر است همانا تو خوشتری  
 خوش پروریدت آنکه تماش دست پروری

ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن  
 کوری اگر به قید دو بینی مقیدی  
 ای مالک الرقاب اگر یک جهت شوی  
 نوباوه حدیقه وحدت بجز تو کیست  
 نسبت ترا به احسن تقویم داده اند  
 پاک آفریدت آنکه تماش آفرینشی

ای آنکه در دوایسر افلاک مرکزی  
 از غیر دوست قطع نظرکن که سال و ماه  
 دریای جود را به کرامت تو منبعی  
 در مشرب و داد اگر داد دل دهی  
 ای نادر الوجود چنان زی که در اثر  
 ای ذو شرر شراره سوزنده آتشی  
 چون خود مقیم ورطه و همی عجب مدار  
 همان ای همام فتح و ظفر در نیام دوست  
 روشننگرا به حلقه روشنلان درای  
 عزم طسواف کعبه دل کن که تا ابد  
 بر شرق دل بتاب که تابنده نیی  
 دریای وحدتی چو ازین ورطه وارهی  
 شهباز دولتی که به نیروی دست شاه  
 چون دم نمی زنی ز محبت که در سرشت  
 گر ره ببری به طرح جسد آفتاب وار  
 چون از مس وجود رهیدی به اختیار  
 مقدار وزن خویش بدان اکثر و اقل  
 یکتایی ار به زینت وحدت مزینی  
 در امتثال امر گریزان و عاجزی  
 بنیان کارخانه حق مرتضی علی است  
 هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال

ای آنکه در مراکز آفاق محوری  
 با یار در کناری و با دوست در بری  
 بحر وجود را به عزیمت تو لنگری  
 سقای سلسبیلی و صهبای کوثری  
 غیر از وجود خویش نیابی مؤثری  
 ای شعله ور فروغ فروزنده اخگری  
 کاهل مقام را به مقامات منکری  
 گر بر خدیو نفس امیر و مظفوری  
 تا چند همچو حلقه در مانده بردری  
 بسی سعی پسای در سفر حج اکبری  
 در غرب تن مپای که پاینده گوهری  
 بحر ولایتی چو ازین قطره بگذری  
 بگرفته آسمان و زمین زیر شهپری  
 سر تا قدم بخمر محبت مخمری  
 ترکیب شمس و معنی گوگرد احمری  
 پیرایه وجودی و اکسیر اکبری  
 میزان کل تویی نه اقلی نه اکثری  
 والایسی ار به طیب ولایت معطری  
 در انسیاد نفس امیر و دلاوری  
 ایمان اگر نیآوری البسته کافری  
 آینه صفات خداوند اکبری

#### هم در ساقی نامه گفته

دل بصیقراران نگیرد فرار  
 در این دامگه زلفش افکنده دام  
 سر زلف او دامگاه است خاص  
 مگر در شکنج سر زلف یار  
 به دام اندرش طایر دل مدام  
 که از دام آن نیست دل را خلاص



تسو ای طایر دل قراری بگیری  
 تو را با سر زلف یار است کار  
 مده پسندم ای زاهد روزگار  
 کس نون ساقیا دارم از خود فراغ  
 بسیا ساقی از ساغر التفات  
 مٹی ده که ترویج روح آورد  
 دل اندر خم طره سرکشی است  
 نه او راست از نواز پروای کس  
 ز غیرت سر غیر برداشته  
 منی و تویی را در او بار نیست  
 من و تو خیالیست بی اعتبار  
 ازین وحشت آباد آشوب خیز  
 نهان باش چون سایه در آفتاب  
 مزن خیمه بر طرف این کهنه فرش

در این دامگه زلف یاری بگیر  
 چو زلفش نگیری نگیری قرار  
 خراباتیان را به زاهد چه کار  
 می نیستی ریزم اندر ابلاغ  
 بر افسردگان ریز آب حیات  
 به هر قطره چندین فتح آورد  
 که شوریده و بی قرارش بسی است  
 نه گیری که با او شود هم نفس  
 درین دیر دیار نگذاشته  
 به حق حرف ناحق ناسزاوار نیست  
 که هرگز ندارد ثبات و قرار  
 بسیا در جهان تجرد گریز  
 تو نیز آفتابی ز خود رخ متاب  
 سراپرده توست بالای عرش

### وله ایضا

چو از ممبر دل نمایی عبور  
 ببینی در آن دشت و صحرا همه  
 کتاب صنایع که بس تو به توست  
 همه التفاتت غیب و حضور  
 چو برهم زند دیده التفات  
 بهوش آی در کسوت آن و این  
 تواندر پی جلوه دوست باش  
 ز اندیشه غیر اندیشه کن  
 ز ذرات این آشکار و نهان

در آیی به صحرای الله نور  
 نگارنده لا و الا همه  
 ورق بر ورق دفتر حسن اوست  
 که دارد در آفاق و انفس ظهور  
 شود یاوه کاشانه کاینات  
 کران تا کران جلوه دوست بین  
 ز خود در گذر من نیام اوست باش  
 ز هر پیشه و ارستگی پیشه کن  
 بین آفتاب حقیقت عیان

در دل گشا در جهان و بسبب  
 چو در عالم وحدت آری گذر  
 چو در پرده راحت دهد پرده‌دار  
 همی دار بر منظر دل نظر  
 اگر در ره دل قدم سرکنی  
 کسی در سراپرده دل رسید  
 بسده ساقی آن باده خوشگوار  
 کله گوشه بر فرق فرقد زخم  
 دلا چند گردی به گرد سراب  
 در این آب و گل مدتی زیستی  
 اگر خواهی آزادی از خویشتن  
 جهان همچو آینه و اندران  
 عیان است در پرده ماء و طین  
 بسده ساقی آن باده لاله‌گون  
 در این پرده‌ها پردگی روی اوست  
 حرورفات عالم ز با تا الف  
 عددهای او جز یکی بیش نیست  
 شربنا مداماً بکاس الکرام  
 در این کار که کار دارد دو کار  
 سلوک ره فسق دشوار نیست  
 در این راه چالاک و آزاد باش  
 ریاضت بود پاس دل داشتن  
 دل از مساسوی الله پرداختن

جمال و جلال جهان آفرین  
 ز کفر و ز ایمان نیایی اثر  
 نبینی دگر پرده بر روی کار  
 ز هر منظری منظر او نگر  
 اشارات گوینده بساور کنی  
 که این پرده ما و من بردرید  
 که از هستی من برآرد دمار  
 دم از مهر بی‌حصر و بی‌حد زخم  
 تویی قسزم آب و جویای آب  
 چه حاصل ندانسته‌یی کیستی  
 برون آی از پرده ما و من  
 تجلی‌کنان است حق جاودان  
 جهانیت نامش جهان‌آفرین  
 که جام دلم گشت لبریز خون  
 در این نغمه‌ها بانگ یاهوی اوست  
 مسمی یکی اسمها مختلف  
 دویی جز خیال بداندیش نیست  
 مدامی که دارد قرار و دوام  
 حضور دل و ذکر بی‌اختیار  
 ز تن تا به دل راه بسیار نیست  
 خرابی برانداز و آباد باش  
 به دل خطرایی غیر نگذاشتن  
 به آزادی خویش در ساختن

سئل سیدالموحدین و امیرالمؤمنین به نلت مانلت

چشمن گفتم با سید اولیا	سر افرازی از زمرة اتقیا
ز روی تو روی خدا آشکار	که ای دست تو دست پروردگار
مسرا ده ز مشغولی خود خبر	تویی نسقشند قضا و قدر

قال (ص) بالقعود علی باب القلب

که ای مردم دیده حق شناس	بفرمود آن شاه گردون اساس
ز دربانیم وصل حاصل بود	مرا شغل دربانان دل بود
در دل بزن تا دهد حق جواب	نشین بر در دل پی فتح باب
بسجز راهبر را در آن راه نیست	ز اسرار دل هرکس آگاه نیست
وگر اوست این ناسزا قول چیست	اگر حول او نیست لاحول چیست
به پیوند پاینده پیوند کن	دلا ترک سر رشته و بند کن
تو جان دلی جای در گل مگیر	در این باغ بی آب منزل مگیر
ازین سرکشی عجز مرغوبتر	ازین بستگی رستگی خوبتر
تو خود عین آبی فرو رو به آب	در این بحر هستی تویی چون حباب
که هر ذره یی مظهر کبریاست	کجا ذره از مهر تابان جداست
درستی گزین تا نیابی شکست	بهوش آی ای غافل خود پرست
بسی همچو ما و تو دارد به یاد	که این محنت آباد غفلت نهاد
درآمد عسیان آفتاب از درم	شبی بر سر چرخ سودی سرم
شده برج دل مطلع آفتاب	برانکننده از روی دلکش نقاب
که بیخود شدم غرق دریای نور	چنان کرد نور تجلی ظهور
فستوحات منصوریم دست داد	زمانی در اوقات فتنه و گشاد
که دم از ائمه حق زدی آشکار	باو گفتم ای شیخ کامل عیار
جوابی به تمجید و تحقیق داد	چو بشنید آن مرد عالی نهاد
بغیر از خدا کیست گوینده کس	که ای ساده دل در مجال نفس

نو نشناسی او را که گوینده اوست  
 که گویند اجزای عالم تمام  
 پذیرنده حق است و گوینده حق  
 نوازنده هر نوازنده اوست  
 که غیر از خدا نیست کس را وجود  
 کما قاله فی کتاب المبین  
 هو الباطن بل هو الظاهر  
 من اول و آخر کاینات  
 سخن ختم کن ساقیا والسلام

چو گویایی آید در این مفز و پوست  
 نوای انالحق صلا یست عمام  
 در این هفت پیمان و نه طبق  
 بر اورنگ هستی برازنده اوست  
 مدام است مشهود اهل شهود  
 فهذا هو الحق فی کل حین  
 هو الاول من هو الآخر  
 من بی جهت در جمیع جهات  
 بسی ماند ناپخته سودای خام

#### منتخب موسوم به الهی قامه آن جناب است

فسانیا فی ذاته کل الذوات  
 عالیاً عما یقول العارفين  
 شاهداً فی کل معنی و الصور  
 رب یبلغ بسالعی آمالنا  
 انه قد جاء فی خطب خطیر  
 جاتکم فی الحب سهم او نصیب  
 هیواللورد والحب الشدید  
 وحدت اندر وحدت و اغیار نی  
 وز عدم سوی چمن می آورد  
 بی سبب با یکدیگر در صلح و جنگ  
 وز صور باشد نزاع و اختلاف  
 در خفای حسن خود کوشیدن است  
 گر بیوشد خط رخس پیدا است خال  
 جمله سوی خال وحدت رهنمون

یاغنی الذات عن وصف الصفات  
 یاغنیاً عن نعوت الواصفین  
 ناظراً من عین ارباب النظر  
 رب حول بالهدی احوالنا  
 قد علمتم من اشارات البشیر  
 قال قومی اکثر و اذکر الحیب  
 عجلوا بالذکر و الفکر المدید  
 در میانه زحمت پندار نی  
 خسار و گسل را باغبان می پرورد  
 آب یک آب است و گسلها رنگرنگ  
 با حقایق نیست یک ذره خلاف  
 این تنازع بهر رو پوشیدن است  
 مسختمی هرگز نمی ماند جمال  
 کل عالم در ظهور و در بطون

یک حقیقت در مظاهر جلوه گر  
 معطياً من جوده قبل السؤال  
 شمع بینش در رخت افروختی  
 دستگیری کن مرا ای دستگیر  
 پای بسند حالت و سیرم مکن  
 ذکر کن تا وارهی از آب و گل  
 ذکر اسستغراق در الله و بس  
 ذاکر حق باش چون اهل سلوک  
 ساقی آن حیدر صقدر بود  
 فکرش از فیض بداللهی بود  
 روی ننماید به هرکس رایگان  
 آهنت از صیقل دل روشن است  
 رغبت عارف به افناء وجود

می شناسد دیده صاحب نظر  
 یا جواداً بالعطایا و النوال  
 از کرم ما را سؤال آموختی  
 لطف فرما لطف خود را وامگیر  
 سخنة مشغولی غیرم مکن  
 ذکر حق جان است اندر جان و دل  
 ذاکر و مذکور جز حق نیست کس  
 سر فروبر اندرین دریا چو غوک  
 آب آن از چشمه کوثر بود  
 ذکر چون از روی آگاهی بود  
 آینه در آهن و آهن به کان  
 مرترا دل کان و تن از آهن است  
 رغبت سالک به ابقاء شهود

### هم این قطعه در اقتضای ناصر خسرو است

طینت ما را به دست خویش سرشتی  
 احسن تقویم را تمام نوشتی  
 عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی  
 جبهه محرابی و جبین کنشتی  
 قاطبة زشت و خوب خوبی و زشتی  
 جود تو هر ذره است کشتی کشتی  
 ساقی بزم شهود خویش سرگشتی

بار خدایا به محض لطف و عنایت  
 با ید قدرت بر این صحیفه هستی  
 بنده کویت چه مسجدی چه کلیسا  
 از سر تعظیم بر سجود تو شاید  
 نیست غم از خوب و زشت چون به تو دارند  
 فیض تو هر قطره راست دریادریا  
 با همه و بی همه تو بودی و هستی

### سامانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف به حکیم قآنی رحمه الله است. ولادتش به شیراز برده از آن پس که میرزا قآنی به توقف و سکونت دارالخلافة ری رای کرد عیال خود را به ری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقدہ بر ملک جهان دامن برافشاند و من بنده به حکم شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه مأمور به سفارت شدم و چون باز آمدم به ریاست مدرسه نظامیه دارالفتون منصوب شدم حکیم قآنی به نزد من آمد و گفت محمدحسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را به مدرسه آورم و به تعلیم حساب و هندسه بسپارم او را ترغیب کردم. پس از چندی درگذشت و فرزندش به مدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود. اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد با روی دلجوی و خوبی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبیعی مستعد و سلیقه‌ای مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی و کمال دارد و در سنه ۱۲۸۶ در عین شباب به باغ جنان شتاب کرد. ازوست:

#### من قصایده

به گاه صبح چو خورشید سر زد از خاور	مهام به حجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم ز تن برون آید	بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در
به آفتاب درخشنده مشتبه گشتی	برآسمان بدی ار جایگاه آن دلبر
بدان رسید که آن حجره آسمان گردد	ز بس درخشید آن چهر چون مه انور
دو طره پر گره و خم نهفته زیر کلاه	دو زلف پر شکن و چین فکنده تا به کمر
بدان رسید که از چین زلف مشکینش	به چین فرستم من بارها ز مشک تتر
ز دو عشقیش تابنده لؤلؤ دندانش	چنان به حقه یاقوت سلکی از گوهر
بدان رسید که از آن لب و از آن دندان	کساد گردد بازار بر عقیق و درر

چه سان بر آتش رومانده عنبرین مویش  
 بدان رسید که از تاب آذر رخ او  
 اگر نه مژه او رستم است و من سهراب  
 بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را  
 چو باد زلف پریشیده اش بر افشاند  
 بدان رسید که با فر آن غراب سیاه  
 ثمر نمی دهد الا ز ابر دستش شاخ  
 بدان رسید کترین پس ز یمن همت او  
 اگر بر آتش سوزد چو برنهی عنبر  
 به خویش تابم و سوزم چو موی بر آذر  
 چرا به سینه من هر زمان زند خنجر  
 بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر  
 گمان بری تو که طاووس نر گشاید پر  
 ز خصم زاغ و ش پادشا کشم کیفر  
 که بی بهار درختان نمی دهند ثمر  
 ز شاخ خشک خلایق خورند میوه تر

### وله ایضاً

دارم نگاری ماهرو سیمین بر و زرین کمر  
 با موی چون مشکین زره با روی چون روشن قمر  
 زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان خم به خم  
 جسادو صفت هندو شمیم افعی روش کژدم سیر  
 چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین  
 و آن طره پرتاب بین از دوشش افشان تا کمر  
 دوشینه ناگه دلبرم غافل درآمد از درم  
 روشن شد آن سان منظرم کز پرتو خور بوم و بر  
 از می بطلی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش  
 زان آتشین می کز تفش بر کهکشانش خیزد شرر  
 زان می که گر ریزی به خس گردد گلی مشکین نفس  
 نوشد گرش قطره مگس ریزد ز شاهین بال و پر  
 صدر زمان بدر امم کان سخا ابر کرم  
 پسا شنده سیم و درم پسخشنده گنج گهر

آن جامع مجد و علا آن قانع ظلم و جفا  
 آن معدن جود و سخا آن منبع فضل و هنر  
 هم پایه با قدرش سما هم پویه با عزمش صبا  
 همراه با قهرش قضا همراز با حکمش قدر

**در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید**

لب آن پسری پسر رخ آن نکو نگار	بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل	یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خندش بر فراز قد قدش در نشیب خد	لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه	یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر	خوش آن چشم نیم خواب خوش آن زلف بی قرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهرکش	یکی آهوی ختن یکی نایفۀ تار
فری سرخ گونه اش فری راست قامتش	فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی رشک ناردان یکی شرم نارون	یکی ماه نسیمه ماه یکی ابر مشک بار
چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه گر	چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی میغ مشک سای یکی مهر نور زای	یکی دزد هشر و بای یکی مست هوشیار
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون	سر مژه بی چو قبر خم ابروی چو قار
یکی چون نگین جم یکی چون روان دبو	یکی چون سینان گیو یکی تیغ شهریار
بر برز شه فلک بر گرز شه سپهر	بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار
یکی پشه پیش پیل یکی شیشه پیش سنگ	یکی مور پیش مار یکی موم پیش تار

**در افتخار به حکیم ناصر خسرو علوی گفته**

یار بست مرا ترک که آغاز جوانیش	چون ماه درخشانی و چون سرو توانیش
نیک است و جبران است هلا بار خدایا	ز آفات مصون بادا نیکی و جوانیش
ابروش بیک سخت کمان ماند و در عشق	بس پای که سست آمده از سخت کماتیش



چون دسته سنبل که بر لاله نشانیش  
 همچون گهر سفته که در رشته کشانیش  
 حقا ز مه چارده تشخیص ندانیش  
 گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش  
 آن گرم فرا پرسی و آن چرب زبانیش  
 شرما ز چنین طلعت گو ماه بخوانیش  
 کس سرو بدیدمت که در بر پشانیش  
 بر کلک مهین صدر جهان مشک فشانیش  
 در رتبه کهن پایه بود چرخ کیانیش  
 هم از در عسانی و هم از زر کانیش  
 اندر کف خواجه گه بخشش به عیانیش  
 در پهنه جاهت نرسد هرچه دوانیش  
 آن کار که گردون نتواند بتوانیش  
 آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش  
 آن فتنه که گردون نشانند بنشانیش  
 تا نگریدی کس به نزاری و نوانیش  
 بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش  
 تا گردن در خاک نشیند ز گرانیش  
 چون گشت جهان را دگر احوال نهانیش

زلفین مسیه فامش بر عارض گلگون  
 دندانمش منظم بسنگر یک پس دیگر  
 بسر گوشه بام از به شب تار برآید  
 مانند حربه که ببیند رخ خورشید  
 یک لحظه فریبد همه اصحاب خرد را  
 حیفاً ز چنین قامت گر سرو بگویش  
 کس ماه شنید است که در بر پشانیش  
 بس مشک فشاند سر گیسویش مانند  
 تاج الوزرا خواجه پاکیزه نسب آنک  
 گویند که مر قارون بس گنج گران بود  
 در خاک نهان گشت ولی تا نگرستیم  
 ای صدر فلک قدر که این چرخ دونده  
 آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک  
 آنی تو که با رای رزین بی مدد جیش  
 آنی تو که با حزم متین از سخنی چند  
 از کلک تو ملک ملک عهد قوی گشت  
 گر حکم روان تو بر برق نهاد کس  
 بر کوه اگر ذره‌ای از حلم تو بنهند  
 این بود جواب سخن ناصر خسرو

### در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

فلک متابع و دولت رهی زمانه به کام  
 و یا جلال تو بیرون ز مایه افهام  
 وقار حزم تو بمخشد خاک را آرام  
 ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام

خجسته باد به دستور شاه عید صیام  
 ایسا کمال تو افزون ز پایه ادراک  
 نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش  
 ز رشک روی تو گلزار یار طعنه خار

گرفته کلک تو صد قلعه را به یک نامه  
 ز سوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور  
 چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم و زیر  
 به علم و رای چو نگذشت کارهای بزرگ  
 مسلم است که ارباب رای و دانش را  
 که از دو روی فلک تیر و مشتری هر دو  
 اگر عدوی ترا شیوه حیلۀ روباه  
 هزارگونه حیل با تو گر به کار برند  
 چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم  
 جهان ریمن با شخص امرت اینک بار

گشاده رای تو صد بسته را به یک پیغام  
 که قرنها نشود ظاهر از سنان و حسام  
 چه حاجت است ملک را به لشکر و صمصام  
 دلاوران بس درآزند تیغها ز نیام  
 بر اهل سیف بود برتری به جاه و مقام  
 مقدمند ز روی شماره بر بهرام  
 چه غم که حزم ترا هست حملة ضرغام  
 و بسال جانشان گردد خیالشان انجام  
 فروخورد سر کلک تو سحرهای تمام  
 سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام

### در تهنیت عید مولود حضرت صاحب الامر که به حکم شاهنشاه

#### عهد مقرو است

باز شد مانی صفت در باغ فرودین  
 آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان  
 باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثر است  
 ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد  
 ملک عالم شد ز باد فرودین خرم و لیک  
 مهدی هادی ابوالقاسم محمد کز خدای  
 ذره‌یسی از آفرینش تا ابد ناید به دست  
 ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود

باغ شد از فر فرودین نگارستان چین  
 با هزاران عیش باز آورد فر فرودین  
 کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین  
 سر بر آوردند اطفال ریاحین از زمین  
 عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین  
 حجت باهر به خلق اولین و آخرین  
 گر فشاند فی‌المثل بر آفرینش آستین  
 در شب تازی اگر موری یجنبد بر زمین

### اقتفا به قصیده حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نرروز آمد وز پشاش عیش و ایمنی  
 گسرد آوری اساس به آیین دوستی  
 وقت است تا بساط نشاط اندر افکنی  
 وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی

ساغر دهی که مایه عیش است و ایمنی  
 برپای گل نشینی و رطلی همی زنی  
 با روی گلهذاری در باغ گل چنی  
 ایسدون ز کسوه سنگ به آیین بهمنی  
 از بس که سبز و سرخ و سپید است و سوسنی  
 چون اطلس فرنگ به دیبای ارمنی  
 چون از میان زمرد یاقوت معدنی  
 کش تو به تو به نایفه آهو بیاکنی  
 چون یک دو پاره مشک درونش پراکنی  
 چون در میانش زرمکلس در افکنی  
 وان باد شانیهی که بدان زلف بر زنی  
 و بسزیه بیاد راد ملک زاده هنی  
 کز رای اوست هرچه در آفاق روشنی  
 چونانکه روزگار به باران بهمنی  
 حزمش به روی اعدا سدی است آهنی  
 رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی  
 الا بر آن کسی که بدو کرد دشمنی  
 آشوب و فتنه خفت و به پاخواست ایمنی  
 گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی  
 الا تواسش به کف گهر بار بشکنی  
 الا تواسش به تیر جگر دوز برکنی  
 الا به پیل پای تو کز پاش بفکنی  
 تو نیز خود ز مجد و شرف برگ و بر کنی

می آوری که داروی روح است و زندگی  
 بر روی سبزه غلطی و جامی همی کشی  
 با یاد چشم مستی در راغ می کشی  
 چون رستم است دشت و سویش سیل افکنند  
 مانند کنون به یوقلمون دیبه صحن باغ  
 درهم تنیده شاخ گل و یاس و ارغوان  
 بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن  
 مانند به دم روبهکی شاخ مشک بید  
 وان لاله همچو غالیه دانی ز بسد است  
 نرگس چو بوتهی است مضرس ز سیم ناب  
 سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار  
 امروز روز عیش شراب است و شادیست  
 داد اعتضاد سلطنه شه علیقلی  
 گشتند تازه از کرمش خلق روزگار  
 عزمش به قلب دشمن تیرست آتشین  
 گردون توسن از اثر لطف و رحمتش  
 خود دشمنی نکرد ز رحمت به هیچ کس  
 ای آنکه از مهابت باست به روزگار  
 حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز  
 هرگز رواج زر و گهر هیچ نشکند  
 خود چشم شیر کس نتواند که بر کند  
 خود پیل را ز پای کسی باز نفعند  
 تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند

از مسقط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می گوید

باز سوی گلستان باد بهار می رسد      نسیخه نایفه تبت یا ز تار می رسد

باد بهار گوئی از طره یار می‌رسد  
از بسر شاخسارها نغمه سار میرسد  
لخلخه سای می‌وزد غالیه بار می‌رسد  
وز سر سرو دم به دم صوت هزار می‌رسد  
همچو به عشق خوش قدان ناله زار زار من

سبیل چو از فراز که سوی نشیب آید  
در نظر من این بس که غریب آید  
طرفه سهول خیزدا سخت مهیب آید  
گریبی غول غردا گویی دیب آید  
شب سوی کوفه گویا جیش شیب آید  
یا به سر عنیم با فرو نهیب آید  
با او لشکری گران با وی عسگری کشن

بلبلکان به گلستان نغمه سرای آمده  
طوطیکان به باغ در سبز قباب آمده  
نغمه شان ز لوح دل زنگ زدای آمده  
صلصلکان به راغ در گرم نوای آمده  
در گوش از نوایشان ناله نای آمده  
قمریکان چو مطربان نای به نای آمده  
گاه شده کمانه کش گاه شده چغانه زن

اشتر بر قطار را مانند ابر در هوا  
کوس فراسیاب را مانند رعد در هوا  
لؤلؤ شاهوار را مانند ژاله در بها  
تیغ سپند یار را قوس قزح بهین گوا  
با قد نارون قدان نسبت نارون روا  
طره ناب داده را مانند سنبل از صفا  
طرطی پرکشاده را مانند به سبزه در چمن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی  
اینک عید و جام ما حیف بود ز می بهی  
ای چو قدت به جلوه بی روی کان بود سهی  
خیز و بیا به گلستان با ما جوی هم‌رهی  
تا بکشیم ساغری چند به عیش و فرهی  
نظم دهیم جامه در تهنیت شهنشهی  
ناصر دین شه جهان تا جور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله به جای چاکرش  
گاه به بوم روم در ویله ز سهم خنجرش  
تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش  
گاه به مرز روس در لرزه ز بیم اخترش  
ساحت خلد هر کجا زمزمه بی ز کشورش  
عرصه حشر هر کجا همه بی ز لشگرش  
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روز و غا که سنگ را سنهنداد همان بسم  
جوشد خون به مغزها چون می اندرون خم  
گاه جدل که خاک را توفند اشقران به دم  
خوشد گامها ز تف همچو کویر راه قم

از بس گرد و صاعقه کرده ستاره راه گم      شه به در آید از کمین در کف رمح کوه سم  
 لشکر بشکرد به هم چون که شهاب اهرمن  
 دست ملک به بزمگه غارت بحر و کان بود      تیغ ملک به رزمگه منبت ارغوان بود  
 ملک ملک چو عمر او باقی و جاودان بود      عمر ملک چو ملک او ثابت تا جهان بود  
 ناصر شاه و حافظش پاک خدای ذوالمنن

### مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

در فضای چمن امروز صفایی دگر است      صوت مرغان خوش الحان به نوایی دگر است  
 گویا آب و هوا آب و هوایی دگر است      در چمن رونق و در سبزه بهایی دگر است  
 که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام  
 ای بت خلیخیم خسیر و می خلر ده      فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده  
 خیز و می ریز و به من از همه افزونتر ده      نقل می بوسه بی از آن لب چون شکر ده  
 گاه آن است که در گردش آری می و جام  
 رفت روزی که ز من روزه برد تاب و توان      یا کند موعظه شیخ مرا رخنه به جان  
 وی ز حق روزی و من جویم از روزه امان      او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن  
 هی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام  
 در مه روزه نهانی به سوی میکده روی      می نهادم که مگر به شردم حال به بوی  
 گه ز حسرت به خمم بود نظر گه به سبوی      تو ز من بشنو با هیچ کس این قصه مگوی  
 که همه خلق عوامند ولی کالانعام  
 صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است      زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است  
 شد دو ماه ارچه ز نوروز یکی در عقب است      هر گیاهی که به نوروز نجند حطب است  
 گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام  
 در چنین روز مرا یک دو بط باده خوش است      چون مهیا شردم باده بت ساده خوش است  
 نقل می از پس ابن هرچه شد آماده خوش است      دولت آری چو کند روی خدا داده خوش است  
 که میسر شود این هر سه و باشد به دوام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است  
 رفته ما ناز گفت هرچه سپید و سیاه است  
 ساقیا ترک طرب در به چنین مه گنه است  
 گر ترا برگ طرب نیست مرا سازه است  
 تا کجا تا بدر صدر جهان به در کرام  
 که در ایوان قضا شخص تو را یافت به صدر  
 از سعادت فلکی گشت و رخت رخشان بدر  
 سگ منش دشمن با بدر چه سان جوید غدر  
 که به گردون بر مه سگ نشود از لب بام

### مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت  
 گل بر شکفت از اثر باد نوبهار  
 نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت  
 نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت  
 نی نی به رنگ و بوی خط و زلف بار گشت  
 نی نی چمن به رونق پیرار و پار گشت  
 نی نی غلط که غیرت مشک تبار گشت  
 نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت  
 نی نی نسیم جنت گسینی سپار گشت  
 نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت  
 آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست  
 دور سپهر و گردش اختر به کام اوست

### وله ایضاً

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن  
 انجام کار چون به خرابی مسلم است  
 زان لاله رنگ باده به جام شراب کن  
 آن جام باده در ده و ما را خراب کن  
 خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن  
 ما تشنه مییم تو فکر ثواب کن  
 با ما هر آنچه کرد به گلشن سحاب کن  
 بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می  
 بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می

مطرب بیا تو نیز علی‌رغم روزگار آهنگ چنگ و بربط و رود و ریاب کن  
 خوانی چو شعر از غزلگهای من بخوان وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن  
 صدر زمین و بدر زمان افتخار ملک  
 کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

### از مسقط دیگر اوست

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله‌بی آهو به چشم و از رخ رخشان غزاله‌بی  
 عید است تو به شادی و عشرت حواله‌بی واندر لباس شادی مانند لاله‌بی  
 با خم بیار می چو به فکر پیاله‌بی  
 خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار  
 امسروز جای آب بیاید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد  
 باید شراب خورد و به بانگ ریاب خورد با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد  
 پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد  
 قند و گلاب باشد میخواره را به کار  
 عید است و صبحدم صنماگر توانیا برگ صبوح کن ز می ارغوانیا  
 زان می که گر به چهره زنگی فشانیا گردد به روشنی چو سهیل یمانیا  
 وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا  
 گر نفعه‌بی ازو گذرد بر به خشک خار  
 ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب  
 از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب  
 رخشانتر از ستاره و سوزانتر از شهاب  
 چون روی مهر پرور و چون قهر شهریار

### این بهاریه هم از مسقطهای اوست که در مدح گفته

خلعت و تشریف عیدی باغ را در برنگر شاخ و شیخ را پا و سردر دیبه اخضر نگر  
 مرغکان را آشیان در گنبد خضرا ببین آهوان را خوابگه بر بستر اخضر نگر

هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کسوه و دشت  
 لاله نعمان و عککش را نگه کن در شمر  
 یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین  
 زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را  
 ورندیددی طره حوری و غلمان بر عذار  
 سوسن و نسربن و سوری سنبل و عبهر نگر  
 آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر  
 سرخ گل را مجمری پر توده اخگر نگر  
 در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر  
 بربر برگ سمن ریحان و سیسنبه نگر

### غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشه من  
 سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک  
 دل سنگین تو کز سنگ بسی سختتر است  
 سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است

### وله

ز چشمت آن چنان مست و خرابم  
 بدین حجت که بر روی تو ماند  
 کسه سر مستی نمی بخشد شرابم  
 نسب باشد دیده جز بسر آفتابم

\*\*\*

بر یاد لب و رویت شب تا به سحر مستم  
 مردم به نظر از می سرمست نمی گردند  
 نی مست می تلخم کز شیر و شکر مستم  
 مستند ولیکن من از چیز دگر مستم  
 این طرفه که از چشمت من خود به نظر مستم  
 جمعی ز جلال و جاه قومی ز می و معشوق

### وله

بر طره گره بفرزا بر جبهه گره کم زن  
 بر هم زدن ارخواهی یک لحظه دو عالم را  
 چندانکه گره خواهی بر طره پر خم زن  
 آن طره پرچین را دستی زن و برهم زن

### وله

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده  
 بر من چو روز محشر شب را دراز کرده

\*\*\*



چنانم دل ز عشقت گشته معدوم      که از آتش نمی‌گردد چنان موم  
 بسه جسز رویت نبینم هیچ منظور      به جز مویت نبویم هیچ مضموم  
 همه دستت به خون خلق مخضوب      همه تیغت به قتل دوست مدموم

\*\*\*

تلخ کم گو پی آزار دل همچو منی      همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

\*\*\*

سرفراز است پیش هر نظری      هر که در پای دوست داد سری  
 جلوه‌ای کسرد آتش رخ یار      به دو گسیتی نسماند خشک و تری

## ۶۴۰

### سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزاسیدمحمد و خلف‌الصدق آقاسیداحمد متخلص به هاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی‌ستان خاقان مغفور صاحبقران کمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب به نام نامی و اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سنه ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را به اشاره شاهنشاهی به مشاهد منوره نقل کردند. دیوان آن جناب در نظر است. قریب پنجهزار بیت می‌شود. از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد:

#### افراد غزلیات

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما      این بود که نگذاشت به عالم اثر ما  
 بگشای پای ما که کمند وفای ما      محکتر است از همه بندی به پای ما  
 خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود      هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما  
 ندارد تا دل ما هست غم در هیچ دل راهی      روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما  
ای دل به چه ره منتظر صبح وصالی  
ای غیر ندانم به چه افسون به تو رام است  
کی بود که از پی شب هجران اثری داشت

وله

گرچه خواهند از او داد من اما نتوان  
بی سبب کشته شد امروز که فردایی هست  
\*\*\*

حاجتی نیست که پرسى ز کسی در همه شهر  
خانه‌ای را که ندانی تو همان خانه ماست

وله

گر نیر جفای تو نمی بود که می کرد  
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت  
با مدعیان یک نظرت دیدم و مردم  
چه باده‌ها که به شوق تو از سبو به قدح  
در عهد تو دلجویی ما خسته دلی چند  
با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند  
تشریف وصال توام آخر کفتی بود  
کنند و از قدحش باز در سبو ریزند

\*\*\*

شب وصل است و می‌نالم که شاید چرخ پندارد

که باز امشب شب هجر است و دیر آرد به پایانش

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل

وقتی نیامدی که بیایی به کار دل

\*\*\*

شادم که گسرت چنین بود عهد  
قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش  
هر لحظه به دست تو دست دستم  
تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

\*\*\*

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست  
نیست افسوسی گرم در راه عشقت رفت سر  
من که دایم در علاج این دل دیوانه‌ام  
لیک صد افسوس شوری که در سر داشتم

\*\*\*

سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام ای دیده‌باز  
چاره‌یی از گریه در کار دل بیچاره کن

یک نظر بنمای آن چاک گریبان را به خلق      ور گریبانی بیابنی تا به دامن پاره کن

\*\*\*

گریه خلیق از تو ولی آب چشم      خاک مرا می‌برد از کوی تو  
تسبیح به روی تو کشید است لیک      خون مرا ریخته ابروی تو

\*\*\*

به چشم قطره بارم مردم چشم      چو در دریا یکی نیلوفرستی  
صدف پروردن از دریا عجب نیست      صدف بسنگر که دریا پرورستی

\*\*\*

بار من یار کسی گشته و دلدار کسی      چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی  
کرد مشکل به سر کوی کسی رشک رقیب      کار ما را که به ناکس نفتد کار کسی

\*\*\*

به یساده افسانه مهر و وفا دارم بسی اما      ترا ای بی‌وفا گروشی بدین افسانه بایستی  
به ترک باده پیمان بسته‌ام با زاهد و اکنون      برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

### در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا      هزار گونه اساس نشاط کرده بپا  
سپهر محفل عیشی به دهر چیده کزان      شد است بزم جهان رشک جنت‌المأوا  
هزار دست ضیا دارد از هزاران شمع      کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا  
به جسم مرده دلان مطرب آورد صد روح      اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا  
هوا ز نور مشاغل زمین ز عکس شموع      چو کان گوهر ناب است و لؤلؤ لالا  
ریاض دهر مزین چو روضه مینو      بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا  
به تن محیط هوا بست زرفشان اکسون      به بر بسیط زمین کرد آتشین دیبا  
ز بس که پر شور آمد سواد شب‌گویی      که منبت گل سوری است عنبر سارا  
سپهروار به گردش ز هر طرف چرخ‌خی      چه چرخ چون کره تار آتشین اجزا  
بهشت برج مرتب ولی ز هر برجی      ستاره بار به سطح زمین و روی هوا

ز هر طرف شجری آتشین که گر خوانند  
 کجا دماند اوراق زرفشان سدره  
 دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل  
 پدید گشته ز هر بام صد هزاران ماه  
 اگر ز چاهی وقتی نمود برهمنی  
 ز کاسه‌های سفالین نگر کنون صد ماه  
 نظیر سدره و طوییش هست محض خطا  
 کجا برآرد نسا رنج آتشین طویبی  
 نموده از شجر طور آتش موسی  
 که فرص مهر بود در برش چو جرم سها  
 مهی که ساحت نخشب ازو گرفت ضیا  
 که هر یکی به جهانی بود فروغ افزا

### در صفت بهار و مدح امیر کامکار

ز نکت گل و فیض صبا و رشح سحاب  
 گرفتم اینکه ز سیماب ساخت که شنگرف  
 کنون که فضل کتان است و توزی از چه سبب  
 زیان نکرد اگر ابر ریخت در به زمین  
 چو دست ساقی بسزم یگانه دوران  
 سپهر خنگی رسنم دلی که رخشش را  
 به روز کین چو تشیند به باره‌یی که برش  
 اگر ز شرق به غرب آید و رود گویی  
 در آن زمان کوره آسمان ز نوک رماح  
 زمین معرکه از بر تیغ خود سازد  
 قراب تیغ تو دایم بود ز سینه خصم  
 بود حسام تو چون عابدی که سجده گهش  
 جهان پسر دگر باره یافت عهد شباب  
 چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب  
 درخت کرده به بر قاقم و هوا سنجاب  
 که این زمرد شاداب داد و لعل خوشاب  
 ز لاله باغ به کف بر گرفت جام شراب  
 ز آفتاب سزد زین و از هلال رکاب  
 ز تک بماند خنگ فلک چو خر به خلاب  
 که بیشتر ز زمان ذهاب اوست ایساب  
 شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب  
 چو بحر خون و سرکشتگان در آن چو حباب  
 چه حاجت است که تیغ آوری برون ز قراب  
 تن عدو بود و طاق ابرویش محراب

لغز به اسم زر و تخلص به مدح معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است

منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است

نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان  
 بر جبینش ثبت و اندر خاطر او مضمهر است  
 عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار  
 طبع او در دون نسوازی همچو طبع اختر است  
 یکی نظر هر کس که بر لوح ضمیرش بنگرد  
 می شناسد کز چه شهر و در کدامین کشور است  
 جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است  
 پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است  
 انتقالش از کف نوردولتان این زمان  
 بمنتع مانند اعراض عرض از جوهر است  
 وصل او کمتر به کام حضرت مخدوم ماست  
 ور بود در بی ثباتی همچو عهد دلبر است  
 مفعر گیتی نشاط آن کو به بزم اهل فضل  
 صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است

### لغز در صفت شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار	وسمه اش گاهی بر ابرو غازه اش گه بر عذار
گاه گیرد پیکرش زینت به زنگاری پرند	گاه یابد فرقتش آرایش به شنگرفی خمار
چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از یمین	چون بیارامد بود آرامگاهش در یار
گه بود الماس پیکر گه بود یاقوت رنگ	گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بار
گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیم بر	گاه اشکش لاله گون چون عاشقان دلفگار

### در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انارالله مضجعه

حبذا ای کساح کیوان رفعت گردون اساس  
 شمسی از مقیاس تابان شمسعات در اقتباس

شمعهای محفل توست اینکه خوانندش نجوم  
 زانکه سطح بارگاہت کرده باگردون مماس  
 گوهرآگین مسندت را فرش زیرین است از آن  
 اطللس افلاک ماند ایمن ز نقص اندراس  
 صورت زیرین اشکال تو باشند این صور  
 که اندرین زنگارگون مرآت دارند انعکاس  
 کبک و بازت سال و مه انباز هم در یک کنام  
 گور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس  
 نسه غزالان ترا از حملة گرگان گریز  
 نسه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس  
 شاهدانت بر خلاف خوبرویان زمان  
 با یکی دارند دایم باده عشرت به کاس  
 مایه ماهیت هفتم سپهر آمد پدید  
 دود شمعت یافت تا در زیر سقف احتباس  
 گرنه شبها تا سحر از بهر پاست نغنونند  
 از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس  
 با وجود گرد راهت ایمن است از سکنه چرخ  
 که آسمان را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس  
 رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم  
 عکس شنگرف تو چون روناس دارد روی ناس  
 بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب است  
 درگهت زامد شد شاهنشاه گردون اساس  
 مظهر انوار حق فتحعلی شه آنکه کرد  
 آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس

کرده وقت سعی و کوشش برده گاه قهر و بیم  
 جذب ادراک از عقول و فعل احساس از حواس  
 ره ز شش سو بسته می خواهند بر خصمش از آن  
 شد مسدس چون سرای نحل این دیر سداس  
 آن زمان کز برق تیغ لعلگون سیم سپهر  
 سرخ گسرد آن چنان کز تابش آتش نحاس  
 چهر مهر از گرد گیرد برقمی تاریک رنگ  
 پشت دشت از کشته یابد پشته گردون مساس  
 پیکر مردان به نیلی کله گردد مخفی  
 خنجر گردان به لعلی جامه یابد التباس  
 پاک خواهد رخ ز گرد کینه زان پس تیغ او  
 زان بسجا آرد به خون خصم رسم ارتماس  
 الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خواند  
 عرش بر فرشش درود و خلد بر خانش سپاس  
 از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب  
 سجده گاه پادشاهان است این عالی اساس

### هم در صفت بهار و مدح حضوت شهریار گفته

چو شد مشاطة خورشید سوی بزم حمل	عروس دهر محلی شد از حلی و حلل
زمین چو کان زمرد ز سبزه شد به قیاس	چمن چو معدن بسد ز لاله شد بمثل
جسبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری	فکنده اند حلی لعلگون به پشت جمل
سحاب شمع فلک تیره کرد و در عوضش	ز شاخ گل به زمین بر فروخت بس مشعل
تو گویی اطلس شنگرفگون فکنده بهار	به جای خرقة کافورگون به دوش جبل
رسید موکب اردیبهشت و بهر نثار	همی سحاب نشانند گهر ز جیب و بغل
کنون به منقل و کانون چه احتیاج بود	مر این دو را ببهاران گل است و لاله بدل

گه این ز شاخ درخشد چو لمعه در کانون  
 گه آن به باغ فروزد چو شعله در منقل  
 محیط ابر گهر بار شد به راغ و به باغ  
 بسیط خاک گهر زای شد چه دشت و چه تل

### در صفت باغ و عمارت گفته

عیان شد چو خورشید از این سبز طارم  
 کنار افق از شفق آنچنان شد  
 برون رفتم از کلبه خود که شاید  
 فتادم گذر ناگه از بخت میمون  
 فضایش ز رنگسین شقایق ملون  
 یکی قصر محکم در آن باغ دلکش  
 به زینت چو گردون به رفعت چو کیوان  
 بر آن مکدر نجوم منور  
 چو خوی بو گل عارض لاله رویان  
 منور شد از طلعتش چشم عالم  
 که پهلوی سهراب از زخم رستم  
 زمانی بیاسایدم خاطر از غم  
 به باغ خدیو زمان خان اعظم  
 زمینش به سیمین جداول معلم  
 یکی حوض دلکش در آن قصر محکم  
 به صافی چو کوثر به پاکی چو زمزم  
 بر این محقر سپهر معظم  
 هویداش بر عارض لاله شبینم

### در خفای هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان  
 ساقی از بهر صبوح عید می در جا خواست  
 دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت  
 نیم در هم سود کرد اما به بزم جشن عید  
 از چه ننماید مگر از روزه جرم ماه را  
 ماه نور در ابر پنهان گشت کار را شرمسار  
 جم نشان فتحعلی شه آنکه جیش فتح را  
 زان هلال عید را امشب پنهان کرد آسمان  
 خون به جام میگساران آسمان کرد آسمان  
 باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان  
 صد هزاران در ز بذل شه زیان کرد آمان  
 همچو جسم ما نزار و ناتوان کرد آسمان  
 از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان  
 باسند برق سیرش هم عنان کرد آسمان

### در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی به جانب ساری و آمل

صبحگاهان حله سیمین به تن بست آسمان  
 گوی زرینی به چاک پیرهن بست آسمان



سوده کافور بر کحلی کفن بست آسمان  
 لاله حمرا به دور نستون بست آسمان  
 هر چه بر تن رشته در عدن بست آسمان  
 دیدگان چون ساکن بیت‌ال‌حزن بست آسمان  
 شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان  
 راه آمد شد بر اندوه و محن بست آسمان  
 زرنشان بر گستوان ز اختر به تن بست آسمان  
 عنبر سارا به سوری و سمن بست آسمان  
 بر صنوبر قامتان سیمتن بست آسمان  
 کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان  
 بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان  
 آسمانی بر فراز خویشتن بست آسمان  
 از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان  
 عرصه پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان  
 بر زمین از خرگه شاه زمن بست آسمان  
 آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسمان  
 میمگون غوغا و از عقد پرن بست آسمان  
 پیش از آن روزی که لبشان از لب بست آسمان

از تباشیر سحر بهر حنوط صبحگاه  
 گلستانی بوالعجب بین کز شق در اختران  
 اشک شد وز فرقت خورشید از چشمش چکید  
 یوسفش از چاه مغرب چون برآمد از سرشک  
 بر سپهر این مهر نبود ز آرزوی بزم شاه  
 در چنین روز دلفروزی که از عیش و نشاط  
 اشهب شه را به عزم کشور مازندران  
 بلبل و ساری گل خوشبوی ساری دید و گفت  
 با وجود جلوه شمشاد او راه خرام  
 همچو زلف خوب رویانش هر سو طره ایست  
 لوحش الله باغ اشرف کز مطرا شبنمش  
 حبذا فرخنده کاخ آن کز آن عالی اساس  
 بر درختان زمرد گونش نارنج و ترنج  
 از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ  
 رشک گردون شد فضایش تا سپهری پر حلش  
 آن شهنشاهی که بر انداز گردانش به رزم  
 بر سنان او به هنگام شکار گاو چرخ  
 بر تنای او زبان بگشاد اطفال ثلاث

### وله ایضاً

بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه  
 از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه  
 خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه  
 افسانه چون عقوبت روز حساب خواه  
 بی منت سکندر ازین چشمه آب خواه

شاهها بقای عهد شباب از شراب خواه  
 خراهی اگر مسفرح روح و غذای جان  
 بزم تو چون سپهر و سپهریست با سکون  
 این قصه را که باده کند طی حساب عقل  
 سرچشمه حیات بجز لعل یار نیست

هر در که بست دست قضا بر جهانیان      مفتاح رمح توست ازو فتح باب خواه  
کان گر شد از نوال تر خالی ز زر ناب      از جرم اختران فلک سیم ناب خواه

### هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

سلطان چرخ از ماه نور بسر فرق افسر یافته  
وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته  
بگرفته بر کف جام می ساقی به بانگ چنگ و نی  
بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته  
ساغر چو آبی با صفا می آتشی بیضا ضیا  
وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته  
روی صراحی جلوه گر از عکس آبی شعله‌ور  
این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته  
ساقی ز جام بزم شه سرویست بار آورده مه  
یا ماه نخب جاییکه بر سرو کشر یافته  
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر  
یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته  
باز بگر طناز بین سار معلق ساز بسین  
طاووس خنجر باز بین طرز کپوتر یافته  
یک سو رسن بازی بها چون لعبتی کشتی نما  
کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته  
از بادبان آمد روان هر کشتی و بنگر چه سان  
این کشتی بی بادبان جنبش ز نگر یافته  
آمد سپهری خنگ شه بر چار برجش چارمه  
این چار ماه چارده هر یگ شش اختر یافته

از نعل رخشش گاه تک پر ماه نو پشت سمک  
وز مسهر چستر او ملگ خورشید دیگر یافته  
در باغ کین آمد مگر رمحش نهالی پر ثمر  
کز قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته  
آن خطبش ثعبان وشی افکنده در دهر آتشی  
بر دستش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته

### در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدایح حضرت خاقانی نورالله مرقده

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته  
یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته  
بزمگاه جشن عید شه ز دست درفشانش  
همچو گردون گویا پیرابه از اختر گرفته  
محفل آرای قدر در بارگاه خسروی جا  
تا پی آرایش آن قصر جان پرور گرفته  
از شفق می و ز فلک ساقی ز خور ساغر گزیده  
از پرن نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته  
صره‌های زر به هر سیمین طبق در پیشگاهش  
یا سپهری بر زمین برجی پر از اختر گرفته  
تا چو سیم و زر نثار بارگاه او کنندش  
قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته  
صد غریوان توپ از لبش عمله چون تین کشیده  
صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر گرفته  
از فغان آن سینه افلاک را پر رخنه کرده  
وز دغان این گردن خورشید در چنبر گرفته

سوی گردون خاست از هر سو دخان پرشراری

یسا هزاران شاخ سنبل دیده عبهر گرفته

### مطلع ثانی به طریق لغز در صفت آفتاب و مدح خاقان هلال در رکاب

چیت آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته

گرچه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته

روز چون آئینه صیقل داده روی خویشتن را

شب ز عکس آن فروغ آینه دیگر گرفته

که نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا

که طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته

گاه دیدن بس که آب از دیده می بارد لقایش

آستین نظارگان وی به چشم تر گرفته

پنجه موسای عمران از ضیایش زیب جسته

محفل عیسای مریم از فروغش فر گرفته

این شکوه و قدر و رفعت رین فروغ و فر و زیور

ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه از وی

زال گیتی نوبت عهد شهاب از سر گرفته

فلک گردون و زمین از عزم و از حلم وی اینک

بر خلاف هم یکی جنبش یکی لنگر گرفته

آهنین گرزش بهر ضربت بسی لشگر شکسته

آتشین رمحش بهر جنبش بسی کشور گرفته

هر که پران ناوکش در روز هیجا دید گفتا

در هوای رزمگه سیمرخ نصرت پر گرفته

خضم او هرگه ز شش سو راه بر خود بسته دیده  
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته

### در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز نورالله مرقدہ

عید است و بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری  
چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گهری  
از بیم بانگ گاودم گاو فلک ره کردم گم  
وز غرش رویینه خم خاک از سکون آمد بری  
خرطوم هر پیلی دمان کوهی معلق ز آسمان  
ثعبان موسی بسین عیان از فرق گاو سامری  
هندی بتی رشک ملک به روی چو هندوی فلک  
شوخی کش از روین کجک شد دیو محکوم پری  
صحن بساطش از محل ز اجرام انجم پر خلل  
کرده در آن جرم زحل عودی و گردون مجمری  
دریاچه پهناورش بحری زلال از کوثرش  
یک برگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری  
عیدی چنین در ملک ری بنشست بر اورنگ کی  
شاهی که فرش تخت وی بر عرش جوید برتوی  
دریا نوال ابر کف فتحعلی شه کز شرف  
زیسید به شاهان سلف دربان او را مفخری  
تیش گه دشمن کشی رخشش گه لشکر کشی  
آبیست شغلش آتشی برقیست فعلش صرصری

### وله هم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی به طرز ترکیب بند

خورشید دیگر جلوه گر بر طارم اخضر شده  
یا تکیه زن بر تسخت زر شاه فریدون فر شده

زینا و شاقان هر طرف بر نظم مجلس بسته صف  
 زرین طبقه‌اشان به کف بدریست پر اختر شده  
 شاهان هند و روم و چین رخ سوده از بس بر زمین  
 درگاهش از نقش جبین چون چرخ پر اختر شده  
 جام از می افروخته محفل منور ساخته  
 مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته  
 رامشگران زهره‌وش رامش گزین پیمان‌کش  
 روی از شراب لع‌لفش از زهره ازهر ساخته  
 دستان سرایان کف زنان مستان به محفل صف زنان  
 وز ناله دف دف زنان گوش فلک کر ساخته  
 بسر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر  
 سحر لب نایی نگر گویی ز شکر ساخته  
 دلها به زلف آویخته وز شیشه صها ریخته  
 آذر بسر آب آمیخته وز آب آذر ساخته  
 بر آتشین دستش عیان آن ساغر سیماب‌سان  
 سیماب را بنگر چه سان ساکن بر اختر ساخته

### وله ایضاً

از جرعه جام گوه‌ری لزلوی لالا ریخته  
 یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته  
 ریزد خم از جوش شراب از حلق باقوت مذاب  
 این بحر جوشان بین کز آب آتش بر اعضا ریخته  
 آن لعبت نرمانگر از لب مسیح آسانگر  
 وان آب آتش‌سانگر آب مسیحا ریخته

از خوی نگار سیمتن دارد به مه عقد پرن

وز طره بر برگ سمن مشک مطرا ریخته

### هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر نادان گفته

کس را جمال نقش بجز حسن حال نیست	وان را که حسن حال نباشد کمال نیست
شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر	در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست
یک تن نرسد از پی ترتیب چند لفظ	ای ابلهان بی هنر این قبل و قال چیست
از بهر مصرعی دو که مضمون دیگری است	چندین خیال جاه و تمتای مال چیست
شعر اصلش از خیال بود حسنش از محال	تا از خیال این همه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزد لاف برتری	هرکس که یافت شرم چه و انفعال چیست
صد نوع از این کمال بر اهل رأی و هوش	با حسن ذات عامی نیکو خصال چیست
گیرم که نظم بحر دروکان گوهر است	با نثر کلک داور دریا نوال چیست

### قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کبیر انارالله مضجعه

به فرمان شاهی کز او زیب دید	نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی	که فتحش عنان است و نصرت رکاب
مرتب شد این گوهر آگین سریر	به الماس رخشان و یاقوت ناب
چو بر این سریر مرصع چو مهر	نشست آن جهاندار مالک رقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت	برآمد به روی سپهر آفتاب

### هم از رباعیات اوست

شبها که ز هجران توام در تب و تاب	یک دم نرود به خواب این چشم پر آب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت	نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

\*\*\*

گیرم دایم به دوستی دل را خوست	او را و مرا چه سودی از عادت اوست
-------------------------------	----------------------------------

با طایفه‌ای دوست شود دل‌کایشان هم دوست به دشمنند و هم دشمن دوست

\*\*\*

ای... ندانم از چه در کیش تو راح این است اگر صلاح ارباب فلاح  
گسردیده حرام و مال ایتم مباح حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

\*\*\*

مانند شمایلت شمایل نشود تسا سال دگر دلی نماند به جهان  
دل نیست که بر رخ تو مایل نشود امسال اگر حسن تو زایل نشود

## ۶۴۱

### سالک اصفهانی

نامش میرزا محمدحسین و از خوشنویسان معروف زمان ماست و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده و حید روزگار است در طرز شاعری طبیعی پخته دارد نمونه‌ای از اشعار اوست:

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار  
جز خط که پدید آمد زان لعل ندیدم  
با لعل لب و زلف تو دایم به کنارم  
گر طره و جزعت ز ره حیل و دستان  
این از چه همی باشد با ناوک خونریز  
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب  
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش  
بالای تو سرویست که عنبر بودش بر  
بر روی تر آن سبزه خط است نمایان  
ای بار خداییکه به قدر و شرف آمد  
بر جان ولی عفو تو بخشنده‌تر از نور  
گلنار همی ریزدم از دیده به رخسار  
کز معدن شنگرف پدید آید زنگار  
باقوت به خرمن بود و مشک به خروار  
با هم نبودشان سر جنگ و دل پیکار  
وان از چه همی گردد با عقرب جرار  
جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار  
من ماه ندیدم بر رخ از لعل شکریار  
رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار  
یا شسته بر آن گرد ره سرور احرار  
جاء تو بسی افزون از ثابت و سیار  
بر جسم عدو خشم تو سوزنده‌تر از نار



هم کلک تو از سر سپهر است مترجم      هم رأی تو از راز جهان است خبردار  
بحری گه بخشایش و ابری گه ریزش      گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار  
منسوج وجود تو خود آن پاک نسوج است      کز فخر بسود بودش وز جود بود تار

۶۶۲

### سرور خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا علی خوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه به دارالخلافت تهران آمد و به مدحت گذاری آن پادشاه بلندهمت اشتغال ورزید و آن حضرت را با وی توجهی خاص بود پس از رحلت خاقان مغفور هم در دارالخلافت ساکن شد. اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است همانا صاحب دیوان گردیده ولی اکنون جز این ابیاتش حاصل نگشته:

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار      خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار  
صد خلغ و فرخار ز رخسار تو یک تاب      صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار  
تا تار سر طره طرار تو دیدم      روزم شده تار یک تو از نافت تاتار  
گر مشک ز خون جگر آهوی چین است      پس مشک پر از چین تو از چیست جگرخوار

\*\*\*

آه رندان خرابات نگر کز دل تنگ  
روزه را بسرد بسه یکساله ره از صد فرسنگ  
مژده از شش جهت آمد سوی می خواران دوش  
که لب جسام نمودار شد از هفت اورنگ  
زاهد و شیخ که پیش از مه نودر مسجد  
شدی از رنگ عبادت رخشان رنگ به رنگ  
کسره امروز به می سبجه و سجاده گرو  
بر در مسیکده افتاده همه مست و ملنگ

در ده آن می که اگر بر سر خارا ریزند  
 لاله‌ها روید از آن غیرت نقش ارژنگ  
 درکش آن می که اگر در گلوی نی باشند  
 باربدسان کشد از شور نکبسا آهنگ

\*\*\*

سخن خوانیست گوناگون و من زبنده مهمانش  
 سخن ملکیت بی‌پایان و من پاینده سلطانش  
 سخن دریای عمان است و من لؤلؤی لالایش  
 سخن کوه بدخشان است و من لعل درخشانش  
 سخن بنیاد بی‌بنا و من بنای بنیادش  
 سخن بنیان بی‌معمار و من معمار بنیانش  
 سخن چون قبه مینا و من مهر جهان تابش  
 سخن چون سینه سینا و من موسای عمرانش  
 سخن را همچو اسماعیل بستم دست و پا اینک  
 که در این عید پیش خواجه آرم بهر قربانش

\*\*\*

جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل	ای در دلت ولای نبی احسن‌الخصال
فهرست آفرینش و دیباچه کمال	پروردگار دید که دادت ز فضل خویش
برگیر این کلید که هستی تو کوتوال	سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت
در جنب نعمت تو بود مال چون رمال	در دست همت تو بود سیم چون نسیم
وان ابر رحمتی که ببارد به خشک سال	آن چارده مهی که بتابد به تیره شب
خورشید دولت تو مصون باد از زوال	دوران شوکت تو برون باد از حساب

شمس ادبا میرزا سید محمد<sup>۱</sup>

و هو شمس قلادة الادب و نجم سعادة الحسب و النسب الذي جمع بين لسانی العجم و العرب السيد الاديب الفاضل و السند المجيد في ايراد المسائل جيد الطريفة حسن السليقة از جمله صاحبان طبع سليم و ذوق مستقيم در شعر عربي و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با ملاحظت بيان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت عنی ايراد نمايد در شعر پارسی اغراق زياده را معتقد نيست و به اسلوب متقدمين مایل و در نظم عربي به اغلاق و افر راغب تی و به سبک شعرای جاهليت قابل فضایل وی چون شمایل صورت و مخایل سيرتش مطبوع شعر را پيشه نساخته است ولی گاه گاهی که در طبعش وجدی درآيد می گوید و درست اندیشه و محکم می بندد. پدر بزرگوارش مرحوم ميرور حاجی سيدرضی لاریجانی طاب ثراه از حکمای نمره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان و تهجد و تشرع و تقدس و مقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوف است فنون حکمت را با علوم غریبه کاملاً دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زياده بر این را گنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس الادب در سنه هزار و دو بیست و پنج و سه هجری و مولدش تا به سن چهارده سالگی از ایام نشو و نمايش در دارالسلطنه اصفهان بعد از آن تاکنون دارالخلافه را مسکن نموده بعد از فوت پدر جلیل به شرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکماء و المتألهين و زبدة العرفاء و المدققين و حیدالعصر و فریدالدهر فیلسوف کامل حکیم الهی زیدافضاله فایز شده و در ظل مرحمت آن جناب تربیت گشته و به تحصیل علوم و کمال کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول اقتاده به لقب نبیل شمس الادبایی و مقرری مفتخر گشته چون ینای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ايراد شعر پارسی ایشان از شعرهای عربي به مشارالیه با اینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت. برخی از قصاید و مسطها و غزلهای وی به طور نمونه با قصیده غزایی که در توصیف مؤلف این

۱. ترجمه شمس الادبا و شعرهای او بعد از مؤلف به کتاب افزوده شده است. (م - م)

کتاب و تاریخ طبع آن انشاء کرده ایراد شد. قوت طبع و رتبه نظمش بر مطالعه کنندگان این تذکره فرخنده واضح خواهد گشت. قصیده توحیدیه که به لفظ و لغت فارسی صرف انشاء کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد و می هذا.

### من قصایده

پسیدید آرنسده هستی و آرایشگر کیهان

که بودش را نخستی نی چنان کش نیستش پایان

نه بر بخرد بود پیدا که چون گسترد این پهنا

نه بر دانا هویدا آنکه چون افراخت این ایوان

کجا اندیشه یا بدره ز چون و چند این بنگه

که چون آراست مهر و مه گهی پیدا گهی پنهان

درین دشت و درین هامون چو پرگارند سرگردان

ارسطالیس و افلاطون و بطلمیوس و بوریحان

که چون بر یک روش آرد هماره چنبر گردون

چه سان یک کالبد بسرشته از این چار اخشیجان

ز چار اخشیج سازد گونه گونه آفرینش را

ز هر یک رسته دیگر خو به هر یک بسته دیگر جان

ز دیگر گونه ها بگزیده گونه زنده پویا

به هر یک داده یک جنبش به هر یک داده یک سامان

وز آنها بسرتری بسخشیده بر این زنده گویا

به گردنشان سپس بنهاده زین یک چنبر فرمان

هم او اتسدر بهار آرد مر این باد جهان آرا

عبیر آمیز و عنبر بیز و جان پرورد و مشک افشان

برویاند از آن اندر چمن گلهای گوناگون

زیاس و یاسمین و سوری و اسپرغم و ریحان

گهی از ابر آراید چمن چون دامن مینو  
 گهی از باد پیرایسد سمن چون زلف مه‌رویان  
 گهی دوشیزگان آرد زمام شاخ بی‌پرده  
 گهی نوباوگان سازد ز دخت شاخ رخ تابان

### وله مسمط فی میلاد النبی صلی الله علیه و آله

مه ربیع و فصل وی چو مه منور آمده      دوباره عید ملک کی چو جان به پیکر آمده  
 سه عید بس خجسته پی بدیع منظر آمده      ز خلد تا به ملک ری نسیم یکسر آمده  
 چو زلف شاهدان حی سمن معنبر آمده  
 صبا چو کاروان چین ز مشک بار آورد      بساط مینوی برین به مرغزار آورد  
 هزار عیسی از زمین دم بهار آورد      ز لعبتان مه جبین درخت بار آورد  
 جهان ز فر فرودین چو روی دلیر آمده  
 به بزم نورسان سمن به پای همچو میزبان      به صدر محفل چمن نشسته لاله میهمان  
 فراز شاخ نارون هزار بر کشد فغان      که ربیع لاله را دمن نموده تازه ارغوان  
 زمان هجر خانه کن ز وصل گل سر آمده  
 مشاطه بهار بین ز ارغوان تازه‌اش      نموده چون نگارچین به روی باغ غازه‌اش  
 به مرغ بوستان نشین چه حجله بسته کاره‌اش      بتان پیکر آتشین برسته از سفازه‌اش  
 که مهر چهره آذرین ز خاک بتگر آمده  
 چه شد ز بنگه سمک غزاله در بر بره      به صحن بوستان به یک دو اسبه رانده شب پره  
 بنفشه کشته چون یزگ به جیش لاله یکسره      چو روی صافی ملک شد است وجه ساهره  
 چو سطح هشتمین فلک زمین پر اختر آمده  
 چو آبگینه کوپله بر آبها حبابها      فکنده شور و غلغله به شاخ شیخ و شابها  
 به دختران رز هله ز برگ گل نقابها      به مهر بچه حامله ز مهرگان بر آبها  
 برای خاک قابله چمن سمن بر آمده  
 چمن ز زمردین قصب کشیده روی آب پل      زد است چادر طرب به بوستان شکوفه گل

درین ربیع مه نسب ز گلستان عقل کل      ز گلبن بهین عرب شکفت خاتم رسل  
 ز بوی گلرخش عجب جهان معطر آمده

زمین مکه را شرف مقدمش فزوده شد      به فر وی ز ما سلف ملل ز کف ربوده شد  
 ز روی ماه دین کلف به دست حق زدوده شد      که دین ایزدی کنف چو نام وی ستوده شد  
 زمین این بهین خلف صفا به مشعر آمده

شهی که بر به نام وی عرب بلند کوس زد      چو رایت کلام وی به بام آبسنوس زد  
 سپهر از مقام وی به خاک مکه پوس زد      سپاه حق نظام وی به کشور مجوس زد  
 مهی که از سلام وی میان چو شکر آمده

چو ماه اوج عزتش در این جهان پست شد      جهان ز فر ملتش گزیده حق پرست شد  
 به کاخ کی ز حشمتش چهارده شکست شد      دوازده خلیفتش به جای جا نشست شد  
 ز دست و تیغ صولتش به کفر کیفر آمده

ز آتشین کده مغان فسرده شد شرارها      به ساوه بحر بیکران نشست چشمه سارها  
 سماوه شد یم گران ز جوشش کنارها      به جن برید ز آسمان طریق گوشدارها  
 به خواب دید مؤیدان عرب مظفر آمده

به عید مولدش طرب به جان هستی آیدا      ز رفعتش ابر عرب فراز دستی آیدا  
 زمین مقدمش عجب ملک به پستی آیدا      چو شمس فاطمی نسب به ذوق و مستی آیدا  
 که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

### در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه السلام

رسم سالک نیست در یک رد دو رهبر داشتن      جز به یک شه ملک دل نتوان مقرر داشتن  
 از پی خضری به حیوان راه جوی و گام زن      کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن  
 دل منه بر مهر این مه طلعتان زهره خوی      همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن  
 سوی معنی راه می پویی نه آخر تا به چند      دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن  
 گوهر دل را تو بر استاد صاحب دل سپار      تا به کی دل را در آب و گل مخمر داشتن  
 راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس      تا توانی ربیع سلمی را مسخر داشتن

خویشتن را در به هر محفل مصدر داشتن  
 خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن  
 زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن  
 بر فرشته عقل خود از دیو مهتر داشتن  
 در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن  
 همچو روح القدس عالم زیر شپهر داشتن  
 چاره نبود مر تو را جز مهر حیدر داشتن  
 آنکه دل را جز به وی نتوان منور داشتن  
 آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن  
 بی ولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن  
 جز به وی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن  
 صعوه را با باز عنقا گیر هم پر داشتن  
 رویهان فرمانروایی بر غضنفر داشتن  
 ترک هرون گفتن و گوساله رهبر داشتن  
 خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن  
 پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن  
 باورم تاید وصایت را مستر داشتن  
 تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی  
 زشت باشد سالکان را در طریقت وز قیاس  
 گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی  
 زین هواجویان خود رایان پیر تا چند ازین  
 ای گرفته دامنست دست هوا دستی برآر  
 بگسل این بند هوا از پای تا زبید تو را  
 گر صراط المستقیم بایدت در راه دین  
 نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود  
 شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی  
 روح ایمان مظهر حق کارساز هر دو کون  
 بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی  
 ای که بگزینی بر او غیری نه انصاف است این  
 عقل کی باور کند این داستان ز افسانه سنج  
 ای مر این امت جهودان چون روا دارند چون  
 عاقلان دانند این معنی که نازبا بود  
 چون همی دانی که حیدر را برادر خواند وی  
 آنکه دین آورد و زحمت برد در اجرای آن  
 بارها آورد این فرمان ز یزدان جبریل

### و له ایضاً در مراجعت موبد اقدس همایون از فرنگستان

شام هجران منت ایزد را به پایان آمده  
 باز اینک در تن ایرانیان جان آمده  
 شهریار جم خدم چون مهر رخشان آمده  
 زیر مهر سلطنت چون شیر غران آمده  
 باز زی صرح ممرد چون سلیمان آمده

شاد زی ای دل که روز وصل جانان آمده  
 چند روزی جان برون شد از تن ایرانیان  
 سوی کاخ سلطنت با صد هزاران زیب و فر  
 باره گیتی نورد خسرو گیتی سپار  
 شه سلیمان بود و اقلیم اروپا چون بسا

هیچ کس ندهد نشان از پادشاهان جهان  
 از پی دعوت ز شاهان اروپا بس سفیر  
 تما ز رای آفتاب آرای اعلیحضرتش  
 فر یزدان بدرقه راه و توکل قایدش  
 باد پایان جهان پیمایش اندر آب و خاک  
 از ملوک روم و پاریس و پروس و انگلیس  
 میزبانانش ملوک و تاجداران بزرگ  
 مر اروپا را سزد کز فخر سر بر آسمان  
 از پس چندین سیاحت شکر یزدان را که باز  
 خسرو پاکیزه جان و پاک دین و پاک دل  
 میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده  
 حضرتش را بارها در پیش ایوان آمده  
 مراجبات را بسیج راه فرمان آمده  
 در اروپا میهمان با قمر یزدان آمده  
 آتشین دل و آهنین تن خنگ و یکران آمده  
 روس و دیگر ملکها اکرام شایان آمده  
 بر سر میزش به هر جا صف سلطان آمده  
 بر بساید چون شه ایرانش مهمان آمده  
 این سکندر بارگه با آب حیوان آمده  
 رفت با پاکی جیب و پاکدامان آمده

وله ایضاً در مدح شاهنشاه زاده اعظم حضرت ولیعهد

آن ترک شکر خند من آن لعبت فرخار  
 کش ماه به خرمن بود و مشک به خرورار  
 عیسی دم و موسی کف و داود به مزمار  
 از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار  
 ری را چو خوزستان کند از لعل شکر بار  
 از عمر گرانمایه وی رفته ده و پنچ  
 شکر لب و شیرین سخن و رند و غزل سنج  
 وز گشته موزونش دلال آورد و غنچ  
 دو مار سیاهش زده حلقه به سر گنچ  
 و اندر سر هر مار یکی عقرب جرار  
 آینه اسکندرش اندر ظلمات است  
 پیش خضرش چشمه یی از آب حیات است  
 سنجیده و موزون قد و با فر و ثبات است  
 در عرصه حسنش شه عقل همه مات است  
 عاشق کش و جان پرور و غم گستر و دلدار  
 از زیر سحابش دو مه بکشبه پیدا  
 در زیر شب طره وی صبح هویدا  
 خورشید رخش گشته نهان در شب یلدا  
 خلقی به دلارامی وی واله و شیدا  
 غارتگر دلهاست از آن طره طرار  
 عجوبه نگاریست بدین شوکت و این شان  
 جسمی ز سر حلقه زلفینش پریشان



جمعیّت خاطر ندهد دست بدیشان چون باز کند باد شود غالیه افشان  
 خوشبوتر از آن تافه که آرند ز تاتار  
 طبعش چو یکی لجه بس ژرف گهرخیز لعلش چو یکی ابر بهاریست گهرریز  
 خوشبخت تر از رند ری و زاهد تسببیز خرسند و فرحبخش و دلارام و دلاویز  
 بس فتنه که افکنده از آن هندوی سحر  
 بیجاده لب و گلرخ و مهروی و سمن بوی سیمین بدن و سرو قد و خرم و خوش خوی  
 آمو صفت از من شده یک هفته به یک سوی دوشینهام آمد چو گل تازه به مشکوی  
 کاشانهام از نکبت وی گشت چو گلزار  
 گفتا که ترا رتبت شمس الادبایی زبید که ولیعهد ابد مهد ستایی  
 بازار ادب از کرمش یافت روایی باشد که حق نعمت والاش بسپایی  
 چون حضرت وی فضل و هنر راست خریدار  
 شیرین به مذاق خردم آمد چون شهد این نکته که سنجید مرا یار نکو جهد  
 در مدحت اوصاف ولیعهد ابد مهد نور بصر ناصر دین شه ملک عهد  
 آن خسرو جم جاه جوان بخت جهاندار  
 نوباوّهستان شهنشاه زمسانه گلبرگ گلستان جهاندار یگسانه  
 آن کش هنر و فضل برش چنگ و چغانه علم و ادب و مکرمتش گنج و خزانه  
 نی رود و سرود و گهر و درهم و دینار  
 از پرتو شه ناصر دین ظل الهی زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی  
 صیبت کرمش بر شده تا ماه ز ماهی وز مرحمتش تیغ و قلم هر دو مباحی  
 اوصاف معالیش برون است ز گفتار

### این تغزل را در مدح حضرت شاهزاده اکرم امیر کبیر نایب السلطنه گوید

باغیست روی یار من کو شاخ ریحان پرورد  
 وان سرو قد دلکشش مهر درخشان پرورد  
 در بزم چون بسرایدی ناهید در رقص آیدی  
 صد کوه غم بزد آیدی در هر روش جان پرورد

من خود بنازم شست وی وان نرگین مست وی  
 کش یک جهان پا بست وی صد باغ فتان پرورد  
 از طوق سیمین غیبش یک شهر در تاب و تبش  
 وان لعل شاداب لبش لؤلؤء مرجان پرورد  
 رخسنده مهر عارضش روزست کوشب بشکرد  
 وان طره مشکین وی کفرست کایمان پرورد  
 آن ماه تاپانش نگر لعل بدخشانش نگر  
 مهر درخشانش نگر مهر سلیمان پرورد  
 سیمین تن و جواره مو شکر لب و طواره خو  
 چون بر خرامد کوبه کو در شهر صد کان پرورد  
 شیرین لبش چون نیشکر حوریست در جلد بشر  
 رزمش ز بزمش خربتر کز غمزه پیکان پرورد  
 آینه اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد  
 وان چشمه خضرش به لب خود آب حیوان پرورد  
 چونان که از تأیید شه دارای ماهی تا به مه  
 میر کبیر جیش شه ساحات طهران پرورد  
 منت مر ایزد را که وی شد حکمران ملک ری  
 آمد بهار و رفت دی کاسفرده کیهان پرورد  
 غوث اسم غیث کرم با فر افریدون و جم  
 همچون نسیم صبحدم دلهای پژمان پرورد  
 شهزاده برجیسی خو کیوان مقام و مهر جو  
 هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد  
 بسپرد شاه دادگر این خلق بی سامان و بر  
 بر رای این شه تا مگر جمع پریشان پرورد

خلفش نکو خلقش حسن دانش فروز انجمن

چونانکه در فن سخن صابی و سبحان پرورد

و له ایضاً قطعه در وصف سماور به طور معما گفته

مجلس آرا چو ندیمان و فرحبخش چو حور	حبذا طلعت آن مایه شادی و سرور
نورافروز که از مدرعه چون صاحب طور	روح بخشای که از نفخه خود همچو مسیح
گاه می تابدش از جیب درون لمعه نور	گاه می آیدش از سینه برون شعله نار
خسادمانند ورا شش صفه چینی و بلور	تکیه گاهست ورا طاقه زربفت و حریر
دم گرمش به دمی انجمن آرای حضور	شمع جمع است همو خادم اخوان صفاست
گرد در میکرده اش حلقه اصحاب خمور	پیش آتشکرده اش جمع همه مغبجگان
ابر بارنده گه و گاه فروزنده چو هور	برق رخشنده گه و گاه خروشنند چو رعد
بحر بخشنده که باشد رشحاتش گل سور	ابر ریزنده که باشد قطراتش همه لعل
مرحل و مجمره گاهی ز بخار و ز بخور	گاه مشهود و گهی شاهد و گه غالیه بیز
عاشق و زائق و معمار و ظریف و معمور	مطرب و ساقی و راقی و حریف و دمساز
بر سرش ابر که برگیرد و بدهد به مرور	دل او بحری و در نافگهش چشمه خضر
گاه عجل جسد کان من الحلق تخور	گه چو زردشت به آتش رود آن بی آسیب
دعوت وی به ثلاث است و به دامش سه کرور	داعی شرک و به افیون زدگان است شریک
از دلش هست پدید آیت طوفان و تنور	چهره اش زد چو عاشق به صفا چون معشوق

من غزلیاته

دو ساحرند و مشعبد که هر دو هم دستند	دو شوخ نرگست ای ترک روز و شب مستند
برای خستن دلها بسی قوی دستند	دو رستمند کمانشان به پشت و تیر به پیش
هزار مرد چو افراسیاب بشکستند	بدان کمان و بدین تیر آن دو تهمنت
به جای خویش صنوبر قدانش بنشستند	به باغ حسن چو سروت به دلبری برخاست
بسر آتشین رخ تو چون سپند برجستند	به دفع چشم حسودت دو نقطه مشکینت

بتان شهر نهادند سر به فرمانت  
 ز بستگان کمدت هر آنچه رشته دل  
 تبارک الله از آن حسن روز افسزونت  
 که با وجود رخت دلبری نیارستند  
 به بند زلف بئی بسته بود بگسستند  
 که پیش جلوه شمس تو مهر و مه پستند

### وله ایضاً

نقل تر بسارد از آن لعل تورت  
 آبت از جسوی عسل داده مگر  
 میوه شیرین شدت ای نخل امید  
 لؤلؤ از جزع فرو مسی ریزی  
 گلبن حسن نسیاورده گلی  
 آدمسیزاده بدین لطف کجاست  
 پیش از آن کت برود دولت حسن  
 تو مگر مهر درخشانی کت  
 داروی عشق به فتوای طبیب  
 واعظ شسهر که پندم می داد  
 انگبین می چکد از نیشکورت  
 باغبانی که نشاندی شجرت  
 حیف باشد که بچینم ثمرت  
 همچو کز حقه مرجان دررت  
 چون گل عارض بهجت اثرت  
 با الله ار عقل بخواند بشرت  
 میهمان جوی بر آن ما حضرت  
 هیچ کس جسلوه نبیند سعرت  
 نیست جز شربت حب المپرت  
 مشتری گشت چو دیدی قمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب هدایت مؤلف این کتاب مستطاب و  
 مدایح جناب جلالت نصاب مخبرالدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بسی سپرده ره اندر مدار لیسل و نهار  
 بسی نتاج که از ازدواج هفت پدر  
 بسی برست نهال از گلشن درین بستان  
 بسی نمود پدیدار خاک راز نهانش  
 هزار گونه طبیعت سرشت ز آب و گلش  
 ز امتزاج چهار آخشبیج پست نهاد  
 وزیسن سه زاده آن چار بانوی کیهان  
 به قبض و بسط بر این سخت گیر بست گذار  
 چهار مادر پرزای برنهادی بار  
 بسی شکفت گل از گلبنش درین گلزار  
 بسی نمود نهان در درون خود اسرار  
 که هر یکش را نارد پدید دیگر بار  
 چه نقشها که زد از کلک صنع نغز نگار  
 گزید گونه جاندار صاحب گفتار

که از شرف دود گر برویند خدمتگار  
 که شد ز هر یک روشن درون این دوار  
 ندیده چشم خرد ناشنیده از هشیار  
 عمید فضل و عماد هنر جهان وقار  
 محیط گسهر افضال و مطلع انوار  
 ز فضل و رحمت یزدان برون ز حد شمار  
 بلند رسته به بستان مکرمت پر باد  
 چو جلوه‌ها که بنابد ز شمس بی تکرار  
 چو شاخ طویی پرسیایه رسته سخت قرار  
 به نظم و نثر دری بود ابر گوه‌ریار  
 قصایدش همه خوشتر ز صفحه گلزار  
 به هر دو گونه سخن یکه‌تاز مست مهار  
 به گاه فضل چو ابن عمید و بهمن یار  
 که برده رونق برهان و هرچه زین گفتار  
 فزون ز بیست و هر یک به فن خود ستوار  
 چو فرخی و معزی و انوری اشعار  
 به جای مانده ولیکن بزرگتر آثار  
 که آن مقدمه را این نتیجه باشد یار  
 گرفته ریفه توقیش کوه و دشت و بحار  
 برون فتاده از آن یم دو لؤلؤ شهوار  
 به راست گفتاری و با درستی کردار  
 یکی رئیس به دارالفنون دانش زار  
 که هست حاوی اسرار و راوی اخبار  
 که علم را ز وی آمد روایی بازار  
 یکی به پیش این ملک را بود معمار

وز آن گزیده نتیجه در این سرای سپنج  
 پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش  
 به عهد خویش ازین پیش تا به عشر دهم  
 چو ذات پاک هدایت یگانه شخص کمال  
 سپهر مجد و کرامت سحاب جود و سخا  
 محیط دانش و بینش که بر روانش باد  
 خجسته اصل معانی کز او دو شاخ امید  
 رواج یافته از کلک وی فنون علوم  
 درخت خیر که از وی دو شاخ با برکت  
 امیر سیف و امین کتاب کش قلمش  
 رسایلش همه بهتر ز صحف انگلیون  
 به گونه گونه هنر همچو صاحب یک فن  
 به گاه عرفان شبلی بسایزید روش  
 گسواه فضلش فرهنگ انجمن آرای  
 رسایل و کتب نظم و نثر تألیفش  
 چو بوالعلاء و غزالی و خواجه‌اش تحریر  
 به روزگار ز علمش بسی خجسته اثر  
 بسود یگانه آفاق مسخبرالدوله  
 به زیر خط اطاعتش سطح خطه ارض  
 به فضل بود هدایت چو بحر پهناور  
 دو گوه‌رند به جای دو گوش و چشم جهان  
 یکی امیر تلگراف‌خانه ایسران  
 یکی است مؤده رساننده ملک را ز ملوک  
 یکی است جمع نماینده متاع علوم  
 یکی به دانش این بقعه را کند معمر

به روز علم از آن یک وزان ظهور عمل  
حقوق تربیت نیک آن خجسته پدر  
به جای آورد این یک ز طبع تصنیفش  
از آن مایه یکی این کتاب تذکره است  
نگار داد و مصحح نمود و مطبوعش  
هر آن قریحه که آگاه و خالی از فرض است  
نوشت از پی تاریخ طبع خامه ثمن  
به سال قرن همایون ناصرالدین شه (۱۲۹۴)  
چه این شیر عمل گشت وان به علم مشتاق  
سپاس نعمت تولید آن گزیده نبار  
که بر نفوذ هنرهای وی بود معیار  
که شاعران جهان راست راست تر تذکار  
چو بوستان مزین ز طبع فصل بهار  
کنند به جودت طبع بلند وی اقرار  
به فرخی و سعادت چو یافت زیب و نگار  
شد از هدایت پیروز یاد چامه نگار (۱۲۹۲)

## ۶۴۴

### شباهنگ رازی

نام شریفش میرزا سیدعلی و از نجبای سادات تهران است. چندی در بدو حال کسب [علم] می‌نموده پس از آن ترک فرموده کسب کمال و اخلاق و حال را بر هر کسی رجحان دیده از همه کاری آن را برگزیده به حکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده در اندک زمانی به واسطه استعداد در این فن کامل شده اکنون یکی از فحول شعرای فصیح‌البیان زمان است و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و به مدحتگزاری سلاطین میلی ندارد و طریقه عزلت که مایه عزت است غنیمت می‌شمارد و مردی است خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را به طرزی مرغوب و بنیانی خوب می‌گوید و غالباً طریقه قصیده‌سرایی را می‌پوید با منش لطفی بی‌حساب است و این اشعار آبدار از آن جناب است:

#### در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

هوای ماه آبان باز بستند آب بستان را فرو بست از تغنی نای مرغان خوش الحان را

صبا آراست چندین خوان الوان در مه نیشان  
 نخست از گلستان بستد شکوه پر طاووسی  
 زر شش سری آکند گه کانون و مجمر را  
 هوای کیمیاگر بر مس برگ درختان زد  
 جهان را کرد دیگرگون مشعبد بادی از یک دم  
 ز کین نمرود کیهان گشت آذرماه و از گردون  
 الا ای مهربان ساقی به یاران باده صافی  
 به گردش آور از آن موسوی کف موسوی آتش  
 مریزان دیر دیر اندر قلع می در مه شعبان  
 پس از این مه پدید آید مهی کز غلغل زاهد  
 همه اندر ستایش پاک یزدان را ولی زین ره  
 همی بینی سجود او ز بهر جنت و کوثر  
 در آن دریای خونی کز نهنگ رستم سگزی  
 به تورانی سپه اسپهبدان لشکر ایران  
 چو با خفتان خود آبی به میدان از پی چالش  
 مه آبان به یغما برد چندی خوان الوان را  
 پر از پر حواصل کرد در پایان گلستان را  
 ز سمیم ده دهی اندود گه البرز و نهلان را  
 جوی اکسیر و آنگه کرد زر برگ درختان را  
 ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و داستان را  
 هجوم آورد سیمین پشگان نمرود کیهان را  
 به فروردین و نیسان کن مبدل ماه آبان را  
 طراز طور سینا ساز گردشگاه ایوان را  
 که زود آرد به پایان دور گردون ماه شعبان را  
 بیابی در تزلزل پنج توبت چار ارکان را  
 که بخشاید بر ایشان پاک یزدان باغ رضوان را  
 مهین دارای دین شاهنشاه اقلیم ایمان را  
 هراسان بنگرد چشم زره ترکان توران را  
 ز چشم تنگ ترکان تنگتر آرند میدان را  
 یلان از خود فرود آرند یکسر خود و خفتان را

### در مذمت ابنای زمان گوید

دردا که در زمانه یکی مرد کار نیست  
 در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم  
 این پرده مسپید و سیاهی که نسام او  
 گیتی کند هماره دو رنگی به کار خلق  
 گیتی است سومنات و خلائق صنم ستای  
 این رهروان شادی عشق مجاز را  
 مردی شعاع مردم این روزگار نیست  
 بنده هزار عهد و یکی پایدار نیست  
 لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست  
 واندر تمام خلق یکی هوشیار نیست  
 در کعبه کس به طاعت پروردگار نیست  
 در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست

### خطاب به مشوق

چشمی چو چشم خوب تو اندر خمار نیست  
 مشکى چو مشک موی تو اندر تثار نیست

در هر صفت به زلف تو شب را شباهتی است  
 جز زلف پر خم تو که چرخ است مه سپار  
 در بیهشی تباہ شود سحر جادوان  
 زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو مار  
 الا که تار طره شب مشکبار نیست  
 چرخ دگر به کون و مکان مه سپار نیست  
 وین قصه پیش رای مهان استوار نیست  
 این جانگزا هماره و آن هوشیار نیست

### در فلکیات و کواکب و اجرام

چو شد زر خورشید ازین سبز مرقه  
 عیان نیری کاو بردی ریاحین  
 نمایان دبیری که بس راز غیبی  
 عیان مطربی کز نواچنگ و عودش  
 پدیدار ترکی که با ترکتازی  
 هویدا خداوند فضلی که نزدش  
 نمایان یکی جرم اسود که قایم  
 در اقطاع این کارگاه سپنجی  
 کنار گروهی چو رنگ طبرخون  
 به راز هفت سیاره بس نقش ثابت  
 یکی طرفه افعی که بیندگانش  
 یکی نسر بگشاده پر می ندانم  
 ز پرواز نسری فرو مانده گویی  
 درون مجره ز حنا یکی کف  
 یکی نغز چاچی کمانی که جفتش  
 عیان گوی سیمین شد از جرم فرقه  
 دهد لون یاقوت و رنگ زبرجد  
 نگارد نه کلکش هویدا نه کاغذ  
 طرب زایر از باده سرخ سرخند  
 نراند سخن جز ز تیغ مهند  
 سرایند دانشوران دوس ابجد  
 بدو آمد اندر جهان رنگ اسود  
 ز تأثیر این هفت جرم مشعبد  
 دهان جهانی چو تنگ طبرزد  
 پدیدار از خسامه صنع ایزد  
 نبیند زیان از خواص زمرد  
 که از پر گشادن مر او را چه مقصد  
 که در منطقه گشته پایش مقید  
 همی رشک یاقوت و آزره بسد  
 نیابند جز طساق ابروی احمد

### در صفت معشوق و محبوب خود گوید

آن روی تابناک از آن زلف تابدار  
 از خال زنگباری و از روی رومیش  
 بگرفته مار در ید بیضا کلیم وار  
 رومی به روم نازد و زنگی به زنگبار



از چیست بسی قراری آن زلف تابدار  
همواره گشت چون دلم آن زلف بی قرار  
چندان معطر آمده یسر روی روزگار  
یکباره بار در خم آن زلف مشکبار  
چسندین هزار خیمه الوان به جویبار  
رخسار چون بهار تو ما را بود بهار

دانی بر آفتاب نو ای آفتاب چهر  
تا شد قسرا گناه دل بی قرار من  
گیسوی عنبرین تو ای شوخ مشک موی  
گوی گشاده اند دو صد کاروان مشک  
گویند مردمان که سپاه بهار زد  
ما را چه احتیاج بود بر بهار از آنک

### در صفت فصل و بدایع روزگار گوید

طاووس نر ز بیضه کافور کوهسار  
کاقطاع باغ گشت پر از نقش قندهار  
زنگسار گسترید همی رود در کنار  
ابر از هرا فشانند ز بس در شاهوار  
گویی تمام گنج روان است جویبار  
سوزان شرار آذر برزین شد آشکار  
کیش مجوس کرده پیا زردهشت وار  
چندان دمسید از اثر بباد نوبهار  
یکباره بار اطللس و اکسون به جویبار  
مشکین مشام جان کن از آن باد مشکبار  
سربند نای بلبل نالان به شاخسار  
زان پیش کز غنینه کشی آتشین عقار  
بسا خار مسایگان نستوان برد روزگار  
بر نغمه های صلصل و آهنگهای سار  
بر خوان به روی آب روان شعر آبدار  
انسدر ثنای عالم ری شیخ کامکار

آمد پدید باز ز نیرنگ نوبهار  
گویی صبا ز جانب خوارزم شد وزان  
شنگرفت پرورید همی کوه در میان  
کیمخت خاک گشت پر از گنج شایگان  
از عکس لمبتان ریاحین پر فروغ  
از شعله های لاله نعمان به باغ و راغ  
از شعله های آتش اردیبهشت باز  
شنگرفت و نیل باز ز اقطاع بوستان  
گویی گشاده اند همه کاروانیان  
بخرام نرم نرم ز مشکو به بوستان  
گساه صبح بر بگشا نای بلبله  
بر خاک می کشان بفشان نیم جرعه یی  
صورت بتاب از گل سوری که گفته اند  
لختی فرو نشین و فرا دار گوش هوش  
زان پس به پای سرو و به انبازی تذرو  
از شعرهای نغز شاهنگ نکته سنج

### در مواعظ و نصایح

سامردمی است شیوهٔ ابنای روزگار  
 عنقای مغرب آسا عزلت گزین همی  
 بر کارگاه گلشن گیتی مبین که هست  
 منگر به سوی عالم و جاهل بپوش چشم  
 زیرا که در حقیقت اگر بسنگری بود  
 بر گرد این هوای پرستان مگرد از آنک  
 با خواجگان به بزم مکش جام دوستی  
 تا کسی به دام عالم جسمانی اندری  
 تا بسنگری به دیدهٔ دل در سرای قدس  
 ای نفس الفرار از این قوم دیو سار  
 زین خیره کرکسان جفا کیش جیفه خوار  
 خارای آن چو خار و گلهای این چو خار  
 از این ملک شعور و از آن اهرمن شعار  
 آن جانگزا چو عقرب و این جان ستان چو مار  
 ایسن آفرینشند پری ز آفریدگار  
 کاینان ز خمر کبر و ضرورند در خمار  
 یک چسند سر ز عالم روحانیان برآر  
 ذات مقدسی که نه پنهان نه آشکار

### هم در صفت فصل بهار گوید

چون نگارستان جنت شد زمین ز اردیبهشت  
 لاله گان چون چهر ترکان طراز اندر طراز  
 در فروغ اندر شقایق همچو مهر اندر تموز  
 باد تاتاری نسیم و خاک فرخاری شمیم  
 دشت خر خیری هوای و ابر سنجابی ردا  
 آب مروارید رنگ و خاک مروارید سنگ  
 روی زنگاری زمین ز اشکال شنگرفی میان  
 تا صبا آرد پدید از خامه نقش مائوی  
 سبزه جوشان از زمین چون از زمین جوشنده مور  
 چون بهارستان ثبت شد هوا از نوبهار  
 نرگسان چون چشم خوبان خمار اندر خمار  
 در خروش اندر چکاوک همچو ابر اندر ابار  
 باغ ار تنگی طراز و راغ ارژنگی نگار  
 کوه شنگرفی میان و رود زنگاری کنار  
 خاک مروارید سنگ و ابر مروارید بار  
 همچو اندر فرش دیبا نقشهای قندهار  
 در قدح شنگرف و نیل افکنده اندر جویبار  
 آب غلطان بر فراز سبزه چون کوشنده مار

### وله ایضا

صبا فکند چو در بوستان بساط بهار  
 شکفت لاله و شد بوستان پر از شنگرف  
 پدید شد ز چکاوک نوای موسیقار  
 دمید سبزه و شد گلستان پر از زنگار

چمن چو روضه رضوان شد از بهار و در او  
بنفشه ز آب شمر شکل مار دید و ز خوف  
به روی برکه صبا از پی کشیش چمن  
پدید شد ز شقایق به کوه آتش و رنگ  
نسوخت ز آتش گل از چه رواگر که نکرد  
کسر بسبت همانا خدیو فروردین  
به روی برکه ز موج و حباب خود و زره

### در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

تا سحاب مهرگان زد خیمه اندر کوهسار  
آب ابر آذر و آبان فکند از آب و رنگ  
در ترازو تا شد این تابنده زر شش سری  
یافت گیهان را طبیب ابر محرومی مزاج  
منجمد آب شمر گشت از دم آب خزان  
هم پر از افسرده مار و هم پر از پژمرده مور  
گل بشد از گلستان ای ساقی گلزار چهر  
هم به کانون در مه قشرین بر افروزان بخور  
ای همایون مطرب از عنقا برانگیزان خروش  
گر که عنقاشاه مرغان است و ما بی برگ و ساز

### ایضاً در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا فضل الله ساوجی گفته

چشمم همه شد عاج و سرشکم همه شد خون  
نورت به صنوبر بر و نارت به سهی سرو  
رویت چو یکی تافته کانون به تشرین  
خطت چو یکی دایره نون و دهانت  
زلقت چو یکی چنبر گردون و به حیرت  
تا روی تو آمیخت به هم عاج و طبر خون  
مورت به طبرزد بر و مارت به طبرخون  
تشرین چو تموز از تف آن تافته کانون  
یک نقطه شنگرف در آن دایره نون  
از چنبر گردون تو نه چنبر گردون

لعلت. همه شکر شد و گفتت همه پرویز  
 بر شکر و پرویز تو گردون شده عاشق  
 چون درع نهمتن بودت طره شبرنگ  
 هم حسیله دستانت در درع نهمتن  
 رویت همه چون رای حکیمی که ز دانش  
 فخرالفضلا حاجی فضل الله کآمد  
 دست و قلمش آمده چون بونس و ماهی  
 و ویت هه لیلی شد و مویت همه مجنون  
 بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون  
 چون گنج فریدون بودت چهره گلگون  
 هم افعی ضحاکت در گنج فریدون  
 تشویر ارسطو بود و رشک فلاتون  
 قالش همه فرخنده و بختش همه میمون  
 جان و خردش آمده چون موسی و هارون

### در صفت فصل ربیع نیسانی و مدح دربار رفیع سلطانی

باز به گلشن گشود خازن نیشان  
 شاخ درختان شد از شکوفه نوخیز  
 سود صبا زعفران به هاون نرگس  
 خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل  
 پیکر نیلوفر اندر آب همانا  
 تا ز رخ افسروخت لاله آذر زردشت  
 شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون  
 نقش شمرها چو بود شکل افاعی  
 در مه اردیبهشت گشت صنوبر  
 باد به عوران باغ جامه ببخشد  
 عرضه کالای خویش کرد به گلشن  
 صف زده بس مرغکان طایر و واقع  
 لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی  
 راغ ز اردیبهشت گشت همانا  
 بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد  
 صولت و انصاف و عدل داور گیتی  
 آب خصومت چنان برسد که به گردون  
 قسفل ز گنجینه جواهر الوان  
 بر صفت طفل نو بوآمده دندان  
 غنچه چو آن دید گشت خوش خندان  
 کرده دهان باز تا ریاید باران  
 کشتی افکنده لنگریست به عمان  
 ز نسد سرودند مرغکان خوش الحان  
 ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان  
 رنگ زمرد نسمود برگ درختان  
 آدم پیش از وقوع فتنه شیطان  
 آری بخشد کریم جامه به عریان  
 قسافله سالار کاروان بدخشان  
 بود همانا چمن بساط سلیمان  
 دریاوش کوهسار منبت مرجان  
 بیاع نعیم از وفسور لاله نعمان  
 گردد مدحت سرای خسرو ایران  
 از زیر چرخ و زیر گنبد گردان  
 ماه چو جولاهاگان ببافد کتان

کشتی نوح نجی است فلک وجودش نیست غمی گر دوباره خیزد طوفان

وله ایضاً فی المدح الحاج میرزا فضل الله

کبک نکو خرام من آن سرو راستین	دارد نهفته آیت موسی در آستین
بسر سرو لاله دارد و در لاله ضیمران	بر ماه لعل دارد و در لعل انگبین
دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر	دارد ز مشک بر خستنی رخ هزار چین
مروش به گرد شکر و درش به جوف لعل	نورش به زیر ظلمت و کفرش به روی دین
ماند به یاسمین رخ آن سرو سیم بر	گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بنهد به چهره زلف چو آن ماه راستان	بندد لب از حدیث چو آن سرو راستین
بسر پر زاغ بیضه کند نهان	بسر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
سیم دهان و نون نگونسار ابروانش	بر پای داشت آیت خمسین و اربعین
یک ره بر آن سلاله طین کاش پنگرد	مستکبری که گفت بود نار به ز طین
لاش طسویی ایست که دارد شکوفه اش	بر صفحه نقش چهره غلمان و حور عین
آید به دل ز یک ارنی صد خطاب کن	زان مه که نور طور به دیدارش از جبین
تیر ز ره درش پی جانهاست در کمان	زلف زعه گعش پی دلهاست در کمین
قدش به سان همت دارای ملک جود	رویش به سان رای خداوند ملک دین
دارای فضل حضرت فضل الله آنکه هست	در ملک جود ابر کفش آیت مبین

۶۴۵

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه به منصب قضاوت عساکر مقربان درگاه هر شاه بوده‌اند او نیز به حکم پدر مهر پرور هم ره بی خردی بهشت و پی پیشروان خردمند برگرفت و به تحصیل کمالات کمر همت بست و در پس زانوی طلب نشست تا از علوم ضروریه

و کمالات متداوله به قدر امکان اکتساب و اقتباس نمود در سنه ۱۲۵۴ بدارالخلافة ری و پیشگاه حضرت کی درآمد به واسطه همراهی عم مکرم نخست شرف مجلس عالی فخرالفضلا دستورالوزرا حاجی میرزا آقاسی ایروانی را دریاقت و عرض مدایح کرد و ملحق سزاوار جست و موظف و منعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج الشعرئی یافت. اقطاعی در وجه مقرری وی معین آمد و هر به مدتی چند از موطن و مسکن بدارالخلافة آمدی و مدحت گفتی و مقضی الوطر بازگشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک برآمد به خاکپای مبارک رسید و تهنیتها گفته و انعامها گرفته به نظم مجلس چند مراثی در تعزیه سیدالشهدا علیه السلام مأمور شد و منظوم کرد. علی الجملة از شعرای مقرر معین کثیرالفضل بدیع النظم این دولت همایون است. اشعار بسیار وزن تقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگر چه دیوانش به تمامه حاضر نیست این اشعارش در این کتاب مرقوم می شود:

### قصیده

ای خد دلفریب تو بر قد دل ربا	چون ماه چارده شبه بر خط استوا
مهر سپه فتنه آن خد دلفریب	مرد بهشت واله آن قد دل ربا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد آفتاب	یک حلقه از دو زلف سیاهت صد ازدها
حرفی ز خاک کویت و صد قبله امید	نامی ز عید رویت و صد کعبه صفا
هم لعل جانفزای تو سرچشمه حیات	هم زلف دلپذیر تو سر حلقه بلا
پیدا کسف کلیم از آن زلف دلپذیر	پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان	عشق تو و من من آن برق و این گیا
روی چو ارغوانم شد چون زریز زرد	بالای همچو تیرم شد چون کمان دو تا
از مهر تو مرا نه از آن خوبتر دلیل	بر عشق تو مرا نه ازین راستر گوا
میری که خواجگان زمین را زمان زمان	بسرندگیش مسنهی گردون زند صلا
سرمایه مروت و سرچشمه کرم	سردنتر فستوت و سرحلقه وفا

از او یکی عبادت و منهاج صد حیات  
 بر آستین بذلش خورشید بوسه زن  
 ای بر زمین گماشته فرمان احتشام  
 قادر تویی کنون به همه کار چون قدر  
 گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم  
 تا نفعه بهار دهد شاخ را بهی  
 سر سبز شاخ قدر تو از نفعه مراد  
 ای بر فلک فراشته ایوان کسبیا  
 نافذ تویی کنون به همه کار چون قضا  
 یک جو ز جا نجنیم چون قطب آسیا  
 تا صرصر خزان شکند باغ را بها  
 ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا

### در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب  
 باده باقی بنوش و طوره ساقی بتاب  
 ای به گیسو همچو عقرب ای به ابرو چون کمان  
 خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب  
 ساده شد دشتی که بد چون پر طاووس و تذرو  
 باده ده ای بر سر سروت دو مشکین پر غراب  
 ای به رخ آب خزان ای از نفس باد بهار  
 بزم ما را کن بهار از آن خزان پرود آب  
 ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست  
 پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب  
 پایهی از تخت شاه است اینکه اسمش آسمان  
 سایه‌یی از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب  
 تسرک گردون را چه تاب پنجه اقبال اوست  
 سخت کیخسرو بتابد پنجه افراسیاب  
 جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را  
 کاهد از تاب پرندش چون قصب از ماهتاب

باد در چاهش که را سوی فلک روی امید

خشک مغز آن کس که از دریا رود سوی سراب

### وله

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است  
 خیزی ای چو خورنق رخ پدرام تو خرم  
 می ده که به مهمانی نعمان شده بهرام  
 با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید  
 می سرختر از شاخ بقم خواهم کامروز  
 گلگون می انگیز و بزن می ره شبدیز  
 بسر قصر خورنق شده بهرام نگویم  
 خورشید یکی بر فلک این است که بینی  
 وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است  
 بسخرام که جشن شه بهرام سریر است  
 ای آنکه شقایق ز رخت رنگ‌پذیر است  
 بهرام به نام ار چه بزرگ است حقیر است  
 رخساره غم زردتر از برگ زیر است  
 در چنگ و نی آویز که گاه بم و زیر است  
 بر اوج شرف گویم خوشید منیر است  
 خورشید زمین ظل خداوند بصیر است

### در نیک ولادت حضرت علی بن ابیطالب (ع)

العید و الصبوح که گردید آشکار  
 عید ولادت شه عمرانی است خیز  
 سر خدای جل جلاله ظهور کرد  
 امروز شد پدید پس پرده هر چه بود  
 امروز زاد و فرش زمینت به فرش داد  
 ای ماه چارده شبه جامم ده و دوده  
 عید ولادت علی اغصان فیض راست  
 منصور روزگار شد این عید دلفروز  
 اینک فزون گذشته هزار و دویت سال  
 بس خسروان که کوس بزرگی زند پیش  
 رفتند و آمدند و نشستند و خاستند  
 خورشید حق ز مشرق تأیید کردگار  
 ای طلعت تو را کف موسی طلیعه‌دار  
 بر خلق همچو نور تجلی به کوهسار  
 ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار  
 آن عرش را دو نور دو چشمش دو گوشوار  
 روز ولادت پدر پاک هشت و چار  
 هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار  
 در روزگار ناصردین شساه روزگار  
 زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار  
 در ملت ده و دو امام بزرگوار  
 شاهان دین پرست و سلاطین حق گذار



کس را نشد سعادت جاوید آشکار  
 این روز کرد عید و ببخشیدش اعتبار  
 زین عید کرد ساعد اسلام را سوار  
 آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار  
 چون دیگ مغز خیره به جوش و دم و بخار  
 لشکر کشیده بسود قزون از چهل هزار  
 بشکست قلب و ساقه اعدای ناپکار  
 اندر رسد فریدون با گرز گاو سار  
 ای سرکشان دهر بگیری اعتبار  
 سال دگر زند تن فغفور چین به دار  
 طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار

این روز را نکود کس از بیم خصم عید  
 سلطان ما که ناصردین پیمبر است  
 بر شادکامی ولی و کوری عدو  
 شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید  
 خوارزم شه کز آتش سودای خام داشت  
 از بهر ترکان خراسان سوی سرخس  
 از حمله مسقمة الجیش ناصری  
 گرگان شکار شیران گشتند پیش از آنک  
 اینک سر بریده خوارزمشاه و ری  
 امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد  
 رضوان بر آن پسر که محمد شهبش پدر

### وله ایضاً

اردیبهشت دولت شاه است می بیار  
 خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار  
 ای آهوان مست تسرا شیر نر شکار  
 وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار  
 سرخوش همی سراید بر شاخسار سار  
 ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار  
 کز خاک سبز سر زد همچون زیان مار  
 لاله همی درخشند ز اطراف مرغزار

خیز ای بهشت روی تو آرایش بهار  
 گیتی به فر شاه در اردیبهشت ماه  
 بر گاو شد خور از بره می ده ز پای پیل  
 پوشیده شنبلیله ز زربفت پیرهن  
 خرم همی خرامد در جویبار سرو  
 می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط  
 مار از چهره گنج و ز لب مار مهره بخش  
 می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر

### در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیا (ع)

کز او فروخت چو باغ بهشت گلشن دین  
 که صاحب کله هیل اتی است صدر نشین

بهار عید غدیر است به ز فروردین  
 بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست

بسیار بساده کوتر سرشت طوبی لک  
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل  
 امام اول و آخر زمان که در کف اوست  
 سپهر یازده اختر که چار بالش حکم  
 کسی آسمان و زمین ثانی علی زاینند  
 ز بندگی است به جایی که در خدایی او  
 خدایش می نتوان گفت لیک هم ز خدا  
 خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی  
 علی است نفس پیمبر علی است سر خدا  
 که ره ز عید غدیر است تا بهشت برین  
 ولی مطلق و استاد جبریل امین  
 زمام روز و شب و رشته شهر و سنین  
 نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین  
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین  
 جماعتی به گمانند و فرقه‌یی به یقین  
 جدایش می توان دید جز به چشم دوبین  
 هزار نامش غیر خدای کن تعیین  
 که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین

### در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

تبارک الله عید ولادت احمد  
 سواد شامش از و چین طره دلبر  
 ز خاک بطحی بر مه شهی فراخت علم  
 امیر نه فلک و حکمران هفت اختر  
 رسالتش را شوق القمر یکی آیت  
 ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر  
 ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو  
 نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز  
 نداشت سایه و از ابر سایبان بودش  
 که بر براق سعادت همی کند جولان  
 بیاض صبحش از نور طلعت جانان  
 که اوست علت غایی به عالم امکان  
 خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان  
 جلالتش را روح القدس یکی برهان  
 ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان  
 ز ابر پاک و جودش پیمبران باران  
 که بود بر کف آن شهسوار را چوگان  
 به هر زمین که شدی همچو آفتاب روان

### هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

صبح عید طوبی ز فردوس است پیغامش  
 می آرید از غدیر خم چو می کوتر نم جامش

ز هی عید غدیر خم سروش رهبر مردم  
 که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش  
 بسدارالعدل شرع مصطفی شد داوری حاکم  
 که نساقد بر حدود ماسوالله است احکامش  
 علی عرش معالی آن جهان شرع را والی  
 که خواهند افسر عالی شها از نعل خدامش  
 وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی  
 ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش  
 صفای مسروه مولود حرم آب رخ زمزم  
 که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از اکرامش  
 رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش  
 بسیط قرش طرفی از بساط نعمت عامش  
 گروهی ایزدش دانند و خلقی بسنده ایزد  
 من این دانم که حد معرفت بیرون ز او هامش  
 صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این سر  
 نگویم بگذرم زین سر و بگذارم به ابهامش  
 بسه ذات او بود قایم سپهر و آفتاب او  
 مه و کیوان و تیر و زهره و بر جیس و بهرامش  
 سر دوش نبی معراج او شد شاهد دعوی  
 حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

#### فی المسمط

نوروز فراز آمد با اختر فیروز      با اختر فیروز فراز آمد نوروز  
 گشتند به رفتار یک اندازه شب و روز      شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز  
 وقت است که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی  
گلشن چو رخ خورد شد از خوب سرشتی  
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان  
سبزه به خط غساله آلی تو مساند  
لاله به رخ نغز دلارای تو مساند  
به خرام که خرم شد باغ از گل و ریحان  
غنچه چو لبت خنده زدای ترک حصاری  
چون طره‌ات افشاند صبا مشک تزاری  
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان  
ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت  
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت  
از اول فروردین تا آخر نisan  
تا آخر نisan نه گسه تا آخر خرداد  
بل باده ببايد زد چه تیر و چه مرداد  
در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران  
هر روز ز عهد شه عید است نکوتر  
هر نیمه شب مرغ طرب قافیه گوتر  
کز فرهما به علم دولت سلطان  
پر صورت چین شد همه جا خاصه حدری  
ای کاشمیری سرو قباپوش هلاهی  
بر راه نهانند و بر آهنگ سپاهان  
سلطان بهار آمد با مکننت و مایه  
امسال به از پسر و ز پیرارش پایه  
صف همچو نظام شه بر بسته به میدان  
در دشت صف نامیه اسپر به سر دوش  
چون لشکر کیخسرو ایران هله در جوش

خیز ای ختنی ترک کماندار زره پوش      پرساز رکاب من از آن خون سیاوش  
 تا رخس طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون زد آزار شبیخون      دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون  
 عید آمد همچون علم کاوه همایون      بلبل به سریر گل بر شد چو فریدون  
 بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانه بهرام خور افروخته رخسار      بنشست و صبا آمد با صنع سنمار  
 رونق شکن قصر خورتق شد گلزار      رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر  
 ای داغ ز رویت به دل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکر ریز      گلگون می شش مه ران بر ره شبدیز  
 که ارسته شد باغ چو رامشگه پرویز      زد فاخته چون باوبد الحان دلاویز  
 ساری چو نکبسا شد سرگرم به دستان

آن مرغ شب آویز به دو پای معلق      از شب زده تا صبح چو منصور انالحق  
 بیجاده لب با باده دیرین مروق      در ده به من ساده ضمیر از خط ازرق  
 تا ساغر زرین به کف نرگس فتان

آن بلبلکان بسین زده ناقوس به تعجیل      وان لاله روشن چو به دیر اندر قندیل  
 وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل      وان باد صبا که آمد همچون دم جبریل  
 وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی نه ماهه رخ زرد      زان می که سه پیمانه او عیسی هر درد  
 که آید چو دم عیسی بوی سمن و درد      عید آمد و شستند زدامان چمن گرد  
 شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یک مهه مهر کماهی      از دلو برون آمد چون یوسف چاهی  
 افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی      امروز فراز آمد بر مسند شاهی  
 افروخته شد مصر شرف از مه کنعان

ای مور رخت گرد نگین صفازده بی حد      تو چون پری و جعد تو چون دیو مشعبد

برخیز که گل شست چو بلقیس به مسند      از سبزه شد اطراف شمر صرح مسرد  
 از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان  
 با فر سلیمانی نفز و خوش و مسعود      عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود  
 بنهاد بر آتش به رهش باد صبا عود      زان سان که مزامیر همی خواندی داود  
 گشتند نواخوان همه مرغان خوش‌الحان  
 ای از رخ زیبای دلارای خجسته      مسرات سکسندر را بازار شکسته  
 می ده که ز ظلمات زمین گل شد رسته      بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته  
 چون خضر پیمبر به لب چشمه حیوان  
 فروردین مه رایت فیروزی در مشت      انگشتری دولت و اقبال در انگشت  
 باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت      افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت  
 زان زند همی خواند بلبل به گلستان  
 ای عکس سرشک من در روی تو از دور      پیدا چو می صافی در ساغر سلور  
 می ده که قدح ناشده نرگس شد مخمور      شیخ گشت ز نیلوفر چون گان نشاپور  
 صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان  
 در حسیله باغ اینک مشاطه نسیم است      ابروی عروسانش زین روی و سیم است  
 برگرز نشان مرسله از در بستیم است      در دست یکی یاره ز ناکاسته سیم است  
 در گوش یکی حلقه ز نو خاسته مرجان  
 آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله      وان جام عقیقین که به کف دارد لاله  
 ای سبز خط گلرخ شمشاد کلاله      وقت است که در سر می و دردست پیاله  
 خوش پای فروکوبی چون سرو خرامان  
 شد دشت نگارا چو رخ تو به نکویی      آن به که به گلگشت چو آهو به چه پویی  
 چون کبک خرامی و گل سنبل بویی      تا مرغ چمن قافیه پردازد گویی  
 دربارگه شاه شهاب است ثناخوان  
 صد شکر که گردید به کیام دل ما دهر      در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر  
 لطف آمد و بنشست بر آرامگه قهر      شد رشته آسایش آرامسته در شهر  
 بر خلق نظر کرد بیخشایش یزدان

### وله ایضا

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد      روزگار میگساران فرخ و فیروز شد  
 ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد  
 تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن  
 برد در بیت الشرف خورشید زرین جامه رخت      زیر تشریف زمره رنگ پنهان شد درخت  
 شاه گل با افسر بیجاده گون برشد به تخت  
 جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن  
 در شکست از لشکر آزارمه قلب شتا      بشکن ای ترک حصار ی زلف پرچین دوتا  
 کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا  
 وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن  
 نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تومست      لاله را هم رنگ لعلت جام یا قوتین به دست  
 خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست  
 تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن  
 باد چون زلف تو سنبل را گره برزد به مو      سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جو  
 از گل و از یاسمن گلزار شد پررنگ و بو  
 ای رخت هم رنگ گل می ده به بوی یاسمن  
 ابر چون صورتگران چین به صحرای وسیع      هر زمان بر می نگارد صورتی نغز و بدیع  
 باده گلگون به پیما کز دم باد ربیع  
 نیک سرسبز است و خرم دامن ربیع و دمن  
 فرودین با لشکری آراسته آمد فراز      کشور گلزار را آراست چون چین و طراز  
 زان رکاب باده ده بر لشکر غم ترکتاز  
 ای ز خیل غمزه ات بر کشور دل ناختن  
 دشت خرم شد سبک به خرام بارطل گران      بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران  
 چون سیه زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران  
 چون بسناگوش تو غلطان نسترن بر نسترن

دشت چون بال تذروان گشت پر نیرنگ و خط بوستان شد چون پرتاووس پر نقش و نطق  
 بر نوای نای بلبل ریز خون از حلق بط  
 ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن  
 بوی گل هر دم به قلب غم شکست آرد همی هوشمندان را نوای مرغ مست آرد همی  
 ای خوش آن مستی که در بستان به دست آرد همی  
 نار پستان و ترونج غبغب و سیب ذقن  
 سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ  
 باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ  
 ای خطت مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن  
 دشت پوشید از سپر غم ای صنم چینی زره گل جو فرخاری رخت افروخت با فری قره  
 بساده زن ترکانه ای زلفت همه چین و گره  
 بوسه ده مستانه ای جعدت همه چین و شکن

### المسمط الثالث

عید بزرگ است و فرودین جلالی مسهر به بیت الشرف نهاده نهالی  
 برکه و در ابر برفشانده لالی باغ به نغزی چنانکه مجلس عالی  
 گوئی آراسته است داور ایران  
 باز به چشم خروس رخ شد مشحون ساخت نی و ارغنون چکا و به هامون  
 چنگ شباهنگ راست گشت به قانون خون کسبوتر ده ای همان همایون  
 پرده قمری زن ای تذرو خرامان  
 گشت ز ابیات گل جو طبع ترمن دفتر گلزار قطعه قطعه مدون  
 سود صبا لاله را عبیر بهاون کارگه دشت پسر حسریر مسلون  
 دامن کهسار پر جواهر الوان  
 نامیه آراست شاه آبین لشکر لشکر شاهینش غرق جوشن و مغفر  
 طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر بید کشید است از یکی سبو خنجر  
 غنچه گشاد است از دگر سو پیکان



این همه را به اعدوی شاه ستیز است      خصم ملک از ستیزشان بگریزد است  
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است      تیغ بهار این چنین به خون که تیز است  
 خون بد اندیش شاه و حاسد سلطان  
 صاف کهن ده که نربهار برآمد      سبزه چو خطت ز جویبار برآمد  
 غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد      لاله ز خارای و گل ز خار برآمد  
 چون دل عشاق از شکنجه هجران

### مسمط الرابع

عید مظفر آمد فرخنده چون هما      چون کبک دلفریب و چو طاووس دلربا  
 از تیغ کوه ناخن شاهین دمید ها      بگشای خون ز حلق بطن اندر بساط ما  
 ای زلف زاغ پیکوت از پنجه جفا  
 بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام  
 سی روزه و دو روزه شد از بزم عمر طی      در سر میرا هزار دوار از خمار می  
 مست است هفت عضوم و افسرده چار پی      ای ماه چارده شبه ماه نو است هسی  
 برکام من بیما از آن دو ساله می  
 دفع خمار روزه سی روزه را سه جام  
 ای رستمی کمندت از آن زلف خورده تاب      چشمت به ترکتازی و جادو فراسیاب  
 دل در چه ذقنت چو بیژن به رنج و تاب      کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب  
 خون سیاوش افکن در خسروی رکاب  
 کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام  
 ای سیم ساده تو ز خط لاجوردپوش      سیوسه لؤلؤت به دو مرجان باده نوش  
 در جزع مستت آفت سیصد هزار هوش      می لعل ده که در رگ شادی است خون بجوش  
 عید است و کرده حلقه زرین فلک به گوش  
 تا شاه خسروان زمین خواندش غلام

مسمط الخامس

آمد آن ترک فروهشته ز گیسو زنجیر      ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر  
 دل او سخت حدید و بر او نرم حریر      شیر افکن دو غزالش دهن آلوده به شیر  
 تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر      همچو صیاد کمر بسته به قصد نخچیر  
 یا چو خونخواره پدر گشته به آهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق      پر ز بسوی گل اسپر غم پوشش آفاق  
 شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق      من دل بساخته را تاخته آمد به وثاق  
 مست و خونخوار چو ترکان تار و قبیچاق      ترکتازی نگاهش به قلوب عشاق  
 همچو برخیل عجم حمله سعد و قاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی      به بطینت ز پری چون ز پری کروی  
 لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی      طره‌اش یکسره طراری و شهر آشوبی  
 حسن او یوسفی و کلبه من یسغوبی      او چو خورشید فروزنده به اوج خربی  
 ذره آسای دل من به هوایش رقص

آمد القصه ستابی چو بر آتش انگشت      در وثاقم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت  
 گفت برنامه حسنم خط عشقت که نوشت      چه کسی بی رخ زیبای من ای عاشق زشت  
 گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت      دوستم دارم از وصل تو ای حور سرشت  
 مدح دستور جهان آن ز مهان خاص المخاص

ای گهر چون تو کم افتاده به جیب ایجاد      این مسمط بین که آراستم از رشته صاد  
 جودت و لفظ و معانی نگر ای میر جواد      وزرا و شعرا عمده انسان و عماد  
 با تو و من چو بر آدمیانند جماد      تویی از آنان چون عنبر سار از رماد  
 منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

چون تو یک تخم شرف گنبد دوار ندید      عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید  
 داوری همچو تو اندیشه به ادوار ندید      خانه ملک حصاری چو تو ستوار ندید  
 چرخ الا به تو این جاه سزاوار ندید      پر بهاتر ز تو یک گوهر شهوار ندید  
 اندرین بی سر و بن دریا و هم فواص